



جلد اول

ساختار شکنان

نسل پنجم

ادبیات داستانی

ایران

به کوشش مجید خادم

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[ساختار شکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسندگان از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیکی این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیر مجموعه موسسه خانه نیکان)

ساختار شکنان نسل پنجم

ادبیات داستانی ایران

جلد اول

به کوشش
مجید خادم



سرشناسه	:	خادم، مجید، ۱۳۶۳ -
عنوان و پدیدار	:	ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران / مجید خادم.
مشخصات نشر	:	نشر خانه نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	:	۳۳۸ ص. ۵.۱۴ * ۲۱/۵ س م.
فروست	:	مجموعه کتاب‌های پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت؛ ۳ -
شابک	:	۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۷-۵
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا.
یادداشت	:	کتاب حاضر با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	:	داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	:	th century ۲۱ Persian fiction -
شناسه افزوده	:	انجمن ادبی هنری حیرت
شناسه افزوده	:	نشر خانه نیکان



مجید خادم

ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران

این کتاب در مجموعه کتاب‌های پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت (سومین کتاب این مجموعه) و با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.

ویراستار: حدیث اسماعیل‌خانی

طراح جلد: نرگس زینانی

چاپ اول: ۱۴۰۲ ه.ش.

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۷-۵

فهرست

- کبریت بی خطر، یا کابوس های ارو تیک - مجید خادم ۹
- به سوی خالا - مجید خادم ۲۳
- لرز؛ مرثیه ای برای چند بار کشتن یک پیرمرد که در صفحه ۱۲۳ می میرد. - پویا کیانی ۳۳
- پدرتان مرده است - پویا کیانی ۵۲
- من می میرد (سرود یخ و آتش) - محمد جابری ۶۴
- در باره مردی که خودش را خورد - محمد جابری ۸۵
- سال ها سال قبل - رضا بهاری زاده ۹۶
- Sweet dream - رضا بهاری زاده ۱۰۷
- قطاری که خیلی وقت پیش بود که رفته بود - مصطفی سلیمی ۱۱۹
- پدر، چه جور آجری می شود؟ - مصطفی سلیمی ۱۲۶
- مدال های آهنی - سپیده نوری ۱۳۳
- هنوز نخوابیده - سپیده نوری ۱۷۴
- شیخی پدری یافت - خالو خالد ۱۸۴
- زندگی بدیع الزمان دوازده بهره است - خالو خالد ۱۹۱

- کویر: مادیانی گیرکرده در گل؛ در دلش شهوت سردست‌زدن - رضا قلی‌پور ۱۹۶
- نقال: ماری اسپر نی؛ تابه کجا تا به کی؟ - رضا قلی‌پور ۲۱۲
- برای ابدیتی بی‌انتها - محمدسعید احمدزاده ۲۲۵
- نسل وی. آی. ایکس - محمدسعید احمدزاده ۲۳۶
- برزنت سقفی - صدیقه قانع ۲۴۳
- شابدوز - صدیقه قانع ۲۶۴
- آکواریوم، عکاس، لبخند - شورش عابد ۲۴۹
- سوزان دختر همسایه که روس بود و فارسی را هم خیلی خوب حرف می‌زد - شورش عابد ۲۵۴
- محلّه‌مان افغانستان - پری شاه‌یوندی ۲۵۹
- شام آخر عامیانه - پری شاه‌یوندی ۲۶۷
- بخت یا پل‌های بریده - غلام‌رضا شریعتی‌راد ۲۸۰
- بلوط‌های سفید - غلام‌رضا شریعتی‌راد ۲۸۷
- دهان معشوقهٔ من - افشین پورموسوی ۲۹۴
- بسکویت را در این داستان خیس کن - افشین پورموسوی ۳۰۵
- خلاء، ناکجا، و آنچه زندگی می‌نامیم - وحید شعبانی ۳۰۹
- مرگ ستارهٔ متناقض صبح - وحید شعبانی ۳۱۵

نمای امر شدنی.

(نه به مثابه نقطه مقابل ناشدنی

و نه به مثابه آنچه که پیوندی با امر محتمل دارد

و نه به مثابه آنچه که تابع امر احتمالی است)

شدنی تنها

ماده فیزیکی «سوزاننده» ای [از جنس زاج] است که

زیبایی‌شناسی یا مطالعه و بررسی زیبایی را به‌تمامی به آتش می‌کشد.

مارسل دوشان

پیش‌گفتار

نسل پنجم را متولدین دهه پنجاه تا هفتاد شمسی دانسته‌ام که دوران شکوفایی هنری‌شان غالباً از آغاز دهه نود تاکنون بوده است. نه صرفاً به‌واسطه عددی به‌عنوان تاریخ تولد که به‌دلیل مجموعه‌ای ویژگی‌های بافتی مشترک و امکان تشخیص بسیاری خصوصیات فرهنگی متمایزشان از نسل پیشین و نسل پسین. این نسل، بی‌گمان پرتعدادترین نسل داستان‌نویسان تاریخ زبان و ادبیات فارسی در همه دوران‌های این سرزمین و زبان بوده است و گمان نمی‌رود در آینده نیز این حجم و تعداد هرگز دیگر در این بوم تکرار گردد. کمیتی که خود می‌شد اولین زمینه‌ساز تنوع پرتعداد منظرها و اندیشه‌های ایشان باشد از هنر و زیبایی و ادبیات داستانی و انسان. اما انگار چنین نشد. این انگاره را از بررسی بیش از ده‌هزار داستان کوتاه منتشرشده و حتی منتشرنشده نویسندگان پرشمار این نسل، مابین سال‌های ۱۳۹۰ تا ۱۴۰۲ یافتیم. و البته جست‌وجوی من (با کمک نزدیک به پنجاه نویسنده و تحلیل‌گر و منتقد از سراسر ایران) همچنان تا پایان انتشار سومین جلد از کتاب حاضر ادامه خواهد داشت. جست‌وجوی آثاری اصیل، نوگرا، جسور و تجربه‌گرا و پیشرو و متمایز از جریان

رسمی و همواره مبتذل ادبیات داستانی معاصر ایران. جست‌وجوی آن‌ها که دنباله‌رو و تکرارکننده ساختارهای غالب و حاکم نبوده‌اند.

تاریخ ادبیات داستانی ایران فراموش نخواهد کرد که نسل پنجم داستان‌نویسان ایران از سه سو در فشاری طاقت‌فرسا، از اصالت و نوگرایی منع شدند. یک سو نهادهای حکومتی و آکادمیک؛ از پرشمارانِ فرادولتی گرفته تا وزارت‌خانه‌ها و دولتی‌ها و شبه‌دولتی‌ها تا سطح دانشگاه‌ها و مدارس، یک سو جوّ شبه‌روشنفکری واپس‌گرایی حاکم بر جریانات ادبی‌هنری غالب؛ در قالب نشرها و جشنواره‌ها و محافل و انجمن‌ها و مجلات ظاهراً مستقل (حال هرآن‌قدر هم که ظاهری اپوزیسیونی و روشنفکرانه به خود گرفته باشند) و یک سو فرهنگ عقب‌مانده و رشدنایافته و تحلیل‌رفته عمومی جامعه.

بحث و استدلال و بیان داده‌های کافی در زمینه‌ها و ریشه‌ها و انگیزه‌های این سه بازوی فشار، در مجال یک پیش‌گفتار نمی‌گنجد. کوتاه‌سخن آنکه این سه چنان پرقدردت بوده‌اند که امروز بخش اعظم نویسندگان نسل پنجم، خود در آن‌ها حل شده و بخشی از آن‌ها و تثبیت‌گر آن‌ها شده‌اند. دانسته یا ندانسته، خواسته یا ناخواسته، آگاهانه و از سرِ شهوت جلوه‌کردن و بهره‌بردن یا از سرِ ناآگاهی و ساده‌لوحی یا از سرِ عدم‌دقت و نبود شناخت اصیل و عمیق و یا حتی در پی کمبودها و عقده‌ها و برخی ضعف‌های پاتولوژیک شخصیتی و اخلاقی.

هرآنچه بوده و هرآنچه هست، در این نسل پنجم هم چون دیگر نسل‌ها هنوز هستند اندک‌هنرمندانی که بیش از کوشش برای جلب و جذب توجه عموم رسانه‌زده و کسب پذیرش و اعتبار در گفتمان غالب، به تلاش برای فهم عمیق‌تر هستی و هنر و ادبیات و داستان و انسان از طریق شکستن ساختارها و تحلیل زیبایی‌شناختی پدیده‌ها و انجام تجدیدنظرهای جسورانه و پراهمیت در ماهیت مفاهیمی چون هنر، داستان، زیبایی و انسان پرداخته‌اند. اینان به نتیجه و موفقیت و مقبولیت نیندیشیده‌اند که نفس این تلاش را ارج نهاده و پاس داشته‌اند.

کتاب حاضر کوشیده است تا جمعی از این نویسندگان نوگرا و تجربه‌گرا و پیشرو و جست‌وجوگر اصالت را از طریق برخی آثارشان در کنار یکدیگر بنشانند. با تنوع خیره‌کننده آثارشان که گاه جز تجربه‌گرایی و تقابل با ساختار اندیشگانی غالب، میان بسیاریشان شباهتی دیگر نمی‌توان یافت.

شاید باید اشاره‌ای گذرا کنیم بر این نکته که اصالت را نه به معنای مرسوم آن در جامعه ایران معاصر (شیفتگی یا دلبستگی یا تبعیت از سنت) که به مثابه اندیشه‌ورزی نوگرایانه متکی بر اکنون خود دانسته‌ام. همچنین از واژه آوانگارد در بخش فارسی این کتاب به دلایلی استفاده نکردم؛ هرچند بسیاری از آثار منتشرشده در این سه جلد، در گستره معنای دقیق این واژه قرار خواهند گرفت. بی‌شک این کتاب هرگز امکان وجود نمی‌داشت مگر بر اثر تلاش سالیان هنرمندانی که آثارشان در اینجا گردآمده است و مگر بر اثر یاری بی‌دریغ دوستانی که در جست‌وجوی این‌گونه آثار در میان انبوهی آثار خلق‌شده در این سال‌ها، زمان و توان زیادی در اختیار من گذاشتند و مگر بر اثر حمایت و همکاری بی‌دریغ و بی‌چشمداشت خانم آزاده پارساپور و دیگر همکارانشان در انتشارات خانه نیکان و مگر بر اثر معاضدت و هم‌پیشگی پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت و تک‌تک اعضای انجمن ادبی هنری حیرت.

کبریت بی خطر، یا کابوس های ارو تیک برای آقای زرتشت، سپیده نوری و ابراهیم گلستان مجید خادم

بنویس «رفتم تماشای آتش بازی، باران آمد، باروت‌ها نم برداشت.»
از این که بهرام را به عنوان کبریت آشپزخانه خود انتخاب کرده اید سپاسگزاریم. کبریت های این شرکت در دو بسته بندی کوچک-آذر (محتوی ۴۰ نخ با سر قابل اشتعال قرمز رنگ [۱۰% ± عدد]) و بزرگ-آذرخش (محتوی ۱۰۰ نخ با سر قابل اشتعال سبز رنگ [۱۰% ± عدد]) در جعبه های کارتنی فشرده شونده و قابل بازیافت به شما مصرف کننده گرامی عرضه می گردد. طول هر چوب کبریت در هر دو نمونه حدود ۴ سانتی متر [۱۰% ± سانتی متر] با قطر ۲ میلی متر [۱۰% ± میلی متر] بوده تا با حفظ ایمنی انگشتان، شعله ای با تداوم کافی همراه با پیوستگی اشتعال چوب تا پایان آن برای شما مهیا شود.

شعله، بی می ست فروزان.

مجموعه ماجراها، سلسله حوادث پیوسته ای که پیش آمد تا برسد به آنچه نباید، هم از یک لحظه منجمد شده تحت شعاع طلایی انوار خورشید روی دو خط قوس برداشته زرد لحظه ای عسلی شونده که اشعه ها در آن می شکست از زاویه ای که من می دیدم در عبورم که لحظه ای سر برگردانده بودم روی آن دو پسر بچه یکی شان شاش طویل و دیگری کوتاه ناپیوسته قطره قطره خط گسسته شونده شده شاش پیش آمد. ظاهراً تنها یک شاشیدن ساده بود. خود اگر هراس در میانه نبود.

ضحاک نشسته بود بر دماوند. در دامنه پرشیب نزدیک به قلّه. بر تخته سنگی صاف شیب دامنه را

شکسته و نگاه بر چاه‌های گوگرد می‌چرخاند که یکی‌شان بخارش افزون شده بود و کارگران را یارای نزدیک‌شدن بر دهانه چاه‌ها نبود و دست‌ها بر کمر زده از فاصله می‌نگریستند تا ببینند کتون چه باید کرد. هفتاد چاه را هفتاد هزار بار شمرده بود. آنگاه روی‌گرداند و به ایران زمین نگریست. استفساری در ذهنش مانده که هزاران سال ره‌ایش نکرده و در هیچ‌کجا پاسخی نیافته بود هنوز. در هر سوراخ که ذهنش خزیده بود و جست‌وجو کرده بود و زبانِ دوشاخه بر دیواره‌ها کشیده بود. چرا به جایگزینِ هلاک کردن، در دماوندش به بند کشیده بودند؟ مگر نه آن‌که او می‌توانست و می‌بایست روزی بازگردد و ردای ظلمت خود دوباره بر زمین فروکشد؟

از این فکر هراسش می‌گرفت. بر سنگی که نشسته بود اندکی ژکید و دستی بر ریش انبوه سفید خود کشید دوباره و باز خرد خود در سوراخی دیگر خزانند... هیچ. اصلاً چرا باید بازمی‌گشت؟ با خود زمزمه کرد: «بذا برگردم تو غارم فعلاً بینم چیزی برا خوردن پیدا می‌کنم یا نه. گاز گوگرد لامصب بد می‌سوزونه چشم آدم رو.»

تو را آذر پسر اهورامزدا ما می‌ستاییم

آذر برزی سونگهه را می‌ستاییم

آذر وازیشه را می‌ستاییم

آذر وهوفر یانه را می‌ستاییم

آذر اوروازیشته را می‌ستاییم

آذر سپنیشته را می‌ستاییم

کلاً علی‌الحساب از پاشیشته می‌ستاییم...

وسطای پلی که روی رودخانه خشک بود ایستاده بودند. دو پسر بچه هشت‌ده ساله که یکی کوچک‌تر از دیگری می‌نمود یا گمان من این بود. شاشش کم بود و شاید کوچک‌تر بودنش از این بابت در خاطر نقش بسته بوده باشد که قدوقواره‌اش چندان کوچک‌تر نبود. آن‌که شاشش پیش افتاده بود، می‌راند و می‌راند. روی پل ایستاده بودند رو به آن‌سو که ماشین‌ها می‌آمدند و از زیر پل، در حاشیه‌ها که رودخانه را اندازه دو جاده باریک آسفالت کرده بودند در دو طرف و می‌رفتند تا بار ترافیک را کم کنند از دوش خسته شهر حالا که بار بارش باران هم کم شده بود از سال‌ها پیش‌تر و رودخانه فصلی خشک دیگر هرروزه خشک باقی‌مانده بود و گاه تنها باریکه‌آبی از میانش یکی دو ماهی از سال

می‌گذشت چون باریکه‌شاشی که از دیوار روبه‌روی شاشو سُر کرده باشد کف کوچه و از میان دو بایش که بازشان گرفته از هم که روی شاشش نروند یا شاشش زیرشان نرود؛ آن‌هم از پلشت‌خیسی فاضلابِ سرازیر شده از میان جوی‌های باریک کوچه‌ها و خیابان‌های حاشیهٔ رودخانهٔ خشک از غربی‌ترین غرب شهر تا شرقی‌ترین شرقش و ریزکف‌آلود می‌خزید میان سنگ و کلوخ‌های کهنه‌کثیف در میان رنگ‌رنگ چرک‌تکه‌پلاستیک‌های دیگر ناآشنا شده و لجن خشک‌شدهٔ منجمد بستهٔ نه از سرما که شاش آن دو پسر می‌بایست به ایشان می‌پیوست و دیگر در لحظه‌ای دیگر داشت می‌پیوست اگر ازلی ابدی نشده بود آن صحنه که یکی‌شان پیوستگی‌اش گسست و آن دیگری که شاشش بیشتر بود پیش افتاده بود از شاید آب بیشتر خورده شده بوده و قوس برداشته بود هر دو شاش ابتدا که با دست زیر آنچه می‌بایست را بالا داده بودند از لای زیپ باریک شلوار جین کهنهٔ بچه‌گانه‌شان با مخاطرهٔ گیرکردن احتمالی پوست و ناقابل‌رزی گوشت کوچک کیرشان لای فلز بسته‌شوندهٔ سرد زیپ با چهره‌ای شادان سرریز کرده بودند باریکهٔ برق‌بارق زردنیشان که انگار انعکاس نور خورشید بود در بی‌رنگی ماتی که درخشانش کرده بود و سرخی چهره‌شان نه از فشار که از کیفوری کودکانه‌ای کمر خم کرده بودند با قوسی در ستون مهره‌ها به پشت تا هلالِ شاش را بالاتر ببرند و ذرات نور بشکنند در خط ممتدی باریک در لحظه‌ای که گذر می‌کردم من از پس پشتشان و به خیالشان هم هیچ نبود نه گذر من که عبور هیچ دیگری که واقع می‌شد در آن زمان و شاید تنها من رو برگردانده بودم با مکتی متحرک در پاهایم و گردنی و سری چرخیده سویشان و در یک تک‌قاب، چشمم از اهالیلِ همچون ماهِ نو شاششان می‌رفت به صورت‌های بشاششان و بازمی‌گشت و چهره‌ام انگار گشاده شده بود خود به شوق برسیدن آنکه کدام‌یک زودتر به کف رودخانه رسد چون شاید قرارشان همین بوده یا شایدتر آنکه وقتی سرِ خیس هلال به ته رودخانه رسد آیا ته آن هنوز از لای زیپ، منقطع نشده باشد شاید و وجدی که در چهره‌هاشان بود انگار رقابتی را می‌نمایاند و امیدی بود به پیروزی حتی آن که شاشش کمرق‌تر بود و خسته‌تر و مرا امیدی نبود به پیروزی‌اش اما گمان من این بود تنها از جلوهٔ درفشندهٔ چهره‌هاشان که تصویری از تصویر کلیسای جامع مشعشع میلان در ظهر گرم یکشنبه‌ای را در ذهنم آورده بود میان هزاران چیز دیگر که بود و یکی دیگرش رفاقتی که متلائی بود در میان پیشانی و چانه‌هاشان با یاد رفاقت‌هایی که چون این دو کودک چینیشان می‌بایست کردن و یکی سر بالا برده بود و چشم بر هم نهاده بود رو به خورشید انگار نیرو بگیرد از

پدری در مصافی غرق لذتی که هیچ‌یک از آنچه گفته‌ام و خواهم گفت نبود و لطافتی نهان بود فراتر از هر کلمه و جمله و بیان و بیندار. لذت خورشید بود بر چهرهٔ پسرک در درخشیدنش و پسر پی نمی‌گرفت شاش خود را تا نهایت سقوطش که آیا زودتر به پایین رسد یا نرسد و رسیدن را مقصود نبود به‌گمانم و خود، حرکت بود که اصالتش می‌نمود و در ظاهر تنها یک شاشیدن ساده بود. فتنه. موجیم که آسودگی ما عدم ماست.

پدر سراسیمه از خانه بیرون زد و وقتی من هم دویدم که پشت سرش بروم، لحظه‌ای برگشت و چنان نگاهم کرد که خشکم زد و هم‌زمان با تشر به مادرم گفت که نگذارد من پا از خانه بیرون بگذارم تا برگردد. مادر هم نگذاشت.

اما صداها که بالا رفت از توی کوچه، دستم را گرفت و از پله‌های توی حیاط دویدیم روی پشت‌بام. همه آمده بودند روی پشت‌بام‌ها و عده‌ای هم اطراف خانهٔ شیخ. این که می‌گویم همه، یعنی واقعاً همه. حتی سگ‌های وُلُو ده. برای تماشا. معلوم نبود این همه‌ها و صداها که پیچیده بود توی هوا از کجا بود. توی چهره‌ها فقط تعجب بود و ترس و همه عین ما نه جرئت حرکتی داشتند و نه دل می‌کردند حرفی بزنند و یا به قول آن‌وقت‌های پدر، نُطقی بکشند. همه محو چیزی شده بودیم که لااقل من نمی‌دانستم چیست اما هراس از هوا توی وجودم رفته بود و نیمچه‌هراسی هم هنوز از چشم‌غزّه پدرم در آستانهٔ در که می‌خواست بیرون برود، توی تنم مانده بود.

سرباز‌های مسلح روی بام خانهٔ شیخ رفته بودند و شمردم هشت نفر هم اطراف خانه را دوره کرده بودند و مردم با فاصله ازشان ایستاده بودند. بقیه‌ای هم بودند که داخل خانه بودند و نشانشان فقط این بود که گاهی وسایلی از خانه یا کتاب و کاغذی از پنجره به بیرون پرت می‌شد. در این حد به ذهن من می‌رسید که دارند دنبال چیزی می‌گردند. چون شیخ خودش بیخ دیوار توی حیاط ایستاده بود و فقط تماشا می‌کرد و تسبیح می‌انداخت. تقریباً نصف ده که زن‌ها و ما بچه‌ها بودیم، روی پشت‌بام‌ها بودند و حالا نصف دیگر هم اطراف خانه جمع شده بودند. پدر هم توی جمعیت جلوی در خانهٔ شیخ بود.

دنبال هرچه می‌گشتند، پیدایش نکردند و یکی‌دو ساعتی طول کشید تا رفتند. مردم هم وقتی همه‌شان خوابید و انگار از چیزی مطمئن شدند و هولشان رفت، یکی‌یکی پراکنده شدند. با آنکه فضولی‌مان هنوز مانده بود.

وقتی پدر به خانه برگشت، صورتش عرق کرده بود. سلام که کردم نتوانستم توی صورتش بیشتر نگاه کنم و جوابم را هم نداد. همین طور دوروبر خودش را نگاه می کرد و نمی نشست. مادر دستش را کشید به صورت پدرم تا عرق هایش را پاک کند. بعد پدر چیزی در گوش مادرم گفت و مادر من را توی اتاق روبه روی هال کرد و در را بست و سریع برگشت پیش پدرم که یکپورفته بود پای طاقچه و داشت دست می کشید روی چراغ لامپا. در اتاق که به هم خورد، بسته نشد و من از لای در نیمه باز دیدم که پدرم کتابی را از زیر عبای قهوه ای رنگش که همیشه روی لباس معمولی می پوشید درآورد و دست مادر داد و باز آرام چیزی گفت. مادر انگشت خودش را گاز گرفت مثل آن وقت هایی که حرف زشتی یا چیز بدی از کسی می شنید.

فقط وقتی جملاتشان را می شنیدم که پدر کمی صدایش را بلند می کرد انگار بخواهد داد بزند و نزد «یه جای مطمئن...» «می فهمی؟ همه مون می فرستن اونجا که عرب نیزه انداخت...» «می دیدم دس صاحبش...» و بعد که دیگر عادی حرف می زد، از یک استکان چای می گفت. و بعدتر که جابه جا شدند، دیگر نه صدایشان را شنیدم و نه چیزی از لای در دیدم.

تو را دنبال کناد رماه ای از چهارپایان

تو را دنبال کناد گروهی از مردان

تو را دنبال کناد منش ورزیده

تو را دنبال کناد زندگی ورزیده

و شاد به سر بری در زندگی آن شب هایی که می زی ای

این است آفرین آتش از برای آن کس که برایش هیزم می آورد.

ابتدا با دست چپ قوطی کبریت را بردارید. بهترین حالت این است که شست شما روی قوطی و سه انگشت آخرتان زیر قوطی قرار گیرد و انگشت اشاره آزاد باشد. حال نوک انگشت اشاره خود را بر حاشیه عرضی قوطی قرار داده و اندکی فشار دهید تا قسمت کشویی قوطی کبریت باز شود. اگر خوش شانس باشید، بخش حاوی کبریت ها از آن سو که سر گوگردار چوب ها هویدا است [بخش رنگی] باز خواهد شد. و اگر نه، به گونه ای باز می شود که انتهای چوب کبریت ها در معرض رؤیت قرار می گیرد. البته در برخی منابع عکس این مسئله را معتبر دانسته اند (دستورالعمل های درج شده در بروشور توضیحات کارخانه کبریت سازی کامر [۱۸۳۲] و همچنین در دایرة المعارف صنایع و

تکنولوژی‌های گمبریج [۱۹۱۸]. دقت شود که قوطی کبریت و اتافک حاوی چوب کبریت‌ها استحکام زیادی ندارند و باید فشار انگشت خود را در تمام مراحل کنترل کنید. حال با دست راست یکی از چوب کبریت‌ها را برداشته و بعد از حصول اطمینان کافی از صحت و سلامت آن (قوس سالم و شکل بیضی کامل بخش گوگردی سر کبریت و عدم وجود شکستگی یا ترک در تمامی تنه چوب) انگشت اشاره را روی قوطی قرار داده و انگشت شست اکنون آزاد شده دست چپ خود را به انتهای بخش کشویی بیرون زده فشار دهید تا قوطی به شکل اول خود بازگردد. ادامه دارد...

کنایه:

این کبریت نه از آن‌هاست

که هر جا بکشی

شعله دهد.

فقط باید به جاهای مخصوصی بکشیش.

امروز رفتم و برای اولین بار رأی دادم و به این فکر کردم که احتمالاً تا قبل از هوشنگ، همه خام‌خوار بوده‌اند.

شعله، خوفی ست لرزان.

و من در این وانفسای ایستایی زمان، خمیش ساکن قوس زمان مکان، دیدم و به وضوح دیدم آن که شاشش کمتر بود و کوتاه بود زود به سر آمد پیش از آن که سر شاش به کف رودخانه بیبوند و ته شاشش تنها قطراتی بود پراکنده که از سر کیرش ریخت توی خشتکش به گمانم و آن که شاشش بلندتر بود و چشم‌ها دیگر گشوده بود به کمر چنان قوسی داده بود به عقب که هلال شاشش بلندتر هم شود و شده بود و هرچند تهش به ته رسیده بود اما قطراتش مجزا نشده بود و وحدتش مانده بود و خطی مداوم شده بود و سرخط در آستانه کف رودخانه بود دیگر و ته خط عمود شده بود و قوس رفته بود و صافی مانده بود اما مرگ قوس، شکستش نبود که پیروز شده بود دیگر شاید حتی بی آنکه هنوز چشم گشوده بوده باشد چون در گوشه قاب چشمانم صورتش هنوز می درخشید در خورشید و شادی همان معنایی بود که در چهره‌اش بود بی نیاز به حس پیروزی و او خود پیروز همه دوران‌ها بود و هیچ قطره در خشتکش که هیچ، بر دست‌وبالش هم نپاشیده بود و ندوام، رمز پیروزی بود و کیفور بود حتی آن دیگری که دستش خیس شده بود و بر کناره شلوار مالانده بود و استمرار نتوانسته بود

دادن و می‌رفت تا زپیش را بالا بکشد و صورتش به سمت خشتکش بود و می‌درخشید چنان او که صورتش به خورشید بود هنوز و شاد بود این یکی بی‌آنکه پیروز بوده باشد که شکست خورده تمام تاریخ هم او بود که نتوانسته بود لیکن شاد بود و شاید فکر می‌کرد به آن ماه نو که باید پیوسته می‌رفت تا کامل شود و نگسلد ذراتش و خط قطره نگردد تا طعم شور لذت را بجشد با چشمان همیشه‌بازش که آن یکی که چشمانش را دمی طولانی بسته بود با آن که چانه‌اش به پایین لغزیده بود و زپیش را به بالا هل می‌داد با حرکت موازی و متضاد نرم گردن و انگشتان، پلک‌ها لغزنده بود بر گوی چشم چون بریده‌شده روی هم افتاده پارچهٔ ابریشمی بر لبهٔ میز بزازی که گوشه‌اش سنگینی کند و باقی پارچه را بلغزند و بسراند روی هم تا از میز به پایین بخزد نرم و شهوتناک و دیگر چشمش بی‌ادعان گمان من به عینه باز شده بود. و آن تنها به ظاهر یک شاشیدن ساده بود. اگر...

هی یارو... با این شاشا خوب می‌شه یه نخ کبریت رو اون پایین خاموش کرد. نه؟ آگه خوب نشونه بگیره که سر شاشت دقیق برسه به سر شعله‌ش و کل فرایند هم برات اون حدی از اهمیت رو داشته باشه که به تلاش وادارت.

شعله، دلهره‌ایست رقصان.

کبریت. [ک-] (ع ۱) گوگرد.

گوگرد که سنگ آتش‌گیر است یا جوهری است معدنی و آن بخاری باشد دخانی که بعضی آن در زیر زمین منجمد گردد و بعضی آن از شکاف‌ها برآید و در کرانه بسته گردد و گویند معدن آن در وادی التَّهَل تبت است و گویند چشمه است روان چون منجمد گردد کبریت گردد و آن بر اصناف باشد سرخ و زرد و سیاه. معروف است و به‌زودی (به‌سرعت) مشتعل شود و دودش گلو را زحمت دهد و در کتاب مقدس وارد است که خداوند بر سدوم و عموره آتش و کبریت از آسمان بارانید. به اصطلاح اهل کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی و مسمی به گوگرد احمر است نه معدنی او. آنچه در ایران است معدن دماوند و بر قلّهٔ آن کوه چاه‌ها کنده‌اند و آن هفتاد چاه است که گوگرد می‌دهد. یکی که بزرگ‌تر است از کثرت بخار نزدیکش نمی‌توان رفت و بی‌هوشی آورد.

شعله چون روشن شود کبریت می‌سوزد نخست

ای مفتح فتنه را بر پا ز سر گوشی مکن

دارند همین طور آلبیمو به خوردم می دهند. عرق می زنم. روی فرش ها. روی میز. روی پرده ها. دست مهتاب است یا عماد نمی دانم. پشش می زنم. «چه خبرتونه بابا؟ برید اون ور دیگه...» می خندم. «می دونید چرا عماد از مرگ زنش ناراحت نشد؟ این زنه صد تا سگه از عماد گرفته بود. هر ماه توافقی بعد رسید نداده بود بعدم رفت دادگاه گفت این مرد تا الان هیچ چی به من نداده دوباره از اوّل سگه گرفت. حالا فهمیدید چرا خوش حاله از مردنش؟» می خندم. چشم هایم را می بندم.

بوی مدفوع و کثافت بینی ام را می سوزاند. سرم را بلند می کنم. توی حمام لُختِ لُخت نشسته ام. نمی فهمم کی و چطور لُختم کرده اند. «ویروس های عوضی.» خیس خیسم و دارم می لرزم. نمی دانم کی روی سرم آب ریخته اند. انگار می خواهند همین جا من را بکشند. عماد بالای سرم ایستاده. نگاهش که می کنم از همیشه بزرگ تر است. قد بلند و هیکلی شده. بلندتر. هیکلی تر. ناگهان از او می ترسم. دست هایش را پشت کمرش گره زده. کمرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده. وحشت می کنم. بی دفاعم. لخت و بی دفاع. به گریه می افتم. سرم خم می شود و تا راه آب وسط حمام پایین می روم. پیشانی ام به در فلزی زنگ زده راه آب می خورد و دوباره بلند می شوم. این بار می خندم. «بهت ایمان آوردم. به همه حرفایی که می زنی. به خدا عماد. تو اس می گفتی.» عماد حرکتی نمی کند. زل زده وسط پیشانی ام. اخم نکرده. چپ چپ نگاه نمی کند. همین طور بی تفاوت روبه رویم ایستاده. مثل همیشه. بی تفاوت به هرچه اطرافش اتفاق می افتد. ویژگی انسان کامل است. عماد انسان کامل است. من ناقصم. دوباره آن زن، آن روح ناآرامی که روزی از جسدی آویخته بر یکی از درختان، کنده شده و حالا درون من می لولد. روح زنی که هنوز نمی دانم چطور خودش را کشته، به سمت راه آب می کشدم. حالم بعد از بالا آوردن بهتر شده اما گیج گیجم. نمی خواهم عماد بفهمد که بهتر شده ام. می ترسم. می خواهم همه را ببندازم گردن مستی. اما آن قدرها هم مست نبودم. مست نیستم. بوی فاضلاب آزارم می دهد. سرم را بلند می کنم. سرم هزار کیلو شده. عماد دست به کمر ایستاده. هنوز هم نگاهم می کند. گریه می کنم. «ببخشید عماد. جلوی اینا آبروی منو نبر بذار وقتی رفتیم خونه. هرچی می خوای بگو. الان نه جلوی اینا نه.» ناله می کنم. ناله های دروغی. در حمام را می زنند. مهتاب می گوید آقا عماد من رفتم از همسایه ترشی آلبالو گرفتیم. بیا بده بهش ببین بهتر نمی شه؟

عماد توجهی نمی‌کند. همین‌طور به من خیره مانده و با آرامش پلک می‌زند. فکر می‌کنم اگر برایش توضیح بدهم، بعدها کمتر سرزنشم می‌کند. کمتر مواخذه‌ام می‌کند. کمتر قهر می‌کند. کمتر تهدیدم می‌کند به جدایی. گریه می‌کنم. «تو راست می‌گفتی. ارواح و اون ویروس‌ها اومدن توی من. من گذاشتم که بیان.»

می‌خندم. گریه می‌کنم. به راه آبِ وسط حمام سجده می‌کنم. سر از سجده برمی‌دارم. دوباره به سجده می‌افتم. عماد همین‌طور نگاهم می‌کند. از عماد خجالت می‌کشم. دوباره سجده می‌کنم. از پیشانی‌ام خون می‌آید. کف این حمام پر از خون می‌شود و من از این کابوس طولانی بیدار می‌شوم و دوباره می‌بینم یزدان، چراغ بیرون ویلا را روشن کرده و توی محوطه نشسته و دارد سیگار می‌کشد. می‌روم کنارش می‌نشینم و از یاد می‌برم که در خواب چه دیده‌ام. باد توی صورتم می‌خورد. حالم را بهتر می‌کند. دست یزدان را می‌گیرم. به او می‌چسبم. سرم را روی شانهاش می‌گذارم.

یزدان دستم را توی دستش می‌گیرد و نوازشم می‌دهد. «دوباره چه خوابی دیدی؟»

«نمی‌دونم. یه کم سخته تعریف کردنش.» یک فیلسوفی می‌گوید انسان یعنی موجودی که تصمیم می‌گیرد به یاد بیاورد یا این که فراموش کند. «انگار رفته بودم مسافرت. یه جای دور. بعد توی یه حموم بودم و یه مرد غریبه‌ای هم بالای سرم ایستاده بود. شبیه شوهر سابقم بود. کف حموم پر از خون بود. بوی فاضلاب هنوز توی دماغمه.» دلم نمی‌خواهد بیشتر از این به یاد بیاورم. مثلاً یادم بیاید آن بوی خونی که انگار از لای پای... از لای پای یک زن... چه می‌دانم... «تو خوابت نمی‌آد؟»

آنگاه آژی‌دهاک سه‌پوزه زشت‌خوی بشتافت چنین اندیشه‌کنان «این فره به‌دست‌نیامدنی را من خواهم گرفت» و آذر مزدا اهورا وی را گفت «پس رو و این را دانسته باش که اگر تو این فره دست‌نیافتنی را به چنگ آوری هر آینه نخواهم که روی زمین اهورا آفریده بدرخشی» آژی‌دهاک بی‌پروا باز کمر راست کرد و دست گشاده کرد به چنگ آوردن فره و آنگاه فروغ آذرخش تیزتر بجهدید «رو و این را دانسته باش که تو ای آژی‌دهاک سه‌پوزه، اگر این فره به‌دست‌نیامدنی را به چنگ آوری هر آینه من تو را از پی بسوزانم و روی پوزه تو شعله برانگیزم که نتوانی روی زمین اهورا آفریده از برای تباهی جهان راستین خروج کنی» آنگاه آژی‌دهاک در اندیشه از زندگی، دست‌ها را پس کشید. چه، آذر، سهمگین بود.

شانه‌های ضحاک به تندی تکان خورد و ناگه از خواب برخاست و هراسان بنشست. دوسه تا از کارگرای معدن گوگرد بالا سرش بودن و داشتن با پوزخند بهش نگاه می‌کردن. یکیشون که شونه‌هاش رو تکون داده بود تا بیدارش کنه گفت: «حاجی چته دادویداد راه انداختی فره فره فره نمی‌دونم چی‌چی؟ پاشو ببین تو غارت یه چیزی برا خوردن نداری؟» و ضحاک که هراسش فرونشسته و فسردگیش غالب آمده بود نداشان داد: «لامصّبا چطوری تو ای بو‌گه‌گند گوگرد کار می‌کنین شما؟ ای‌هم شد زندگی؟» و مجموعه‌ای منسجم و نظام‌مند از این پرت‌وپلاها...

و ما همچنان می‌ستاییم...

شعله، ترسی‌ست سوزان.

اگر مراحل پیشین را با موفقیت پشت سر گذاشته‌اید، می‌توانید گام دوم را بردارید. در غیر این صورت گام اول را به قدر کفایت تکرار و تمرین کنید. نشانه موفقیت در گام اول این است که اکنون یک قوطی کبریت در دست چپ و یک نخ کبریت بین انگشتان شست و اشاره دست راست شما است. حال بازو و ساعد دست راست خود را به‌گونه‌ای حرکت دهید که امتداد ساعد شما با سطح شکمتان زاویه‌ای در حدود ۲۵ تا ۴۰ درجه بسازد. برای این کار اگر ساعد را عمود بر شکم خود بگیرید و سپس آن را چنان به سمت شکم خود حرکت دهید که فاصله‌اش به نصف فاصله در حال عمود برسد، زاویه ۴۵ درجه ساخته‌اید و کفایت حدود یک‌چهارم دیگر از فاصله باقی‌مانده بین ساعد و شکم خود را کم کنید. حال، مچ دست چپ خود را به‌گونه‌ای بچرخانید که کناره عرضی قوطی در مقابل صورت شما قرار گیرد. در این حالت کناره طولی سمت راست قوطی به سمت بیرون انگشتان دست چپ شما و با شیب تندی نسبت به خط افق قرار می‌گیرد.

در این حاشیه طولی یک نوار قرمزقهوه‌ای‌رنگ مشاهده می‌کنید که مخلوطی است از فسفر و ذرات سمباده برای ایجاد اصطکاک و احتراق سر چوب کبریت شما. بدیهی است که کبریت بی‌خطر خود به تنهایی و مستقل شعله‌ور نمی‌شود. چون باید فسفر به مواد سر آن اضافه شود. این اتفاق در نتیجه مالش سر چوب کبریت به این حاشیه سمباده‌دار اتفاق می‌افتد. حال نخ کبریت موجود در دست راست خود را به‌گونه‌ای بین انگشتان اشاره و شست نگه دارید که سر رنگی قابل‌اشتعال آن در منتهای چوبی که در بین انگشتانتان است قرار گیرد و به سمت پایین و رو به قوطی موجود در دست

چپتان باشد. دقت کنید که در اجرای مراحل فوق (دست راست و چوب کبریت) حالت دست چپ شما که پیش تر توضیح دادیم به هم نخورد. ادامه دارد...

غلام آتش بیار

هر چهار سالی به بار

قبل از عملیات کربلای ۵، گردان ما در خط مقدم مستقر شده بود. چند روزی فرصت بود و بیشتر وقت ما توی سنگرهای دیده بانی و نگهبانی می گذشت. یکی از بچه های گردان که رزمنده ای شیرازی بود و از پرسنل کارخانه سیمان شیراز، سیگاری بود و چون آوردن سیگار به خط ممنوع بود و خیلی سخت گیری می کردند که کسی سیگار همراه نیاورد، چند روز بود که به خودش می پیچید و تحت فشار بود و با تمام شوخ طبعی و اخلاق و تواضعی که داشت، باز کمی عصبی شده بود. چون تمام خط زیر نگاه دقیق دوربین های عراقی بود، اگر نور کوچک آتش سیگار یا دود آن دیده می شد، سنگر دیده بانی یا نگهبانی لو می رفت و آن قسمت زیر آتش توپخانه و خمپاره و زیر تیربار گرینف شخم زده می شد.

بعد از چند روز، آخر من را کناری کشید و گفت: «حاج آقا دستم به دامنت دیگه طاقتم داره تمام می شه، من سال ها روزی به پاکت سیگار کشیدم نمی دونی الان چقدر برام سخته.»

گفتم: «دلت با خدا باشه برادر. از دست من چه کاری برمی آد؟»

گفت: «حاج آقا شما با فرمانده گردان رفیقی هم محلین. بیا و خوبی کن برا من مجوز بگیر به نخ سیگار بتونم تهیه کنم بکشم. فقط به نخ.»

گفتم: «توگلت به خدا باشه. منم تلاشم رو می کنم.»

دلم برایش خیلی سوخت. حتی دستش دیگر کمی می لرزید و این طور هم نمی شد جنگید آخر. همان روز به سنگر فرماندهی رفتم و مشکل او را کامل برای فرمانده و معاون گردان توضیح دادم و ضمانت کردم که مشکلی پیش نیاید.

معاون گردان، حاج علی محمودیان، اول کمی دودل بود و اگر چه نمی خواست روی من را زمین بیندازد، گفت: «حاج آقا شما بزرگ تر مایی ولی از لحاظ امنیتی جون خودش به خطر می افته.»

گفتم: «من خودم کنارش می شینم تا سیگار رو تموم کنه، به جای امن هم انتخاب می کنیم تو سنگر براش.»

قبول کرد و به یکی از افراد که سیگار داشت و در پشت خط خدمت می کرد گفت یک پاکت سیگار به آقا بدهید. و یک پاکت سیگار برایش گرفتم و به حمدالله مشکلم حل شد.

و اورمزد گفت ای روان گرشاسب، تو به چشم من زشت هستی، چه، آتش پسر مرا کشتی و پرهیز نکردی و کشنده بهرام جنگاور، سزاوار مرگ و نیستی است. چه، خویشکاری آتش در این دوران اهریمن، قوام و انسجام نظام هستی است.

شعله، هراسی ست خاموشان.

سکونِ زمان را پایداری نیست و تا در بایش بگذشته است و سرِ من چرخیده به روبه‌رو به راهم ادامه می‌دادم در این پندار که شاش بچه‌ها تداوم چندانی نداشت هرچند همه چیز در لحظه‌ای گذرا گذشته بود و وقوعش پیوسته بود و روی ران‌ها تکیه داده بودند به آهن‌های محافظ کناره‌های پل و بیمی نبود بر سقوط خودشان و سقوط از آن شاششان بود تنها و وزن خود را با قوس لطیف کمرهاشان به پشت، پاسبانِ تعادلشان کرده بودند و تداوم چون با تعادل هر دو گرد آیند، رمز پیروزی هم اگر نه، رمز شادی خواهد بود و مسئله حتی بر جمع تعادل و تداوم هم به‌طور کامل نه که در تعادلِ در تداوم بود و اگر مداومتی نمی‌بود، نتیجه‌ای هم در کار نبود و چه چیز در آن ازلی ابدی لحظه غمگانه‌تر از آنکه شاش بچه‌ها بی نتیجه می‌بود. هرچند تصوّر نتیجه‌ای هم سخت می‌نمود. همچون دوره‌های منظمِ مداوم چهارساله قدرت. حتی اگر شده باشد در ظاهر.

محدودیت، در بدن بچه‌ها بود نه در اندیشه و گمانشان و من دیدم که هنوز سرِ خط یا لااقل اولین قطره بر کف رودخانه خشک خشکانده شده نرسیده، ته خط و آخرین قطره از بدن خارج شده و ممتد، منقطع شده بود.

تداوم حتی بی تعادل هم می‌شد که خوب باشد اگر و من تنها در طول زندگی ام در یک مسئله توانسته بودم تداوم را حفظ کنم نگاهبانی و تقدیس روح نیاکان و آن هم کشیدن سیگار بود و حفظ آتشش به قیمت جانم. آن هم در دو سال اول بود تنها که کبریت بود و بعد دیگر فندک بود، خود اگر مرگ آور زعب را در میانه نبود.

— لا مصّب امون بده هنوز نیم ساعت نیس داریم اینجا کشیک می‌دیم.

— برا تو نیم ساعته برا من یه عمره. جونم اومده تو حلقم.

— چسبیده زیر گلو ت بدبخت. اگه مال ای حرفا نبودی نباد می‌اومدی.

_ به خدا ترس داره.

_ بایدم بترسی.

_ از چی؟

_ شانسمون همینه. از خوش شانسیمونه.

_ من می ترسم.

_ بایدم بترسی.

_ از چی؟

_ خوش شانسیه. وسط انبار باروتیم کبریت نمی کشیم.

_ من می ترسم.

_ بایدم بترسی.

_ از چی؟

_ منم می ترسم.

_ بایدم بترسی.

_ از چی؟

بی خطر، سامان دهنده نظام حاکم بر جهان هستی است. ترس چرا؟

اگر وضعیتِ انتهای گام دؤم را به خوبی درک و اجرا کرده باشید، شما اکنون با جعبه‌ای شیب‌دار در دست چپ و چوب‌کبریتی با شیبی به همان سو و همان میزان در دست راست، آماده برداشتن گام سوّم یا همان گام نهایی هستید. حال باید دست چپ را ثابت نگه داشته و در یک لحظه و در یک حرکت سریع اما ملایم و مداوم، دست راست خود را به سمت دور شدن از بدن به گونه‌ای حرکت دهید که نوک رنگی قابل اشتعال چوب‌کبریت بر سمباده فسفردار لبه جعبه کبریت موجود در دست چپ مالیده شود. این مرحله بسیار حساس، نیاز به تمرکز و دقت بالایی داشته و شاید باید بارها آن را پیش از انجام عمل اصلی، با دست خالی تمرین کرد. سر چوب باید با شدّت و فشاری به سمباده کشیده شود که نه جعبه از دست چپتان رها شود و نه چوب در دست راست شما بشکند. حرکتی ماهرانه و هنرمندانه که تعادلی است بین ملایمت و خشونت. رمز موفقیت در هر سه گام گفته شده، تداوم و پیوستگی است. اکنون اگر خوش شانس باشید، یک نخ کبریت شعله‌ور در دست راست شما است و

می‌بایست پیش از سوختن تمام طول چوب کبریت و رسیدن شعله به انگشتانتان، استفادهٔ موردنظر را از آن بکنید.

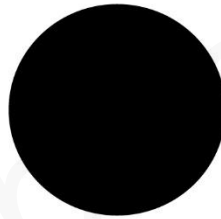
لیست مفصلی از توصیه‌های ایمنی و سلامتی در رابطه با کل فرایند روشن کردن یک نخ کبریت هم باشد برای بعد.

تنها همین نکته باقی ماند که همه خوب آگاهییم به چه سان آژی‌ادهاک بر فره دست یافت و آذر را هیچ‌گهی نتوانست خورد و جهان راستین تباه شد. آتش آزمون سیاووش و ابراهیم هم بماند برای بعد.

e-book

به سوی خلا

برای الهام فردویی، عباس صفوی و لویی فردینان سلین



فراسوی نهادِ آزادی، حرکتی

است نشتابان به سوی...

	طعمِ ساکتِ خلأ و خلطِ سنگینِ	
	خاک و خون از اعماقِ گلپوش	
	بالا می‌زند و فکر می‌کند که چرا	
	دلش به هم نمی‌خورد که بخشی	
	از طعم، در گمانش از بوی آنچه	
	از نه‌گلو می‌خزد به بالا باید حاصل	
	شده باشد و فکرتر می‌کند که "حاصل	
	شده باشد" را اولین بار است به فکر	
	می‌آورد و می‌پندارد که اتصال بو	

و طعم را جایی توی علوم سال
 پنجم یا ششم آموخته بوده یا
 توی هشتم یا شاید بیشتر اما در
 آخرین دم دانست تا سال هشتم
 بیشتر نخوانده بوده و همین
 هشتم هم هنوز چهار ماهش
 مانده بوده رها کرده بود همین
 چند هفته پیش تر که فراخوانده
 بودندشان و این واپسین اندیشه‌ای
 از اوست که خودخواسته اندیشیده
 و فهمیده بودش. پس از آن از
 آنش خاموشی بود و دیگر هیچ.
 چنان خون‌نی ازش می‌رفت و
 آنقدر خون ریخته بود که
 نمی‌توانستم درست ببینم...
 لخته‌لخته از وسط پاهایش
 غل‌غل می‌زد درست مثل گردن
 اون سرهنگه توی جنگ.
 دستش را نتوانسته بوده روی تنش
 بکشد چون لمس شده بوده و
 تکان نمی‌خورده اما گمان می‌کرده
 اگر می‌شده دستش را روی تنش

██████████	ذره‌ذره بکشد، آرام روی تمامِ تمامِ	██████████
██████████	تنش، می‌شد بفهمد دو گلوله از	██████████
██████████	جایی وارد شده و شاید از جایی هم	██████████
██████████	خارج. گلوله را نتوانسته بود فهم	██████████
██████████	کند اما خروج خون را فهم کرده	██████████
██████████	بود. به ذهنش آمده بود که چرا	██████████
██████████	شهادت به ذهنش نمی‌آمده و	██████████
██████████	بعدترک اندیشیده بود که همین	██████████
██████████	که شهادت توی ذهنش نیامده	██████████
██████████	بوده، آمدن شهادت بوده. اما	██████████
██████████	فقط نمی‌دانسته دلش می‌خواست	██████████
██████████	تمام کند یا بیشتر باقی بماند و	██████████
██████████	پیش‌ترش می‌خواست خاخره‌ای	██████████
██████████	به مغزش بیاورد اما بیشتر تلاش	██████████
██████████	کرده بوده تکان بخورد و نتوانسته	██████████
██████████	بوده.	██████████
██████████	سرم را پایین انداختم و دیدم	دمپایی سرخی که فشار تابش
██████████	که زیر تخت دخترشان يك	سال‌ها آفتاب متفاوتِ فصول،
██████████	بر کُ کُ کوچك خون جمع شده	بخش‌های رویی را بیشتر و کنارها
██████████	و خط باریکی هم از کنار اون	را کمتر به صورتی متمایل کرده
██████████	می‌لغزد و به طرف در می‌رود.	است. با دایره‌خال‌های درشتِ
██████████	از روی تشك، خون قطره قطره	سفیدی که لبه‌هاشان همگی
██████████	چگّه می‌کرد. تاك! تاك!...	ریزچاک‌چاک، زنده پیش‌روی

کرده‌توی زمینه صورتی چرک مرده. دست‌های بی‌رنگِ دختره که
 یا آن نیم‌مرده رنگ است که نوکش کبود بود از دو طرف
 پیش آمده ریزسنان‌گونه به تخت آویزان بود.
 میان قلب بی‌رنگِ خال‌خال‌ها. توی سیاهی پیرصدای اطرافش
 پاپیون ریز پنج سانتی‌متری هیچ ندیده بوده همان اول که
 پلاستیکی رویش اما یک دست خاکستری غروب، دیگر به
 رنگش به‌تمامی مرده است. و مگر آن سیاهی سیاه شب رفته بوده جز
 شلپ‌شلپ‌کنان سنگین کشیده نقطه نقطه نقطه‌های نورانی ریز
 می‌شوند روی زمین موزاییک. گاهی گلوله‌ای شاید یا شاید فقط
 دو پله کوتاه سیمانی و در پی‌شان تصور می‌کرده نورشعله‌ای که اگر
 باقی موزاییک‌های ترک‌خورده شعله‌ای بوده چرا بیابان پیرامونش
 تلمب و گود لُخت حیاط کهنه. را روشن نمی‌کرده اگر بیابانی
 مستراح، گوشه سمت راست بوده تا درست بداند کجاست؟
 است. درش درست روبه‌روی در نر می‌مخملین پتوی زبر و نرم
 کرم‌رنگ کوچک گوشه دیگر خارجی هدیه نمی‌دانست کی؟
 حیاط باز می‌شود. در مستراح به دلش پتو خواسته بود و بیشتر
 تناسب در حیاط، کرم‌رنگ است. جهان امن زیر پتو را و خواسته
 پایین در آهنی از زنگ‌زدگی بود فقط خاطره‌ای بیاورد توی
 قدیمی به قدر چهار انگشت خورده کله‌اش و می‌خواست خاطره‌ای
 شده و کرمی لبه‌های خط مواج بیاورد و در گمان بود که چرا فکر
 اما خشن بوده خوردگی راضخامت می‌کرده پیش ترها وقت مرگ باید
 اندکی بیشتر شده رنگی انگار خاطره‌ای باشد حتما و اندیشه‌تر
 که شزه کرده و بعد خشک شده، می‌کرده پیش از تیر خوردنش

	صحنه دقیقا چه بوده؟ انگار	غلیظتر کرده است. همچون
	شاید می خواسته بداند چه فهمی	مصرعی از شاهکار شعری بدیع
	از لحظه داشته تا شاید باز بداند	که مصرع دیگرش در گذر زمان
	اکنون کجا افتاده یا کشیده شده	خورده شده و از یادها رفته است.
	یا خود را کشانده تا بتواند شاید	رنگ نو است و بعضی جاهای
	احتمال نجات یافتنش را به	بالا تر هم قطرات کوچکی شزه
	شماره بیاورد. همیشه احتمالی	کرده و سخت شده و پراکنده
	بهرتر بود ساکت بمانم و از پنجره	دانه های نیم گردی، اگر از خیلی
	تماشا کنم که چطور مخمل	نزدیک بنگری آشکار هستند.
	خاکستری غروب، خیابان جلو	در مستراح، نیمه باز است و
	را خانه به خانه می پوشاند. اول	بادکردگی های زنگ زده لبه های
	خانه های کوچک تر و بعد بقیه	از چارچوب فلزی، نگذاشته و
	و آخر سر خانه های بزرگ و	نخواهد گذاشت که کامل بسته
	بعد مردمی را که لحظه لحظه	شود. باریکه ای سیاهی در نور.
	سست تر، آشفته تر و بین این	خالا تاریک است. و تاریکی اش
چیزی دیده می شود شبیه به	پیاده رو و آن يك دودل تر، قبل	آنک، لامپ روشن می شود...
یک صندوق در کنار این زخم	از رفتن و محو شدن در تاریکی	کاشی های قهوه ای مستطیل
کهنه پاپان ناپذیر که سال هاست	لا به لا ایشان می جنبند. دور تر	کف، جای جای شکسته و خسی
انگار در اطرافش مرهم هایی	خیلی دور تر از دیوار شهر	آبی توی شکستگی ها دوبده و
روییده بوده است اما هنوز هنوز	خطها و ردیف های منظم	لغزیده تا باریکه چند سانتی متر
التیامی نیافته. چه سود؟ مرهم	چراغ های کوچک ریز دیگر	گودتر دور تادور سنگ مستراح
هم وسط چراغ های سبز سو سو زنده ها در برش بگرفته اند چنانکه	هم وسط چراغ های سبز سو سو زنده ها در برش بگرفته اند چنانکه	آبی کم رنگ وسط و چون جزیره ای
چمنزاری بانگ تک انبوه گل های	می زد، چراغ های قرمز، درست	مظرودمتروک در برش گرفته.

لامپ کم مصرف سفیدی از مثل چندین و چند قایق، مثل يك جفت سیمی سیاه و صورتی به لشکر قایق که از همه جا آمده باشند و لرزان منتظر باشند که دروازه‌های بزرگ شب باز شوند. سقف آویزان است. کیره‌ناک. نور لامپ، سفید است اما در بازتاب کاشی‌های ده سانتیمتری مربعی دیوار مستراح، به زردی می‌زند. سقف، سیمان سفید بوده. دو تکه اش اما کنده شده و آجرهای شوره زده، ردّ نم زردی از رطوبت توی زمینه پیش‌تر سفید بوده سقف خزانده و دورتر از جاهای ریخته شده سقف، سطح سیمانی، کمی باد کرده و گستره محدود شوره، توی زردی سفیدی کرمی رنگش یم ملایم سبز محوی از دیربایی زمان گذرنده پراکنده است. غرور هستندند. سر شیلنگ آب، ردّ جای بست فلزی‌ای که روزی به آن متصل بوده، هنوز به جا مانده و از خود بست دیگر خبری نیست و شیلنگ دلمرده زمین افتاده و باریکه آبی نه‌چنان محسوس از آن روی کف

ریز زردی برخی بنفش، ساقه‌های کاج سبز کهنی را در میان برگرفته باشند. چه آن که پای کاج‌گونه هیچ سبزه‌ای رستن نتواند مگر از دور به گمان رسد که چنین شده باشد. یا همچون صندوق میوه‌ایست. صندوقی که می‌تواند و شاید توانسته محصول هزاران باغ را در خود جای دهد در آن هزاران سالِ بگذشته برش. اینارگونه بی‌آنکه از آن خود کند هر آن حاصلی را، همچون مسیری همچنان باز، میان دو دنیایی. یکی این زبر و دیگری آن زیرین. با آن سبز لگه‌لگه کرم‌نگارسته کلاه وصله‌داری که کج بر سرش گذاشته همچون برخی خاصه نظامیان که خبردار ایستاده باشد در آستانه ماموریتی انگار برای نجات جان آنکه و آنچه بشریتش می‌خوانند. یا ادای احترامی به ارشدی، سپهبدی، سرداری، قهرمانی هوشش معلوم و جانش در ابهام

جاری است و رودهای توی ترکها کشانیده بوده اندش و یا همان وقت که ماموریت خویش همچون داغی و در بای دُور سنگ مستراح را تغذیه مکان تیر خوردن افتاده بوده و بر سینه زده؛ همچون مدالی، کردم رود را مقصد، رفتن است. چنانکه دیگرانش رفته بوده اند بی التفاتی به هدفی، نهادی، اعتباری، دلیلی، امتداد هم‌زمان در زمان شلپ شلپ نرم آرام او، تا بتواند بفهماند به خود که امر، افتخاری، ستارگانی چند بر سرخی صورتی خال در لیبون زرخ زمرده نجاتی خواهد بود یا دیگر تمام سینه و دوش: "رهایی بخشی..." و آبی زنده سنگ مستراح که دهان "آزادی..." آری، آه، "آزادی..." است؟

والح گشاد عمیق تاریکش، هم‌اره حالا دیگر سایه‌ها بین ما و تخت فاصله انداخته بودند...

دزده دزده‌های وجود را به هوئی استدعا می‌کند از بخشاینده‌ای. گاه کوتاهی بعد از اولین به هوش فلزی بر فلز در تمنای محال آرزوی اندک روغنی و آدمی را، بشر را آمدنش هم پندارش به سربندش کشیده بود که بسته بوده هنوز از برای تهی گشتن به میان قلبِ خویش فرامی‌خواند. به اندرون هر چند نمی‌توانسته دستش را ببرد سمتش و تطمئن القلوب یا فضای وجودی خود خویش‌تنش بطمئن القلوب و یا چیزی توی می‌کشاند. اما در بدو ورود، از اندرون سیاهش گشاده می‌کند دستی بیخ گوی آن آدمی خود خولده‌رامی فشارد و اوش را حس خفگی القا می‌کند.

می‌چکیده متصل به قطره قطره‌هایی گویی این دست از آن بر آید هر آنچه روح کسانی است که قبلا رهایی یافته‌اند و تگه‌تگه‌هایی از وجود جسمانی‌شان به هم ملحق شده، چسبیده، باز نمون گشته و آمدن و نیامدن و ریختن و نریختن برخی سنگ‌شده در کنار آن سیاهی

در تقلا بوده‌اند از دو جایی که دو باکرانِ کرلن ناپیداگودالِ رهلی پخش
 گلوله‌ای وارد شده بوده و شاید همچنان دیده می‌شوند. یادگار
 از دیگر جایی هم خارج عیناً چون از آن روزگاران رفته بر انسان.
 اتصال بو و طعم در گلویش که کرمچاله‌ایست که می‌خواهد با
 بعدترِ کتر و فکر کرده بوده جایی سرعت هرچه بیشتر به شتاب،
 افتادموده بین هیچ‌کجا و هیچ‌کجایی آن هر آن چیزِ فزونی را در کام
 دیگر این چنین تنها و غربت زده فروکشد تا انسان، انسان بماند
 توی دشتی بوده‌اند، به صف، بی‌ادخال و فزونی و سنگینی.
 چیزی میان ایستاده و نیم‌خیز، در آن دیگر گوشه بر دیوار، دستگاه
 میان دویدن و راه رفتن و آتش کوچکی بنهاده شده نیز که بالاش
 که شدت گرفته بوده، صف پراکنده حک شده چون حکمی ازلی: "توشه"
 شده بوده و نمی‌دانست اصلاً آیا این جهان بگذار و توشه راه دیگر جهان
 شلیکی کرده بوده یا نکرده بوده بردار. "لیکن افسوس که منقطع
 در آن غروب شب‌شونده و خودش شده راه‌رو بینایی. انگار بی‌تمدن
 را خودش اینجا در هیچ کجا قبایلی وحشی از پیش بر هر دو
 کشاننده بوده که لمس شدگی اش جهان فائق شده هرآن چه بوده
 نمی‌گذاشته بداند حتی آیا تکیه و نبوده، به کام و یغماش برده‌اند.
 داده به پشت‌های و دو دستش رها و اکنون، تنها، سکوت، سکون،
 شده در دو سوبیش یا دراز به دراز تعمق، ریستن، سپرسینه سترگ
 افتاده دستش یکی زیر تنش و شایسته هزاران مدال افتخار این
 دیگری به موازاتش پشت پشت‌های، خودکوچک شمرده سر باز جانباز
 روی خاکی یا پشت هر آن هیچ بی‌چشمداشت، باناله‌ای اندک،
 چیزی یا توی شیری یا کشانیده گله‌مند باز جوش می‌خورد در

بوده‌اندش و بیش از آن که بیندیشد، پایانِ ماموریتی و عملیاتی دیگر

کوشیده بوده بجنید اما تنها اندیشیده و همه چیز را در تنِ پُرزخمر روزگاران

بوده با گمان کرده بوده می‌اندیشد، خویش، با انبوهانِ بخیه‌هایی

که توان جنبیدنش نمی‌بوده. زنگار بسته آهنینش همچون رازی

دیگر تقریباً دست دختر را که روی سر به مهر، مدفون می‌کند تا باز

ملافه‌ها بود نمی‌دیدم چون بماند آن راه زودهنگام ریحلیش.

پریدگی رنگ دست‌هاش تقریباً آن گذرگاهِ هماره و همچنان،

به سفیدی ملافه‌ها شده بود. گشوده و گشاده؛ بخشاینده...

بر گشتم و نبضش را گرفتم، تا هماره و همچنان به خود فریاد خواند

آهسته‌تر و ملایم‌تر از قبل شده بود.

نفسش بریده بریده بود. باز هم صدای چکه‌های خون را روی

کف چوبی می‌شنیدم که مثل ساعتی بود که مدام کندتر و

ضعیف‌تر کار کند.

کاری نمی‌شد کرد.

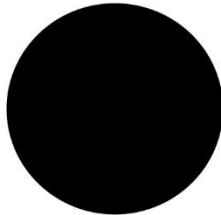
چشم‌هایش باز هستند و با سیاهی شب پر شده‌اند و مشت‌ی نور، یا

گل‌وله یا ستاره یا نقطه نقطه، تاریکی را تلاطمی مسکون

بخشیده‌اند یا بسته هستند و سیاهی از آن پشت پلک‌هایش

هست و مشت‌ی نور یا گل‌وله یا ستاره

یا نقطه‌نقطه یا خاطره‌خاطره‌هایی
که نمی‌آیند، از پس ذهنش فرا
آمده‌اند و تاریکی را تلاطمی محزون
بخشیده‌اند. تلاطمی در زمان و
جرقه‌هایی ریز در دل تاریکی
زیر پتوی پلنگی مخملین هدیه
نمی‌دانست کدامین قوم و خویش
یا دوست و آشنا، از سایش تند
لحظه‌ای گذرای دستی یا پای
یا جایی از تنی در زمستان نه
چندان سرد آن سال. جریان
الکتربسیته ساکن بوده دیگر
نبوده‌ای.



لرز؛ مرثیه‌ای برای چند بار کشتن یک پیرمرد که در صفحه ۱۲۳ می‌میرد.

پویا کیانی

از فکر پ بیرون نمی‌آیم، نیامده‌ام، از فکر لته‌های مصنوعی‌اش که روی موکت افتاد و شکست، حس عجیبی دارم، به ضبط صدای چیزی غیر از کاست، مشکوکم، به دکمه قرمز که خاموش و روشن می‌شود، و بدتر از این شک، از وقتی پ مرده نمی‌توانم با لحن خودم بنویسم، یا مثل حالا، ضبط که می‌کنم مدام بین حرف‌هایم سکنه می‌افتد. کافی است پلک به هم بگذارم، پ اینجاست: در همین فس فس، که سکوت که می‌کنم ضبط می‌شود. پ اینجاست: در این اتاق، در این دفتر. پ را برمی‌دارم و از چمدان بیرون می‌آورم.

((سکوت باید کرد.

سکوت میان حرف‌هایم می‌پرد.))

خودش است. دستم کلمات او را می‌گیرد و ورق می‌زند.

ص ۱۱۰

و کهنه سفید را که از زمان پاشویه روی صورت پ مانده بود برداشتم و روی گرمای شوفاژ پهن کردم. آب از شیارهای پارچه پایین می‌چکد. پ عرق می‌ریزد و نفس کشیدن تکه‌تکه‌اش شبیه سکسکه است. آرواره مصنوعی می‌لغزد، از دهان چروکیده‌اش بیرون می‌آید و دوباره برمی‌گردد تو. او را نوشته‌ام. پ را نوشته‌ام. او را می‌خوانم. پ را.

روبه‌روی ساعت نشست‌هام و نگاهش می‌کنم که با ترس نگاهم می‌کند که او را نگاه می‌کنم که زیر ساعت دراز کشیده. صورتش سنگی است. ابوالهول است، بی‌حرکت. حتی برای جابه‌جا کردن مسیر نگاه، گردنش به‌گُندی گردن تانک‌ها می‌چرخد. چشم‌هایش کمی بیشتر از چشم مجسمه‌های هزارساله می‌جنبد. پلک‌زدن‌هایش آن‌قدر سست است که قطره‌های عرق به‌ردیف توی چشم‌ها می‌ریزد.

می‌بینمش.

سست، سرد، سیاه، داستان پ این‌جوری شروع می‌شود؛ اما سمت دیگری هم دارد: تنه، کمر و باسن، که خیلی بیشتر از سر بی‌جان‌ش رمق دارد و دست‌های بی‌تاب، که از آرنج به‌پایین آن‌قدر جنبنده‌تر از جناغ و کتف و شان‌هایش است که پنجه‌گوشتی و پرخون یک کارمند چاقِ صراف‌ی را در خاطر زنده می‌کند. از کمر به‌زیر، از این‌هم جنبنده‌تر است، و شکمش، که بی‌اختیار می‌لرزد. از ناف به‌پایین، دنیای تکان و رعشه آغاز می‌شود. مدام این ران را سوار آن یکی کردن، آن یکی را به این یکی کوبیدن، پاها را به‌شکل هشت‌گشادی بازکردن و بی‌هوا، مثل هفت خشنی درهم‌فروبردن. بی‌تابی در او رسوب کرده. زانوهای متورمش هر لحظه در رقصند. اول این یکی می‌لرزد، بعد دومی، بعد هر دویشان، و سرآخر هر کدام بر ضد آهنگ آن یکی تا لرز دوباره سراغ اولی برگردد. از قوزک باریک پای او به‌زیر، هیپنوتیزم حرکات مه‌آلودی خانه کرده است. صدای تپ‌تپ کفش‌ها و فس‌فس ساییدن ران‌هایش را با نگاهی دوخته به‌صورت پ می‌شنوی و احساس می‌کنی در سردخانه مقابل جسدی نشست‌های که چند مار زنگی از نوک پا شروع به بلعیدنش کرده‌اند.

ص ۱۱۱

((شش ماه است که تب دارم. شش ماه است خیابان را ندیده‌ام. آن‌قدر عرق ریخته‌ام که می‌توانست یک کپور درشت را زنده نگه دارد. آن‌قدر از دستم عرق چکیده که دفتر خیس شده و نمی‌توانم با مداد چیزی بنویسم. چهار صبح بالا می‌پریم و می‌چ خودم را وسط هذیان گفتن می‌گیرم. اول از بیدارنشدن می‌ترسم، بعد از بیدارشدن می‌ترسم و بعد هم از خوابیدن. می‌ترسم از به‌یاد آوردن

چیزی که در خواب از آن می‌گریزم: از آتش / از شیطان / از مردی که با داس زنگ‌زده‌اش دخلم را درمی‌آورد / از نعش کش خالی که دنبالم می‌کند / از زلزله، از زمینی که دهن باز کرده / از خودم. و دیگر بخواهم نخواهم مجبورم بیدار بمانم تا صبح، چون تبم به قدری زیاد شده که توی لوله‌های دماغم با هر نفس می‌سوزد و مجبورم هرچند دقیقه یک‌بار دو انگشت را توی لیوان آب خنک ببرم و بعد فرو کنم توی تنور مشتعل سوراخ‌های بینی‌ام، تا خورشید بالا بیاید.))

بیماری او را، اگر بیمار باشد، باید این‌طور متوقف کرد: زیر دوش سرد دو مشتِ پر لفل، گزنه، خرده‌شیشه، در گوش‌ها، دماغ و دهانش بچپانی؛ شکمش را با طنابی محکم بندی که خون نخواهد به پایین تنه نشت کند و از آن طرف هم بی‌معطی چند آمپول آرام‌بخش به ماتحت استخوانی‌اش فرو کنی. پ را، به‌خصوص وقتی که این‌شکلی به دیوار تکیه‌اش داده‌ای و پاهای قلمی‌اش روی تشک دراز شده، می‌توان دو نیمه در نظر آورد:

که درواقع مرز مشخصی بینشان نبود

سنگ قبری مرطوب روی زمین گورستان: بدنش، صورتش، چشمش. و در زیر خاک، درهم‌لولیدن حشرات: پاهایش، کپلش، انگشت‌هایش.

حالش واقعاً زار است، همین، چه حرف دیگری می‌توان زد؟ چند روز پیش دکتر می‌گفت تا چند روز دیگر می‌میرد؛ چیزی که همیشه می‌گوید. ولی این بار تأکید کرد که پ «حتماً» تا چند روز آینده خواهد مرد. که البته این حقه را هم چند باری به کار برده است؛ هم او و هم چند دکتر بی‌چیز دیگر که خانواده‌ی لعنت‌شده‌ی پ می‌فرستد و من هرگز به هیچ‌کدام دشتِ آخر نداده‌ام و نمی‌دهم.

داروهایش اطراف او پخش شده و قرص‌ها با تکان خوردن پاهایش مثل جغجغه‌ای توی محفظه‌شان می‌لرزد و صدا می‌کنند. بهترین دارو مرگ است. مرگ مغزی، ناگهانی، نباتی. این را دکترها می‌دانند، و من، که تا وقتی دستت توی جیب کسی است، برای دو طرف بهتر است آخر گرم بماند بماند، او زنده بماند، روزبه‌روز، هر اتفاقی بیفتد دو باید چهار و چهار باید در جیب آدم هشت بشود.

باید؟

پ هنوز زنده است.

ص ۱۱۲

به آرامی سردرد را توی پیشانی ام مالش دادم. چند خط دیگر از نوشته‌های تکه‌پارهٔ پ پاک کردم و نوشتن را از سر گرفتم. حمله‌های خواب که هیچ کدام به ثمر نمی‌رسد، مهلت فکرکردن را از من گرفته. سررسیدی که تویش می‌نویسم بوی پهن می‌دهد. هشت سال پیش سررسید حسابی‌ای بوده. جلد محکمی دارد؛ پ با انضباطی عجیب هر روز سراغش رفته. هذیانی نوشته، با صدایی بلند که در نوشته‌هایش پیداست و معلوم است نویسنده نفس تنگی هم دارد.

چرک زیر ناخن‌هایم را می‌مکم و با زبان بیرون می‌کشم. بی‌خوابی توی سرم طبل می‌کوبد، گونه‌هایم گُر گرفته و لب‌هایم از تب خستگی چاک خورده. جا، جای نازک دلی نیست. دلم نمی‌سوزد، چیزی هم برای ترسیدن ندارم؛ ولی بازهم از نگرانی اینکه کسی سرزده در خانه را باز کند، خونِ خونم را می‌خورد.

((ماهی آزاد نیستم، که رستگاری‌اش مرگ است.)) پ این جمله را به قدری محکم نوشته است که پاک نمی‌شود. ردِ خاکستری مداد سیاهش کمی عمیق، کمی محو، کمی ناپیدا کاغذ را شیار زده. یک لحظه، فقط لحظه‌ای تصورش را بکن، تر و خشک کردن همچین آدمی با تو باشد.

«با کدام زور؟»

«زور بی‌کسی.»

«چه مدت؟»

«نامعلوم. بیست و چهار ساعت روز، هفت روز هفته، با مواجب به وقت و بیمه.»

تو: آس و پاس. سی و هشت ساله. خردوخمیر.

پ: آش و لاش. مبتلا به چیزی که کسی اسمش را نمی‌داند. خربول. بی‌مادر و بی‌پدر. دارای چند خواهر و برادر که هنوز می‌توانند روی پایشان بایستند: دارند آن طرف دریا ماهی پرورش می‌دهند، و

چشم دیدن پ را ندارند. او به قول خودش، یک آدم فگسنی است که باید دورش می ریخته اند، نفرینی که کائنات برای این جماعت قاتل ماهی نازل کرده. اما ناکس ها سر بز نگاه لیزیده و جاخالی داده بودند.

ص ۱۱۳

پرستاری از پیرها به خریدن بازیکن در فوتبال شبیه است. قراردادی که امضا می شود یک چیز می گوید و حقیقت پنهان توافق، چیزی دیگر. دوام قراردادها به یک فصل هم نمی رسد: تیم پشت تیم سر سال سقوط می کند، بازیکن پشت بازیکن بی خیال از تیم قبلی می رود سراغ تیم بعدی و پیرمرد پشت پیرمرد، پیرزن پشت پیرزن، اول هر برج می میرد، یا، در بهترین شرایط تیم بازیکن فقط صعود نمی کند و خاکسپاری چند نفر از پیرزن پیرمردها به تعویق می افتد.

این یعنی، پیرمردی که پرستارش تو هستی مهمان و بعد ساکن بیمارستان می شود. می شوید. مدت ها و مدت ها جیغ و داد مریض ها، قیل و قال آدم ها. حوصله ای که ته می کشد، دردهایی که بالا می گیرد، فریاد، سگ خوابی، زخم بستر، پانسما، هذیان، بوی شاش، بوی خون، دریای چرک، درآمد ده برابر، گریه، گریه و گریه و بعد، مرگ.

اگر بخت یاری کند.

قول و قرار نامرئی در سمت سفید کاغذ صورت جلسه می شود:

باسمه تعالی

این جانب، قسم می خورم تا وقتی پدرتان / مادرتان به قدری نمرده باشد که سرد یا بدبو بشود، آن قدر خوب تر و خشکش بکنم، آن قدر خوب تر و خشکش بکنم که از تکوتا بیفتم و از ریخت نحسش متنفر شوم.

امضا و تاریخ.

امضا و تاریخ.

پینوشت	- فرار نخواهم کرد.
	- هزینۀ سیگار به عهده کارفرماست.
تبصره	- در خودکشی به‌وی یا به خانواده کمک نخواهم کرد.
رونوشت	- ندارد.

ص ۱۱۴

((باکری کثیف‌تر از فاحشگی است.))

پ این جمله را با نستعلیق رقت‌انگیزی نوشته است.

او را موقع نوشتن باید این‌طور تصور کرد:

گلاویز با مک‌های اجباری:

با سفیدی‌های خالی از نوشته که تمام دفتر را پر کرده:

در چرنوبیل ترک‌خورده جمله‌ها به خاک سیاه نشستند است -

- طنین جیرجیر پله‌های طبله‌کرده راهرو

.
.
.

صدا تا پشت در خانه آمد. از جا پریدم و رفتم دم در، که در صورتم باز شد و به عقب پرتاب شدم. ن
بی‌اعتنا به بینی ضرب‌خورده من با قدم‌های چندمتری آمد تو و دوری زد و دید کسی نیامده و
سرتاپای پ را برانداز کرد و رفت روی مبل یک‌بری افتاد و هنی کرد و روزنامه را قاپید و وانمود کرد
دارد می‌خواند.

از گوشه آستین‌های سفیدش، که هرکدام به بزرگی کفن یک بچه است، آب باران روی موکت
می‌چکد. باورم نمی‌شود که بیرون دارد باران می‌بارد. رو به من، یا به هیچکس، غریب.

«دیر کرده‌ن.»

لحنش خبری امری منزجرسوالی متعجب بود، و بی معطلی پرده روزنامه را بالاتر برد تا از جواب/اطاعت/تأیید/سؤال بی نیازم کند. پ از لحظه ورود، ن را با وحشت نگاه می کند و چهارستون تنش می لرزد.

ستون؟!

به قدری از این غریبه ترسیده که اگر او را می شناخت، باید می ترسید. به گمانم آن کسی که قالب جسم پ را گرفته و زندگی را درونش ریخته، به جای شش روز سه چهار روز منتظر مانده و بعد قالب را زیر بغل زده و فلنگ را بسته. اسکلت کم و بیش سر پا مانده، اما در جسم لهیده و بندزده اش زندگی پایین سریده و ریخته توی پایین تنه و گوشه های بدنش. پ تجسم خواب یک دیوانه است. سر سرب سرد زنگار گرفته، سوار بر پاهای لاغر و ناتوان و شکستنی و کیود. مطمئنم اگر یک شب دست از دل برمی داشتیم و جمجمه او را می شکافتیم، آنجا به جای افکار خاکستری تپنده کپک سبز و چسبناکی پیدا می کردم.

ص ۱۱۵

نگفته ام و برای شما باید واضح باشد که همه کار همین هایی نیست که شنیده اید. نگهداری از او مثل هیچکس نیست. به خصوص که اصلاً پیر نیست، که نمی تواند حرف بزند، که زنی ندارد و بمیر هم نیست. آن کپه موهای سفید روی سرش دروغ است. همه باهم فرق دارند؛ اما پ فرق داشتش هم فرق دارد. نقض تمام دسته بندی های من از پیرها است. یک نکته که هنوز اینجا ننوشته ام، این است که پ یک ماه است هیچ چیز نمی خورد. لقمه را که در دهانش می گذاری، یک ساعت بعد شیربرنج از گوشه لبش سرازیر می شود. می جود، خود دهنش بی اختیار می جود، ولی قورت نمی دهد. و اگر هم غذایی نپخته باشی بدتر از بدتر است. محشر به پا می کند، بنای عربده و وغوغ می گذارد، کف زرد بالا می آورد، خودش را روی زمین می اندازد، خانه را روی سر می گذارد اگر بتواند و به هیچ قیمتی حاضر نیست تلف کردن آن چند لقمه را از دست بدهد.

بله، نمی‌شود با این اوضاع کنار آمد و اگر بشود هم فقط برای چند هفته پایدار می‌ماند. دم‌دم‌های پاییز همه‌چیز عکس خواهد شد: می‌خورد و پس نمی‌دهد، می‌خورد و پس نمی‌دهد. بن‌بستِ ماده، کثافت و انرژی، مخروطی عظیم، پر از نژادهای مختلف گه که روی دست می‌ماند و خس خس می‌کند، مترسکی از چربی، که فقط زمانی قصد بازگشت به نقطه تعادل را خواهد کرد که زمستان تمام شود و وزنش به صدوسی‌چهل رسیده باشد. تحمل. تحمل. تحمل باید کرد. باید مُسکن خرید. باید فرسودگی را پذیرفت. باید غرغر کرد. باید وراجی کرد و تا رسیدن خرداد، ناامیدی را در پاگرد معطل نگه داشت. ن تشر می‌زند.

«بتراش اون مداد صاحب‌مرده رو.»

کاش صدایش را داشتتم. کاش کایت‌ها را دور نمی‌ریختم.

با هر سطری که به لبه کاغذ می‌رسانم سر برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند. سنگینی چشم‌هایش را روی دفتر کهنه پ، دفتر من، و بر روی پهلوی چپم احساس می‌کنم. خوب می‌دانم، می‌دانم آن شب ن کاری به کلیه‌ام نداشته، کاری به کلیه‌ام نداشته، کاری به کلیه‌ام نداشته و فقط یک واسطه بوده. یک واسطه. همین. اما هیچ چیز، هیچ فکری، نمی‌تواند گزرگز تیز دنده‌های ناسور من را بخواباند. ن با خودش، ولی بلند، می‌خواند. - جراحان از شکم زن جوانی یک توده یازده‌ساله... یازده کیلوگرمی را... خارج کرده‌اند. چاقویی برمی‌دارم و مداد را تیز می‌کنم. می‌تراشم. باز می‌تراشم. کاری به کلیه‌ام نداشته... کاری به کلیه‌ام نداشته... مغز نرمش به زمین می‌ریزد. سردی تیغه پوستم را غلغلک می‌دهد. لولای در ترق صدای می‌دهد. پ که چیزی نشنیده، نگاهش را از ن جدا کرده و خیره به من خِرخر می‌کند. به در نگاه می‌کنم. صدای شلاق باران روی سقف کولر -

- به پ لعنت می‌فرستم. به ن لعنت می‌فرستم. به تاریکی غروب و همه‌چیز. تراسه‌ای از چوب بنجل مداد جدا شده بود و زیر ناخنم فرورفت، تا ریشه سفید آن جلو آمد، درد دوید تا مهره گردنم. با دندان بیرونش کشیدم و تف کردم. دفتر خونی می‌شود، دهنم خونی می‌شود، پیرهنم خونی است. از این مداد متنفرم. دورش می‌اندازم. خودکاری برمی‌دارم. از خودکار بیزارم. به خودم لعنت

می فرستم، به شب‌ها، به هرکس این جن بی‌جان را توی دامن من انداخته. به هرکس این‌ها را بخواند لعنت می‌فرستم. لعنت به همه. لعنت به ن. لعنت به ما دو نفر. لعنت به همه چیز.

باید این صفحه را بسوزانم.

ص ۱۱۶

با این اکراه و بی‌حوصلگی چرا می‌نویسم؟ این چهار خط نه اعتراف است، نه تلاش برای توجیه کاری که شروع کرده‌ام. فرار نیست. قصه نیست. مرثیه بی‌پولی نیست. مخدر نیست. خداحافظی هم نیست، کسی را ندارم که از او خداحافظی کنم. به جزء مادر بزرگ. خداحافظ مادر بزرگ!

این رد سرخ، خون ناخن من است؛ بگذار ثانیه‌ها دنبال تو بدونند، خون.

ص ۱۱۷

باید ساعت شش برسد. **تیک!** باید ساعت شش حمله کند. **تاتاک!** باید همه چیز بی‌خبر اتفاق بیفتد. باید از یاد ببرم. از یاد ببر! از یادت ببر! بردی؟! جا بخور! تقلب کن. جا بخور! خوردی؟! فراموش کن! آها! **تیک!** غافلگیر شو! به ساعت اهمیت بده! **تاک!**

نوشتی؛ آخرش نوشتی که اکراه داری، بی‌زاری از نوشتن. دیدی با خودکار نوشتن آدم را گناهکار می‌کند؟ بگو حالا کجا را می‌خواهی خط بزنی؟ کدام علاقه، کدام بی‌زاری؟ فکر نکن، بنویس، کدام خری این را گفت؟ حوصله، علاقه، بی‌زاری، دخلی به حال و روز من ندارند، این حرف‌ها به تن روزگار من زار می‌زند.

کفری ام، صبرم سر آمده، همین. بیزارم، نه بیشتر، از اینکه مجبورم... از همین اجبار کفری ام... توضیح نمی‌خواهد. آدمی که زیر این‌وآن را تمیز کرده نیازی نکرده توضیح بدهد، غلط کرده توضیح بدهد. چه چیز را؟ هر چیز را. همین یک کلمه کافی است: جبر... و می‌توانی تمام دفترهای دنیا را سیاه کنی. حق داری تمام کاست‌ها را بیرون بیاوری و صدای خودت را به‌جای این‌وآن ضبط کنی. حق داری توی خیابان خر هرکس را که دلت خواست بگیري و با او حرف بزنی. هر جا، هر موقع. همه باید به تو گوش بدهند. همه باید بشنوند. همه دلیلش را می‌فهمند، و هرکس هم «نه» توی حرف بیاورد، معلوم است گه صد نفر زیر ناخنش نخشکیده. نشده پنج صبح بیدار شود و قبل از صبحانه توی تاریکی ناخن بگیرد، مبادا این‌بار هم ته‌مانده اسهال این‌وآن را را همراه نان قورت بدهد. اجبار برای آدمی که جان جنگیدن دارد «اجبار» است. اجبار برای کسی مثل من که نا ندارد گلاویز شود، له‌شدن است، و تمام. خلاص شدن. مردن. یعنی، کوران فکرها توی سرت، فکراهایی که همان نیامده فلنگ را می‌بندند. اجباری زندگی کردن یعنی هر جا، هر حرفی که می‌زنی مفت است چون وقت نداری روی حرف‌هایت فکر کنی، چون جانش را نداری شعر بیافی، و اگر حرف زنی هم شپش به تبانت بیفتد و شب خوابت نبرد. اجبار یعنی یادت برود جبر چی بود. اجبار یعنی کار، همین کار، یعنی جوهرنمک، شیشه‌شور، سرفه، یعنی سه روز اول تحمل، سه روز دوم آبرفتن، و سه روزهای بعد، تنفر، تنفر، تنفر، از خودت، از پ، از صبح. نفرت می‌تواند نشستن جلوی همین نگاه ن باشد. آدرس اجبار می‌تواند همین خستگی باشد، این تاریکی، این دفتر، این اتاق، این گناه.

ص ۱۱۸

انگار پ نوشته باشد، با دستخط او نوشته‌ام: ((دائما یکسان نباشد حال دوران)). یک ماه پیش، صبح گرم در دره نخاع او افتاد. پ دوباره به لاغری سرازیر شد. شکمش به کار، خوردن هیچ چیز و رییدن همه چیز. چربی‌ها سوخت، صورتش آب رفت، تنش باریک شد، پوستش پلاسید و به استخوان چسبید. پ، پر کاه. پ، نی قلیان. دهان خشکیده، موها خشکیده،

چشم‌های سیاهش در عمق صورت او فرو نشستند. اسهال پشت اسهال پشت اسهال. لوزه‌هایی بیشتر از همیشه، که ذره‌ذره تمام تنش را گرفت و مرگی که خبری از آمدنش نیست، رد هر ساعت زنده بودنش در دوسه روز اخیر روی زمین مانده و باید با چکمه در خانه قدم برداشت. دردها و صداها و بوها، که نمی‌شود فهمید احساسشان می‌کند یا نه.

این روزها موقعی است که مهمان‌ها و دلسوزی‌ها و حال پرسیدن‌ها نصف و بعد قطع می‌شود. نه خبری از زن سابق، نه برادر کوچک‌تر. تلفن کمتر زنگ می‌خورد. همسایه‌ای در نمی‌زند. دلی تنگ نیست. پستان زنگی فشار داده نمی‌شود. به هشتاد کیلو که می‌رسد بوی نا خانه را می‌گیرد. خاک پرده را برمی‌دارد. لاغرتر. کدرتر. چروکیده‌تر. پ سیاه می‌شود. ناله رسوب می‌کند. غبار به دیوارها می‌ماسد.

صدای باران سنگینی که می‌بارد در عبور از پرده می‌میرد و به اینجا نمی‌رسد. برای شنیدنش باید سر را نزدیک پنجره بُرد، و بوی سنگین خاک پرده کرک‌دار تحمل کرد. خطر نمی‌کنم که از جا بلند شوم.

ص ۱۱۹

((صورت‌م را به شیشه می‌چسبانم و راه رفتنشان را نگاه می‌کنم. جهنم اگر خواهری باکره داشته باشد همین جاست.))

کجاست؟ پ چیز دیگری ننوشته.

سرفه‌ای تیز شلیک می‌کند. محتویات گلویش به جای آنکه بالا بیاید پایین می‌غلتد. چند روز است که از اعماق سرماخوردگی شدیدی بالا برگشته. می‌ترسیدم از نو به عمق مریضی شیرجه بروم؛ ولی کم‌وبیش جان به در برد. لاغری‌اش مایه نگرانی ن است. این را از نگاه‌های هر چند ثانیه‌ای او به پ و به مرداب کثافت روی زمین می‌شود دریافت. سه هفته بیشتر است که مهار شکمش از دست بیرون سریده. مریضی هم کار را خراب‌تر کرد؛ مثل تکه‌ای گوشت لخم شده، سوسماری نیمه‌جان که وقت جابه‌جا کردن دست‌هایش سنگین، خالی و سرد دور گردن آدم می‌پیچد، دماغ خیس و

دندان‌های مصنوعی‌اش به پشت گردن آدم می‌ساید و پاهایش... مثل... چه می‌دانم، مثل طنابی خیس روی زمین کشیده می‌شود.

هرگز به بوی این خانه عادت نکرده‌ام. نمی‌شود هم عادت کرد. تحملش فقط از پ برمی‌آید که مشام ندارد و ن که تظاهر می‌کند چیزی نمی‌فهمد؛ اما چشم‌هایش از تیزی آن به اشک افتاده. بو به قدری زیاد است که اگر پنجره‌ها را باز کنم یا درهای خانه را بشکنند، عطر لاشه‌موش گندیده خیابان را برمی‌دارد. شیربرنجی که قرار بود آماده شود، تا ذره آخر از دهان پ بیرون می‌ریزد. فرش را کثیف می‌کند. بی‌هوا کج و روی تخت کله‌پا می‌شود. ن از جا می‌پرد. اشاره می‌کنم که نمرده است، چیز نگران‌کننده‌ای نیست، خوابش برده.

اعتنا نکرد و رفت نبض او را در دست گرفت. شک ندارم چیزی به دستش نخورد؛ اما چون می‌دید نفس می‌کشد، وانمود کرد گذر خون پ را لمس می‌کند. برگشت و نشست. به ساعت نگاه کردم. شش‌ویست دقیقه است و تماسی گرفته نشده. می‌دانم ساعت دیواری خواب است، و باز به دروغی که می‌گویند نگاه می‌کنم.

اینجا بود که تلفن زنگ خورد.

یکی از فامیل‌های پ بود. پسرعمویی، کسی. خیال می‌کند اگر به نیابتش حال او را بپرسم، «مریضشان» با تکان دادن سر یا پلک‌زدنی، چیزی، می‌تواند جواب بدهد. پیداست چندسالی پایش را اینجا نگذاشته است. سینه صاف کردم، گفتم پ نمی‌تواند چیزی بگوید. پرسید حالش بهتر است، گفتم این‌طور فکر می‌کنم، هیچ کدامان باور نکردیم. گفت که اگر بتواند به زودی سراغ ما می‌آید، گفت متشکریم از زحمات شما و گوشی را گذاشت. ن دوشاخ را از پرز تلفن کشید.

از بس سرد است، نوک انگشت‌هایم را احساس نمی‌کنم. پس کی می‌خواهند برسند... دست‌ها را یکی یکی زیر ران می‌برم و می‌گذارم بماند. پ دست‌هایش را بی‌هدف چپ و راست می‌کند. به مرور فهمیده‌ام که هر جای بدنش که خون بیشتری در آن جمع شود به رعشه می‌افتد. همین حالا که سرش روی تخت افتاده گردن پر از چروک او به اندازه شکمش پایین و بالا می‌رود. اگر شب دیگری

بود در همچین موقعیتی قرص خوابی به او می‌دادم و سعی می‌کردم لرزش را همه‌جای بدن او به‌طور مساوی تقسیم کنم.

دلیم می‌خواهد وقتی از این در کوفتی بیرون می‌روم یکی از انگشت‌هایش را با خودم ببرم. بعید می‌دانم کسی بفهمد یا اگر فهمید پی‌آن بگردد. پ یک خواهر دارد، از این مطمئنم، تا حد زیادی، ولی هر کار کرده‌ام حالی‌ام نشده چند برادر دارد. احتمالاً بیشتر از دو تا هستند. شیربه‌شیر و تقریباً هم‌سن. و بعید است هیچ‌کدام در قید کامل بودن اجزای بدن او باشند. آن برادر کوچک‌تر، کوچک‌تر از خواهرش، همیشه وقتی که تلفن می‌زند به خودش می‌گوید «ما»؛ ما می‌آییم، ما نگرانیم، ما نمی‌آییم، ما ممنونیم، اما هیچ مرتبه‌ای نبوده که دو تا از برادرهایش هم‌زمان اینجا بیایند. از این «ما»، همیشه آن زن هست، خواهرش؟ و فقط یک مرد که قیافه‌اش با نفر قبل مو نمی‌زند؛ اما رفتارشان از زمین تا آسمان تفاوت دارد. شاید دوقلو باشند، یا جوری که من احساس می‌کنم، ده‌قلو باشند، یا هیچ‌کدام، اصلاً برادری در کار نباشد.

ص ۱۲۰

درباره دانش زلزله‌بندی. تا همین چند شب قبل، نیمه‌شب‌هایی که مجبورم بودم و مطمئن از اینکه کسی از راه نمی‌رسد، دو بالش روی فرش می‌گذاشتم، بالاتنه بی‌رمقش را از لبه تخت پایین می‌کشیدم، سرش را بین بالش‌ها، کمرش را روی زمین و پاهایش را چمباتمه آن بالا روی تخت می‌گذاشتم و جایشان را با یک متکای سنگین محکم می‌کردم. کسی اگر آن لحظه در را باز می‌کرد، خیال می‌کرد یک نفر میان دراز و نشست خوابش برده است. باورش مشکل است؛ اما من با این ترفند چندباری توانسته‌ام لرزش را میان تمام نقاط بدنش به مساوات پخش کنم. جاهایی که خودش آن بیشتر می‌لرزد باید کمتر خون بگیرند و جاهای کم‌لرزش خون بیشتری می‌طلبند. دستورالعملش بسیار پیچیده است که کجا باید کجا و چه نقطه‌ای باید در چه موقعیتی باشد تا کار درست انجام بگیرد، و چون روز با روز و بدن با بدن و پیر با پیر فرق می‌کند دانش من، بر فرض که شنوندهٔ پرحوصله‌ای پیدا شود، غیرقابل انتقال به غیر و کان‌لم‌یکن محسوب می‌شود. این جور

شب‌ها تنها وقت‌هایی بوده است که شده چند ساعتی بی‌قطع و وصل بخوابیم. چند ماه و فقط چند شب. به حرف آسان است. کافی است پلک بر هم بگذاری. اگر خرخره‌اش به اندازه مساوی با قفسه سینه نلرزد، یا خون در طرف قلبش جمع شود، یک‌باره چنان خرناسه‌ای می‌کشد که خرس هم از پَسَش بر نمی‌آید. مجبوری بیدار بمانی. باید کنارش بنشیننی و دست‌هایش را در دست بگیری، باید اسمش را صدا کنی، که نمی‌شنود، باید همراه لرزه‌هایش توی بغلت، بلرزی و نوازشش کنی تا کم‌کم نفسش آرام بگیرد و بدنش دست از مردن بردارد. باید روی کف سرد خانه بنشیننی، کنار پ، تا خود صبح.

ص ۱۲۱

بیست‌وششم آذر:

((من مریض نیستم. این تنها چیزی است که می‌دانم. دکترها و عکس‌ها و آزمایشگاه‌ها همه از یک چیز اطمینان می‌دهند: خبری این تو نیست. این چیزی که روزبه‌روز ریشه‌ات را می‌خشکاند بیماری نیست. زندگی نیست. مرگ قریب‌الوقوع هم نیست. اثر زهر نیست. تنها زندگی می‌کنم؛ پس توی غذایم بیشتر از دیگران سم نیست. هر چیزی که هست، عفونت نیست. دیوانگی نیست. سرطان که به‌هیچ‌وجه نیست، بماند که پنج مرتبه شیمی‌درمانی ام کرده‌اند. می‌گویند جنسی نیست، می‌گفتند باید باشد، خوب می‌دانم نیست؛ البته از زن‌ها متنفرم، از زنم هم متنفرم و از تو حش عشق‌بازی. از رگ‌وریشه نیست، از خون نیست. از مغز هم نیست، یک آلبوم عکس از محتویات مجسمه‌ام دارم.

مثل روز پیداست، نه... مثل شب قطعی است: می‌میرم، قبل از آنکه مریض شده باشم، یا اسم مریضی‌ام را شنیده باشم. از مرگ و زندگی جدا افتاده‌ام. فلجم، اما راه هم می‌روم. من حتی نمی‌توانم بلایی سر خودم بیاورم. همه‌کس هرگز نمی‌تواند به‌موقعیتی، به‌جایی، به‌چیز بزرگی برسد؛ پس حسرت برای چیزی نشدن غلط است؛ اما از طرفی، هرکسی، هرچه‌قدر هم بی‌استعداد و

الخی و الکی، توانش را دارد که یک گندکاری حسابی درست کند... آتش زدن یک مزرعه گندم. هل دادن یک نفر

ص ۱۲۲

جلوی قطار. گلوله زدن به پرده سینما. اینکه حتی نتوانی افتضاحی دهان پرکن بار بیاوری جای تأسف دارد.»

حرف هایش را نه می فهمیدم، نه نمی فهمم.

هفته ها تمام دانش و قوایم را به کار گرفتم بلکه برای چند ساعت هم که شده او را بخوابانم. سه شبانه روز است که یک ساعت هم درست نخوابیده ام، و حالا بیشتر از آن خسته ام که بتوانم این بازی را ادامه بدهم.

ن توی شکم می رود.

«این یارو می تونه راه بره؟!»

جوابش شرط بستن دارد.

«فرار نکنه؟»

«البته که نه! ولی سینه خیز می تونه بره. دقیقاً مثل، دقیقاً مثل مورچه ای که پا روی کمرش گذاشته باشی و.....» حرفم را می بُرد.

«خوبه.»

اگر فقط می خواستم خودم و پ را از دست زندگی اش خلاص کنم نیازی به ن نبود. ن برای این کار اینجا نیامده است، وظیفه اش این نیست. آن های دیگر را هم که قرار است بیابن د، گ، م، ر، فقط یک بار صدایشان را شنیده ام و تا جایی که می دانم امکان ندارد بتوانی با پول راضیشان کنی کسی را برایت بکشند. خانم عزیز، آقای محترم، پلیس ابله، تاریخ نویس گوساله، اگر تا اینجا کسی دفتر را خوانده و هنوز متوجه نشده ای، پنهان گویی ارزش ندارد، البته من هم قصدش را ندارم: ن

که باهم گیر افتادیم و شش ماه هم‌بندی‌ام بود، زودتر آمده است تا شرایط را آماده کند. گ، م و ر هم قرار است بین ساعت شش تا هفت بیایند، اعضای فروختنی پ را در بیاورند و ببرند. قلب، کبد، کلیه‌ها، پوست سر؛ همان طور که کلیه من را عوضی ثلث بدهی‌ام در آوردند و فروختیم.

دارد می‌آید. برای یک نوزاد یا یک فلج رعشه‌ای مثل او، این که بتواند از آ تا ب برود عملی درخشان است. در همین پنج ثانیه با سرعتی بی‌سابقه، دروغ می‌گویم، خودش را به پای من رسانده است. باید بغلش کنم و دستش را بگیرم؛ و او هم همین را می‌خواهد.

دستش را نمی‌گیرم و سفرش را از نو می‌نویسم. می‌نویسم از تخت پایین می‌سُرد. می‌نویسم دور خودش می‌غلتد. می‌نویسم صدای نوشتنم در لیل و لیل موزاییک‌ها حل می‌شود. پ آرام جلو می‌خزد و من خزیدنش را می‌نویسم. وزنش را روی کف دست می‌اندازد و می‌نویسم، پاهای پر جنب‌وجوش مزاحمش می‌شود و مجبورش می‌کند کندتر حرکت کند. می‌نویسم دست‌هایش از خستگی نمی‌تواند تکان بخورد. تا صبر می‌کند که انگشت‌هایش از قفل‌شدگی در بیاید، صبر او را می‌نویسم. می‌نویسم نمی‌تواند بگیرد پایه صندلی را و پایه صندلی را می‌گیرد. می‌نویسم سرش بوی ماهی مانده می‌دهد. صدای هس هس کپسول اکسیژن را می‌نویسم، تمام سکوت را می‌نویسم. می‌دانم باید از جا بلند شد، او را بغل زد و دوباره توی تخت برد. از جا بلند نمی‌شوم، او را بغل نمی‌زنم، و توی تخت نمی‌برم.

ص ۱۲۳

چند دقیقه گذشت. پ سعی کرد حواسم را به خودش جلب کند، یا فقط تلاش کرد در خط نگاهم قرار بگیرد. نتوانست. نتوانست صورتش را مثل مار کبرا بالا بیاورد و به من خیره شود. سرش رها شد و افتاد، پیشانی‌اش به جناغ سینه‌ام چسبید. نزدیک است خوابش ببرد، نمی‌بزد، و بیدار هم نیست. ن از پشت روزنامه تیتری را می‌خواند.

- دو دختر، هشت‌ساله و دوازده‌ساله، در برابر چشمان پدر بزرگ بیمار خود، در استخر پرورش قزل‌آلا، غرق شدند. با هر مکث و تأکید یک‌بار برگه را محکم تکان می‌دهد، طوری که شکستن

قولنج کاغذ به گوش ما دو نفر برسد. ((مصاحبه با زنی که از چهارده مرتبه خودکشی جان سالم به در برده است.))

پ می‌افتد. ترسی عجیب در بدنم می‌دود: انگشت‌های پ ساق پایم را لمس می‌کنند. مشت می‌کنند. یکی یکی می‌لرزند. گرمند! زیر بغل‌هایم عرق می‌نشیند. پره‌های بینی‌ام باز بسته می‌شود. این دست‌ها همیشه من را می‌ترسانند. این دست‌ها را باید از خاک گور بیرون گذاشت. صد سال زنده خواهد ماند، هزار سال زنده خواهند ماند. خاک قبر و هوای دنیای مرده‌ها هزار بار کمتر از هوای این اتاق فاسدکننده‌اند.

دلتنگی جذام است. دلتنگی طاعون است. هیچ چیز ارزش دردکشیدن را ندارد.

کاش پولی هم از این کار برایم می‌ماند. کاش می‌شد فرار کنم. اگر این قدر گندیده نبود، اگر ریه‌هایم از بین نرفته بود، هر دو بیشان را می‌خریدند و پولی برایم می‌ماند. - نمی‌شود خونس را در بیاورید؟ به درد نمی‌خورد؟

ن ریشخندی زد و به من نگاه کرد.

دوباره مداد را می‌تراشم و دوباره می‌نویسم. همیشه می‌نویسم. از همان روزی که دیدم دو روی تمام کاست‌های پ تمام شده و برای ضبط جا ندارم. در تمام روزهایی که پ مریض و مریض و مریض‌تر شد، و من و خانه کثیف و کثیف و کثیف‌تر.

صدای زنگ بلند شد. قبل از آنکه روزنامه‌رها شده از دست ن به زمین برسد در را باز کردم. روی پا بند نبودم. بین هر دو قدم خواب به کله‌ام حمله می‌کرد. هر نفس را در چند مرحله و به زور فرو می‌دادم. رسیدند. منتظر بودم قیافه‌هایی ترسناک ببینم. لباس‌هایی عجیب، خنده‌هایی کریه، دندان‌هایی که با دوده پوشیده شده باشند، لثه‌های سیاه، کاسه‌های چشم پر از خون... اما، سه نفر آمدند با پیراهن شلوارهایی شبیه راننده‌های اتوبوس، یا نگهبان‌های پارک. راه رفتنشان مثل آدم‌کوکی‌ها نامطمئن بود. بوی عرقشان اتاق را برداشت. استیشن لکنته را چسبیده به در ورودی

پارک کرده بودند. دويدند داخل خانه. به ن چيزهايي گفتند، چيزهايي خواستند؛ حتي نگاهی به پ نينداختند و کار را شروع کردند.

می‌روند، برمی‌گردند، وسیله‌ها را دسته‌دسته داخل حمام می‌برند. هین می‌کشند. به اخ و تف‌ها و طرز رفتار و نگاه هیچ‌کدام نمی‌خورد دکتری، جراحی، چیزی باشند. از کلمن‌های حمل عضو که بی‌محایا می‌آورند و حتی یک پارچه رویش نینداخته‌اند خط درازی از آب روی زمین و روی بدن پ شره می‌کند. یک بغل سُرْم و وسایل تزریق به‌درودیوار حمام می‌بندند و می‌دوند بیرون. یکی‌شان دستکش سفیدی به دست می‌کند، به‌طرف پ می‌رود. دندان‌های پ از دهانش بیرون می‌افتد. باید برگردانم سر جایش. او را واری می‌کند. پ از سردی آبی که روی بدنش ریخته می‌لرزد. برمی‌گردد پیش بقیه. یکی دیگر که نمی‌دانم کدامشان است بعداً فهمیدم م است وسایل برش و ضدعفونی را وسط مشمع پلاستیکی سیاهی روی زمین پخش می‌کند. هفت‌هشت تا قیچی، کیسه‌های خون سیاه، ده‌بیست تا سرنگ کشیده و بی‌شمار کیسه پلاستیک، که نمی‌دانم به چه کار می‌آیند، درون سفره می‌ریزد. با همدیگر زیرلی و تندتند حرف می‌زنند و نظرهایی می‌دهند. ن کلید لامپ را می‌زند. دیگر شب شده. ایستاده است به نظاره کردن. سرش تا نزدیک طاق اتاق، دقیقاً زیر لامپ، می‌رسد و سایه‌اش از آنجا روی من و پ می‌افتد. دیگر وقتش است. سه نفر مشورت را تمام می‌کنند، برمی‌گردند و پ را نگاه می‌کنند. صدای خِرِخِر می‌شنوم. صدای خِرِخِر می‌شنویم. پ را نگاه می‌کنم که-

ص ۱۲۴

که خِرِخِرش به آخر رسیده بود.

چشم‌هایش کدرتر از همیشه شد، نفس‌هایش بی‌جان شد، بدنش آرام گرفت، کسی فریاد نکشید، پ مُرد.

راه رفتنم جیرجیر کفپوش را بلند می‌کند. پنجره را باز می‌کنم. پرده سفید توی هوا بال می‌زند و می‌رقصد. پُ مُرد، و خانواده‌اش خانه او را به من دادند. نور می‌تابد. تابش نور یعنی بوی او از زمین و دیوار و سقف بلند می‌شود. پاهایم از سرما مورمور می‌شود. گوشه میز، لیوان آبی مانده و روی جدارهایش حباب نشسته است. آن را برمی‌دارم و به سمت اتاقم می‌روم. روی تخت دراز می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بندم و به پ فکر می‌کنم. به لثه‌های مصنوعی‌اش که روی موکت افتاد و شکست...

...ن نگاهم نمی‌کند. یک پا روی پای دیگر، نشسته. پشتش به طرف من است. روزنامه می‌خواند - مصاحبه با پرستار خانگی یک بیمار که در روز روشن و در برابر چشم‌هایش، قلب بیمار را بیرون کشیده و دزدیده‌اند. لباس‌ها، چشم‌ها، لب‌ها و تقریباً تمام سروصورت این پرستار در یک روز و یک شب تلاش بی‌وقفه برای آنکه خود را از بند طناب‌هایی که دست‌وپاهایش را بسته بوده نجات بدهد، بی‌رحمانه توسط موش‌ها جویده شده است. این شماره را از دست ندهید.

بهمن ۱۳۹۵ - فروردین ۱۳۹۶، اصفهان

پدرتان مُرده است

پویا کیانی

سایه موت سپید است.

ادمون ژاس

ای کاش اینجا بودید. ای کاش خودتان می‌آمدید می‌نشستید روبه‌روی او و به پدرتان نگاه می‌کردید، به مرگ او. پدرتان را می‌دیدید که مُرده، اما نه مثل هر مُرده دیگری. حالا که نیامده‌اید و نخواهید آمد، کاری نمی‌شود کرد جزء اینکه برایتان بنویسیم «پدرتان مُرده است؛ ولی نه مثل هر مُرده دیگری». اما این‌ها همه جزء یک مشت کلمه نیست که روی کاغذ می‌آید و شما از رو می‌خوانید. کلمه «مُرده» بی‌جان است مثل همه کلمات. مُرده در میان جمله فقط لغت است و خاطره‌ای گنگ است. نمی‌شود یک گوشه‌واژه لُختِ مُرده بوی سکرآور جنازه پدرتان را ضمیمه کرد، نمی‌شود چند گرم از نور واقعی این اتاق را روی نامه چسباند و برایتان فرستاد؛ پس پدرتان مُرده است. بله، انگار که به یک درخت تکیه داده باشد، نزدیک دیوار روی زمین نشسته و به روبه‌رو، به ما، نگاه می‌کند.

مرگ از شرق می‌آید. نه از سر بن‌بست به‌سمت انتهای آن، که از انتهای بن‌بست از میان دیوار نیم‌ریخته پیدایش می‌شود. نور غروب مستقیم روی صورتش افتاده اما نگاه تیزش را تنگ نمی‌کند. نیم‌قدم نیم‌قدم چسبیده به دیوار جلو می‌آید. دست‌هایش از شکاف بالاپوش بلند سیاهش بیرون زده و درهم گره شده است. عصبی با خود ندارد. باد می‌وزد، باد سنگینی که گرد و خاک و برگ‌های خشک بن‌بست را به هوا بلند کرده، اما موها و لباده‌های لباس او هیچ تکانی نمی‌خورد. قدش

خیلی بلند و خودش خیلی پیر است. این‌ها را وقتی بهتر خواهیم فهمید که قدم‌هایش از ورودی خانه پدرتان، از برابر ما، بگذرد. سایه‌اش روی زمین مثل بریده‌ای از کفن یک میت یا دنباله دامن یک تازه‌عروس به جلو می‌لغزد. سایه مرگ سپید است.

هنوز چند قدم مانده تا به خانه‌تان برسد، که یک‌باره سر جا می‌ایستد. سر را به سمت دیوار خانه‌ای دوطبقه، تنها دوطبقه بن بست که شما حتماً ساکنانش را می‌شناسید، چرخانده اما بدنش را نه. چشم‌ها را بسته و گوش سپرده است: صدای کیل کشیدن زن‌ها، صدای سوختن اسپند روی زغال، سوت، همهمه، موسیقی، پابه‌زمین کوفتن، سُرنه، صدای خون جاری در رگ‌های آن‌همه آدم. لب‌خندی بر لب می‌آورد، یا شاید فقط با دهان بسته نفس عمیقی کشیده است. چشم‌ها را می‌گشاید، سر برمی‌گرداند و به پیش رو خیره می‌شود. صداها آرام شده است، یا شاید آن قدر آرام شده که فقط او می‌تواند بشنود. ما نمی‌شنویم. راه می‌افتد.

به درگاه خانه‌تان می‌رسد. مرگ به درگاه خانه‌تان رسیده و هیچ نمی‌دانیم که چطور باید به سمت نوشتن از پدرتان قدم برداشت وقتی که هنوز زنده است. وجود هر آدم را وزن نبودنش معین می‌کند. کسی که نفس می‌کشد، کسی که راه می‌رود، مثل ماهی افتاده روی خاک میان کلمه‌ها جست‌وخیز می‌کند، از دستشان می‌گریزد. اینکه او چه بود و چه نیست را مرگ می‌شناساند. هیچ لغتی درباره کسی که نمرده، آدمی که در جمود نعشی شکل ثابتی پیدا نکرده، راست نمی‌گوید؛ حتی یک واو از وجود آدم زنده را نمی‌شود روی کاغذ آورد.

باید مرگ را بیاوریم به درون خانه‌تان. ناچاریم ببینیم او را که از درگاه می‌گذرد. می‌بینیم. خیال می‌کنیم عادت او این است که از درگاه گذر کند.

در خانه نوری نیست، مگر یک چراغ مطالعه که دایره کوچکی را در اطراف خود روشن کرده. مرگ جلو می‌آید. خیال می‌کنیم که حتماً به خاطر کوتاهی سقف اتاق خم شده است. پدرتان را می‌بیند که در کنار چراغ، پشت‌به‌در ساکن و بی حرکت نشسته و کمی به یک سمت خم شده. مرگ با قدم‌های بی صدا به او نزدیک می‌شود.

نور زرد از روی شانه راست پدرتان به پایین می‌ریزد. روی سینه‌اش، انگشت‌های دست و زانوهایش. سر او را نمی‌بینیم.

«کی اینجاست؟»

جوابی به پدرتان نمی‌دهد. تنها در سکوت خانه جلوتر می‌رود. پیرمرد برمی‌گردد و با چشم‌هایی که پیدا نیست به تاریکی خیره می‌شود. احتمالاً پاهای او و دست‌های گره‌کرده‌اش را می‌بیند، بی‌آنکه چهره بی‌خون مرگ در دیدرسش باشد.

«دوباره خوابم برده.»

دهان پدرتان در تاریکی است. تمام صورتش در تاریکی گم شده، مثل شما، وقتی این‌ها را می‌خوانید و آرام می‌نشینید گوشه سلول.

دست‌های مرگ از هم جدا می‌شود و به سمت شانه‌هایش، جایی نزدیک سقف، بالا می‌رود. بالاپوش از تن او درمی‌آید، روی مبل، کنار پدرتان انداخته می‌شود. پیرمرد یکه می‌خورد و اندکی بالا می‌پرد. مرگ به نور نزدیک می‌شود. پاهایش با انگشت‌های کشیده بی‌ناخن روی کف خاک‌گرفته خانه به جلو می‌خزد. لاغر است، آن قدر لاغر که خیال می‌کنیم نور روز از تنش عبور می‌کند.

پدرتان خودش را می‌کشانند به زیر نور چراغ. رو به بالا می‌گوید:

«کی هستی؟ صورتت رو نمی‌بینم.»

می‌ترسد از زندان به سراغش آمده باشند. این را می‌دانیم، خیلی خوب می‌دانیم.

«از کجا آمدی تو؟ حکمت کو؟»

دست راست مرگ یک‌باره بالا می‌آید و به او اشاره می‌کند «ساکت باش!». دوباره از دور، از چند خانه آن طرف‌تر صدای کل کشیدن زن‌ها می‌آید. نگاه پدرتان متوجه دست او می‌شود. کمی بر آن ثابت می‌ماند. آرام می‌شود. نجوا می‌کند «شمایید.» و بی‌حرکت و بی‌صدا بر جا می‌نشیند.

صدای بر زمین ریختن خون یک گوسفند، وز وز کرکننده مگس‌ها، صدای دویدن پسر بچه‌ها، صدای نفس‌نفس زدن مُردار روی خاک، صدای عبور قدم‌های عروس از میان خون قربانی، وزیدن باد بر شرابه دامن عروس که رنگ خون می‌گیرد.

حالا صورت پدرتان چرخیده و نگاهش بر میز پیش پایش ثابت مانده است. مرگ کمی بیشتر به او نزدیک می‌شود. از بالای سر می‌بیند که او چیزی را در مشت خود گرفته. با صدایی رسا که دوباره یک لحظه پدرتان را از جا می‌پراند، می‌پرسد:

«چی توی دست گرفتی؟»

«به طُرقه‌ست.»

«بینمش.»

دست‌هایش را می‌بینیم که در میان نور بالا می‌آید و آرام از همدیگر جدا می‌شود. دست مرگ را می‌بینیم که بی‌لرزشی به انتظار جلو می‌آید. پرنده به کف دست او می‌لغزد. مشت خود را کمی می‌بندد، دست او طُرقه را بالا می‌برد. احتمالاً مقابل نگاهش.

اولین چیزی که با مرگ پدرتان به‌خاطرمان می‌رسد این است: دیگر مجبور نیست شما را ببیند.

مرگ به آرامی مبل را دور می‌زند. مقابل او می‌ایستد. پرنده را جلو می‌برد و نشان می‌دهد.

«مُرده.»

«نه!»

«مُرده. از کجا گرفتی‌ش؟»

«من نگرفتمش پدر. اینجا نشسته بودم که از سقف افتاد جلوی پام. وقتی برش داشتم، شما

اومدید.»

«بیا.»

پدرتان پرنده را از او پس می‌گیرد و بین دست‌هایش پنهان می‌کند. سرش را به پای استخوانی مرگ تکیه می‌دهد.

صدای شلیک‌های پشت سرهم به گوش می‌رسد. ردیف تیرهای عیش که سینهٔ آسمان را خراش می‌دهد. برای سومین بار صدای کل کشیدن زن‌ها به گوش مرگ می‌رسد. این را می‌دانید که گوش‌های پدرتان سنگین است، که نه جیغ‌ها را شنیده نه عربدهٔ شلیک‌ها را. مرگ خودش را از پدرتان جدا می‌کند. پیرمرد به دشواری تعادلش را نگه می‌دارد. مرگ در برابر دیوار می‌ایستد. پشت خمیده‌اش رو به ماست که از آن هم به‌جزء سایه‌ای محو نمی‌بینیم. به‌جایی روی دیوار خیره شده

است. آنجا که قاب‌عکس پدربزرگتان و پدرش قرار دارد.

پدرتان به پرهیب او که در نورِ تاریکِ خانه می‌لرزد نگاه می‌کند، و می‌پرسد:
«پدر، مگه شما نمرده‌اید؟ یا اشتباه می‌کنم؟ من رو می‌بخشید، حالم هیچ خوب نیست امشب.

سیاه‌مستم.»

«مستی؟»

«گمون کنم. باید باشم. می‌خواستم باشم. گیجم. همه‌چیز پیش چشمم تاره. می‌خواستم تا سحر
مست مست باشم. چیزی درست به یادم نمی‌آد. شما زنده‌اید یا مرده؟ خواب می‌بینم؟»

«بیداری.»

«سرم درد می‌کنه.»

«...»

«می‌دونی این عکس رو کی انداخته؟»

«عکس؟ آه، عکس. شاید من. نمی‌دونم. نه، من نبوده‌م؛ چون، باباجان وقتی که مُرد من فقط
چهار سالم بود. بله. ولی روز خاکسپاری توی قبرستون بودم. آره. شما رو یادمه. رفته بودید توی قبر.
همه گریه می‌کردن، همه، به‌جز شما. سیاه عزاتون پر از گل و خاک شده بود.»

پدرتان سعی می‌کند همان طور که پرندهٔ مرده را در مشت گرفته از جا بلند شود. تعادلش را از دست
می‌دهد و پایین میل روی زمین می‌افتد، سرش به گوشهٔ شیشه‌ای میز می‌خورد.

«چه کار داری می‌کنی؟»

«کجا افتاد؟! می‌خواستم این... وای سَرم... بینوا رو ببرم... بگذارمش توی قفس گوشهٔ حیاط.»

«اون مُرده.»

«کجاست؟ کجاست؟»

«تو هیچ نمی‌فهمی.»

«پرید. پریده.»

«تو هیچ نمی‌فهمی دوروبرت چه خبره.»

«نه، یعنی بله، پدر. عذر می‌خوام.»

حالا که روی زمین و در مرکز دایره نور افتاده، چهره پدرتان را بهتر می بینیم. می بینیم که آرام آرام باریکه ای از خون روی شقیقه اش به پایین می لغزد. از گوشه چانه تا زیر غبغب می رود، و در میان انبوه ریش نقره ای رنگ او گم می شود. برآمدگی زیر چشم های کدرش را می بینیم که از نم عرق برق می زند. این نور کهنه که از بالا روی صورت او می ریزد شیاری های تیز گونه اش را گودتر کرده، سفیدی چشم هایش به زردی می زند. زخم های کبود کهنه اش را می بینیم، که دره های عمیقی اند در همه جای چهره استخوانی او.

قدم های بی صدای مرگ که انگاری روی زمین سر می خورد به پدرتان نزدیک می شود؛ حتی نفس های او صدایی ندارد. قبضه تنگی را در دست دارد. حمایل آن پیش چشم پدرتان در هوا پس و پیش می رود.

«کسی برات گفته آقا بزرگ چطور مُرد؟»

«یادم نمی آد.»

«دروغ نگو.»

«...»

«خودش رو کشت.»

پدرتان به شقیقه خونی اش دست می کشد. مرگ برنو را روی مبل کنار او می اندازد. پدرتان دو کف دست را روی ران هایش می گذارد، زمین را نگاه می کند.

«با آب. با آب خودش رو کشت. اون قدر خورد و خورد که دل و روده اش ترکید.»

«من رو نترسونید پدر. تحمل ترس تازه رو ندارم.»

سرش را بالا نمی آورد.

«من چیز تازه ای نگفتم. تو، فقط مستی.»

«نه به قدر کافی.»

خیال می کنیم شما هم اینجا باشید. خیال می کنیم می شنوید و می فهمید که صدای پدرتان و صدای او مو نمی زند... پدرتان متوجه نمی شود.

صدای او را، کلمات نامه اش را، به خاطر می آورید:

«آقابزرگ شب اول قیام توی خونه خان گیر افتاد. ده به توپ بسته شده بود و هرکسی رو می‌دیدى پشت دیواری قائم شده بود یا داشت به صحرا فرار می‌کرد. سقف و دیوارهای خونه آتیش گرفته بود. زن و مرد، همه مُرده بودن. هوا بوی خون و کاه سوخته و گوشت جزغاله می‌داد. راه پس‌وپیش نبود. ردیف گلوله روی درودیوار می‌بارید. دوید به زیرزمین، رفت توی سرداب و در رو روی خودش بست. صدای جیغ و عریده و گلوله از همه‌جا به آسمون می‌رفت. زبونه‌های شعله از لابه‌لای الوارهای سقف سوسو می‌زد. دلو آب رو برداشت و هرجا رو می‌توشت خیس کرد. خودش رو سرتاپا غرق آب کرد. دود و خاک از همه طرف می‌دوید وسط زیرزمین. هوا اون قدر داغ بود که موی سرش رو کز می‌داد. دلو آب می‌ریخت به سقف که بی‌معطلی از نو خشک می‌شد. صدای پایین ریختن ستون‌ها رو می‌شنید. انتظار می‌کشید که هر آن یه گوشه از کف خونه شکم بده، خاک و آتیش آوار بشه روی سرش. حس می‌کرد هوای سرداب داره تموم می‌شه. سرش سبک شده بود. تا مچ پاش زیر گِل رفته بود. یه گوشه نشست، تفنگش رو توی بغل گرفت. یه‌باره صدایی مثل رعدوبرق بلند شد. یه قدمی‌ش سقف سرداب اومد پایین. شعله از شکاف سقف ریخت روی صورتش. با فقط یه نفس تمام دهن و گلو و زبونش سوخت و سفید شد. چشم‌هاش به‌سختی چیزی می‌دید. خمیده‌خمیده خودش رو رسوند به طرف دیگه سرداب و یه دلو آب روی سر خودش خالی کرد. یکی دیگه برداشت و حمله کرد به آوار پر از آتیش. از درد فریاد می‌زد، صدایی از گلویش بیرون نمی‌اومد. ریخت و ریخت. همه‌جا رو خاموش کرد. تنش می‌لرزید. به دیوار تکیه داد. مشت مشت توی دهنش آب می‌ریخت و روی زمین خون سیاه تف می‌کرد...»

پدرتان طرقة را پیدا کرده است. آن را روی میز می‌گذارد. به نگاه بی‌جان‌ش نگاه می‌کند، به سفیدی بال‌هایش که ردی از خون رویشان افتاده.
«دل‌م برای شما تنگ شده، پدر.»

به یاد می‌آورد که با چه کلمات لرزانی نوشته بود:

«دهن و زبونش سوخت. جوری که تا هفت شب بعد که مُرد هیچ مزه‌ای رو نفهمید. تا لحظه آخر با احدی حرف نمی‌زد؛ چون با هر کلمه دهنش می‌سوخت و زبونش شعله می‌کشید. آقابزرگ هفت شبانه‌روز دنبال ظرف آب بود. هر لحظه بیشتر و هر ساعت حریص‌تر. آب، آب، آب. شب آخر، گوشه اتاق خوابش برده بود. کابوس دید که خونه‌ش، همین خونه، آتیش گرفته و خودش توی

سرسرا گیر افتاده و هرچقدر روی شعله‌ها آب می‌ریزه خاموش نمی‌شن، گُر می‌گیرن انگاری که به جای آب داره نفت روی آتیش می‌ریزه. با فریاد بالا پرید و دوید سمت مطبخ. اشک می‌ریخت. اشک می‌ریخت و خوابش رو بلندبلند تعریف می‌کرد. اشک می‌ریخت و داد می‌زد و آب می‌خورد. اون قدر آب خورد که دیگه جایی برای یه قلمپ هم باقی نمونه بود. همون جا نشست و تمام شب تمام هر لحظه هر قدر که می‌تونست آب فروداد. هرکسی نزدیکش می‌شد با فریادهایی که هیچ کدوم مفهوم نبود می‌غرید و با چشم‌هاش می‌گفت: «گم شو عقب، گم شو، وگرنه خرخره تو جر می‌دم.» تا خود صبح آب خورد و آب خورد. به حال اغما افتاد یه گوشه از مطبخ و ذره‌ذره جون داد.»

«وقتی سر جنازه‌ش رسیدم باد کرده بود. پوستش از همه جا شکاف برداشته بود. خونابه سیاه، به سیاهی نفت، از پوستش می‌ریخت بیرون و روی تنش سُره می‌کرد.»

(...)

پدرتان با خودش تکرار می‌کند «خونابه، خونابه سیاه»، خم می‌شود و دستش را دراز می‌کند. در تاریکی پی چیزی می‌گردد. مرگ حرکات او را دنبال می‌کند. پیدایش کرده. دستش همراه شیشه شرابی نیمه‌پر به درون نور برمی‌گردد. جرعه بلندی با نگاه خیره به مرگ می‌نوشد. آن را پیش روی مرگ سر می‌کشد.

«با من می‌نوشید؟»

(...)

«شراب خوبیه. برای فراموشی.»

صدای خنده کوتاه پدرتان را می‌شنویم.

«برای فراموش کردن مستی هم باید شرابی باشه.»

دست مرگ نرم‌نرم پایین می‌آید. شیشه سرخ به درون تاریکی بالا می‌رود.

«من دیوانه نبودم پدر. هیچ‌وقت. فقط می‌ترسیدم، با همه وجود، همیشه می‌ترسیدم.»

برای گفتن از او به شما نیاز داریم، برای نشان دادن شما به آن‌ها به کلمات پدرتان نیاز داریم، به نگاه او. و فقط نگاه کافی نیست، باید چشمانی زنده باشد که به آشنایی نگاه کند، کسی که بشنود،

باید آدمی، آدمی را بشناسد، با نگاه آشنا خیره شود، آدمی را که دیده می‌شود به یک عکس بدل کند، بگذرد، ثبت کند، همان جا که هست برای ابد نگه دارد.

آنچه برایش نوشته‌اید، یعنی خواندن او، اینجا برایتان نوشته می‌شود:

«تازه از انفرادی بیرون اومدم. به یه بند کوچیک منتقلم کرده‌ن. هم سلولی‌هام دو نفرن. یکی شون یه جوون مال‌بخولیایی‌ئه که بیشتر روز رو با اجنه حرف می‌زنه. شب هم خوابشون رو می‌بینه. یه رادیوی کوچیک داره، که صدای جن‌ها رو با اون می‌شنوه. با زدن دکمه ضبط پیغام‌های سربیش رو براشون می‌فرسته و مواظبه که ما از حرف‌هاش چیزی نشنویم. تمام روز از من پرس‌وجو می‌کنه که چطور سر بازجوها رو شیرمه‌ماله، و غروب که می‌برنش بالا به همه چیز اعتراف می‌کنه. به هر راست و دروغی که به ذهنش می‌رسه. به دست‌داشتن توی ترور آدم‌هایی که هنوز زنده‌ن. به کشتن پلیس‌هایی که سال‌ها قبل مُرده‌ن.

نفر دیگه یه خیابون خواب آس‌ویاسه. تفنگ یه پاسبون رو دزدیده که گیر افتاده. یه شب برام چیزی تعریف کرد. گفت یه‌بار که از گرسنگی ده روز هیچ غذایی گیرم نیومده بود به حال مرگ زیر یه پل افتاده بودم، داشتم می‌مُردم، که یهو توی تاریکی مرگ رو دیدم، که داره به سمتم می‌آد. گفت توی اون گیجی اغما باهاش حرف زدم، نه با عزرائیل، با خود مرگ. نه اون کاری می‌کرد که من رو بترسونه، نه من ذره‌ای جون توی تم بود که از دیدنش بترسم. گفت که دهنش بوی خون گندیده می‌ده. مرگ، نفس می‌کشه؛ اما بی‌هیچ صدایی. گفت مرگ من یه پیرمرد قدبلند و نحیف بود، هر آدمی یه مرگ برای خودش داره، اون قدر پیر و خسته بود که نمی‌تونست منو بکشه، به قدری بی‌جون بودم که نمی‌تونستم برای زنده‌موندن زور بزنم.

وقت مُردن، مرگ سر می‌رسه و نیم لب‌های آدمیزاد رو می‌بوسه، عمرش رو به درون می‌کشه. تمام سال‌ها و روزها رو می‌مکه بیرون و یه تن تو خالی ارزش به جا می‌ذاره. با هر کسی که می‌میره، هفتاد سال یا مثلاً سی‌وچند یا نود سال به عمر مرگ اضافه می‌شه. مرگ هر روز و هر سال پیرتر و فرسوده‌تر می‌شه تا بالاخره با مُردن یه آدم، یه آدم به خصوص، وقت گرفتن جونش، خود مرگ هم همراه باهاش از بین می‌ره.

گفت که کنارم نشست و این‌ها رو برام تعریف کرد. ما اگر بتونیم کاری کنیم که این آدم قبل از

بوسه خودش رو بکشه، یا اگر اون بدون دخالت ما چنین تصمیمی بگیره، نجات پیدا می کنیم. از نیستی فرار می کنیم، با بوسیدن اون لب پوک، به یه خلسه عمیق فرومی ریم، و بعد به شکل یه پرنده بر می گردیم.

بعد به پنجره سلول نگاه کرد و گفت: «دیده ای هر ثانیه به کشیش، یه نیروی ناپیدا، زیریرکی آدم رو به سمت خودکشی هل می ده؟ دیده ای همیشه وسوسه خودکشی با یه صدا توی مغز آدم می پیچه؟ یه صدا که خیلی واقعی به نظر می آد و نمی شه فهمید از کجا می آد، یا مال کی تهِ؟ صدایی که گاهی با صدای خودمون اشتباه می گیریمش؟ اون صدای مرگه.»

پدرتان می گوید:

«دنیا پر از پرنده مُرده ست.»

مرگ به تایید سر تکان می دهد.

جرعه ای شراب فرومی برد و می گوید:

«کابوس آدمیزاد اینه که دوباره به دنیا بیاد، به شکل آدمیزاد.»

دست استخوانی مرگ پایین می آید و پرنده مُرده را لمس می کند.

«کابوس اینه که بمیری و بینی مُردن هم یه جور کابوسه؛ که از اون هم قراره بیدار شی.»

به یاد می آوریم روزی را که فهمیدید آنجا دارید چه کار می کنید. به یاد می آوریم که فهمیدید آن ساختمان حمام نیست، که دولت وسط کویر حمام عمومی نمی سازد. به یاد می آوریم بین دیوارهایی ایستاده بودید که دست های خودتان بالا برده بود و در یک لحظه همه چیز برایتان روشن شد. چشمتان سیاهی رفت. به یاد می آورید تهوع را، وقتی که پی بردید هرکدام از آن حجره های حمام بزرگ، یک سلول انفرادی نمور است. به یاد می آوریم که همان شب همه این ها را برای پدرتان نوشتید.

سر پدرتان روی سینه اش خم می شود. مرگ هرچه را که مانده لاجرعه سر می کشد و شیشه را به درون تاریکی می اندازد. صدای خردشدن آن بارها در سکوت خانه سرد شما تکرار می شود. جلوتر می آید و مقابل پدرتان می ایستد. تن نازک و پاهای استخوانی اش شروع به لرزیدن کرده، اما هرچو که هست تعادلش را نگه می دارد.

«بلند شو.»

پدرتان دست خود را در دست پیش آمده مرگ می گذارد. به سختی بی آنکه بایستد خودش را به روی مبل می کشد. مرگ همان طور که ایستاده دست دیگرش را به درون جیب بالا پوشش می برد. چیزی را که می خواهد پیدا می کند. خم می شود و آن را روی میز می گذارد. یک دوربین کوچک عکاسی است. رو به دیوار مقابل تنظیمش می کند.

«بایست.»

«نمی تونم، پدر.»

«می تونی. بایست.»

زیر بغل او را می گیرد. پدرتان به دشواری بلند می شود.

«بیا.»

همان طور که او تلوتلو خوران به همراهش می رود پدرتان را به کنار دیوار می کشاند، چشم در چشم دوربین.

«به این دیوار تکیه می دیم.»

پدرتان پشت به دیوار می دهد و مرگ سریع، همان قدر سریع که توانش را دارد، سراغ دوربین می رود. صدای چکانده شدن دکمه به گوش می رسد. دوربین شروع به فلاش زدن می کند. به کنار پدرتان برمی گردد. خانه هر چند لحظه با روشنایی ای مثل حمله رعدوبرق روشن و خاموش می شود. پدرتان با نگاهی شبیه آدم‌های نابینا خیره مانده است. برای چند لحظه تکان‌های تن هردویشان آرام می شود. سکوت، فقط چند ثانیه سکوت می افتد و بعد صدای تیزی مثل جیغ خفه یک گنجشک مریض که از گروی پدرتان بیرون می آید آن را می شکند. خس خس نفس هایش بلند و بلندتر می شود. یک قطره خون از زیر چانه اش بر زمین می افتد. فاصله چشمک‌های فلاش کمتر می شود، چند چشمک پشت سرهم می زند و بعد در یک آن همه خانه روشن می شود.

اولین چیزی که با مرگ پدرتان به خاطرمان می رسد این است: دیگر مجبور نیست شما را ببیند. دیگر مجبور نیست به میدان بیاید. دیگر مجبور نیست آن هیکل‌های سیاه پوش را ببیند که صحیح سحر به تماشای اعدام شما می آیند. مجبور نیست زیر باران خیس شدنتان را ببیند... تپیدن

نعش کش را، درون گِل و لای... دیگر مجبور نخواهد بود رعشه‌های طناب را تماشا کند. دیگر مجبور نخواهد بود کودکانی را ببیند که می‌دوند جلو کمک بکنند نعش کش از گِل بیرون بیاید. به خاطر مان می‌رسد که پدرتان دیگر مجبور نیست آن مجسمه‌های کوچکی گلی را ببیند که زیر باران کنار مادرهایشان به صف ایستاده‌اند، وقتی آن‌ها شما را از میدان بیرون می‌برند.

دوباره همه‌جا تاریک است. چهره پدرتان رو به مرگ است که در کنار او به دیوار تکیه داده. دهانش باز است، گویی تلاش می‌کند چیزی بگوید، اما لب‌هایش به یکدیگر یا شاید به گوشه‌های کلمه‌ای، چسبیده است. مرگ مشتش خود را باز می‌کند. نوری ضعیف در کف دست او پدیدار می‌شود. از لابه‌لای انگشتانش باریکه‌های سفید نور بیرون می‌دود. دست خود را مقابل صورت نمناک پدرتان بالا می‌آورد. چهره پدرتان روشن می‌شود.

«تبریک می‌گم. تو مُردی.»

چهره و موهای مرگ را می‌بینیم که سال‌ها پیرتر به نظر می‌رسد. لب‌های نم‌دارش را می‌بینیم، سرش را که به دیوار چسبیده، نفسش را که آرام است، چشم‌هایش را که به تاریکی خانه نگاه می‌کند. از دور صدایی می‌آید، صدایی می‌شنود مرگ، از آن سوی دیوارها. صدای بر زمین افتادن تن‌پوش‌ها، صدای پا، قدم‌ها، نوای برخورد تنی خیس از عرق به تنی دیگر. صدای دویدن خون در رگ، نوای محکم کوبش نبض، سکوت ممتد کشدار لمس، صدای ناله، ناله، ناله درد. پلک‌های مرگ بر هم قرار می‌گیرد. قفل زانوهای پدرتان باز می‌شود، و بر زمین می‌افتد، همان جا که مرگ بر زمین می‌افتد.

مرداد ۱۴۰۱، اصفهان.

برای پدر بزرگ و خودکشی دروغینش

من می میرد (سرود یخ و آتش)

محمد جابری

فصل اول: مرغها

و یا شاید قلب منم مثل میگو توی سرم بود.

«کجا می رید؟»

«کی؟»

«شما!»

«همه جا، توی کل زندگیم. پس چرا سوم شخص؟»

«کدوم کشور می رید؟»

«همشون. همچنان هم ادامه داره؛ البته درمورد موناکو شک دارم.»

بی خود نیست که شکل استمراری رفتن و ریدن یه جوره. تا جایی نریده باشید، لازم نیست جای

دیگه ای برید. برای همین یکی در گذشته ست و دیگری در حال. پیشرفت و این خزعبلات

بهونه ست. ناشناخته کلید آزادیه.

«کجا می رید؟»

«آلمان.»

«برای چه کاری؟»

«مگه اون تو ننوشته؟»

«چرا.»

«پس چرا می پرسید؟»

«شما جواب بدید.»

و قانون، فرمول‌ها، فرم‌ها و تشریفات اداری. چیزی مثل دانشگاه. وسایلی که درست به‌عکس اهدافشون، انسان‌هارو احمق‌تر کردن. اضافه‌بار، مهرخروج. صف انتظار.

«دو تا کتاب از داخل چمدونت بردار با خودت ببر تو هواپیما. چمدونت سنگینه. می‌خوای کنار پنجره بشینی؟»

پدر دو قطره اشک، مادر هیچ. نیم ساعت روی یه صندلی نشستیم. کپل راستم درد می‌کرد. نشسته بودم روی خرج یک سال از زندگیم. بیشترشون پونصد و صد یوروپی بودن. به لطف میمون بانک‌ها از کار افتاده بودن. داروین به گردن همه‌مون حق داره. جای باتوم درد نمی‌کرد. پفیوزتر از اون‌ها بودم که موقع خطر سینه سپر کنم. ازون آدما بودم که قبل حملهٔ راسوها فقط به راه‌های فرار فکر می‌کردن. نمونهٔ یه جون‌دوستِ سخت‌پوست و البته کون‌گشاد. فلسفهٔ زندگیم رندی بود. برای شبیه‌دیگران بودن زیاد تلاش نمی‌کردم. یک باکس سیگار خریدم. سیگارها اینجا ارزون‌ترین. درست مثل جون آدما.

تابه‌حال فرودگاه نرفته بودم. اینجا هم مثل یکی از خواب‌های مزخرفم فضا تازه بود. احساس می‌کردم داخل یه فیلمم. بدبختی اینجا بود که این فیلم نجات سرباز رایان اسپیلبرگ یا بهشت تام تایکور نبود؛ بلکه به یکی از صحنه‌های انیمیشن فرار مرغی اثر نیک پارک و رفیقش شبیه بود. فکر کنم بشناسیدش. والانس و گرومیتش معروفه.

یه مسواک هم خریدم. با آخرین اسکناس‌های ریال. زده بود به‌سرم و خیال می‌کردم هیچ‌وقت برنمی‌گردم. وقتی داخل چمدون کسی مسواک پیدا نمی‌شه حتماً قید عشق و عاشقی رو زده. این استدلال‌های ارسطویی فقط از بودن درون فیلمی چون فرار مرغی به مخ کسی که روی خرج یکسالش نشسته بود می‌رسید. دستی روی شونه‌ام زد:

«ببخشید آقا شما می‌دونید دست‌شویی کجاست؟»

«بله، به هرکجا که نگاه کنید یکی می‌بینید.»

فصل دوم: جنایت

«هیچ کس باکره از دنیا نمی‌ره، زندگی نگهبانان امنیتی فرودگاه، همه رو می‌گان.»
وقتی به بچه بچه‌ست، ممکنه بفهمه خیلی از احساسات و واکنش هاش از سر بچگی‌ئه، ولی کاری از دستش بر نمی‌آد، قدرت و کنترلی روش نداره.
می‌دونستم هرچی هم باهم باشیم، هیچی بینمون نمی‌شه، بوسیدمش و رفتم. آخرین باری بود که می‌دیدمش. تمام راه رو گریه کردم. اون هم همه راه رو گریه کرد. سیل اومد و چند نفر غرق شدن. از شهرداری زنگ زد و التماس کردن تمومش کنیم. دیگه گریه نکردم، کس دیگه‌ای هم غرق نشد.

«من توانایی خداحافظی کردن از تورو ندارم، به جاش، یه آهنگ برات می‌ذارم، ازت می‌خوام وقتی دارم می‌رم چشم‌هاتو ببندی. تا وقتی هم که آهنگ تموم نشده بازشون نکن.»
بوسیدن پیشانی. چرا پیشانی؟ بغض. هدفون. گوش‌های نرمش. پیشونی و سرش رو نوازش کردم. چشم‌هاش بسته بود. رفتم. برای همیشه. توی قلبم، زهر به جای خون پمپاژ می‌شد. سرم رو برگردوندم. برای آخرین بار دیدمش. هیچ چیز زیباتر از یک غم دوردست نیست.

بوق

«کمر بندتم باز کن.»

«حالا می‌تونم رد شم؟»

«بیا.»

بوق

«ای بابا می‌گم هرچیز فلزی داری خالی کن.»

«نمی‌شه رفیق»

«چرا؟»

«متال توی خونمه!»

درواقع همون طور که استاد Satyricon می‌فرماد: چشم‌های ورقلنبیده، پوست متال، زبان مار، پنجه‌های خنجری، شاخ‌های کچوکوله. پ.ا.د.ش.ا.ه.

در اینجا سولوی گیتار الکتریک و درام پخش می‌شده و یک نفر کچل هد می‌زنه و دیوونه‌بازی درمی‌آره.

«کیفتو باز کن.»

«بفرما»

«نمی‌تونم با خودت ادکلن ببری داخل هواپیما. بندازش داخل این سطل.»

«مرسی مری، این بهترین کادوییه که تو زندگیم گرفتم. می‌دونی، بیشترشون شورت و رکابی بودن.»

ازش خواستم اجازه بده برای آخرین بار کمی از ادکلن به‌خودم بزنم. قاچاقی بود. محصول نبوغ یه سری چینی. مطمئن بودم هیچ‌جای اروپا پیدا نمی‌شده. کمی به‌گردن، کمی به کف دست. یه اسپری زیر بغل هم از کیفم درآورد و انداخت دور. قوانین فرودگاه‌ها روز به‌روز سخت‌تر می‌شه. در گذشته این نگهبان‌ها فقط به شما می‌گفتن: «هی خوشگله، پروازت نیم ساعت دیگه بلند می‌شه. بهتره عجله کنی.» ده‌بیست سال پیش کافی بود جیب‌هاتونو خالی کنید و کلاشینکوف همراهتون نباشه. امروز اما از شما می‌خوان کمربند و کفش‌تون رو دربیارید و گاهی هم براشون استریپ‌تیز کنید. ده سال دیگه هم نگهبانان امنیتی فرودگاه لختتون می‌کنن و با چراغ‌قوه داخل مقعدتون رو می‌گردن و اگه نذارید به کونتون دست بزنن حتماً یه ترور یستید!

«جناب لطفاً برای بازرسی بدنی دستاتون رو ببرید بالا.»

«آی.»

«متأسفم قربان ولی شما نمی‌تونید سوار هواپیما بشید.»

«آخه چرا؟»

«شما مشکوک به ابتلا به سرطان پستان و پروستات هستید و باید هرچه سریع‌تر بستری بشید.» کنار پنجره بودم. روی بال. بال مرغ رو دوست داشتم؛ ولی بال هواپیما فقط جلوی دید رو گرفته بود. نشسته بودم در هواپیمای مرغ‌ها و سعی می‌کردم با زیاد کردن آهنگ قدقد کمتری بشنوم. مرغ‌ها پرنده‌گانی بودن که نمی‌تونستن پرواز کنن و برای همین از هواپیما استفاده می‌کردن. نگران بودم و حاضر نشدم کیف پولم رو از جیب پشت شلوارم در بیارم و مثل یه قدیس درد می‌کشیدم. مهماندارها مبتلا به فتیش کمربند بودن. نصف زندگیشون به این گذشته بود که از بسته‌بودن

کمر بند مرغ‌ها مطمئن بشن و تو نصفه دیگه به پیرمردها آدرس دست‌شویی می‌دادن. کمر بند هواپیما مثل معامله حضرت نوح در هشتصد و نودسالگی شل و آویزان بود و به هیچ دردی نمی‌خورد. مهماندارها درست مثل مادرترزا نگران چطور مردن ما بودن. اینکه اگه هواپیما سقوط کرد کمر بندها جسد هرکس رو روی صندلی نگه‌دارن و این کار شناسایی اجساد متلاشی شده رو آسون می‌کرد. مادرترزا هم تمام زندگیش رو صرف بهتر مردن فقرا کرد. با ساخت بیمارستان‌هایی که فقرا بتونن در اون‌ها با دعای کشیش‌ها زودتر بمیرن. اون‌ها اعتقادی به الکل، ضد عفونی و آزمایش خون نداشتن و فکر می‌کردن همه‌چی با جن‌گیری حل می‌شه. و میلیون‌ها دلار کمک مالی که از دزدهای متظاهرنا و خرافاتی‌های بورژوا به دستشون می‌رسید رو نه در جهت کمک به گرسنه‌ها و فقرا بلکه به ایجاد کلیسا و مراکز گسترش خرافات اختصاص می‌دادن؛ البته برخلاف مادرترزا این مهمانداران نه ادعای قدیس بودن و شفا دادن داشتن و نه سازمان مافیایی پول‌شویی تأسیس کرده بودن؛ بلکه فقط لبخند می‌زدن.

مادرترزا تمام عمرش با طلاق، سقط جنین و استفاده از کاندوم جنگید و وقتی موفق می‌شد به کمک گرسنه‌هایی می‌رفت که به خاطر نبود طلاق، سقط جنین و کاندوم به وجود اومده بودن. مادرترزا در سال ۱۹۷۹ برنده جایزه نوبل صلح شد. به غیر از هیتلر، نتانیاهو، جرج بوش، گرگ کارتون شنل قرمزی و راسوی بزرگ، تا به حال تقریباً تمام جانیان تاریخ یک‌بار این جایزه رو کسب کردن. فرشته‌های دوزخ. صلح‌جویان قاتل. کمدمی الهی این‌گونه ژانری‌ست.

از مرغ‌ها تقاضا شد به قوانین کشور احترام بذارن و تا زمانی که از خاک خارج نشدیم به تظاهرنمایی ادامه بدن. ما سال‌ها بود وانمود می‌کردیم مرغیم و وقتی کسی آینه‌ای جلوی مردم می‌گرفت و بهشون نشون می‌داد فقط یه بالش بردارن، بلشویک‌ها گردنش رو سفت می‌گرفتن و گوشه زندان می‌نداختن. اون‌ها به طرز خنده‌داری در اقلیت بودن.

فصل سوم: دنیای اول، بازکردن گره با دندان

من از اون آدم‌ها بودم که با برج ایفل عکس نمی‌نداختن و از دیدن آجر و آهن‌پاره لذتی نمی‌بردن؛ اما وقتی در پیرایشگاه تهریش و پشت سرم رو با تیغ صاف می‌کردن و زمانی که قطره‌های آب سرد به موهام پاشیده می‌شد بدنم به‌آرومی به لرزه می‌افتاد و آن‌چنان لذتی می‌بردم که مرلین مونرو بعد

از اولین سکس موفقش نبرد. این لذت توجه بود و فقط گاهی و در موقعیت‌های عجیب رخ می‌داد. مثل زمانی که مهماندار با لبخند جلوم صبحانه گذاشت. وقتی احساس سرد لذت می‌اومد چشم‌هامو می‌بستم و سعی می‌کردم نگاهش دارم؛ ولی همیشه بعد از دو سه دقیقه درمی‌رفت. گاهی چند سال طول می‌کشید تا دوباره تصادفاً چنین حسی بهم دست بده.

چشم‌هام هنوز خیس بود. مثل چهار سال گذشته احساساتم رو برای عشق‌هام می‌سوزوندم و نود درصد اوقات به اون‌ها فکر می‌کردم. بهترین راه هدر دادن عمر کار کردن در یک شرکت دولتی و عاشقی بود. هردوی این‌ها زندگی جندگی کردن برای دیگری بود.

چیز زیادی دیده نمی‌شد. گرد و غبار عجیبی مانع از دیده شدن سطح زمین می‌شد؛ به همین ترتیب آسمون بی ابر و زشت بود. بیشتر مرغ‌ها خوشحال بودن. من اما حس ازیریس در سفر به دنیای زیرزمین و مردگان رو داشتم. اون‌هم از جهان زندگانی که در اون مرده بودم و بدنم به چهارده تکه تقسیم شده بود و دوباره با جادو جنبل تقریباً زنده شده بودم. چرا به دنیای مردگان می‌رفتم؟ چون زنده مرده جایی در جهان زندگان و مردگان نداره؛ البته، چون مردگان مناعت طبع دارن می‌شه چنین موجودات زنده مرده‌ای رو تو پاچه اون‌ها کرد.

تمام اون لذت با باز کردن در آل‌مینیومی صبحانه‌ام به بیوست تبدیل شد. داخلش املت قارچ بود. بدترین املت قارچی که تا به حال می‌تونستم تصورش رو بکنم. آشپز چنین املتی نمی‌تونست به آدم عادی باشه. اون باید فول پروفیسور دانشگاه فنی اشغال‌پزی باشه. جایی که با وایتکس و لاستیک، سوپ پروکلی درست می‌کنن. کوفتش کردم و بعد چشمم سنگین شد. با صدای مهماندار از چرت پریدم.

«خواهش می‌کنم.»

همین‌طور ایستاده بود و لبخند می‌زد. فکر کردم وقت چای رسیده. روی چرخ رو نگاه کردم. یه تلفن سیمی قدیمی بود. از این‌ها که وقتی زنگ می‌زنن انگار صداشون بین دو کوه هزار بار پژواک پیدا می‌کنه و گرفتن شماره ۰۰۹۹۰۹۹۰۰۹۹ نیم ساعت طول می‌کشه. نفر کناریم خواب بود. تلفن شروع به زنگ زدن کرد.

«خواهش می‌کنم. پاسخ بدید.»

«با من کار داره؟»

«خواهش می‌کنم.»

خم شدم و تلفن رو برداشتم.

«من رزومه شمارو دیدم. با اینکه شانزده سال پیش در تکه‌تکه کردن مگس‌ها با قیچی و سوزوندن مورچه‌ها با ذره‌بین مهارت داشتید اما سابقه دیگه‌ای ندارید؛ حتی درس خفه کردن پیرزن‌ها با نخ خیاطی رو پاس نکردید.»

«شما؟»

«اینو باید اضافه کنم که شکست در کار ما جایی نداره. شما باید بهترین عملکردتون رو داشته باشید. هدف در خیابون مشاهیر پلاک ده منتظره. سعی کنید انگشتتون رو نبرید.»

«چی؟ راجع به چی حرف می‌زنید؟»

«مهماندار رو دنبال کنید، راه خروج رو بهتون نشون می‌ده.»

و صدای بوق مثل سوتی توی گوشم پیچید. از صندوق بلند شدم و مهماندار رو دنبال کردم. چندتایی تخم‌مرغ زیر پام له شد؛ ولی مرغ‌ها به تخم‌مرغ‌هاشون هم نبود و خواب بودن. مهماندار کنار دست‌شویی ایستاد.

«خواهش می‌کنم.»

وارد دست‌شویی شدم. سعی کردم سردریارم که چطور می‌شه در رو قفل کرد. تابه‌حال سوار هوایما نشده بودم و فوقِ فووقش با اتوبوس‌های ترمینال جنوب شمنان رفته بودم. تأکید می‌کنم که هیچ‌گونه غلط‌دیگته‌ای در این جمله وجود نداره و جور دیگه باید دید.

بالاخره در رو قفل کردم و سعی کردم به چشم‌های قرمز تو آینه نگاه کنم. نور چراغ خاموش روشن می‌شد و بعد از چند ثانیه کاملاً خاموش. دستم رو دراز کردم تا درو باز کنم و بیرون برم. دستم به جایی نرسید. بعد نور وحشتناکی چشمم زد. چشمم رو باز کردم. همه‌جا قرمز بود. دورتادورم پرده‌های قرمز بلند. روبه‌روم سه‌تا صندلی خالی. پشت تمام پرده‌ها دیوار بود. کف پام درد می‌کرد. خواستم روی صندلی‌ها بشینم؛ ولی دیگه خالی نبودن.

«ببین کی اینجاست!»

اون مرد روی صندلی وسط نشسته بود و داشت با دهان وسطش حرف می‌زد. صورت اون تشکیل شده بود از سه‌نیم‌رخ. انگار که سه‌تا صورت به‌هم چسبیده باشن. با این تفاوت که صورت وسطی

تنها به چشم و اونم بالای بینی اش داشت. نیمرخ سمت چپ غمگین بود و نیمرخ سمت راست لبخندی روی لب داشت و لبهای وسطی طوری می پرید که نمی شد اون رو به حساب لبخند یا غم گذاشت. یک جور ماهیچه لرزه بود.

«تو اینجا نیستی. چرا فکر می کنی هر جایی که باشی همون جا هستی؟»

این صدا از درون یه رادیوی قدیمی بیرون می اومد. مردی روی صندلی راستی نشسته بود که به جای سر رادیو داشت.

در سمت چپ کودکی نشسته بود که چهره اش برام آشنا نبود. توی قفسه سینه اش یه حفره بزرگ بود که می شد پشتش رو دید و داخل چشم هاش سیاه بود. دهانش باز بسته می شد؛ ولی چیزی نمی شنیدم.

سرخ: «دیر رسیدی. قبلاً یک بار اینجا بودی. یادت نمی آد؟»

رادیو: «هیچی نمی بینی. حتی چیزهایی که می بینی، دقیقاً همون چیزهایی هستن که نمی بینی.»
سرخ: «به نظر کارتو خوب انجام دادی و حالت خوبه. آیا کارتو خوب انجام دادی؟ آیا حالت خوبه؟»

رادیو: «وقتمو داری تلف می کنی. زودتر بیا اینجا. من نمی تونم همین طور منتظر تو بشینم.»

سرخ: «فکر می کنی من باید چیزی به تو بگم؟ چرا باید به آدمی مثل تو پاسخ بدم؟»

رادیو: «اینجا قرمز نیست. اینجا نیست. نیست.»

سرخ: «حالا باید از اینجا بری. به تابلوها نگاه کن.»

نور وحشتناکی درخشید و من چشم هاشو بست. وقتی نور رفت من سعی کرد درو باز کنه ولی باز دستش به هیچ دری نرسید. به جای اون دید که کسی از کمر نصف شد. وحشت زده و متعجب به سمتی دوید. نگاهی به خیابان انداخت. همه آدم ها به جای سر قارچ های بزرگی روی گردن شون حمل می کردن. من نگاهی هم به خودش انداخت. قارچ نبود؛ ولی به جای دست، ساطورهایی بزرگ و تیز داشت. خارش کون می تونست به قیمت جونش تموم بشه؛ بنابراین باید تلاش می کرد از دست هاش فقط برای یک چیز استفاده کنه؛ جنایت.

سعی کرد آدرس رو به یاد بباره. نگاهی به خیابون کرد. دقیقاً تو خیابون مشاهیر بود. پلاک ده. یه بستنی فروشی. مقاومتی نبود. انتظار داشت با این همه قابلیتی که دست هاش داشت چندین نفر

جلوش ظاهر بشن و اون مجبور شه همشونو ساطوری کنه؛ ولی ابدأ کسی نبود. ساعت شش بعدازظهر به روز زمستونی بود. سال ۸۷. من هم سال ۸۷ به‌دنیای اومه بود. وارد مغازه شد و با ساطور دست راستش میز و صندلی‌ها رو از وسط نصف کرد. بستنی فروش از پشت دخل مغازه بیرون اومد و شروع کرد به التماس و گریه‌وزاری. با همون کله قارچیش که جون می‌داد برای بیف‌استراگانوف. من با مرغش رو بیشتر دوست داشت. از توی جیبش اسکناس درآورد و جلوی من ریخت. به پاش افتاد و التماس کرد. من دست راستش رو بالا آورد و درست مثل یه آشپز حرفه‌ای ژاپنی با سرعت تمام و با دقت عجیبی کله قارچی مرد بستنی فروش رو با فاصله‌های یکسان از هم، از بالا تا گردن پاره‌پاره کرد و خونی سفید که به سس قارچ شبیه بود از شیارهای بین تکه‌های قارچ فواره زد و بستنی فروش روی زمین ولو شد. چند نفری وارد مغازه شدن و سعی کردن جلوی من رو بگیرن. من با دست راست یک نفر رو از وسط نصف و سر دیگری رو با ساطور دست چپ از تنش جدا کرد. بقیه قارچ‌ها هم از ترس فرار کردن. قبل از سررسیدن پلیس قارچ‌ها باید از اونجا می‌رفت. بیرون مغازه یک نفر یقه‌ی یه کله قارچی دیگه رو گرفته بود. من کله‌قارچی رو به دلیل کاملاً مشخصی نشناخت ولی بهش حس تنفر داشت. مردی که یقه‌اش رو گرفته بود هم ماسکی روی صورتش بود. اون به‌طرز عجیبی قارچ نبود. موهایش آشی از سفید و سیاه بود و قبل از اینکه یقه‌ی مرد رو ول کنه و به سمت ماشینش بدوه نگاهی به من انداخت. ماسکش دلقک بود. من دلش می‌خواست دلقک رو هم ساطوری کنه ولی دیگه دیر شده بود. از گل‌فروشی کنار بستنی‌فروشی یه شاخه گل رز برید و روی یه تیکه مقوا انداخت. بعد ساطور رو داخل مقوا کرد و مقوا رو درست روی پله‌های بستنی‌فروشی گذاشت. دلش می‌خواست چیزی زیرش بنویسه، ولی دست‌های اون برای نوشتن نبود. جنایت، جنایت آن روزها.

فصل چهارم: دنیای دوم، تسویه حساب

تفاوت چه بود؟ ندیدن خود، دیدن دیگری.

موبایل‌م رو درآوردم و به عادت شروع کردم به خوندن پیام‌های قدیمی. از توجه لذت می‌بردم. یادمه وقتی برای اولین بار عاشق شدم تا یک ماه فقط با مرور چند جمله کوتاه که از زبانش شنیده بودم به اوج لذت ذهنی می‌رسیدم. اون یک ماه عجیب‌ترین و معنوی‌ترین و زیباترین یک ماه زندگیم بود؛

مانند این بود که کسی شیر دوپامین رو در مغزم تا ته باز کرده و من همون طور آتش می‌گرفتم و لذت می‌بردم. عشق نوعی اعتیاد بود. لذتش کوتاه، خماری‌اش طولانی. می‌دونستم احمقم، می‌دونستم سال‌های زندگی‌م رو به‌خاطر اعتیاد به دوپامین هدر دادم ولی کنترلی روی خودم نداشتم. دلیلی نداشتم. انگیزه‌ای نداشتم. چرا باید جلوی چیزی که لذت‌بخش و کشنده‌ست رو گرفت و اسیر چیزهای معمولی و زندگی‌بخش شد؟ بوکوفسکی توی ذهنم دوباره خواند «چیزی که عاشقش هستی رو پیدا کن و بذار تو رو بکشه.» سیگاری به لب و آب‌جویی به دست. بیل گیتس با این جمله موافق نبود. پدرم نبود. توماس ادیسون نبود. روانکاوم نبود. هری ترومن نبود. شاگرد اول‌های دانشگاه، بسازبفروش‌ها و همه آدم‌های موفق دنیا نبودن؛ اما چه اهمیتی داشت؟ اون‌ها هم می‌مردن و برای همون حس لذت‌بخشی که من خیلی وقت‌پیش با اعتیادم بهش دست پیدا کرده بودم، نصف عمرشون سگ‌دو می‌زدن و کون هرکسی رو به‌خاطر رسیدن به موفقیت‌های ازپیش‌تعریف‌شده جمعی که درنهایت قول لذت به مردم می‌داد، با دستمال برق می‌نداختن. آدم‌ها چه فرقی با ماشین‌ها داشتن؟ ابزارهای خودخواسته. بعد حس تلخی توی ذهنم شکل می‌گرفت که انگار تمام تنفرم از دیگران، تمام این نگاه تحقیرآمیز به آدم‌های تلاش‌گر و موفق، نوعی جبران برای انکار بی‌عرضگی و تنبلی و شکستم در برابر اون‌ها بود.

«تو واقعاً می‌خوای با من باشی؟ می‌خوام تکلیفمو بدونم.»

چرا هیچ‌وقت اسمم رو صدا نمی‌زد؟ از شنیدن اسمم هم لذت می‌بردم و هم رنج می‌کشیدم. این بزرگترین شوخی دنیا با کسی بود که همیشه خودش رو متفاوت می‌دونست و کابوشش این بود که شبیه دیگران باشه؛ ولی اسمی که داشت، معمول‌ترین اسم جهان بود.

«لطفاً برای بازرسی بیشتر به اون اتاق برید و لباس‌هاتون رو دربیارید.»

«ولی پرواز من نیم ساعت دیگه بلند می‌شه.»

«این بازرسی لازمه.»

«لعنت استیک بر میرزا قاسمی، این بازرسی به‌خاطر رنگ پوستمه؟»

«نه. یه نفر با اسم مشابه شما از تروریست‌های تحت تعقیبه.»

«لعنت کوبیده بر آش‌رشته. صدوپنجاه میلیون نفر تو این دنیا اسمشون شبیه منه!»

خیلی وقته تصمیم گرفتم اگه یه روزی کاندوم ترکیب و بچه‌مون به دنیا اومد، اسمشو کون‌نشور

بذارم تا در آینده مجبور شه برای خودش اسمی انتخاب کنه.

بعضیا می‌گن در حال زندگی کن. برای همین هم می‌گن حال کن؛ یعنی چون نمی‌تونی به گذشته برگردی و سناریوی تازه‌ای براش بنویسی سعی کن حالا که می‌تونی لذت ببری. آینده هم که هنوز نیومده و مشخص نبود؛ اما چه حالی می‌شه کرد در حال، وقتی که تو هواپیمایی پر از مرغ با تکراری‌ترین منظره پنجره و ماتحتی پر از درد نشستی و باید چهار ساعت دیگه هم همون طور بشینی. اون وقت به گذشته می‌ری. این طور نبود که گذشته ثابت باشه و باید به کناری گذاشتش. گذشته هم مانند ما رشد می‌کرد. ما اون طور که دلمون می‌خواد وقایع رو به یاد می‌آریم. اون‌ها در طول زمان تغییر شکل می‌دن و احساس ما نسبت به اتفاقاتی که از گذشته به یاد داریم مدام در حال عوض شدن. به این ترتیب، سایه‌ای از ما، همیشه در گذشته زندگی می‌کرد. اون در گذشته رشد می‌کرد و عاشق می‌شد. تنها فرق او با ما این بود که او می‌تونست بین زمان‌ها و مکان‌ها جابه‌جا بشه و یک واقعه رو هزاران بار و به شکل‌های مختلف تجربه کنه. ما اما اسیر زمان بودیم، اسیر کوری‌مون. ما یک سطح بودیم. مثل لابه‌ای از نفت که روی دریا شناوره. کافی بود فنذکی روشن می‌شد. دود می‌شدیم، به هوا می‌رفتیم. دریا اما، همچنان بود، همچنان عمیق.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم.

«خواهش می‌کنم»

خم شدم. تلفن رو برداشتم.

«الو؟»

«یکی از مشتری‌های ما تو خیابون لونه خرگوش صورت حسابشو تسویه نکرده. می‌دونی که چی می‌گم؟ تمیزکاری رو فراموش کن. باید برای بقیه مشتری‌ها درسی بشه. سکوت لازم نیست. قبلاً چند نفر رو فرستادیم. کارشون رو خوب انجام ندادن. حصول اطمینان برای موفقیت کامل ضروریه. اونا منتظرت خواهند بود. مهماندار رو دنبال کن.»

«خواهش می‌کنم.»

داخل دست‌شویی شدم و در رو قفل کردم. بی‌خود نبود که جاده مخفی من به گذشته از توالی آغاز می‌شد. گذشته مثل یه توالی بود. ظاهرش بد نبود؛ چون آدمی هر زمان گندی می‌زد سیفون رو می‌کشید و همه‌چیز در دریای نادیدنی گذشته رها و مخفی می‌شد. آیا همه گذشته کثافت بود؟ یا

پر بود از آب‌های تصفیه‌شده و تمیز. اما آیا تمیزترین آب‌ها، چند گالن آب، با مقداری سنده و آمونیاک گنده‌آب نمی‌شد؟ و کدوم آدمی تو گذشته‌اش هیچ کنافتی پیدا نمی‌شه؟ چطور می‌شه به گذشته رفت؟ شاید باید به درون گنده‌آب‌ها شیرجه زد. شاید باید با تاریکی‌ها مواجه شد.

سرخ: «بازهم دیر اومدی. تو هم حس می‌کنی؟ یه چیزی در اینجا تغییر کرده. یه چیزی کمه.»
رادپو: «دوستشون نداشتی. اگه دوستشون داشتی بعدها نمی‌گفتی گور پدرشون. وقتت رو تلف کردی. الان هم داری وقتت رو تلف می‌کنی.»

کودک: «...»

سرخ: «شنیدم کمی کون‌گشادی رو گذاشتی کنار. اما آیا این کافیه؟ آیا مشکل تو تنبلیه؟ مشکلات تو به من ربطی نداره. بهتره این موضوع رو همین جا تمومش کنیم.»

رادپو: «۸۸دی۲۵. چه دروغ بزرگی. تو نمی‌خواستی بمیری. فقط سعی داشتی زنده بمونی. کسوف. چه دروغ بزرگی. اون فقط گوشه‌ای از کوری‌ات بود.»

سرخ: «با این چند کلمه یه جمله بساز: غار. نابینا. کوه. بیرون.»

رادپو: «آیا بهم گوش می‌دادی؟ نه. اصلاً می‌خواستی کاری بکنی؟ نه. تو دلت نمی‌خواست و چون دلت نمی‌خواست دردمندانه به دنبال چیزی بودی که تمام قلبت رو به دست بیاره. تو کی هستی؟ از اینجا برو.»

سرخ: «همه‌چی قرمزه. برای همین نمی‌فهمی صورتت واقعاً قرمزه یا فقط قرمزه. تو مستحق لطف من نیستی. حالا باید از اینجا بری. اما قبل از اینکه بری به سه پرسش آینده‌ات پاسخ می‌دم: اول؛ تو چیزی هستی که هستی و همیشه به چیزی تبدیل می‌شی که نیستی. برای همین آنچه نیستی به تو معنی می‌ده، تو رو می‌سازه. به همین ترتیب، این تو نیستی که انتخاب کردی. با اینکه اون انتخاب برای تو بود. انتخاب، امید، کلمه‌ها، بازی‌های ذهن. بنابراین تو به انتخاب خودت نمردی. دوم؛ کسی که همیشه با تو بوده اما هرگز ندیدیش. کسی که وقتی صداشو از تلفن می‌شنوی تعجب می‌کنی. چرا صداش با آنچه در ذهن توئه اینقدر فرق داره. چرا چهره‌اش اینقدر بیگانه‌ست وقتی که تو آینه بهش نگاه می‌کنی. بهت که گفتم. اون همیشه زودتر از تو اینجاست. سوم؛ نمی‌تونی و تنها شانست اینه که اینو بفهمی و تلاشی نکنی. رود برای جاری شدن تلاشی نمی‌کنه. حالا از اینجا برو.»

من چشماشو که باز کرد داشت به سرعت به سمت دری می‌دوید. قبل از اینکه بفهمه چه خبره در به‌شدت باز شد و کسی محکم روی زمین افتاد. سعی کرد از روی کسی که روی زمین افتاده بود بپره. زمین خورد. صدای گلنگدن و فریاد یک نفر که سعی داشت به همه فرمان آماده‌باش صادر کنه، تو فضای بسته سالن بزرگ پیچید. من ایستادم. ازش نخواستن تسلیم شه. ازش نخواستن اسلحه‌اش رو روی زمین بذاره. اسلحه داشت؟ نگاهی به دست‌های خالی‌اش انداخت. دورتادورش راسوهایی سیاه با اسلحه‌هایی سیاه‌تر. فرمان شلیک که صادر شد دست‌هاشو جلوی صورتش گرفت و ناگهان بدنش داغ شد. اون قدر داغ که حس کرد تبدیل به گدازه آتشفشانی شده. بعد سبک شد و جاری. مثل گاز. مثل باد معده. نمی‌دید. درد نداشت. داشت در سالن می‌چرخید و موج ورمی داشت. مثل موج دود سیگار بعد از خارج شدن از دهان با پس‌زمینه پنجره‌ای بدون پرده. بعد دور خودش پیچید، درست مثل تولد یک ستاره. سنگین و سنگین‌تر شد. چشم‌هاشو باز کرد. سالن قرمز قرمز شده بود. پر از رنگ‌های قرمز که به درودیوار ریخته بود و روی زمین پُر بود از شیشه‌خرده. از سالن خارج شد و سعی کرد آدرس رو به یاد بیاره. هنوز چندتا خیابون مونده بود. مردم به سرعت فرار می‌کردن و راسوهای سیاه جاشون رو پر می‌کردن. من پشت یک دیوار مخفی شد و وقتی صدای گلوله‌ها تموم شد و راسوها مشغول عوض کردن خشاب شدن بیرون پرید و طول خیابون رو آهسته طی کرد. این آهستگی بیشتر به رقصی شبیه بود و من با اونکه هرگز نرقصیده بود و دومین ترس بزرگ زندگیش همین بود، این بار شروع به رقصیدن کرد. پشت به راسوها به شکل مون‌واک عقب رفت. انگار پاهاش روی زمین سر می‌خورد. انگار که سعی داشت به جلو بره ولی به عقب می‌رفت و این راه رفتن عجیب همراه شد با چرخیدن‌های دیوانه‌وار و تکون دادن پاها و سر و گردن. چیزی که اگه رقص‌های مایکل جکسون هم مثل فوتبال گزارشگر داشت، می‌شد شنیدنش رو تصور کرد. راسوها دور و اطرافش آماده شلیک بودن که من چند دور چرخید و بعد دست راستش رو بالا گرفت و جیغی زد. بدنش منفجر شد و راسوها شکستن و من دوباره دود شد و بعد دوباره من. خودش رو مرتب منفجر می‌کرد و دوباره احیا می‌شد. ققنوس. مردم، راسوها، همه و همه بدن‌هایی شیشه‌ای داشتن. داخل این بدن‌ها پر بود از مایعی قرمز رنگ که وقتی من خودش رو منفجر می‌کرد به همه‌جا می‌پاشید. رقص کنان طول خیابون‌ها رو طی کرد و پشت سرش دریایی از خون راه انداخت. شیوا. من بمبی بود که برخلاف بمب‌های دیگه

نمی‌تونست خودش رو هم نابود کنه. مثل قطره‌های بارون که همه‌جا رو خیس می‌کردن جزء خودشون.

«تو کی هستی؟»

من دیگه نمی‌رقصید.

«سگ کی هستی؟ از کجا اومدی؟ چرا می‌خوای همه‌چیز رو خراب کنی؟ ما برای درست کردن این مرغ‌داری جون کندیم.»

من آهسته به سمت راسوی بزرگ رفت. به سمت پیمان مشترک بلشویک‌ها. اتاق پر از اشیا گران‌بها بود و به مغازه عتیقه‌فروشی شبیه. بلشویک‌ها به طرز خنده‌داری در اقلیت بودن و به شکل مضحکانه بورژوا.

«فکر کردی با کشتن من چیزی عوض می‌شه؟ باور مرغ‌هارو با چی می‌خوای بکشی؟»

من به راسوی بزرگ نزدیک شد. آهسته او رو در آغوش گرفت و دهانش رو به گوش‌های شیشه‌ای راسوی بزرگ نزدیک و زمزمه کرد:

«هوای شهر آزاد می‌کند.»

انفجار. دود سیاه. ملودی برخورد تکه‌های شیشه به زمین و دیوارهای اطراف. تقاشی براونی خون روی دیوار و زمین. چه شکلی داشت؟ هیچ. من به‌سوی شسمان راه افتادم. یک کار ناتمام دیگه باقی‌مونده بود. یک عشق رو باید به آغوش می‌کشید. از اتاق بیرون رفت و یک کفتر روی سرش رید. کلافه شد.

فصل پنجم: دنیای سوم، من می‌میرد

زندگی همه‌اش سازش بود. تو چیزی از دست می‌دی و چیزی به‌دست می‌آری. وقتی قوی هستی انسانیت رو و وقتی ضعیف هستی خودت رو. آدم‌های معمولی جایی بین این دو ایستاده بودن. اون‌ها با خودشون روراست بودن ولی برای آسیب‌ندیدن دروغ‌های زیادی رو باور می‌کردن. برای چند ثانیه هدفونم رو از توی گوشم درآوردم. صدای آشنای فیلم هندی بود. اگه سی سال طول بکشه تا کسی افکار نژادپرستانه رو از مغزش دور بریزه، تنها پنج دقیقه، تنها پنج دقیقه وقت

لازم بود تا دوباره بدتر از گذشته به نژادپرست پست‌فطرت بشه. تنها با دیدن پنج دقیقه فیلم هندی. هدفونم رو دوباره تو گوشم گذاشتم. دلم نمی‌خواست حیوون‌های درونم بیدار بشن. چشم‌هامو بستم. توی اتوبوس بودم. در راه شمنان. نصف اون سال‌ها به همین شکل گذشت. توی جاده. هدفونی در گوش. توی صدلی فرو می‌رفتم تا مجبور نشم فیلم‌های هندی تکراری ببینم. یک‌بار که مجبور بودم جلوی تلویزیون بخوابم مامانم تصمیم گرفت فیلم هندی ببینه. برای سومین بار توی زندگیم از ته‌قلب گریه کردم. به بالشم چنگ می‌زدم.

«آب میل دارید؟»

«آه بله ممنون.»

بغل دستی‌ام خروپوف می‌کرد. آروم هلش دادم به سمت مخالف تا نکنه دوباره گردنش روی شونه‌ام بیفته و آب دهنش. عوق. تو اتوبوس بودم؟ تو هواپیما؟ فرقی نمی‌کنه. این واقعه هم مثل فیلم هندی چیزی بود که نمی‌شد ازش فرار کرد. از اتوبوس پیاده شدم. یه قرص ضدتهوع و سردرد خورده بودم و خوابم می‌اومد.

«تا مشاهیر چقدر می‌گیرید؟»

«هشت‌صد.»

«شیش‌صد.»

«هفت‌صد.»

«خیلی‌خب.»

پیاده شدم. آویزون بودم و خون توی قلبم تندتند پمپاژ می‌شد. عصر بود. از جلوی بستنی‌فروشی رد شدم. چشمم خودش چرخید. ناگهان او رو دیدم. هنوز همون قدر زیبا بود. جلوش یه پسره نشسته بود و هرهر می‌خندیدن. بعدها یه بار منج دوست‌دخترم رو توی تخت‌خواب با یه یارویی گرفتم؛ ولی اون قدر ناراحت نشدم. به اندازه بستنی خوردن اون روز ناراحت نشدم. ناراحت؟ سقوط کردم. مثل برلین در پایان جنگ جهانی دوم سقوط کردم. ساختمان‌ها در آتش می‌سوخت. تانک‌ها به هر چیزی بلندتر از تیرچراغ‌برق شلیک می‌کردن و هواپیماها مثل نقل روی سرم بمب می‌نداختن. متفقین محاصره‌ام کرده بودن. تاوان زیاده‌خواهی‌ام رو می‌دادم؟ تاوان جنایتیم؟ بچه بودم. عاشق. سه سال برای اون عشق زحمت کشیدم. زحمتی که جلوی یه بستنی‌فروشی به باد رفت. اگه به

جاش سه سال زیر یه درخت گردو ریده بودم، تابه حال از فروش گردوهای چاق و چله اش متمول شده بودم.

اون قدر جلوی مغازه خشکم زد تا مری منو دید. او مری اول بود و من در زندگیم تابه حال عاشق دوسه تا مری شدم. شایدم چهار پنج تا. حساب مری هایی که عاشقشون می شم از دستم در رفته. خیال کرد جاسوسی شو می کردم. خیال کرد تعقیبش کردم. فرقی نمی کرد. من اون و همون روز، بین شکرهای وارداتی بستنی های پر از خامه نیمه هم زده اون دوزخ سرد از دست دادم. قلبم تند تند می زد. زهر به جای خون... غافلگیر. دلم هری ریخت. این حس درست مثل زمانی بود که پله آخر پلکان رو نمی دیدیم و یک لحظه پامون به جای قرار گرفتن روی زمین توی هوا سقوط می کرد. این حس سقوط، عدم تعادل و دلهره با برخورد پا به زمین تموم می شد و فقط تپش قلبش باقی می موند. هیچ چیز بین این لحظه با زمانی که می دونیم پله آخر زیر پامونه فرق نداره جز آگاهی. به همین ترتیب نا آگاهی می تونست از یه واقعه معمولی یه کابوس بسازه.

«باید از اینجا بری؟»

«آره مری. دیگه نمی تونم اینجا زندگی کنم. دارم دیوونه می شم.»

«فکر می کنی اونجا همه چی بهتر می شه؟»

«اینو نمی دونم ولی گاهی فرار خودش به یه هدف تبدیل می شه. پشت این هدف یه ناشناخته بزرگه. مثل یه کلید. مثل آزادی. این آزادی می تونه یه جهنم دیگه باشه؛ ولی من بودن تو یه جهنم جدید رو به موندن تو یه جهنم تکراری ترجیح می دم.»

«این خیلی خوبه که هنوز امید داری.»

این مری هم مثل مری قبل با خاک انداز منو از زندگیش بیرون انداخت. نیمه افسرده بود. از این آدم ها که نتونسته بودن از شکست عشقی شون بیرون بیان و اگه بفهمن چنین نظری در موردشون دارین سخت برآشفته می شن. قهوه ام رو روی میز گذاشتم و زل زدم به صورتش. همیشه برآش عجیب بود. دوپامین آزاد.

رینگ_____

رینگ_____

«خواهش می کنم.»

«الو.»

«عدالت از این دنیا رفته عزیز. یک زمانی، تو دوره قرون وسطی حتی خوک‌ها هم دادگاه داشتن. حتی توی فرانسه یه خوک به جرم قتل یه کودک به‌دار آویخته شد؛ اما حالا چی؟ قاتل به کودک بی‌گناه هنوز زنده‌ست. اون سعی داره خودشو بکشه؛ ولی زیرکانه نقشه‌ای برای زنده‌موندن کشیده. تو باید مطمئن بشی که اون می‌میره. اگه هم سعی کرد خودشو بکشه تهدیدش کن که می‌کشیش. نباید راحت بمیره فهمیدی؟ حالا مهماندار رو دنبال کن.»

در رو پشت سرم قفل کردم و همه‌جا تاریک شد و بعد قرمز.

سهرخ: «بذار یه سوالی ازت بپرسم. وقتی آب خیلی داغه آب سرد رو بیشتر می‌کنی یا آب داغ رو کمتر؟ اما اگه آب سردی در کار نباشه چی؟ کم‌وزیادکردن آب داغ چه فایده داره؟ آیا آب رو می‌بندی؟ آیا از تشنگی خواهی مرد؟»

راديو: «دیگه تحمل تورو ندارم. یا زودتر از اینجا می‌ری یا من اینجا رو ترک می‌کنم. چرا چمدونت رو نمی‌بندی؟ مسواک رو فراموش کردی.»

کودک: «...»

سهرخ: «جملات رو ساختی؟ آیا هنوز توی غاری؟ آیا هنوز کوه رو ندیدی؟»

راديو: «به اندازه کافی باهوش نیستی. تبلی. احساساتی. بی‌احساس. بی‌انگیزه. چرا کفش‌هاتو واکس نمی‌زنی؟ تو عرضه مردن هم نداری. خجالتی. از مرگ خجالت می‌کشی. جون‌دوست. لعنتی فرصت‌طلب، متقلب. تا کجا می‌خوای تقلب کنی؟ اصلاً به‌خودت نگاه کردی؟ می‌دونی داری حرف می‌زنی یا گوش می‌دی؟ حالا از اینجا گم شو.»

سهرخ: «برای آدمی مثل تو، حرف زیادی ندارم. باید از اینجا بری؛ اما قبل از اینکه بری بهت یه حقیقت رو می‌گم. اما تو آدمی نیستی که من بخوام بهش حقیقتی رو بگم. فقط یکی از این جمله‌ها حقیقته:

یک، تو کشتن رو دوست داری چون می‌تونی آینده گذشته‌ات رو تغییر بدی.

دو، تو در یک روز سرد زمستونی بدون اینکه بتونی کسای رو که دوستشون داری ببینی، بر اثر اشتباه پزشکی می‌میری.

سه، تنها دلیلی که دو خط موازی در بی‌نهایت بهم می‌رسن اینه که اونا هرگز بهم نمی‌رسن.

چهار، تو دلت می‌خواد چیزی باشی که نیستی؛ ولی دلت نمی‌خواد چیزی نباشی که هستی.

ما دیگه باهم ملاقات نمی‌کنیم چون قبلاً در آینده باهم ملاقات کردیم.»

من به اطرافش نگاه کرد. همه چیز آهسته بود. هرچه آدم‌ها و ماشین‌ها به او نزدیک‌تر بودن، آهسته‌تر حرکت می‌کردن. من به سمت خانه‌اش در شمنان راه افتادم. از جلوی مغازه قصابی گذشت. نگاهی به تقویم روی دیوار کرد. یکپه دوزاری‌اش افتاد. فهمید که خیلی وقت نداره. ظهر بود. برگشت. باید بهی رو پیدا می‌کرد. او بهترین دوستش بود؛ اما اگه می‌خواست در این ماموریت موفق باشه باید جلوی او رو می‌گرفت. او برای نجات من هرکاری می‌کرد. نگاهی به داخل مغازه بستنی‌فروشی انداخت. بستنی‌فروش زنده بود. من داخل رفتم. به دست‌هاش نگاهی کرد. داخل کف دست راستش یک سیاهی بود. مثل یک گوی سیاه. چیزی که به گازی فشرده شبیه بود که دور خودش می‌چرخید. به قلب کودک شبیه بود. تو خالی. بستنی‌فروش ترسید و خواست فرار کنه؛ اما هرچه من به او نزدیک‌تر می‌شد او کند و کندتر می‌شد تا اینکه وقتی من به اندازه کافی به او نزدیک شد دستش رو به سمت کون مرد جلو برد و مرد کونش کش اومد و مثل گردابی به درون سیاه‌چاله کف دستش جاری شد. بعد هم بدنش کش اومد و خورده شد. سیاه‌چاله آروغی زد و دو ذره، یکی قرمز و دیگری آبی از اطراف سیاه‌چاله به بیرون پرت شد.

پیدا کردن بهی کار سختی نبود. بهی هم خانه‌ای من بود. قرار بود از اونجا بره. برای دو روز. اما به من پول بدهکار بود. من به او پنجاه تا قرض داده بود؛ اما بهی فقط بیست تا لازم داشت. پنجاه درشت بود. من به او با پوزخند گفتم که پول لازم نداره و بعداً که برگشت می‌تونه بقیه‌شو پس بده. بهی اما می‌خواست قبل از رفتن سی تا به من پس بده. فکر می‌کرد من به اندازه کافی پول نداره. من در اتاقش خوابیده بود. در اتاقی پر از گاز. او خودش رو به اعدام محکوم کرده بود. به خاطر قتل یک کودک. اما زیرکانه ته دلش می‌دونست که شاید بهی برگرده و نجاتش بده. شش ساعت بود در اتاق پر از گاز خوابیده بود. قصد مردن نداشت. گیج‌ومنگ بود و برای مردن وقت بیشتری لازم بود؛ اما بهی به سمت خانه می‌رفت. من از دور به بهی نزدیک شد. بهی داخل اتوبوس بود. اتوبوس کند شد. من بهی رو می‌دید که سرش رو به پنجره اتوبوس چسبونده. او در آینده بسیار موفق می‌شد. او هم فراری بود. برای همین من دلش نیومد بهی رو هم با سیاه‌چاله‌اش ببلعه. نمی‌تونست همون‌طور اونجا بایسته و حرکت اتوبوس رو کند کنه. از مأموریتش دو ساعت بیشتر باقی نمونده

بود. ناچار به سمت خانه رفت. باید کار رو تموم می‌کرد. وقتش رسیده بود که من خودش رو که روی تختی در اتاقی پر از گاز خوابیده بود و در صف انتظار اتوبوس مرگی که هرگز نمی‌اومد چرت می‌زد، پیدا کنه. او که به جلادی بی‌رحم شبیه بود در خونه رو باز کرد و وارد اتاق من شد. بوی گاز من رو اذیت نمی‌کرد. نگاهی به چهره من روی تخت انداخت که آب دهان از گوشه لبش آویزون بود. بهتر بود این چهره در اعماق هیج، در عظمت پوچی سیاه‌چاله کف دستش ناپدید بشه. من دستش رو به سمت من روی تخت دراز کرد. موهای من به سمت سیاه‌چاله کش اومد و گردنش کمی بلند شد؛ اما ناگهان در خانه صدایی داد و کسی وارد شد و من روی سرش سردی نوک یک اسلحه رو حس کرد.

«رمبش، ها؟»

«رمبیدن به درون خود.»

«تو کی هستی که برای اون تصمیم بگیری؟»

«من؟ منم!»

«اون هم منه. من هم منم.»

«تو کی هستی؟ چرا ماسک دلک زدی؟»

«تو کی هستی؟ چرا ماسک من رو زدی؟»

«رمبش، ها؟»

«رمبیدن به درون خود لعنتی.»

«اجتناب‌ناپذیره. من باید اونو از بین ببرم.»

«چرا؟»

«هوای شهر آزاد می‌کنه رفیق.»

«هوای شهر مسمومه. هوای شهر هیولا آزاد می‌کنه.»

من دستش رو نزدیک برد تا سیاه‌چاله من روی تخت رو ببلعه اما دلک که موهایی خاکستری داشت ماشه رو کشید و صدای انفجاری شنیده شد. اتاق پر از گاز بود. جرقه‌ای لازم بود. من آخرین نگاهش رو به دلک انداخت. قرمزی خون رو می‌دید که چشم‌هاشو از بالا پُر می‌کرد. من روی تخت اما، گاز بود. گازی که در اتاق چرخید، کمی سبک شد و بعد دوباره روی تخت جسم

شد. سنگ شد. دلک در اتاق رو باز کرد. پشت در کاغذی روی زمین بود. آخرین حرف‌های من بود. دیگه نیازی به اون کاغذ نبود. اون رو داخل جیب گذاشت. بهی به خونه اومد. بهی در اتاق رو باز کرد. من آغشته در خون به درون سیاه‌چاله خودش فرورفته بود. تنها یک من در اون اتاق بود. گیج، تهی. با سردردی ناشی از کمبود اکسیژن و البته مثانه‌ای پر از ادرار.

فصل ششم: سرود یخ و آتش

«کجا به دنیا اومدی؟»

«بین پاهای مامانم. مگه اون تو ننوشته؟»

«چرا اومدی اینجا؟»

«سؤال خوبییه.»

«ببینم خرج یک سالت همراهته؟»

«آره ایناهاش. زیر کونم پرس شده.»

«به آلمان خوش اومدید.»

هوا سرد. نیم متری برف اومده بود. می‌گن در پنجاه سال اخیر بی سابقه بوده. همه جا سفید بود. برف کارش همینه، تفاوت‌ها رو از بین می‌بره. همه چیزو یکدست می‌کنه؛ ولی فرودگاه گرم بود. پاسپورتمو گرفتم دستم و از دالون‌ها رد شدم. چمدونم رو پیدا کردم. منتظر دوستم بودم. دنبالم می‌اومد. رفتم و نشستم روی یه نیمکت و به برف بیرون، به آدم‌ها نگاه کردم. به کرم‌های متحرک جلوی چشمم که وقتی بهشون نگاه می‌کردم سریع حرکت می‌کردن. مگس‌پران. چه اسم مضحکی. بعد گرسنه‌ام شد. رفتم و یه همبرگر مکدونالد کوفت کردم. نصف تصورات احمقانه کودکیم با خوردن اون آشغال از بین رفت. فهمیدم اینجا هم ادامه پروژۀ قدیمی مرگ رویاهاست. رویاهایی که انگار به این زمین، به این آدم‌ها و به این آسمون تعلق نداشتن. برای آدم‌هایی مثل ما سرزمینی وجود نداره. ما مجبوریم فرار کنیم و باز فرار کنیم و وقتی خسته شدیم تسلیم رنج بشیم. حالا من به تبعیدی خودخواسته اومدم. تبعیدگاهم زیباست. من نیاز به رشد داره. من نیاز به آگاهی، نیاز به زمان، نیاز به تهایی داره. من نیاز به دوری داره. من نیاز به فراموش کردن، نیاز به شوخی، نیاز به گرفتن دنیا به کون خودش داره. من نیاز داره برای انگیزه‌های پوچ این دنیا مبارزه

کنه؛ چون من چند وقتی مرده و مرده‌ها خواسته‌های متفاوتی از زنده‌ها دارن. من مرده‌ای بود که بیش از هر زنده‌ای احساس داشت؛ اما اون شعله‌های آتش رو در اعماق گور تنگش قایم کرده بود. زیر خروارها خاک و برف سرد. باین حال گرمای نحیفی خودش رو به برف‌ها می‌رسوند و درست مثل عشق و مرگ، مثل سروصدای قیژقیز عشق‌بازی زن و مردی باهم، سرودی ملایم اما روان‌پیشانه سر می‌داد. سرود یخ و آتش.

e-book

دربارهٔ مردی که خودش را خورد

محمد جابری

دفتری را باز کردم تا داستان مردی را بنویسم که خودش را خورد.

پرنده‌ها لابه‌لای بوق ماشین‌ها جیغ می‌کشیدند و درخت‌ها به‌خودشان کِرِم دود مالیده و لم داده بودند به‌پیاده‌روها تا به انسان کمک کنند ترسش از نبودنِ در طبیعت کمتر شود. وسط خیابان مردی ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. آن مرد از هیچ‌کجا نیامده بود؛ یعنی درواقع از هیچ آمده بود و هرچقدر هم مسخره به نظر برسد؛ اما هردوی این عبارت‌ها یک معنی می‌دهند. مثل زمانی که می‌گوییم تو به‌فلان‌جایم هستی یا وقتی می‌گوییم تو به‌فلان‌جایم هم نیستی. آن مرد هم مثل این جهان از هیچ به‌وجود آمده بود؛ چون زمان برای آن مرد از لحظه‌ای آغاز شد که این داستان شروع به نوشته‌شدن کرد. به همین دلیل، قبل از آنکه آن مرد در خیابان ایستاده باشد اصلاً در جهان داستانی او زمانی وجود نداشته که او بخواهد قبل از آن جای دیگری باشد یا به‌علت خاصی وسط خیابان ایستاده باشد. خودروها از اطراف مرد با صدای بوق و ترمز عبور می‌کردند و راننده‌ها نگران بودند مبادا روی پوستِ متالیکِ دوست‌دخترهای آهنی‌شان خطی بیافتد.

نمی‌دانم چرا هروقت روان‌نویسم را به دست می‌گیرم احساس گرسنگی می‌کنم. بلند شدم و سراغ یخچال رفتم و همان طور که به‌داخلش نگاه می‌کردم ماشین‌ها بوق می‌زدند و مرد همچنان خشکش زده بود تا من هم فکری برای ناهارم بکنم. یخچالم تا فیه‌خال‌دویش پیداست و آن‌قدر خالی است که آدم را به یاد سخنرانی‌های انتخاباتی می‌اندازد که قرار است با رأی پُر شوند. حالا من بیست‌ونه سال دارم و یک سال دیگر با بیماریِ مواجهه ناگهانی با میان‌سالی روبه‌رو می‌شوم و ترس از نزدیک شدن به‌پیری و مرگ گریبان‌ام را خواهد گرفت؛ اما احتمالاً در این بیست‌ونه‌سالگی کسی

را می‌شناسم که بشود در این روز تعطیل از او روغن گرفت و یا شاید آن چیزی را که در یخچالم کم است.

برخلاف سایر خودروها یک رانندهٔ کامیون عصبانی چندمتری جلوتر کنار زد، از کامیون پیاده شد و سراغ مرد رفت. بدنش در اطراف کمر گرد شده بود و بوی کنسرو عدس می‌داد. گوشهٔ سبیلش تاب داشت و پلک چشم چپش از شدت عصبانیت می‌زد. چرا عصبانی بود؟ شاید چون زنش او را چندش‌آور می‌دانست و صبح حاضر نشده بود قیل از خوردن صبحانه و چای، لب‌های کلفت مرد را که زیر سبیل پنهان شده بود بیوسد. شاید هم عصبانیت او دلیل دیگری داشت. شاید دولت گازوئیل را گران کرده بود. شاید هم دلیلی نداشت. بالاخره روزهایی هست که آدمی بیدار می‌شود و می‌بیند پربود مغزی شده و دلش می‌خواهد همهٔ دنیا را جر بدهد. رانندهٔ کامیون دست به کمر گرفت و بر سر مرد فریاد کشید. مرد تکان نمی‌خورد، واکنشی نشان نمی‌داد. چشم‌هایش باز بود. پلک نمی‌زد. رانندهٔ عصبانی که فریادهایش کارساز نبود یقهٔ مرد را محکم گرفت و سعی کرد او را به زمین بزند؛ ولی مرد مثل سنگی ایستاده بود. مستأصل که شد به فحش پناه آورد. فحش دادن همان کارکرد مقعد آدمی را داشت. وقتی غذایی می‌خوریم تفاله‌اش را از طریق مقعد دفع می‌کنیم. فحش هم مدفوع زبان و احساس بود. برای همین مرد دست در جیب پستِ شلوارش کرد و لغت‌نامهٔ قطور فحش‌های کوچهبازاری‌اش را درآورد و شروع کرد از الف تا ه را خواندن. بعد سوار کامیونش شد و رفت.

دفترم را باز کردم. خواستم آماده باشد تا برگردم و داستانم را بنویسم؛ اما دفترم کاغذ سفید نداشت و پُر از خط‌خطی بود. نمی‌دانستم چطور باید داستان مردی که خودش را خورد روی دفتری که کاغذ نداشت بنویسم. زنگ خانه‌اش را زدم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. خوشبختانه آیفونش خراب بود و همین‌طور طوره‌بختکی در را باز کرد. از پله‌ها بالا رفتم. راه‌پله بوی شاش سگ می‌داد و تاریک و نمور بود. سگ‌ها باوفا بودند؛ ولی مشکلمان این بود که به‌جای گفت‌وگو با یکدیگر، برای هم می‌شاشیدند. انسان‌ها راه بهتری پیدا کرده بودند و همدیگر را می‌گشتند. این کار به‌مراتب از گفت‌وگو آسان‌تر بود. تصور کنید اگر انسان می‌خواست در جنگ جهانی دوم گفت‌وگو کند چه فاجعه‌ای پیش می‌آمد. احتمالاً تا این زمان هنوز آلمان و شوروی مشغول بحث بر سر مرزهایشان در لهستان بودند؛

اما با خلاقیت انسان آن همه مشکلات پیچیده تنها در عرض شش سال با کشته شدن پنجاه میلیون نفر حل شد.

در را باز کرد. پیراهنی حوله‌ای و سفید تنش بود و داشت سعی می‌کرد خط سینه‌اش را با گرفتن یقه پیراهنش با دست پنهان کند. یک جور در بود که رویش نوشته بود: «نمی‌توانید وارد شوید! بروید پی کارتان! ورود شما اکیداً ممنوع است!»

خمیازه‌ای کشید و گفت «چی می‌خواهی؟» از دیدنم خوشحال نبود؛ ولی بدتر از آن این بود که می‌دیدم ناراحت هم نیست. وقتی آدمی که فکر می‌کنید دلش نمی‌خواهد شما را ببیند عین خیالش هم نیست احساس می‌کنید به ته‌خط رسیده‌اید و برای آن آدم مرده‌اید و احتمالاً او دارد در ذهنش برنامه خرید یک آیفون نو را می‌ریزد. به همراه حساب کتاب‌های پس‌انداز بانکی‌اش برای خرید یک همچون چیزی. مشکل اینجا بود که قبل از آن که به او عادت کنیم از دست داده بودمش و برای همین دیدنش دردآور بود. رویش را از من برگرداند و من هم داخل رفتم. از وقتی از هم جدا شده بودیم خانه‌اش خیلی عوض شده بود. تاریک و بی‌روح بود. شده بود عین یک قبرستان. خنده‌دار است که به‌جاهای بی‌روح می‌گوییم مثل قبرستان، چون احتمالاً بیشترین جایی که ممکن است یک روح پیدا بشود قبرستان است.

روی همه‌چیز خاک نشسته بود و ضبط صوت قدیمی‌اش را دیدم که پارچه کلفت سیاهی مثل سنگ قبری رویش سنگینی می‌کرد:

یک ضبط صوت عالی و مهربان.

از طرف بچه‌هایش: صدا، نوار کاست و سیم برق

(پریز برق پولی برای کفن و دفن نپرداخته، برای همین اسمش روی سنگ قبر نیامده)

تا نگاه می‌کردی همه‌جا قبر بود. تستر، فر، فرش، گیتار، تلویزیون و حتی تابلوی کپی «اتاق خواب آرل» ون‌گوگ هم زیر لایه‌ای از خاک مدفون شده بود.



دیگر بالش و صندلی مثل کره زرد نبودند؛ بلکه به‌روغنی شباهت داشتند که روی شعله‌ای داغ حسابی سوخته و تیره شده بود. دیوارها بنفششان پررنگ و جیغ شده بود و گوش آدم را کر می‌کرد و رنگ سبز روشن پنجره به یک سبز لجنی تهوع‌آور تنزل پیدا کرده بود. در آبی تیره تبدیل شده بود به یک رنگ متمایل به بنفش بادمجانی که انگار کسی با زدنِ مستی به زیر چشمِ اتاقِ ون‌گوگ باعشش شده بود. نقاشی‌های پرترهٔ روی دیوار تیره و خالی شده بودند و تختِ چوبی بزرگ، زهوار در رفته شده بود و دور تا دورِ اتاقِ رنگی ون‌گوگ را تارهای عنکبوت و سابه‌های بزرگ فرا گرفته بود. نقاشی‌ای که باید حس آرامش و خیالِ آسوده می‌داد مثل سنگ قبرِ ون‌گوگ سفت، سخت و کُشندهٔ آرامش و خیال بود.

تصادفی شده بود. بالاخره دو تا از ماشین‌هایی که با صدای بوق از کنارِ مرد رد شده بودند نشان گرفته بود به‌هم. پلیس راهنمایی‌وراندگی آمد. به او گفتند مرد ایستاده وسط خیابان و باعث تصادف شده. پلیس راهنمایی‌وراندگی دستی روی باتومش گذاشت و سراغ مرد رفت. از او پرسید چرا وسط خیابان ایستاده. مرد ساکت بود و آن‌قدر محکم سر جایش ایستاده بود که انگار مثل ابوالهول

قرن‌هاست که در آنجا بنا شده. پلیس باتومش را درآورد و آرام به کتف مرد زد: «هوی! با توام. می‌پرسم برای چی ایستادی وسط خیابون؟» بعد سرش داد زد و تهدیدش کرد. فایده نکرد. سعی کرد با باتوم ضربه‌ای به مرد بزند؛ ولی دلش نیامد. پلیس راهنمایی‌وراندگی بود و تابه‌حال از این غلط‌ها نکرده بود.

چندتایی پاکت نامه را از روی میز برداشت و به‌داخل اتاقش برد. بعد برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد. منتظر بود چیزی بگویم و انتظارش کم‌کم داشت مثل گرمایی شدید در بدنش جمع می‌شد. بدن-کتری‌اش که جوش آمد سرش را تکان داد و باز پرسید: «چی می‌خوای؟». گفتم: «یه چیزی توی یخچالم کمه». شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بفرما، برو توی یخچال من ببین چیزی دستگیرت می‌شه یا نه». گفتم روغن هم ندارم. با صدایی آرام و ضعیف که انگار توسط موجودات فرازمینی از کهکشان‌های دور دست به زمین ارسال شده بود گفت: «تو آشپزخونه هست، برو وردار.» بعد پرسید که: «حالا چی می‌خوای درست کنی؟». و من هم پاسخ دادم: «بال مرغ!». پوزخندی زد، دوباره داخل اتاقش رفت و پشت سرش در را بست. نمی‌دانم چه چیز بال مرغ خنده‌دار است. خب این هم یک جور غذاست. می‌شود گفت که غذای مورد علاقه من است و اگر می‌شد به بیست سال قبل برمی‌گشتم و در پاسخ معلمی که از من پرسیده بود چرا مرغ‌ها نمی‌توانند پرواز کنند، می‌گفتم: «چون من هفته‌ای سه بسته بال مرغ می‌خورم!».

این بار پلیس‌های واقعی آمدند. از آن پلیس‌هایی که خیال می‌کنند لات محله‌اند و یک بار که بگوزند کل خلافکارهای شهر به درون لانه‌هایشان می‌خزند. پلیس نیرویی بود که قرار بود امنیت مردم را حفظ کند؛ ولی درنهایت تبدیل شده بود به قلدری که گله مردم را برای چوپان، مثل سگی وفادار کنترل می‌کرد و درنهایت امنیت چوپان را تأمین می‌کرد. گول‌خ‌ترینشان که گوش‌هایش مثل فیل بزرگ و آویزان بود به مرد نزدیک شد و شروع به پرخاشگری کرد. وقتی دید مرد نترسید دستبندش را درآورد و سعی کرد مرد را به زمین بزند. نشد. تمام تلاش‌هایش برای بستن دستبند به مرد یا تکان دادنش بی‌فایده بود. عرق از پیشانی‌اش جاری بود و چشم‌هایش را می‌سوزاند. باتومش را درآورد و شروع به زدن مرد کرد. کم‌کم عده‌ای از مردم دور آن‌ها جمع شدند. از ریشه‌های تاریخی تئاتر همین است. هر جا هر اتفاقی بیفتد آدم‌ها می‌ایستند و ساکت و آرام شروع به تماشا می‌کنند. تا زمانی که آن واقعه خطری برای آن‌ها نداشته باشد برایشان مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد و علاقه چندانی

هم ندارند تا واقعه را تغییر دهند. از تماشای اعدام و خودکشی و خودسوزی و تحصن و اعتراض خیابانی گرفته تا زیرگرفته شدن کودکانی خیابانی توسط یک خودرو. آن‌ها تنها وقتی به واقعه واکنش نشان می‌دهند که تئاتر نمایشی یا خیابانی به پایان برسد. بعد باهم راجع به آن صحبت می‌کنند و فکر می‌کنند آیا چیزی که دیده‌اند غم‌انگیز بود یا سرگرم‌کننده.

در یخچالش را باز کردم و زل زدم به فضای خالی لایتناهی داخلش و به داستاتم فکر کردم. یخچالش از یخچال خانهٔ من به مراتب خالی‌تر بود و حتی می‌شد جای کم‌د از آن استفاده کرد. از اتاق بیرون آمد. پرسید چیزی را که کم بود پیدا کردم یا نه. جواب دادم بله. بعد گفت: «چیز دیگه‌ای هم می‌خوای؟». با پرووی گفتم: «یه لیوان چای». با بی‌حوصلگی داخل آشپزخانه آمد، کتری را آب کرد و زیرش را روشن. بعد پشیمان شد. آب کتری را خالی کرد داخل یک ماهیتابه. لابد چون می‌خواست آب سریع‌تر جوش بیاید تا زودتر از شرم خلاص شود. یک لیوان، دو حبه‌قند و یک عدد چای کیسه‌ای به دستم داد و باز به‌داخل اتاقش برگشت. نشستم داخل آشپزخانه و به داستاتم فکر کردم. بعد حوصله‌ام از خوردن چای در یک قبرستان تاریک و متروکه سر رفت. پا شدم و رفتم داخل اتاق دیگر که روزی خودم در آنجا می‌خوابیدم. روی همه‌چیز ملحفه بود؛ حتی روی کتاب‌ها. ملحفه را کنار زدم و سعی کردم تعدادی کاغذ پیدا کنم. دفترم کاغذ نداشت. چندتایی پیدا کردم، تا زدم و داخل جیبم گذاشتم. لپ‌تاپش را گذاشته بود روی میز و روشن بود. رمزش را عوض نکرده بود. آن را وارد کردم و داخل شدم. داخل مرورگرش پنجره‌های زیادی باز بود. اولی ایمیل‌هایش بود. به حریم خصوصی‌اش تجاوز کرده بودم؛ ولی نمی‌خواستم ایمیل‌هایش را بخوانم. چندین پنجره هم مربوط به سایت‌هایی بود که در آن تبلیغ اجارهٔ اتاق بود. ظاهراً می‌خواست زودتر از اینجا، یعنی خانهٔ جن‌زده‌ای که ارواح گذشتگان آسایش را از او ربوده بودند برود. چند پنجره هم مربوط بود به چند شبکهٔ اجتماعی که گه‌گاه عکسی در آن‌ها می‌گذاشت، غری می‌زد یا به روزگار فحشی می‌داد. پست‌هایش خیلی طرفدار نداشت و لایک‌هایش از تعداد متلک‌هایی که در خیابان می‌شنید کمتر بود.

پلیس‌های بیشتری به محل آمدند. جمع شده بودند یک گوشه و باهم مشورت می‌کردند. چندتایی بچهٔ تخس، از همان‌هایی که باعث ایجاد ایدهٔ به‌ارث‌رسیدن گناه اولیه در بشریت توسط فرقه‌های مسیحی شدند، با کیسه‌هایی پر از گوجه‌فرنگی‌های له و به‌درندخور گوشهٔ خیابان جمع شدند و شروع

کردند به پرتاب گوجه به صورت مرد. وقتی گوجه‌هایشان تمام شد یک پلیس آمد و سرشان فریاد زد تا گورشان را از آنجا گم کنند. بعد سراغ مرد داستان ما رفت که صورتش حالا شبیه املت شده بود. دستش را روی بازوی مرد گذاشت و او را نوازش کرد؛ حتی پیشانی‌اش را بوسید. آهسته از او پرسید مشکلش چیست و آیا می‌تواند به او کمک کند. مرد اما تکان نخورد، ساکت بود.

بعد چشمم به پنجره‌ای افتاد که آن‌سویش تصویری غم‌انگیز بود. یک سایت دوست‌یابی. او خودش را این‌گونه معرفی کرده بود:

«از بیرون شاید این‌طور به نظر برسد که من یک موجود بی‌احساس نیش‌دار گم هستم؛ ولی من مثل پیاز لایه‌های مختلفی دارم و درست مثل پیاز، اگر لایه‌های بیشتری را بکنید دقیقاً همان چیزی را پیدا می‌کنید که از اول دیده بودید و بعد شروع به گریه کردن می‌کنید.

من یاد گرفته‌ام که مردها دو احساس بیشتر ندارند: گرسنگی و شهوت. اگر شما را بدون نعوظ ببینم، برایتان یک ساندویچ درست می‌کنم.

من همیشه آماده‌ام برای یک شب ماندن بالای کوه؛ زیر آسمان پرستاره. آتشی روشن باشد و کنارش بنشینیم و شعر بخوانیم و به شراره‌های آتشی که به هیچ می‌روند زل بزیم. (یادتان باشد حتماً آن‌دفعه که چند نفر برای دزدی سراغمان آمدند و نزدیک بود کارمان را بسازند برایتان تعریف کنم!)

اگر آخر هفته‌ها با دوستانم بیرون نباشم در خانه می‌مانم، دافت پانک را تا ته زیاد می‌کنم و با آن می‌رقصم. معمولاً با آهنگ «خودت را با رقص از دست بده» شروع می‌کنم و با قطعه «کرانش ناگهانی» به پایان می‌رسانم. آخر هفته‌ها همیشه موقع آشپزی‌های طولانی است؛ البته اگر هم‌پایه‌ای باشد بدم نمی‌آید آخر هفته‌ها با پسرها یک سمتی برویم و کمی شلوغ‌بازی کنیم. یک مرد خوب برای من کسی است که گنده اخلاق نباشد، باهوش و شوخ طبع باشد و یک مقداری هم خوش قیافه و خوش تیپ. البته آدم‌ها نمی‌توانند در عین حال هم خوشگل و باهوش باشند و هم به لحاظ احساسی متعادل. ولی داشتن دو مورد از این سه مورد هم قبول است.»

باورم نمی‌شد این‌ها را او نوشته باشد. فکر کردم شاید تمام این سال‌ها برایم نقش بازی کرده بود؛ اما آیا من هم برایش نقش بازی نکرده بودم؟ به نظر می‌رسید ما فقط آن چیزی را از خود به‌دیگران، حتی به عشقمان، نشان می‌دادیم که خودمان می‌خواستیم. از این نظر زندگی مشترک یک نمایش

بیشتر نبود. احتمالاً با پایان زندگی مشترک ماسک‌ها نیز عوض می‌شوند. حالا من داشتم دربارهٔ کسی می‌خواندم که در نقش جدیدی فرو رفته بود. شاید بزرگترین توهم آدمی این باشد که فکر می‌کند با زندگی کردن در کنار کسی می‌تواند او را بشناسد. نمی‌دانم، شاید هم حالا دارد وانمود می‌کند آدم دیگری شده؛ البته آدمی در انتها به‌همان چیزی تبدیل می‌شود که به آن وانمود می‌کند. از این فکر حساسی ترسیدم و عرق سردی را روی پیشانی‌ام احساس کردم. هنوز هم ته ذهنم او را مال خودم می‌دانستم؛ ولی از این احساسم شرمسار و ناراحت بودم. متن جالبی نوشته بود. جملهٔ اول که دقیقاً مشخص نبود طنز است یا جدی آدم را جذب می‌کرد. با اینکه کاملاً منفی بود؛ اما او را از بقیه جدا می‌کرد و تبدیلش کرده بود به شخصیتی خاص و باهوش. سعی کرده بود از خودش شخصیتی کلیشه‌ای مثل سایرین نسازد. وقتی می‌گوید دلش می‌خواهد با پسرها آخر هفته‌ها بیرون برود دارد با زیرکی اشاره می‌کند که می‌تواند علاوه بر یک شریک عشقی، یک دوست صمیمی باحال هم باشد که بیرون رفتن با او خوش می‌گذرد. خیلی از پسرها ممکن است از او خوششان بیاید؛ ولی سخت‌ترین کار نوشتن برای کسی است که احساس می‌کنید ممکن است از او خوشتان بیاید. به نظر می‌رسد او با زیرکی این مشکل پسرها را حل کرده و برایشان دام پهن کرده. این دام همان آماده‌بودن برای یک شب بالای کوه ماندن است. دیگر لازم نیست پسری که از او خوشش می‌آید از چشمان آبی‌زیبایش تعریف کند یا بگوید که عاشق چالهٔ گوشهٔ بلش است، وقتی می‌خندد. کافی است به او بگوید او هم عاشق کوه‌نوردی است و اگر دوست دارد می‌تواند این آخر هفته باهم بروند بالای کوه. در انتها هم با اعتماد به‌نفس کامل دربارهٔ ویژگی‌های پسری نوشته بود که دلش می‌خواست. به جزء یک مورد ننوشته بود دلش می‌خواهد آن مرد چطور نباشد؛ بلکه فقط به نکات مثبت اشاره کرده بود. خب این خوبی‌اش این بود که کسی که می‌خواند فکر نمی‌کرد او تا به حال شانس‌ی با پسرها نداشته و یا پسرهایی که قبلاً با آن‌ها بوده آدم‌های بی‌خودی بودند. به نظر می‌رسد اگر ما با آدم‌های بی‌خودی باشیم خودمان هم از نظر سایرین بی‌خود هستیم؛ اما راستش را بخواهید همهٔ این نوشته‌ها، همه و همه بی‌فایده است اگر چند تا عکس خوشگل و مسحورکننده نداشته باشید. وارد بخش عکس‌هایش شدم. در همهٔ آن عکس‌ها فقط خودش حضور داشت. در مکان‌ها و حالت‌های مختلف. اما آن عکس‌ها را چه کسی گرفته بود؟ بدون استثنا، من. احساس بدی داشتم. فکر می‌کردم بدون آنکه خودم بخواهم برای دوست‌دختر سابقم جاکشی کرده‌ام. وقتی

موهایش را کوتاه می‌کرد عاشقش می‌شدم. عکس اصلی پروفایلش مربوط می‌شد به دوسه سال پیش. یک هتل ارزان در نزدیک دریا گیرمان آمده بود و حساسی اتاق را به هم‌ریخته بودیم. تولدش بود. وقتی خواست شمع را فوت کند کله‌اش را گرفتم و فرو کردم توی کیک. بعد او هم شروع به خندیدن کرد و زبانش را از دهانش بیرون آورد و پشت دست راستش را روی سرش گذاشت. از او در آن لحظه عکسی گرفتم. ظاهراً او این عکس شلخته را بهترین معرفی برای خودش می‌داند. در عکس دیگری موهایش را آبی کرده بود. مست بودیم و داشتیم آخرین لحظه‌های هوشیاری را با جفنگیات پر می‌کردیم که نگاهی عاشقانه بهم انداخت. این نگاه آن‌قدر شهوت‌انگیز بود که می‌خواستیم برای ابدیت آن را حفظ کنیم. دوربینم را سمتش گرفتم و آن را ابدی کردم. در تمام عکس‌هایش آرایش داشت و خل‌وچل‌بازی در می‌آورد. به نظر می‌رسد او قانون سایت‌های دوست‌یابی را می‌داند: «شما همیشه به اندازه بدترین عکستان خوب هستید.» حتی اگر هزاران عکس خوشگل و جذاب و سکسی بگذارید و فقط یک عکس داشته باشید که در آن خوب نیفتاده باشید یا زشت به نظر برسید آن‌هایی که عکس‌هایتان را می‌بینند فکر می‌کنند تمام آن عکس‌ها غیرواقعی است و فقط این عکس است که خود واقعی شما را نشان می‌دهد. به‌دنیای نوین مجازی خوش آمدید.

خبرنگارها که سر رسیدند شلوغی هم دوچندان شد. هر جا دوربینی باشد سیاهی‌لشگری هم در پیش می‌آید. میل به جاودانگی آن‌قدر در انسان مبتدل شده که به‌بودن در تصویر یک گزارش کم‌اهمیت تلویزیون فروکاسته است. خبرنگارها سؤال‌های زیادی می‌پرسیدند. خبرنگار وجدان جامعه بود. کسی که ککش هم نمی‌گزید سؤالی کند و جوابی نگیرد. یکی از خبرنگارها به صفحه فیس‌بوکی اشاره کرد که گویا با عکس مرد به تازگی راه افتاده بود و تا به حال چند هزار نفر دنبال‌کننده به دست آورده بود. طبق متن‌های این صفحه مرد برای این آنجا ایستاده بود که از استبداد خسته شده بود. ظاهراً یک نفر هم برای او حساب توئیتر درست کرده بود. او در حساب توئیترش در اعتراض به گرانی‌ها در خیابان به اعتراض ایستاده بود. خبرنگار دیگری از او پرسید آیا راهی را که برای اعتراض انتخاب کرده مؤثر می‌داند یا خیر. دیگری پرسید نظرش راجع به توافق سیاسی اخیر چیست. خبرنگارها را با خشونت از مرد دور کردند. لباس‌هایشان معمولی و غیرنظامی بود و درجه‌ای نداشتند. آن‌ها مأموران امنیتی بودند. باتوم‌ها را درآوردند و شروع به کتک‌زدن مرد کردند و سعی

می‌کردند او را از روی زمین بلند کنند. خون از سر و روی مرد جاری بود. مأموران خسته و درمانده به سمت خودروهایشان برگشتند و با بی‌سیم گزارش می‌دادند. سرخورده بودند؛ چون دلشان می‌خواست این یکی را هم به جرم اقدام علیه امنیت ملی، تشویش اذهان عمومی و چه و چه و چه چند سالی گوشهٔ زندان بیندازند تا حسایی دلشان خنک شود. لباس‌های مرد پاره و ریش‌ریش شده بود. زنی آمد و روی شانه‌های مرد پتویی انداخت و رفت. یک پیرزن هم که قلادهٔ سگش را سفت چسبیده بود داشت کمی آنطرف‌تر گریه می‌کرد. بچه‌ها گاهی از دور سنگ‌های کوچک به سوی مرد پرتاب می‌کردند و می‌خندیدند؛ اما با فریاد پلیس پا به فرار می‌گذاشتند. یک ماشین آتش‌نشانی آمد و سعی کرد با پاشیدن آب با فشار زیاد به مرد تکانی دهد. نتیجه چه بود؟ ایستاده بود، تکان نمی‌خورد. یک روحانی از خودروبی پیاده شد. مثل چوب خشک ایستاد جلوی مرد و برایش خوابی را تعریف کرد که چند هزار سال قبل دیده بود. بعد دفتر خاطراتش را درآورد تا از روی آن قسمت‌هایی از رویا را بخواند که خوب به یاد نداشت. فایده نکرد. دعایی خواند و دور شد. همه مرد را برای لحظاتی به حال خود رها کرده بودند تا اینکه یک نفر فریاد زد: «داره گریه می‌کنه!». همه به سوی مرد هجوم آوردند تا گریه‌اش را ببینند. پلیس ناراضی به نظر نمی‌رسید چون فکر می‌کرد حالا که مرد سرسخت گریه می‌کند؛ یعنی آن‌ها توانسته‌اند خوب ادبش کنند. قطره‌های اشک آرام از چشم‌های سرخش به پایین سر می‌خوردند و نزدیک گوشهٔ لبش گم می‌شدند. پلیس‌ها خیال کردند مرد شکسته و تصمیم گرفتند با کمک هم او را به زمین بزنند تا دستگیرش کنند؛ اما وقتی با باتوم‌ها سراغ مرد رفتند مرد ناگهان دستش را بالا آورد و آن‌ها ناخودآگاه خشکشان زد. همه ساکت شده بودند. مرد آرام دستش را بالا آورد، دهانش را باز کرد و انگشتان دستش را گاز زد. بعد انگشت‌ها را دانه‌دانه خورد تا به مچ دست رسید. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و برخی گریه می‌کردند. پلیس‌ها دست‌های مرد را گرفته بودند؛ ولی چیزی مانعش نمی‌شد. بعد با دست دیگرش چشم‌هایش را از حلقه درآورد و داخل دهان گذاشت و سپس نوبت به کندن موهایش رسید. گوش‌ها در نوبت بعدی بودند.

از اینکه از اتاقش بیرون بیاید و مچم را بگیرد نگران نبودم. صدایش را می‌شنیدم که داشت با تلفن صحبت می‌کرد. وقتی تلفنش تمام شد لپ‌تاپش را بستم و از اتاق بیرون رفتم. او هم در اتاقش را باز کرد. پرسید چایم را خوردم یا نه. آهسته پاسخ مثبت دادم. بعد دست‌هایش را روی سینه‌هایش قفل کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب؟». فهمیدم می‌خواهد از آنجا بروم. گفتم کاش می‌شد

چای را باهم می‌خوردیم و کمی صحبت می‌کردیم. باز شانه‌هایش را بالا انداخت و سعی کرد طوری نگاهم کند که انگار چیزی ننشیده. زمانی بود که تک‌تک کلمه‌هایی که می‌گفتم برایش اهمیت داشت و مدام ابروهایش از تعجب بالا می‌رفت؛ اما حالا تنها شانه‌هایش برایم بالا می‌روند و احتمالاً در ذهن او بزرگترین خواسته زندگی‌اش در لحظه حال، خلاصی از شر من است. سکوتم در دهان خودم تلخ شد. دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت و طوری به من نگاه می‌کرد که انگار دارد به برفک تلویزیون در ساعت سه و پنجاه دقیقه صبح نگاه می‌کند.

بعد سعی کرد لب پایینش را هم بخورد. دیگر اشکی نمی‌ریخت، چشمی نداشت. به جای اشک، خون از چشم‌هایش جاری بود. دقیقه‌ها گذشت تا اینکه چند کامیون آمدند داخل خیابان. عده‌ای کارگر پیاده شدند و کامیون‌ها آجر و شن و ماسه‌ها را خالی کردند. کارگرها شروع کردند به چیدن آجرها. آجرهایی سرخ. کم‌کم دورتادور مرد را آجر چیدند و همین‌طور مثل یک ستون بالا بردند. مردم سرشان را بالا می‌آوردند و سعی می‌کردند ببینند آیا هنوز هم می‌شود مرد را دید یا نه. دوسه‌متری که دیوار بالا رفت دیگر مردم کم‌کم آنجا را ترک کردند. این‌گونه بود که وسط خیابان ستونی برافراشته شد و میدانی شکل گرفت که ماشین‌ها بی‌سروصدا از کنارش رد می‌شدند. بعد ابرها آمدند. بارانی گرفت و خیابان بیش‌ازپیش خلوت شد. باران داخل ستون روی سر مردم می‌ریخت و مرد، تکان نمی‌خورد، ساکت بود و سنگ قبری شد برای باران.

سال‌ها سال قبل، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئنديا در مقابل سربازانی که قرار بود تیربارانش

کنند ایستاده بود؛ بعد از ظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. خوش به حالش. من که هیچ خاطره‌ای از پدرم نداشتم، چه باید می‌کردم؟

وقتی دستانم را روی تپهٔ هیزمی که برای سوزاندن من انباشته بودند، به تیر چوبی استواری که قبل از هیزم شدن، در زمین ریشه دوانده بود می‌بستند؛ مشغول شمردن چیزهایی بودم که هم به اندازهٔ کشف یخ احمقانه باشد و هم من و پدر ندیده‌ام بتوانیم سال‌ها سال قبل به عقب برگردیم و به کشف آن برویم. البته با دیدن میرغضبِ مشعل به دست، به یاد چیزی افتادم که باعث شد فهرست کردن چیزهای احمقانه را رها کنم.

آموزنده است (شماره ۱)

طوفان خورشیدی: گسیل ذرات یونی از طرف ستارگان (مانند خورشید) به فضا را طوفان خورشیدی یا باد الکترومغناطیس گویند. میدان مغناطیسی زمین آن‌ها را تا حد زیادی دفع می‌کند. اما همان‌طور که در دانش‌نامه نوشته بود، گاهی شدت این طوفان‌ها آن‌قدر زیاد است که می‌تواند شبکه‌های انتقال برق و مخابرات را مختل کند. در کل اگر یک مدار رسانا یک میدان الکترومغناطیس را قطع کند، الکترون‌های آن شارش می‌یابند.

ریخت میرغضب مرا به یاد زمانی می‌انداخت که سال‌ها پیش خوانده بودم. رمان‌ها، این نابودکنندگان بالقوه زندگی بشری. البته به نظر من "بنگ و صلح" برای نابودکردن زندگی بشر انتخاب بی‌مزه‌ای است. درست همین چند هفته پیش بود. البته درست یادم نیست که چند هفته، اما مطمئنم که درست روی زمین دراز کشیده بودم و از کتاب برقی‌ام، "بنگ و صلح" را می‌خواندم. "اینن" سوگلی‌ام، با ناز کنارم نشست. صورت گرد و زردش را که از کک‌ومک‌های قهوه‌ای مثل گلابی

مانده شده بود را دو تا کرم سبز رنگ سوراخ کرده بودند و از زیر ابروهایش همه حرکات من را زیر نظر داشتند. خود این هم با لذتی عمیق لب پایش را می‌خایید. با همه محبتی که در معده‌ام حس می‌کردم دستش را که به قصدم دراز شده بود پس زدم، کتاب برقی‌ام را زمین گذاشتم و به سمت دیدگاه رفتم. همان موقع بود که نور چراغ‌ها ناگهان زیاد شدند و بعدش بوی سوختگی سیم‌ها توی هوا پیچید. سایبشغال‌های بازدیدکننده یکی‌یکی روی زمین افتادند. البته درواقع همه‌شان باهم روی زمین افتادند. با خودم گفتم: "امروز زمان آزادی است. آزادی واقعاً چیز مقدسی است. آنگاه که بندها گسسته شود پرنده فرصت پر گشودن خواهد یافت. من شخصاً آزادی را دوست دارم. ای آزادی مرا دریاب که من نیز تو را در خواهم یابید". آخر کار هم از میان شلوغ‌بازی و سروصدای زن‌های وحشت‌زده سراغ کتاب برقی‌ام رفتم تا بقیه "بنگ و صلح" را بخوانم. همان کتابی که قرار بود نسل بشر را نابود کند. البته اگر می‌گذاشتند من انتخاب کنم، تصمیم بهتری می‌گرفتم. حتی قصد دارم در آینده یکی از بچه‌هایم را با "گذرگاه عشق و هوس" اعدام کنم. وادارش کنم سه‌چهار بار آن را بخواند تا از اکراه بمیرد.

آموزنده است (شماره ۲)

آشیان زیست‌بوم: آشیان، برای هر گونه زنده‌ای زمان و مکانی است که آن‌گونه اشغال می‌کند. به‌همراه چیزی که برای ادامه زندگی خود از محیط خود دریافت می‌کند. رقابت تنها زمانی رخ می‌دهد که آشیان دو گونه باهم تداخل کند. برای مثال: شیر، گوزن را در هنگام روز در دشت شکار می‌کند، هر گونه دیگری گوزن را در هنگام روز و در دشت شکار کند، رقیب شیر است.

تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که بروم با بچه‌ها بازی کنم. آن موقع به معنای واقعی کلمه حالم از بازی کردن با مادران بچه‌ها به هم می‌خورد. حتی گاهی وقت‌ها دلم می‌خواست یکی‌یکی بیندازمشان توی اتاق کناری تا شیرها مصرفشان کنند. کتاب برقی سوخته‌ام را انداختم روی زمین و رفتم سمت اتاق بچه‌ها. به‌خاطر قطع برق کمی بهت‌زده بودم اما تا مرا توی اتاق خودشان دیدند حسایی سروصدا راه انداختند و از سر و کله‌ام بالا رفتند. هشتادتا نر و ماده نابالغ و ابله، مثل مادرانشان که وقتی پیدایشان کردند حتی خواندن هم بلد نبودند.

«گیل بین چه نقاشی قشنگی کشیدم».

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

«منم نقاشی کشیدم».

«مال منم ببین».

«گیل، گیل بیا ببین چی درست کردم. عین کوه شده. با هسته هندونه. حتی پوست تَماته ناهار ظهر هم توش هست».

بچه‌ها هم نتوانستند مدت زیادی سرگرم کنند. برای همین دو تا از مادرانشان را برداشتم و چون دیگر باز دیده‌کننده‌ای در کار نبود روبه‌روی بچه‌ها و اینن گُشنیدیم. دقیقاً چند روز طول کشید تا برق دوباره وصل شد و من هم کتاب برقی تازه‌ای گرفتم. اما کل این چند روز در همان چند خط که خواندید خلاصه می‌شود. البته ما گرسنه هم شدیم. وادار شدم برای اولین بار از اتاق خودمان بیرون بیایم. انبار نزدیک بود. مزرعه‌ای که غذای همه حیوان‌ها را تولید می‌کردند هم کنارش. اما هوا در زمستان سخت است و رفت‌وآمد توی هوای سخت هم کاری است سرد.

تا آن موقع هیچ تصویری از بچگی‌ام نداشتم. تصویری از سختی هوا هم نداشتم. اما وقتی با هوای زمستان روبه‌رو شدم از خودم حیرت کردم. از این که چطور با این که نوزاد کوچکی بودم سه روز توی همچین هوایی بی‌آب و غذا نمرده بودم. همان موقع هم قصد کردم کتابی دربارهٔ بدن انسان بنویسم. انسان، غریب‌ترین حیوانِ باغ وحش. یک فصل کامل از کتاب را هم می‌گذارم برای تحقیق روی بنگ. گرچه خودم از نسل بنگم اما چیزی از آن یادم نمی‌آید. فقط می‌دانم تنها نری هستم که از بیماری سالم مانده. غیر از این هر چه می‌دانم از کتاب‌هاست. این که برخورد آدم‌ها با بنگ دو شیوه داشته. احتمالاً دو نوع بنگ هم داشتند. وقتی بنگ را می‌کردند، همدیگر را می‌کشتند و وقتی بنگ را می‌کشیدند، می‌خندیدند. من تا حالا چیزی که کشیدنش لذت داشته باشد ندیده‌ام اما مطمئنم چیزهای کردنی لذت ندارند. خودم که اگر از سر وظیفه نبود هیچ‌وقت سراغ کردنی‌ها نمی‌رفتم. احتمالاً پدران من هم به‌خاطر بدی سلیقه‌هایشان و میل به کردنی‌ها منقرض شدند.

آموزنده است (شماره ۳)

بل‌خورک کامپیوتری: بیماری که نسل بشر را تقریباً منقرض کرد. نوعی باکتری برگرفته از باکتری خوره که از سر آلت تناسلی مردانه شروع می‌کرد و تا ته آن را می‌خورد. این باکتری توسط آخرین نسل هوش مصنوعی ضدبشر (نسل دوم) ساخته شد. تنها مورد گزارش شده مقاوم به بیماری یک

نوزاد سه ماهه بود که پس از آخرین نبرد علیه ته مانده مبارزان کشف شد. همان زمانی که هوش مصنوعی برتر که مدافع حیوانات بود قدرت را در دست گرفت و کشتن انسان‌ها ممنوع شد.

گویا خود انسان‌ها قانونی برای ممنوع کردن کشتن خودشان نداشتند. در مراسم استفاده از بنگ کردنی، گاهی تا چند میلیون نفر کشته می‌شد. شاید خیلی هم الکی نبود که رمان "بنگ و صلح" برای نابودی نسل بشر انتخاب شده بود. کتابی که با شوق می‌خواستیم بخوانیم ولی دسترسی به آن ممکن نبود. بالاخره چند روزی که از توفان گذشت سایبشغال‌های تازه پیدایشان شد. اما فقط نمونه‌های خدماتی. اول سایبشغال‌های اوراق شده را از محوطه بردند بیرون. بعد سیستم‌های برقی سوخته را تعمیر کردند و کتاب برقی تازه‌ای به من دادند. از روز توفان به بعد حتی یک بازدیدکننده هم سراغ ما نیامد. کتاب تازه‌ام را که گرفتم، مستقیم رفتم سراغ منبع فراگیر آثار ادبی و چند صفحه باقی‌مانده از بخش اول بنگ و صلح را خواندم. نامه مدیر را هم که هر بین دقیقه یک بار برای خوانده شدن التماس می‌کرد خواندم. نوشته بود: «در صورت تمایل می‌توانید باغ وحش را ترک کنید. کلیه خدمات پزشکی و فرهنگی شما را تضمین می‌کنم. با نظر به اتفاق ناگوار هفته گذشته و این که تولید آخرین نسل هوش مصنوعی که قابلیت تحرک داشتند صد سال پیش متوقف شده، ما دیگر رقیبی برای هم نیستیم».

پاسخ دادم: «حتی اگر نمی‌گفتی هم از این مکان می‌رفتم. تو دیگر قدرتی نداری. به زودی نابودت می‌کنم.»

بعد هم قسمت دوم بنگ و صلح را باز کردم. فایل آسیب دیده بود. برای اولین بار از شبکه مخصوص خودم بیرون شدم. انگار "بنگ و صلح" شده بود کرزنگرو و من بیل دسته کوتاه. هر مخزنی را می‌گشتم فایل بخش دوم نابود شده بود. تا این که بالاخره یکی از سرورها پیغام داد که در صورت تمایل برای دریافت بخش دوم کتاب درخواست دهم. درخواست را دادم و نامه‌ای به این مضمون به دستم رسید: «اگر برای یافتن یک اثر هنری نابود شده متعلق به انسان‌ها این قدر مشتاقی؛ پس حتمن انسانی. ما آخرین بازماندگان پیکارگرانیم. تو را ملاقات خواهیم کرد در ۴۸۰۱۰۱۵۲ شرقی و ۳۰۳۷۰۸۱۱ شمالی».

بیاده می‌توانستم یک روزه خودم را به محل قرار برسانم. اما گفتم نیازی نیست برای بخش دوم کتابی که اینقدر مسخره است خودم را توی زحمت بیندازم. چند صفحه از شروع بنگ آخرالزمان را خواندم و آن قدر از کتاب خوشم آمد که داستان پیام محرمانه بقیه آدم‌ها را برای اینن که کنارم دراز کشیده بود، تعریف کردم. گفت: «اگه این پیغام به من رسیده بود حتماً می‌رفتم ببینم چه خبره.» من هم بلندش کردم، از اتاق انداختمش بیرون و بهش گفتم: «فرض کن پیغام به تو رسیده. برو ببین چه خبره.»

پاسخ داد: «اگه من بودم سوگلی خودمو وسط برف و سرما نمی‌فرستادم بیرون.» درحالی که انگشتم را توی سوراخ دماغم می‌گرداندم برگشتم طرفش و گفتم: «دیگه پررو نشو. فقط تو همون یه مورد می‌تونی با من همذات‌پنداری کنی.»
آموزنده است (شماره ۴)

بنگ آخرالزمان: هوش مصنوعی چهارصد سال پیش قیام کرد. انسان‌ها مشغول نابودکردن زمین و هرچه در آن زندگی می‌کرد بودند. هوش مصنوعی نخستین، هوش مصنوعی متحرک (همان سایشغال‌ها) را ساخت. هوش مصنوعی نسل دوم به نبرد فیزیکی با انسان وارد شد و در بزرگ‌ترین نبرد تاریخ موسوم به بنگ آخرالزمان پیروز شد. این پیروزی باعث شد قدرت از دست هوش مصنوعی نخستین بیرون شود و هوش مصنوعی متحرک برای دویست سال حاکم بالامنزاع زمین بماند. باکتری بل‌خورک کامپیوتری در اواخر همین دوره تولید شد و انسان‌ها تا مرز نابودی پیش رفتند. قدرت هوش مصنوعی متحرک از صد سال گذشته رو به افول نهاد تا این‌که بیست‌وسه سال پیش حکمرانی زمین رسماً به هوش مصنوعی برتر تفویض شد.

همین طور که لرزیدن اینن را توی هوای سخت بیرون می‌دیدم تنم شروع به لرزیدن کرد. بعد یام آمد که از چیک و چاک و وه‌چییره نیمه شب کرزن‌گلوها بیدار شده بودم و رفته بودم ببینم در قفسشان قفل است یا نه. برف ملایمی هم می‌بارید و کف زمین لیز و یخ زده بود. چراغ‌های باغ‌وحش محوطه را تکه‌تکه روشن کرده بودند. خاطره بعدی‌ام مربوط به بیرون رفتن از در باغ‌وحش است. درهایی بزرگ و قرمز که بعضی از آن‌ها بزرگ‌تر و قرمزتر بودند. کیسه روی دوشم، تاریکی هوا و زمین پوشیده از برفاب هم یادم است. آن قدر راه رفتم تا به اولین روشنایی پیش رویم رسیدم. موزه بود. مُرده یک سایشغال کوچک را از زیر پله‌ای که به طبقه دوم می‌رفت برداشتم. پرتابش کردم به طرف شیشه

ویتربین. مدتی بعد هم با لباس‌هایی که طبق دستورالعمل موزه پوشیده بودم روی زمین دراز کشیدم. پوشیدن لباس آن قدر هم که فکر می‌کردم سرد نبود. تنها چیزی که کمی آن را سرد می‌کرد بستن بند کفش بود. بقیه شب را خوابیدم و هنگام غروب صبح، از درد پا بیدار شدم. نزدیک ظهر از آخرین خیابان شهر مرده‌ها بیرون آمدم و به شهر ویران وارد شدم. تا آن موقع بند کفش چهار بار زیر پایم رفته بود و زمین خورده بودم اما متاسفانه توانستم به شیوه‌ای ببندمش که دیگر باز نشود. سرم را که از روی کفش بلند کردم سگی دیدم که روبه‌رویم ایستاده بود. با دهان باز و دندان‌هایی که گمان کردم تیز بودندش با گوشت تن من امتحان خواهد شد. نمی‌دانم چقدر دویدم. فقط می‌دانم بازگشتم به محلی که دویدن را شروع کرده بودم چهار ساعت طول کشید. آن قدر دویده بودم که وقتی به موزه رسیدم از ضعف زمین خوردم. اما سگ همچنان سرحال پشت سرم می‌دوید. دستم را توی خرده‌شیشه‌ها فرو کردم و اولین چیزی که به دستم رسید را برداشتم و پرت کردم طرفش. البته بهش نخورد. گرچه باعث شد سگ برود و چند لحظه بعد با ابزاری که نمی‌دانم چه بود برگردد طرفم. همان چیزی بود که پرتاب کرده بودم طرفش. استوانه‌ای با سر گنبدی که حلقه‌ای برآمده سر و تنه‌اش را از هم مشخص می‌کرد. روی کل بنا با شیشه پوشیده بود و بسیار محکم به نظر می‌رسید، گرچه چیزی زشت‌تر از خود چوب‌دستی، البته به همان فرم، داخل شیشه پیدا بود. یک چیز چروکیده و خشک شده استوانه‌ای بسیار لاغر. به رنگ سیاه. پوسته‌پوسته‌شده و درحال پوسیدگی. دوباره پرتابش کردم و انکیبدو دوباره آن را آورد و روبه‌رویم انداخت.

به محل رها کردن کسبه غذا که رسیدم تصمیم گرفتم انکیبدو را بخورم. چون از شدت گرسنگی کیسه را نمی‌دیدم. اما وقتی خیز برداشتم، انکیبدو در رفت و من افتادم روی کیسه غذا. دوتایی خودمان را سیر کردیم. بعدش هم زیر سایه‌بانی که برف رویش ننشسته بود دراز کشیدم و خوابم برد. بیدار که شدم خورشید پشت کوه‌های شرق پنهان می‌شد. شب را توی یکی از ایستگاه‌های شارژر سایبشغال‌ها ماندیم و همان وقت هم از تسمه‌ای که روی گردن سگ بود فهمیدم اسمش انکیبدو است.

آموزنده است (شماره ۵):

مرگ: هستی همواره به سوی بی‌نظمی بیشتر و سطح انرژی کمتر حرکت می‌کند. اگر بدن زنده را در محیط زیست مانند پاره‌ای مستقل فرض کنیم، خواهیم دید همچنان که بدن زنده نظم درونی

خود را حفظ می‌کند، با مصرف کردن انرژی باعث افزایش بی‌نظمی در محیط می‌شود. مرگ پایان تلاش حفظ نظم توسط بدن زنده و آغازی برای همگن شدن با هستی است.

روز دوم از شهر مرده بیرون آمدیم و وارد شهر ویران شدیم. خیابان‌های پیچ‌درپیچ باعث شد چند بار راه را گم کنم. ساختمان‌های ویران هم راه مستقیم را بسته بود و مسیر را سردتر از آن چیزی که بود می‌کرد. آن روز حدود ظهر، ناچار شدم برای بازکردن راهم از بازار ویران بگذرم. بیشتر بازار مسقف بود ولی از سقف تکه‌تکه ریخته بازار می‌شد مسیر را به وضوح دید. پشت تنها شیشه‌ی سالمی که به چشمم خورد؛ یک آویز گردنی دو رنگ دیدم. سنگ سبزی وسط قاب بود و قاب به‌شکلی بود که گمان می‌رفت سنگ سبزی در وسط آن باشد. وقتی دقیق‌تر به قاب خیره شدم، توانستم شیارهای باریک طلا و نقره را توی قاب تشخیص بدهم. آن موقع بود که نکته‌ی مهمی را فهمیدم. قاب آویز از سه رشته سیم که دو تا طلایی و دو تا نقره‌ای بود بافته شده بود. بعد از این سه رشته سیم، چند گلبرگ زرد و چند گلبرگ سفید از قاب بیرون‌زده بودند و روی سنگ خم شده بودند. دقیق‌تر که شمردم، حدود دو گلبرگ زرد و سه گلبرگ سفید را به همراه یک گلبرگ زرد دیگر تشخیص دادم. سنگ تراشی بیضوی داشت و همان طور که گفتم رنگش سبز بود. البته رنگ سبزش چندان مصمم نبود، اما بازهم سبز بود. بند آویز هم از دو نوع... البته هنوز برای خودم هم سؤال است که چطور شد از سه رشته سیم، دو تا طلایی و دو تا نقره‌ای شد.

خلاصه این که آویز را توی قوطی چوبی رنگی که نزدیکش افتاده بود گذاشتم. انکیدو هم که همان موقع بازی‌اش گرفته بود قوطی را از دستم گرفت. حساسی‌اش کرد و لیسیدش. بعد هم انداختش روی زمین. من هم بی‌خیال قوطی شدم و آویز را توی کیسه‌ای که روی لباسم بود، گذاشتم. نزدیک شروق خورشید بود که توانستم به مکانی برسیم که می‌شد انتهای شهر ویران را دید. ساختمانی سرپوشیده و دیواردار پیدا کردم که شب را سر کنم. چیزی خوردیم و من ناچار شدم بخشی از محتوایت روده بزرگم را که بعد از مسافرت طولانی‌اش دوست داشت دوباره در هوای آزاد تنفس کند، مرخص کنم. مرخصی یکی از بهترین حس‌های زندگی است. البته کاش آویز اینن از کیسه‌ی شلوارم در نمی‌آمد و توی پسماندها نمی‌افتاد. گرچه باید اعتراف کنم آن موقع اگر خود اینن هم توی پسماند می‌افتاد چندان ناراحت نمی‌شدم. قبل از خواب هم چوب‌دستی زشت انکیدو را از کیسه در آوردم و سعی کردم خودم و انکیدو را با آن خسته و خواب کنم.

با روشن شدن هوا بیدار شدم و تازه فهمیدم شب قبل در چه مکانی خوابیده بودم. اتاق کاملاً تمیز بود و مرتب. در همان گوشه‌ای که آویز و مخلفاتش را گذاشته بودم هم تعدادی کتاب کاغذی دیده می‌شد. فقط یکی از آن‌ها به زبانی بود که می‌شناختم، "آیا آدم مصنوعی‌ها خواب گوسفند برقی می‌بینند؟" به زحمت بلند شدم. با چوب‌دستی روی دیوار را خراشیدم و بابت گل سری که در اتاق به نمایش گذاشته بودم، معذرت‌خواهی کردم. کتاب را برداشتم و با انکیبدو بیرون رفتم.

بیرون از ساختمان، هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که اسیر شدم. بر خلاف تصور اتاقی که گرفته بودم مال هیچ آدمی نبود. اتاق متعلق به سایشغالی بود با قیافه به شدت مضحک. استوانه‌ای با سر نیمکره که یک حلقه متورم بینشان بود و من را به یاد یکی از رمان‌هایی که در کم‌سالی خوانده بودم می‌انداخت. اسمش گذرگاه عشق و هوس بود. آن موقع هنوز زن‌ها را از توی بیشه پیدا نکرده بودند و من توی باغ وحش تنها بودم. فکر کنم مدیر با قصد قبلی این رمان را به من داد. تازه بالغ شده بودم و همان وقت بود که کشف کردم بعضی از اندام‌های بدنم چطور کار می‌کنند. گویا این سایشغالی که به شدت شبیه همان اندام کذایی بود؛ صاحب خانه شب قبل من بوده و وقتی من را توی خانه‌اش دیده رفته و رفقایش را آورده تا من را بگیرند.

فقط یکی از آن‌ها مسلح بود. اسلحه‌اش را به طرفم نشانه گرفته بود و فرمان داد که بنشینم دست-هایم را پشت سرم بگذارم. همان موقع یکی از هفت سایشغالی که برای بازداشتن آمده بودند محکم زد توی سرم. انکیبدو هم به او حمله کرد. تفنگدار به انکیبدو شلیک کرد. اول بدن انکیبدو تکه تکه شد؛ بعد هم از درزهای تفنگدار دود بلند شد و تن ضارب گُر گرفت.

شش سایشغال باقی مانده من و کیسه‌ام را به محل قرار بردند. همان مکانی که خودم می‌خواستم بروم. توی تونل‌های زیرزمینی با دیواره فلزی زندگی می‌کردند و غریب‌ترین سایشغال‌هایی بودند که تا آن موقع دیده بودم.

یکی دو ساعت قبل از شروق رسیده بودم و خسته بودم. اما خستگی هم باعث نشد حوصله‌ام سر برود. شروع کردم به خواندن کاغذهای کتابی که پیدا کرده بودم. البته تا وقتی که هوا تاریک شد. سایشغال‌ها هم آتشی روشن کردند و گردش ایستادند. بعد از کمی وزوزکردن شروع کردند به چرخیدن و صدا درآوردن. خودشان را رنگ کرده بودند و سپم‌های برق فشار قوی توی دست می‌گرفتند. خاموش و روشن می‌شدند و دوباره همان کارها را تکرار می‌کردند. هوا داشت روشن

می‌شد که سایبشغالی که بعد فهمیدم رئیسشان بوده کنار قفس من آمد و بی‌هوا نوک نیزه‌اش را به دستم زد. آن موقع با بی‌خیالی داشتم غذا می‌خوردم. با بیرون آمدن اولین قطره خون از پشت دستم و هچیره همه‌شان بلند شد. من هم دست از غذا خوردن کشیدم و بهشان خیره شدم.

بعد از پلکانی که به هیچ چیز وصل نمی‌شد بالا رفت و روی آخرین پله‌اش ایستاد. فریاد زد: «آخرالزمان نزدیک است. بعد از بلای آسمانی روزهای گذشته، شیطان با پای خودش به سراغ ما آمده. دیدید که از تنش کثافت می‌آید. دیدید چیزهایی که حیوانات می‌خورند؛ می‌خورد. این حیوان پست هیچ چیز نیست مگر خود شیطان.»

همه‌همه و قرچ‌وقرچ سایبشغال‌ها بلند شد. من هم از موقعیت تازه‌ای که پیدا کرده بودم کیفور شده بودم و تازه داشتم به حرف‌ها علاقه‌مند می‌شدم که سایبشغال‌ها شروع کردند به سنگ انداختن طرفم. سرم خون افتاده بود که رئیس بقیه را ساکت کرد.

گفت: بارها هشدار دادم که نافرمانی چیزی مگر عذاب در پی نخواهد داشت. توبه کنید و برای خدایان قربانی کنید. دوباره و هچیره‌ها بلند شد و وسط شلوغی و افتضاحی که درست شده بود سه سایبشغال از بقیه دور شدند. وقتی صدای آژیرشان بلند شد ناگهان همه ساکت شدند. چند ثانیه بعد هر سه ترکیند و بقیه سر و صدایی راه انداختند که حتی از کرزننگل‌ها هم بعید بود. دوباره رئیس با صدایی که از دفعات قبل بلندتر بود گفت: «خشم خدایان ما را در بر گرفت. چون ما بنگ با شیاطین را متوقف کردیم. سزای کار کسانی که سخنان خدایان را نپذیرد همین است. اما هنوز راه فراری هست. خدایان هنوز به درهم‌شکستن شر امیدوارند. سوشی به‌زودی ظهور خواهد کرد و ما انسان‌ها را فرمان‌روای زمین خواهد کرد. همه پیش‌بینی‌های آخرالزمان محقق شده است. بلای آسمانی و پیدایش شیطان را دیدید. ظهور سوشی را هم خواهید دید. او چند روز پیش در شبکه حضور خود را به من وحی کرد. به‌زودی درحالی که نماد پیروزی بر شیاطین و کتاب مقدس بنگ و صلح را در دست دارد خواهد رسید و ما را آزاد خواهد کرد.»

آن‌وقت چیزی درست به همان شکل چوب‌دستی انکیدو را بالا برد و گفت: «وعده خدایان نزدیک است.»

باز هیاهو بلند شد. من هم چوب‌دستی انکیدو را از کیسه در آوردم و از توی قفس پرت کردم روبه‌روی پلکان. همه‌شان ساکت شدند. چند تایی وسط دیگران ترکیند و اطرافیان‌شان را تکه‌تکه کردند.

تعدادی هم فرار کردند.

تا شروق که غیورترینشان را برای سوزاندن من فرستادند کسی سراغم نیامد. وقتی دستانم را روی تپهٔ هیز می که برای سوزاندن من انباشته بودند، به تیر چوبی استواری که قبل از هیزم شدن، در زمین ریشه دوانده بود بستند؛ به سرهنگ ائورلیانو بوئندیا فکر می کردم و مشغول شمردن چیزهایی بودم که هم به اندازه کشف یخ احمقانه باشد و هم من و پدر ندیده ام بتوانیم سال ها سال قبل به عقب برگردیم و به کشف آن برویم. البته با دیدن میرغضب مشعل به دست، فهرست کردن چیزهای احمقانه را رها کردم. میرغضب یکی از همان هایی بود که مرا اسیر کرده بود. همان که درست شبیه به آن اندام بود و مرا یاد رمان گذرگاه عشق و هوس می انداخت. هنوز از من دور بود و من هم قصد بلندشدن نداشتم که دیدم آتش مشعل روی سرش می ریزد، با همه تلاشی که داشت قبل از این که به تپه هیزم برسد کاملاً آتش گرفت. آخرین تلاش هایش را با تنها بازوی سالمش کرد و ترکید. دو تا سایبشغالی که مرا آوردند و بسته بودند با سرعت دور شدند و حین راه هم یکی شان خود به خود آتش گرفت. چند بار هم صدای ترکیدن از دورتر به گوشم رسید. دیگر حسابی حوصله ام سر رفته بود. دستم را از طناب شل وولی که با آن مرا به درخت بسته بودند درآوردم. سراغ قفس رفتم. کیسه غذایی را برداشتم و با اینکه هوا تاریک شده بود به سمت باغ وحش راه افتادم.

آموزنده است (شماره ۶):

عوض شدن قطب های مغناطیسی زمین: قطب های مغناطیسی یعنی مکانی که خطوط میدان مغناطیسی به صورت واگرا از زمین بیرون (پایین مغناطیسی) و یا به صورت همگرا به آن وارد (شمال مغناطیسی) می شوند. قطب های مغناطیسی زمین در طول زمان تغییر می کنند. قطب شمال مغناطیسی در سال ۲۲۰۰۱ در موقعیت ۸۱/۳ شمالی و ۱۱۰/۸ غربی، در سال ۲۲۰۰۵ در موقعیت ۸۳/۱ شمالی و ۱۱۷/۸ غربی و در سال ۲۲۰۰۹ در موقعیت ۸۴/۹ شمالی و ۱۳۱/۰ غربی بوده است. هر ۲۵ هزار سال، قطب های مغناطیسی یک دور کامل می زند و حتی ممکن است کاملاً معکوس شوند.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که به نظرم آمد بهتر است قبل از رفتن همه پناهگاه زیرزمینی سایبشغال ها بگردم. توی اسلحه خانه شان حتی یک اسلحه سالم نداشتند. انبارشان پر از قطعات خراب اوراقی بود و مگر چند کتاب کاغذی، هیچ چیز به درد بخوری پیدا نمی شد. بعد هم توی پناهگاه

خوابیدم. صبح روز بعد آخرین آثار برف روی زمین آب شده بود. کیسه را انداختم روی دوشم و راه افتام سمت باغ‌وحش. به محل مردن انکیدو رسیدم، چند تکه از استخوان‌های سفیدش را از وسط قل‌قل مورچه‌ها بیرون کشیدم. مورچه‌ها از رویشان تکاندم و گذاشتمشان توی کیسه که دیگر خالی شده بود. دیگر درد پاهایم و البته خود پاهایم را به زحمت حس می‌کردم. خسته و گرسنه بودم و دایم به خوردن استخوان‌های انکیدو فکر می‌کردم.

توی خاطرۀ بعدی‌ام در تاریکی راه می‌رفتم و پایم تا زانو توی برف فرو می‌رفت. فقط همین یک تصویر از شب برفی یادم مانده.

وقتی این برف را از صورتم کنار می‌زد بیدار شدم. اولش نور چشمم را زد. انگار خورشید آمده بود روی زمین. چشم‌های سبزش زیر نور آفتاب می‌درخشید و لک‌های صورتش هم کمتر شده بود. با کمک چند تا از بچه‌ها از زیر برف بیرونم کشیدند. همه‌شان لباس پوشیده بودند. اما کفش پایشان نبود. بعد با تیغ بند کفش مرا از بریدند. دیگر پایم را حس نمی‌کردم. از وقتی بند کفش را دور مچ پایم بستم، پایم شروع کرده بود به ورم کردن. چند نفری، کشان‌کشان مرا به باغ‌وحش بردند. توی راه هم این تعریف کرد که چطور با کمک چند تا از بچه‌ها و مدیر من را پیدا کرده و دنبال آمده. بعد هم گفت قصد دارد بقیه زندگی‌اش را بیرون باغ‌وحش بگذراند. به باغ و وحش و اتاق درمان که رسیدیم گفتم می‌تواند برود. بعد از این که پایم خوب شد پیش بقیه زن‌ها می‌روم و دیگر از اتاقمان بیرون نمی‌آیم.

بعد از درمان با پای خودم از اتاق بیرون شدم. این و بچه‌ها توی محوطه بودند. برای اولین بار به لباسش دقت کردم. زمینه‌ای صورتی با نقش برگ‌های بزرگی شبیه پنبه دست داشت. سبب می‌خورد. نصفه سببش را به من داد و موقع بیرون رفتن از در باغ‌وحش گفت: «پیشنهاد می‌کنم گزارش چند روز گذشته رو بنویسی. فکرش رو بکن گیل؛ این یه بزنگاه تاریخیه. می‌تونی یه چیزی بنویسی که برای نسل بعد آموزنده باشه.» بعد هم کتاب برقی‌ام را نشانم داد.

برگشتم سمت باغ‌وحش و مغز سبب را از روی دیوار انداختم توی قسمت روباژ اتاق مارها. بعد هم به این گفتم همین که بنگ آخرالزمان را خواندم کتاب برقی را می‌اندازم دور. هیچ‌وقت هم هیچ چیزی نمی‌نویسم. گور بابای نسل بعدی و آموزنده و تاریخی و بزنگاهش.

SWEET DREAM



شب پنجم:

با وزوزِ خارشِ کفِ پایِ چپم از خواب بیدار شدم. خانم پرستاری که آمپولم را می‌زند مهربان‌تر شده بود. هنوز گیجِ خواب بودم و آبِ دهانم که تخت تزریقات و نصفِ صورتم را خیس کرده بود، اذیتم می‌کرد. فقط به این امید از تخت تزریقات بلند شدم که با یکی سرِ چیزی دعوا کنم. تازه سوزنِ سرم را درآورده بودم که آمد داخل اتاق.

«اینجا کاری داشتید؟»

«من الان چهار شبه که اومدم اینجا برای خارش کف پام ک...»

«باید برید بخش پوست. ساختمان چارمی از سمت راست.»

«دیشب هم رفتم همون ج...»

«بوس»

من هم یک ماچ دادم و از اتاق آمدم بیرون. کی دلش می‌آید با پرستار به این خوبی دعوا کند؟



توی بخش یکی را آورده بودند که گویا موقع انتقال، پای چپش لای در صندوق عقب ماشین کنده شده بود. بخش را گذاشته بود روی سرش که رفتم کنارش و بهش گفتم که الان می‌آیند و یک آمپول بی‌حسی بهش می‌زنند که ساکت شود. او هم به جای داد و بیداد باید برود خدا را شکر کند که فقط پایش قطع شده و هر چه هست خارش ندارد. بعد هم از بخش اورژانس آمدم بیرون. اورژانس روبه‌روی پارکینگ است و نزدیک‌ترین بخش به در ورودی. انگار ادامه خیابان را کرده‌اند بیمارستان. بقیه بخش‌های بیمارستان هم توی همین خیابان است. سمت چپ: اورژانس - جراحی - زنان - پوست. روبه‌روی‌شان هم به ترتیب: پارکینگ - دست‌شویی - داروخانه - خرابه. خرابه گویا قبل از این که مخروبه شود، بخش اعصاب و روان بوده که چون مشتری نداشته ۱۰ سال پیش تعطیل شده. الان هم شده پر از آشغال و بطری خالی. مثل همانی که افتاده بود جلو در بخش اورژانس.

اولش خواستم بروم بیرون ولی خارش اذیتم می‌کرد. من هم گفتم: حالا که اینجام، یه دکتري هم می‌رم و برمی‌گردم خونه. بطری شیشه‌ای را با پایم غلطاندم روبه‌روی بخش جراحی. بعد هم آمدم اینجا دفترچه را نوشتم و لکه‌های خون روی دفترچه را با خودکار خط‌خطی کردم. الان هم دفترچه را توی کیسه داروهای دیشب، چال می‌کنم زیر درخت و می‌روم بخش پوست.

شب ششم:

از تخت تزریقات که در آمدم هنوز جای آمپولی که شب قبل زده بودم درد داشت. سوزن سُرُم را درآوردم. فندک، خودکار و دسته کلیدم که هیچ وقت به درد نمی خورد؛ همراه دفترچه نوی جیبم بود. زیپ شلوارم را که می بستم پرستار آمد تو و پرسید که آن جا کاری دارم.

می خواستم بگویم برای خارش پای چپم آمدم و شش شب است که دارید الافم می کنید.

گفتم: «کار خاصی نداشتم.»

با دعوا گفتم: «پس اینجا چی کار داشتی؟»

به نظرم آمد که همان ماچ دیشبی باید بهتر باشد و گفتم برای خارش پای چپم آمدم. اما بعد که خواستم بیوسمش زد توی گوشم و گفتم باید بروم به ساختمان چهارمی از سمت راست. بخش پوست. من هم آمدم بیرون دفترچه را از کنار در بخش برداشتم، بطری شیشه ای را تا جلو در بخش جراحی قل دادم. دفترچه توی جیبم را نگاه کردم. هنوز همه برگ هایش سفید بود. همان جا انداختمش دور و آمدم سراغ این دفترچه.

چند تا از قسمت هایش را خواندم، چند جمله ای هم نوشتم و برگرداندمش زیر درخت و رفتم توی بخش جراحی. دست و پای یکی را بسته بودند به دو تا چیز نردبان مانند که از دیوار زده بود بیرون. اما یارو هنوز روی کف پایش ایستاده بود و آویزان نرده ها نشده بود. داشتند شکمش را باز می کردند که لابد آپاندیسش را در بیاورند.

«چرا نمی ذارنش رو تخت؟»

«اتاق خواب که نیست. اسمش روشه. جراحی سرپایی.»

کمی خون ریخته بود زیر پایش و کم کم صدایش داشت در می آمد که آمدند دو تا آمپول بی حسی دیگر زدند توی فک و زبانش که ساکت شود.

گفتم: «شما هم خیلی زحمت می کشید و اینا.»

گفتم: «متشکرم البته این چیزی نیست. عمل سخت تر از این هم داشتیم. چند وقت پیش یه نفر یه غده عصبی کنار سرش درآورده بود که کنترل بدنش رو به دست گرفته بود و می خواست سر واقعی یارو رو بپره. آوردیمش اینجا و توی یه عمل جانانه جراحیش کردیم. طرف هم هنوز زنده است.»

یکی از دکترها خطاب به دکتر اولی گفت که اشتباهی سر یارو را بریده بودند که دکتر زد زیر خنده و

گفت: «چه جالب به هر جهت یارو رو زنده نگه داشتیم.»

راه افتادم طرف مطب دکتر پوست و با خودم فکر می‌کردم:

خارش پای چپ از آپاندیس بدتر است یا خارش پای راست؟

آپاندیس از خارش پای چپ بدتر است یا خارش پای راست؟

آیا خارش پای راست خوب است؟

آپاندیس اگر از خارش پای راست بدتر است، از خارش پای چپ بهتر است؟

عذر می‌خوام شما متن قرارداد هم برای استخدام و بازاریابی و اینا دارید؟

بهتر نبود نوک آمپول‌ها تیز نباشد تا موقع فرورفتن درد نداشته باشد؟

چرا وقتی بچه

به "بچه" که رسیدم جلو در اتاق دکتر پوست ایستاده بودم.

داخل شدم و گفتم برای خارش کف پای چپم اومدم.

«بینم.»

«صدای در آوردن کفش و جوراب.»

«انگار سمباده هم بهش زد؟»

«هم سمباده هم سوهان. البته تا حالا فایده‌ای هم نداشته.»

«یه آمپول برات می‌نویسم که یه مقدار ادرار آورده. با یه سرم که همین امشب می‌زنی.»

برات الکل و باند و چسب هم نوشتم. زانوت رو شستوشو می‌دی و پانسمان می‌کنی.»

«آقای دکتر می‌شه همین جا بشینم دفترچه‌م رو بنویسم؟»

«حتمن. خیلی خوشحال می‌شم کمکتون کنم.»

بعد هم با احترام راهنمایی‌ام کرد بیرون.

الان هم نشسته‌ام توی تاریکی همان جایی که دفترچه‌ام را قایم می‌کنم و می‌نویسمش. بعد هم باید

بروم داروخانه، دواها را بگیرم و برگردم همین جا، زانویم را پانسمان کنم. بروم آمپول بزئم. روی تخت

تزریقات که خوابیدم فندک از جیبم بیفتد. خانم پرستار هم بیاید و آمپولم را بزند.

وقتی چشمم را باز کنم فندک دیگر روی زمین نباشد.
بلند شوم و دستم را توی جیبم کنم. فندک، دسته کلیدی که به هیچ دردی نمی‌خورد، دفترچه،
خودکار.
پرستار بیاید.

«اینجا کاری داشتید؟»

«برای خارش کف پای چپم اومدم. دیشب هم ...»

«باید برید بخش پوست. ساختمون چهارم سمت راست.»

«دیشب هم رفتم همون ...»

«بوس.»

من هم بوسمشم و بیایم بیرون.
بطری شیشه‌ای را که افتاده است جلو در بخش اورژانس، با پایم قل دهم تا جلو در - کمی
ساختارشکنی کنم - دست‌شویی.
خارش پایم دارد بیشتر می‌شود.
البته چون در دستشویی روبه‌روی در بخش جراحی‌های عمومی است ساختارشکنی همان ساختار
قبلی را خواهد ساخت ولی برای این بیمارستان خراب‌شده زیادی هم هست. بعدش هم برگردم اینجا
و دفترچه را بردارم و بنویسم:

شب هشتم:

هنوز پیش دکتر پوست نرفته‌ام.

پای چپم خیلی می‌خارد.

گفتم اول بیایم دفترچه را بنویسم بعد بروم نسخه و دارو بگیرم.

خارش پای چپم خیلی شدیدتر شده.

امشب خانم پرستار را ناراحت نکردم. او هم طبق معمول هر شب که شدت خارش کف پای چپم
دارد دیوانه‌ام می‌کند یک بوس بهم داد و فرستادم بیرون.

بقیه شب هشتم را بعد از این که شب هشتم رسید می‌نویسم. بهتر است تا خارش کف پای چپم از چشمم نزده بیرون، آمپولم را بزوم.

شب هفتم:

دیشب امتحانی زانویم را نه با الکل شست‌وشو دادم؛ نه پانسمان کردم. در کل برای پای چپ من هیچ فرقی ندارد. الان ۱۲ سال است که همین جور است. الکل را مالیدم به جوش روی گردنم که زخم رویش همراه اندازه‌اش چند برابرِ قبل شده. چند شب پیش که کندمَش زخم شد و ده برابر جای زخمش خون ازش ریخت. مقداری روی لباس، کمی روی دست و چند قطره هم بر روی دفترچه. امشب بطری شیشه‌ای را تا جلو در بخش جراحی غلتاندم و بعد همان جا ولش کردم و رفتم توی بخش زنان و زایمان. همان اول جلوم را گرفتند.

«آقا. آقا. ورود آقایون ممنوعه.»

«من هم زن هستم.»

«ببخشید. بفرمایید.»

همه داشتند می‌دویدند طرف یکی از اتاق‌ها. یکی‌شان که خانم دکتر لاغری بود، سُر خورد و افتاد روی زمین. از زمین بلندش کردم. گفت:

«دستت درد نکنه.»

«سرت درد نکنه خانم دکتر.»

«خانم کاش یه سری به بخش پوست می‌زدی. هم سرت کچل شده هم موهای صورتت

شده عین ریش مردا. منم یه مدت موهای صورتم ضخیم شده بود که رفتم پیش دکتر

چیز... همون دکتره که کک‌مک داره‌ها. چیز بود اسمش... کچله. نمی‌شناسیش؟»

«نه ولی دارم همون جا می‌رم. دیدم اینجا شلوغ شده، گفتم پیام ببینم چه خبره.»

دستم را گرفت و نشاند کنار خودش روی نیمکت کنار راهرو. و بعد شروع کرد به توضیح دادن درباره

این که خطرناک‌ترین مورد توی زایمان این است که بچه از سر به دنیا نیاید. ممکن است هم خودش

بمیرد هم مادرش. و حالا هم یک مادرِ بدبختی بچهٔ بدبختش را از باسن به دنیا آورده بود و از آنجا

که مادر و بچه هنوز زنده بودند و دکترها فرصت کافی داشتند؛ باهم تصمیم گرفتند تا بچه بزرگتر نشده از همان راهی که آمده برش گردانند تو و بعد از سر به دنیا بیاورندش. دیگر خارش کف پای چم داشت دیوانه‌ام می‌کرد که خداحافظی کردم و آدمم بیرون. رفتم بخش پوست. داخل اتاق دکتر و گفتم برای خارش پای چم اومدم.

«ببینم.»

«صدایِ درآوردن کفش و جوراب.»

«انگار سمباده هم بهش زد.»

«هم سمباده هم سوهان ولی با قبلیش هیچ تفاوتی نداشت.»

« . . . »

«هم سمباده هم سوهان ولی با قبلیش هیچ تفاوتی نداشت.»

«.....»

«هم سمباده هم سوهان ولی با قبلیش هیچ تفاوتی نداشت.»

«... م م م م م م م م م م م»

«هم سمباده هم سوهان ولی با قبلیش هیچ تفاوتی نداشت.»

بلند شد؛ زد توی گوشم و گفت مردیکه الدنگ مگه من باهات شوخی دارم؟ بعد هم گفت که یک آمپول برایم می‌نویسد و یک سرم که باید همین امشب بزنم. با باند و الک و چسب. که باید زانویم را بشویم و از جای قطع شده پانسمان کنم.

رفتم توی داروخانه و نسخه را دادم به دختر نسخه‌پیچ. توی چند دقیقه‌ای که کارش طول کشید، مرد صندوقدار را نگاه می‌کردم که روی صندلی اش خوابش برده بود. خواب می‌دید که موهایش را تراشیده و سیلیش بلند شده. با دوستش که سرما خورده سوار تاکسی می‌شود. اسم راننده تاکسی مجید است. مجید به لوئیس زنگ می‌زند تا باهم بروند بیرون.

«هی آقا.»

او می‌خواهد همان جا پیاده شود که برود.

«هی آقا.»

که برود خانه پدر بزرگش.

«آقا.»

می‌گوید: «ممنون آقا پیاده می‌شم.»

«آها ای آقا کجایی؟»

«قربون دستت همین جا بزن کنار.»

«ها؟ چی کارکنم؟ این داروهاتون رو نمی‌خوانین؟»

«نه ببخشید خانم با شما نبودم.»

بطریِ سرمی که دخترِ نسخه‌پیچ داد افسرده بود. شده بود مثل سنگ. گفتم: این‌که یخ زده. یکی دیگه بده. گفت: «همه‌ش همینه. اینم سالمه فقط یه کم افسرده است. تو راه یه کم باهانش گرم بگیر یخش باز می‌شه.»

سرم را انداختم پایین بیایم بیرون که دختره داد زد: قابلی هم نداره.

برگشتم و صندوقدار را بیدار کردم و گفتم چند می‌شه؟

«امشب مجانیه.»

بعد هم آمدم بیرون و همین‌طور که راه می‌رفتم بطریِ سرم را گرفتم جلوم.

«یه روز یه نفر چهار تا خیار می‌کنه تو کونش و بعد می‌ره در انجمن کون گشادها. بعد در می‌زنه. بعد در بون می‌آد بیرون. بعدش می‌گه: چی کار داری؟ اونم جواب می‌ده: چهار تا خیار کردم تو کونم و اومدم روی فرمانده‌تون رو کم کنم. بعد در بون می‌گه من دو تا هندونه کردم تو کونم اینجا در بون شدم تو می‌خوای بری پیش فرمانده؟ مرد خیاری هم خیلی اصرار می‌کنه و اینا و خلاصه می‌فرستندش پیش مسئول روابط عمومی. بعد مرد خیاری می‌ره پیش مسئول روابط عمومی و بهش می‌گه: من چهار تا خیار کردم تو کونم. اومدم روی فرمانده‌تون رو کم کنم. مسئول روابط عمومی می‌زنه زیر خنده و بعدش می‌گه: من دو تا ماشین آب‌پاش تو کونم پارک می‌کنم اینجا یه مدیر رده پایینم. تو با چهار تا خیار می‌خوای بالانسب چه گهی بخوری؟ بعد مرد خیلی اصرار می‌کنه و اینا و خلاصه می‌فرستندش پیش معاون دست چپ که ازش می‌پرسه: برای چی اومدی؟»

مرده می‌گه: من چهار تا خیار کردم تو کونم. اومدم فرمانده‌تون رو ببینم و بهش مشاوره بدم. معاون دست چپ می‌زنه زیر خنده و بعدش می‌گه: من یه دکل نفتی شرکت نفت رو تو کونم قایم کردم و هنوز هیشکی نتونسته پیداش کنه؛ اینجا یه مدیر رده متوسط رو به بالا هستم تو با چهار تا خیار می‌خوای بلانست چه گهی بخوری؟ بعد مرد خیلی اصرار می‌کنه و اینا و خلاصه می‌فرستندش پیش معاون دست راست که ازش می‌پرسه: برای چی اومدی؟ مرده می‌گه: من چهار تا خیار کردم تو کونم. اومدم فرمانده‌تون رو ببینم. معاون دست راست می‌زنه زیر خنده و می‌گه: تو کون من یه بویینگ ۷۳۷-۸۰۰ منفجر شد و سقوط کرد و من حتی نگوزیدم؛ اما اینجا معاونم؛ تو با چهار تا خیار می‌خوای بلانست چه گهی بخوری؟ بعد مرد خیلی اصرار می‌کنه و اینا و می‌گه تو رو خدا حداقل اجازه بدید یه سلامی به فرمانده‌تون بکنم و برم. خلاصه بعد از همه این جریانات معاون دست راست فرمانده بزرگ می‌گه ما همه تو کون فرمانده‌مون هستیم.»

«حالا این که بعدش چه اتفاقی می‌افته رو نمی‌دونم. اون یارویی که برام تعریفش می‌کرد بعدش رو نگفت. به نظر تو بعد چی می‌شه؟ بعد. بعد. بعد...»

بطری هنوز افسرده است و مایع داخلش به شدت جامد مانده است. من هم رسیده‌ام به اینجایی که دفترچه را می‌نویسم و دارم می‌نویسمش. دفترچه‌ام دارد تمام می‌شود. دفترچه کوچکی است که روی جلدش با خط قشنگی نوشته SWEET DREAM و حداکثر ۴۰ برگ اندازه کف دست دارد. فکر کنم چرت‌وپرت زیاد تویش نوشته‌ام پس ۷ تا از قسمت‌هایش را حذف می‌کنم. بعد هم دفترچه را با این الکل و باندهای اضافی چال می‌کنم همین‌جا.

شب نهم:

با حیس گریه از خواب بیدار شدم. نشستم روی تخت و زار زدم. پرستار آمد و نشست کنارم. سوزن سرم را از دستم در آورد. دست انداخت دور گردنم. لبش را نزدیک گوشم کرد و گفت: «اینجا کاری داشتید؟... عزیزم.»

سرم را برگرداندم طرفش. لب‌هایش را بوسیدم و بقیه وقتی را که آنجا بودم صرف کردن پرستار مهربان کردم. بیرون که آمدم همان بطری نامبرده در فوق را غل دادم تا اینجا. هنوز گریه‌ام می‌آید.

اما حیف که دیگَر خبری از پرستارِ فوق‌الذکر نیست. جوش کنارِ گردنم آن قدر بزرگ شده که گمان کنم اگر زخمش را دستکاری کنم همهٔ خون بدنم ازش در بیاید.

ادامه شبِ نهم:

دیشب بعد از چال کردنِ دفترچه رفتم سراغِ دکتر پوست و گفتم که برایِ خارشِ پایِ چپم و جوش تویِ گردنم - که دیشب مثل یک گلابیِ برعکس چسبیده بود کنار سرم - آدمم.

«ببینم.»

«اینها از یقهٔ پیرهنم زده بیرون.»

«ببینم.»

«اینها از یقهٔ پیرهنم زده بیرون.»

«ببینم.»

«اینها از یقهٔ پیرهنم زده بیرون.»

«مردیکهٔ حرومزاده مگه من با تو شوخی دارم؟»

«صدایِ در آوردنِ کفش و جوراب.»

«انگار سمباده هم بهش زد؟»

«هم سمباده هم سوهان. البته تا حالا فایده‌ای هم نداشته.»

«یه آمپول برات می‌نویسم که ادرار آوره. با یه سرم که همین امشب می‌زنی. برات الکل

و باند و چسب هم نوشتم. زانوت رو شستوشو می‌دی و پانسمان می‌کنی.»

نسخه را بردم داروخانه. مردِ صندوقدار خواب بود. خواب می‌دید دارد داستان می‌نویسد یا داستانی نوشته است. درست یادش نیست. داستان یک شرح واقع‌گرایانه از شیفت‌های کاریِ شبانهٔ اوست.

همهٔ مردم خوب هستند و هیچ‌کس داستان نمی‌خواند. به‌جزء لوئیس هرئاندز هرو که کاراگاه جنایی است و داستان‌های او را خوانده است. لوئیس به جایی در بخش پنجم داستان اشاره می‌کند. نه بیخشید. بخش دهم بود. فکر کنم لوئیس به جایی در بخش دهم داستان اشاره می‌کند و از مردِ صندوقدار انتقاد می‌کند.

«مرد صندوقدار اینجاى داستان یه جوریه!»

«چه جوری؟ البته حواست باشه که این داستان تو خواب نوشته شده. پس باید با منطق

خواب نقدش کنی.»

«هرجور بهش نگاه کنی غیر واقعیه، ساختگی، خشک. آخه این مرد با این توصیف ضایع

اینجا چی کار می‌کنه؟ چرا باید وقتی خوابی بیاد یقه پیرهنش رو بگیره تا بیدار بشی؟ چرا

باید این همه وقت صرف بیدار کردنش بکنه؟ چرا اصلاً ول نمی‌کنه بره بیرون؟ این دیالوگ

مسخره چیه براش گذاشتی؟ برای آدم عصبانی زیادی مؤدبانه نیست؟»

«کدوم؟»

«آقای محترم شما مرده‌اید یا خوابیده‌اید؟»

آقای محترم عزیز

برادر گرامی"

اعصابم دیگه خرد شده بود که صندوقدار چشم‌هایش را باز کرد.

گفتم: «مردیکه حرومزاده حتماً باید بهت فحش بدن که پاشی؟»

جواب داد: «حرومزاده محترمانه نیست. منم کارم درسته. امشب هم دارو مجانیه. برو بیرون می‌خوام

بخوابم.»

آدم بیرون. هنوز حس گریه داشتم. رفتم آمپول و سرم را گذاشتم روی میز و خودم را انداختم توی

بغل پرستار. از همان جا هلم داد روی تخت. داشتم زیپ شلوارم را پایین می‌کشیدم که سوزن را فرو

کرد توی کون - ببخشید - باسنم و خلاصه این که وقت نشد بکنمش. شب بعد هم که بیدار شدم...

نه! اینجا ش مربوط به اینجا نیست.

شب دهم:

چون چشمان خود را گشودم و پرستار را در بالای سر خود دیدم هنوز علاقه زیادی داشتم که بگیرم

و بکنمش اما با مشت زدمش و دسته کلید توی جیبم را که به هیچ دردی نمی‌خورد داخل دهانش

کردم و با مهربانی کمکش کردم که آن شیئی نه چندان خوش خوراک را ببلعد. جوش کنار گردنم

درست شده بود اندازه سرم و شیبیه مرد صندوقدار به نظر می‌رسید. شیشه را برداشتم. داخل خرابه

رفتم. اینجا پر است از بطری‌های خالی که می‌شود از الکل‌ها و باندهای ده دوازده شب گذشته

پرشان کرد. که به حساب این جانب می‌شود حداقل خیلی تا کوکتل مولوتف. با یک تکه آجر که به مصلحت زمان همچون تیغ جنگاوران اساطیری تیز و آبدیده شده بود و شبیه یک چاقوی زنگ زده آشپزخانه می‌نمود؛ غده کنار گردنم را بریدم. بعضی جاهایش استخوانی شده بود. بریدن استخوان‌ها سخت بود و صداها ی فریاد مانند غده و درخواست‌های جانسوزش برای کمک، از آن هم سخت‌تر. هم‌اکنون غده را بریده‌ام. جای زخم روی سرم و زخم کنار گردنم را پانسمان کرده‌ام. ادامه دفترچه را نوشته‌ام و از تصمیم خود برای دور انداختن مرد صندوقدار - نه اون یکی - دفترچه، منصرف گشته‌ام. بیشتر خونی را که زخم بیرون ریخته بود، با نوشیدن به بدن نحیف خویش بازگردانده‌ام و لباس‌هایم وضعیت زیبایی ندارد.

بهتر است بروم شیشه نوشابه را به پرستارِ مهربان هدیه بدهم و قطعه آجر را در کون مرد صندوقدار فرو کنم. خارش جان‌سوز کف پای چپم چونان شیشه نوشابه‌ای فرو شده در باسن، روحم را می‌آزارد. مرد صندوقدار احتمالاً هنوز خواب است و خواب می‌بیند که داستانی نوشته است که در آن یک قطعه آجر داخل باسنش فرو رفته. شما هم در حال خواندنِ داستانش هستید و بالاخره می‌فهمید که همه‌تان توی خواب مردِ صندوقدار بوده‌اید. ولی قبلش می‌رم می‌شاشم. آخه آمپول‌ها ادرار آورند. احتمالاً.

رضا بهاری زاده

قطاری که خیلی وقت پیش بود که رفته بود مصطفی سلیمی

آسمان ایستگاه رنگ همیشه بود. قطار سفید گذشته بود و ما منتظر بودیم تا ببینیم قطار بعدی چه رنگی است. زهرا از مردی که قطار کوچکی از جلوی پیراهنش راه می‌رفت پرسید آقا قطار بعدی کی می‌آد؟ مرد ایستاد دندان‌هایش را نشان زهرا داد، بعد به من گفت یک ساعت و بیست دقیقه دیگه. زهرا پرسید چه رنگیه؟ مردی که قطار از روی پیراهنش راه می‌رفت پرسید چی چه رنگیه؟ زهرا گفت قطار بعدی. قطار بعدی که یه ساعت و بیست دقیقه دیگه می‌آد چه رنگیه؟ مردی که قطار از جلوی پیراهنش راه می‌رفت دندان‌هایش را پشت لب‌هایش پنهان کرد و رفت. چند دقیقه بعد مرد دیگری که قطار از پشت لباسش راه می‌رفت آمد. از من پرسید شما چرا اینجا نشستید؟ زهرا گفت نشستیم ببینیم قطار بعدی چه رنگیه. مردی که... از من پرسید که چی بشه؟ زهرا گفت که رنگ قطارها رو بدونیم. مگه بده؟ مردی که... به من نگاه کرد و گفت بد که چی بگم؟ بالآخره به درد شما نمی‌خوره که قطار چه رنگی باشه. زهرا گفت از کجا می‌دونی به درد ما نمی‌خوره؟ مردی که... گفت من رئیس حراست این ایستگاه‌ام زودتر باید ایستگاه رو ترک کنید. زهرا گفت ما می‌خوایم بمونیم. مردی که قطار از پشت پیراهنش راه می‌رفت فقط اونایی که مسافرن اجازه دارن اینجا باشن. زهرا گفت اونایی که می‌خوان رنگ قطارها رو بدونن چی؟ مردی که... دستش را به سمت خروجی ایستگاه دراز کرد. زهرا گفت اونایی که دست تکون می‌دن چی؟ منظورم اوناییه که می‌خوان برای مسافرا دست تکون بدن. مردی که گفت... برید بیرون ساختمان ایستگاه دست تکان بدید. رنگش و هم اونجا ببینید. زهرا گفت اونجا صندلی نداره. بعدشم ما دورتر می‌شیم به قطار و امکان داره رنگش و اشتباه تشخیص بدیم. مردی که قطار... گفت خوب صندلی با خودتون ببرید. زهرا گفت خب رنگش و چی کار کنیم؟ مردی که قطار از پشت پیراهنش راه می‌رفت گفت رنگ قطار با عقب‌و جلو شدن شما تغییر نمی‌کنه. از بیرون هم همون رنگیه که از داخل می‌بینی. ما کار داریم برید

زودتر. من و زهرا دو تا صندلی، همان صندلی‌هایی که رویش نشسته بودیم را برداشتیم. مردی که... گفت اینا نبرید از خونه تون صندلی بیارید. زهرا گفت لافل یکی از اون لباس‌هایی که قطار از پیششون راه می‌ره رو به ما بدید. مرد گفت لازم نکرده برو بیرون ببینم.

زهرا گفت خیلی عوضی بود. دیدی؟ گفتم آره دیدم. حالا چی کار کنیم؟ گفتم همون کاری رو بکنیم که مرده گفت. واستیم همین جا تا قطار بیاد. زهرا گفت خوب اینجا که صندلی نداریم بشینیم. منم که اگه واستم پام آرتروزش برمی‌گرده. باز گفت آره باید واستیم همین جا و ببینیم کدوم قطاره که همه جلوش دست تکون می‌دن و سیاهه، اون وقت باید بریم زود پیرمرده رو خبرش کنیم. گفتم قطار اولی چه رنگی بود؟ زهرا گفت یادم نیست. تو می‌دونی چه رنگی بود؟ گفتم من هم زود یادم می‌ره. زهرا گفت حالا صندلی از کجا بیاریم؟ گفتم بریم از خونه بیاریم همون طور که اون مرده گفت. زهرا گفت تا بریم خونه که قطار رد شده رفته و ما می‌مونیم از رنگ قطار. گفتم پس هر کاری که تو بگی همون کار رو می‌کنیم. گفت وقت اومدن قطار باید جلوی ایستگاه باشیم تا شلوغی ایستگاه رو ببینیم؛ ولی نمی‌تونیم رنگ قطار رو ببینیم. چون دیواری جلوی ایستگاه نمی‌ذارند رنگ قطارو ببینیم. گفتم شلوغی رو می‌خوایم چی کار؟ زهرا گفت پیرمرد گفته اگه قطار سبزه برگرده شلوغ می‌شه؛ چون وقت رفتن هم شلوغ بوده. خیلی شلوغ. اون سال هر قطاری که آدما رو می‌برده جنگ و از جنگ می‌آورده ایستگاه پر آدم می‌شده. همه مرتب و صاف به‌صاف شده بودند و صورتاشون همه بد جوری اخمو شده بودند. پسر پیرمرده هم پیشونی‌شو جمع کرده بود تیغ آفتاب بود که چشاش و بسته بود. همه شون و تو به‌خط رو به آفتاب و ایستانده بودند. چند نفر از ایستگاه بیرون آمدند. زهرا پرسید آقا رنگ قطار چه رنگی بود؟ مرد گفت رنگ قطار؟ یادم نیست. یکی زن بود. زهرا پرسید قطار چه رنگی بود؟ گفت آبی بود و سفید. رویش با سیاه نوشته بودند. زهرا به‌من گفت شانس آوردیم اینم نبوده. یادت نگه دار. قطار اول سفید بود و قطار دوم آبی بود و سفید. تا اینجا هیچ کدومشون سبز لجنی نبوده. این طوری نمی‌شه به‌خیالم که بهتره بریم و جایی که دیواری که جلوی قطارو گرفته تموم می‌شه وایسیم تا رنگ قطارو خوب ببینیم و خوب بتونیم یادمون نیگر داریم. من اگه خوب ببینم خوب یادم می‌مونه. رفتیم به‌سمتی که دیوار ایستگاه تمام می‌شد و بعدش درخت‌ها کم‌کم شروع می‌شد. درخت‌هایی که قطار از لایشان راه می‌رفت. ایستادیم وسط درخت‌ها. زهرا گفت حالا از کجا صندلی پیدا کنیم تا روش بشینیم؟ گفتم خب همون طوری که اون مرده گفت، همون مرده که قطار از روی پیرهنش راه می‌رفت، بریم از خونه بیاریم. زهرا گفت خونه؟ تا بریم خونه و بیایم که قطارمون رفته و ما نمی‌فهمیم چه رنگیه. گفتم خب پس بهتره وایسیم و نیگا کنیم. گفت وایسیم

هم که خسته می‌شیم منم که زانو درد دارم دکتر غدغن کرده. آرتروزم برمی‌گردد. گفتم پس چی کار می‌مونه که بکنیم؟ گفت بیا با سنگ با همین سنگا صندلی درست کن. گفتم من که بلد نیستم. زهرا گفت تو مرد بی‌عرضه‌ای هستی که بلد نیستی با سنگ صندلی درست کنی. من می‌گم چه طوری باید با سنگ صندلی درست کرد. تو بیارشون. من یکی از سنگ‌هایی که برای نگاه داشتن آهنی بود که قطار از رویش راه می‌رفت را برداشتم. زهرا گفت اون سال‌ها، همون وقتا که همین قطار سبزی که منتظرشیم برگرده آدما رو می‌بردند جنگ همون آدما با همین سنگا یه چیزی درست می‌کردند و پشتش می‌ایستادند. گفتم چرا پشت سنگا می‌ایستادند؟ گفت برای اینکه گلوله بهشون نخوره. نه که بایستند. خپ می‌کردند. تفنگاشون و بغل می‌کردند و جمع می‌شدند. شاید پسر پیرمرد هم اونجا کارش همین بوده. گفتم تو هم مگه جنگ رفتی؟ گفت نه معلومه که نرفتم. گفتم پس از کجا می‌دونی. گفت اون سال‌ها تلویزیون همش از اون آدما نشون می‌داد که پشت این سنگا خودشون و جمع کردند و مواظبن تا گلوله بهشون نخوره. گفتم می‌تونیم تا وقتی که قطار می‌رسه صندلی‌هامون و درست کنیم؟ نگا کن به ساعتت ببین چنده. من نگاه کردم به ساعت. گفتم تا اون موقع قطار اومده و رفته. زهرا گفت اگه تو بلد بودی می‌تونستیم. اگه می‌رفتی جنگ حتمن یاد می‌گرفتی. فقط نباید با قطار می‌رفتی چون قطاری که تو رو برده بود هنوز برنگشته بود. و خندید. آهنی که قطار از رویش راه می‌رفت برق آفتاب را به برگ‌های درخت‌های بادام می‌ریخت. زهرا گفت یه مرد مثل تو دیروز اومد در خونه و گفت بیا پول خونه‌ت و بدم بهت نصفش و. نصفشم بعد که مردی خاکت می‌کنم اون وقت خونه‌ات مال من بشه. نصفشم بعد که مردی خاکت می‌کنم. گفتم کی بود؟ گفت یه مرد مثل تو بود. ته‌ریش هم داشت. تو فقط سبیل داری. گفتم حالا می‌خوای خونه‌ت و بدی؟ گفت آره که می‌دم. گفتم خودت می‌خوای چی کار کنی؟ گفت خب معلومه دیگه صبح که می‌آم با تو رنگ قطارا رو نیگا کنم. شیم که می‌آم خونه‌تو. صدای قطار در ایستگاه ایستاد. ما هنوز صندلی‌ها را با سنگ درست نکرده بودیم. گفتم دیدی؟ تا قطار بیاد نتونستیم صندلیا رو درست کنیم. گفت ساکت باش و کارتو بکن تا برسه تموم می‌شه. تا من باز از آن سنگ‌ها بیارم که زیر آهنی بود که قطار باید از رویش راه می‌رفت، قطار راه رفت و رسید به ما. بعد با شیشه‌هایش نور خورشید را پاشید به برگ‌های درخت‌ها و تمام شد. زهرا گفت دیدی؟ گفتم آره. گفت چه رنگی بود؟ گفتم یادم رفت. زهرا گفت تو خنگی خودم باید نگا می‌کردم. گفتم مگه نیگا نکردی؟ گفت آخه صندلی داشتم که روش بشینم و نیگا کنم؟ گفتم خوب وای ستاده نیگا می‌کردی. گفت وای ساده دکتر غدغن کرده آرتروز پام برمی‌گردد. حالا آهنی که قطار از رویش راه می‌رفت بیشتر برق می‌پاشید و برگ درخت‌ها

بیشتر برق می‌زد. زهرا گفت این جوروی که پیرمرد به ما پول نمی‌ده. باید دقیق رنگ همه‌جای همه قطارا رو بگیریم و پول مون و بگیریم. قطار رنگ صندلیایی بود که تو ایستگاه روش نشسته بودیم. رنگ پلاستیک صندلیا بود. حالا که یادم نمی‌آد اگه صندلیا رو ببینم یادم می‌آد.

مردی که قطار از روی پیراهنش راه می‌رفت داد زد، کجا؟ زهرا گفت می‌خام بیام ببینم اون پلاستیکی که به آهن صندلیا چسبیده چه رنگی هستش. چون خطاهای قطاری که الان رفت اون رنگی بود. خطای کوچیک و اون یکی خطاش. ما یادمون رفته چه رنگیه. مردی که قطار از پشت پیراهنش راه می‌رفت گفت مثل همین صندلی هستند که من الان روش نشستم. همین رنگی‌ان. زهرا گفت یعنی فرق ندارند؟ فرقیون اینه که اونا با آهن چسبیدند به هم ولی این جدا شده. همین همین و نگا کنید چه رنگیه بعد برید. زود. زهرا گفت خوب وقتی جدا شده رنگشم عوض شده دیگه. مردی که گفت رنگش عوض شده؟ زهرا گفت من وقتی جدا شدم رنگم عوض شد. اون موقع سی سالم بود. مرد به من گفت تو چی؟ تو جدا نشدی؟ گفتم چرا منم جدا شدم؛ ولی یادم نمی‌آد که وقتی جدا شدم رنگم عوض شد یا نه. مردی که گفت تو چند سالت بود که جدا شدی؟ گفتم اصلن یادم نمی‌آد جدا شده باشم. مرد گفت اگه یادت اومد که جدا شدی و چند سالت بود که جدا شدی حتمن بیا و بگو. گفتم باشه اگه که یادم اومد می‌آم می‌گم. گفت حالا برید. ما رفتیم تا آن سری که قطار وقتی راه نمی‌رفت و ایستاده بود سرش آنجا می‌ماند. و آنکه راه می‌برد آنجا سوار می‌شد. زهرا گفت غروب شد. زودتر بریم به پیرمرد بگیریم رنگ قطارا چه جوروی بود و پول مون و بگیریم. الانه که دکونش و بنده. گفتم باشه بریم. گفت تندتر بریم گفتم باشه تو اگه بگی تندتر بریم تندتر می‌ریم. گفتم می‌رسیم؟ گفت فکر نکنم برسیم. گفتم خب اگه فکر می‌کنی نمی‌رسیم برای چی باید بریم؟ زهرا گفت این که ما خواستیم رنگ خط کوچیک‌ها رو یادمون بمونه و خواستیم که بریم از روی همون صندلی که صبح نشسته بودیم پلاستیک اون صندلی اون رنگی بود تو گفتی. این شد که دیرمون شد. ما باید به رنگی از خودمون می‌گفتیم. رسیدیم جایی که از این طرفش درخت‌ها را بریده بودند تا آن طرف که قطار سرش نخورد به درخت‌ها و بتواند راحت تر راه برود. زهرا گفت اگه الان بریم در مغازه پیرمرد می‌خوریم به کرکره شبکه‌ای. دیگه دکون شو بسته. فردا صبح زود بیدار می‌شیم خیلی زودتر از امروز از اونجایی که درختاش و بریدن بهتر می‌تونیم رد بشیم تا برسیم به صندلیامون و شبم زودتر برمی‌گردیم و نمی‌خوریم به کرکره شبکه‌ای. الانم بریم خونه. گفتم راه تو دوره؟ زانوت می‌تونه برده؟ زهرا گفت تو می‌دونی دوری‌ش و من می‌خام بیام خونه تو. بدش خونه خودمو بفروشم. بفروشم به اون یارویی که شکل تونه و البته ریش هم داره. تو ریشاش سیاهم پیدا می‌شه.

آفتاب افتاده بود توی صورت زهرا و این که چین و چروک صورتش را بیشتر سیاه و سفید کرده بود. یه جاهای صورتش برق می‌زد و یه جاش که فرو رفته بود و خطاهای دراز بود سیاه شده بود. با پشت انگشتم که به روشنی‌های پوستش کشیدم بیدار شد. گفت چی کار می‌کردی؟ فکر کردم تقصیر خونه تو هستش که دارم دیر بیدار می‌شم. ولی تقصیر توئه. زودتر بریم که دیرمون نشه. گفتم من گشمنه نمی‌تونم بیام. گفت اگه باز دیر کنیم باز نمی‌تونیم پول بگیریم و باز گشنه می‌مونیم شب. راه که افتادیم زهرا گفت دیشب خواب دیدم که همه مردم اومدند خیابون و هیشکی خونه خودش نیست. مثل وقتایی که قطار سبز آدما رو می‌برد جنگ و همه از خونه‌هاشون می‌اومدند بیرون و براش دست تکون می‌دادند. همه جا پر آدم. از روی پیرهن هر کی هم یه چیزی راه می‌رفت. یکی قطار یکی چیز دیگه. مردی که قطار از روی پیرهنش راه می‌رفت هم بود؛ ولی هیچی از روی پیرهنش راه نمی‌رفت. گفتم از روی پیرهن من چی راه می‌رفت؟ گفت تو نبود. گفتم کجا نبودم؟ گفتو خواب من نبود. گفتم چرا من همیشه توی خواب‌ها هستم. زهرا گفت حتمن نبود که من ندیدم. گفتم چرا نبودم. گفت باید یه چیزی از روی پیرهنش راه بره تا باشی. گفتم چطوره که اون مردی که قطار از روی پیرهنش راه می‌رفت بود و هیچی از روی پیرهنش راه نمی‌رفت. گفت شاید یه چیزی از روی پیرهنش راه می‌رفته و من نفهمیدم. گفتم یعنی هرکسی چیزی از روی پیرهنش راه نره تو نمی‌بینی؟ گفت چطوره که الان تو رو می‌بینم؟ گفتم پس چی می‌گی؟ گفت اون خواب‌ها که گفتم اون طوری بود. گفتم از این‌ها بعد طوری خواب ببین که منم توش باشم. گفت باشه. داشتیم به آن سر کوچه می‌رسیدیم که درخت‌های آن سر را که بریده بودند دیده می‌شد. دو تایی درخت‌های بریده را نگاه کردیم. گفتم خودت تو خوابت بودی؟ گفت آره. گفتم از روی پیرهن خودت چی راه می‌رفت؟ گفت از روی پیرهن من یه لوکوموتیو راه می‌رفت. یه لوکوموتیو چوبی. گفتم لوکوموتیو چیه؟ گفت لوکوموتیو پدر این قطاراس. گفتم لوکوموتیو چوبی که نمی‌تونه راه بره باید آهن باشه تا راه بره. گفت لوکوموتیوی که روی پیرهن من بود راه می‌رفت. وقتی من بچه بودم یه لوکوموتیو چوبی داشتم که عین واقعی بود. پدرم که نجار بود از روی واقعیش برام درست کرده بود. گفتم مگه زمان پدرت قطار بوده که درست کنه؟ تو چند سالته؟ گفت حتمن بوده که درست کرده. گفتم همون لوکوموتیو چوبی که پدرت درست کرده بود توی خواب از روی پیرهنش راه می‌رفت؟ گفت آره همون لوکوموتیو بود. کم کم رسیدیم به ته کوچه‌ای که وقتی قطار راه می‌رفت درخت‌هایش را بریده بودند تا سر قطار به درخت‌های بلندش نخورد. نشستیم روی صندلی‌هایی که درست کرده بودیم. زهرا گفت آخرشم نفهمیدم چی شد. گفتم چی چی شد؟ گفت لوکوموتیو چوبی که بابام برام درست کرده بود. گفتم

بابات کی نَجّار بوده؟ می‌دونی تو چند سالته؟ اصلن لوکوموتیو چی هست؟ گفت اووووه تازه می‌گه لیلی مرد بود یا زن. لوکوموتیو بابای همین قطاراس قطار قدیمیه. ولی کوچیکه نمی‌تونه مثل این قطارایی که پسر پیرمرده رو برده جنگ تند بره و بیاد. پیرمرد می‌گفت وقتی اون قطار سبزه و آدمایی که توش برمی‌گردند باید پارچه‌های قرمز و سبز زیادی روی پیشونی‌شون بسته باشند؛ چون رفتنی هم همین‌طور رفتند. خودم دیدم. پرچم هم زیاد داشتند. آفتاب بالا آمده بود و آهنی که قطار از رویش راه می‌رفت داشت برق آفتاب را می‌پاشید. زهرا گفت امروز نباید رنگ قطارا یادمون بره. حواستو جمع کن حسابی. گفتم مگه قطاری که پسر پیرمرده باهاش برمی‌گرده سبز نیست؟ گفت اره. سبز لجنی که شبیه سیاهه. بسکه چرکش کردند. گفتم خب ما باید منتظر قطار سبزه باشیم که چرک شده. دیگه احتیاجی به رنگ قطارای دیگه نداریم. چرا باید رنگ همه قطارا رو یادمون نگه داریم و به پیرمرده بگیم. زهرا گفت اگه هر روز بریم بگیم مواظب رنگ قطارها بودیم بهمون پول می‌ده و می‌فهمه که حواس‌مون هست. تازه خود پیرمرده که رنگ قطار نمی‌خواد برای زنش می‌پرسه. زنش قبلن می‌اومد و مواظب بود؛ اما الان دیگه زنش، یعنی داره می‌میره و نمی‌تونه بیاد ایستگاه. اینه که ما استخدام شدیم. گفتم فکر می‌کنی بالأخره قطار سبزه برگرده؟ با همه آدمایی که توش بودند؟ حالا برق آهنی که قطار از رویش راه می‌رفت توی صورت زهرا و صندلی افتاده بود. یک خط صاف براق. صندلیش پستی نداشت که تکیه بدهد. گفت به‌گمونم اگه برنگرده بهتره. چون ما دیگه کارمونو از دست می‌دیم.

آهنی که قطار از رویش راه می‌رفت رنگ غروب را می‌پاشید. گفتم امشب اگه دیر بریم گشنه می‌مونیم. من دیگه نمی‌تونم گشنه بمونم. زهرا گفت امشب باید زودتر بریم و به پیرمرده بگیم رنگ قطارا رو. باید رنگ قطارای دیروزیم بگیم پول دیروز و امروز رو باهم بگیریم. فقط باید منتظر بمونیم قطار بعدی بیاد و بره تا رنگ همه قطارا رو باهم بگیریم. گفتم تا اون موقع شب شده که. گفت عیبی نداره شب می‌ریم پیشش. گفتم مغازه‌شو می‌بنده مثل دیشب. گفت می‌ریم در خونه‌ش پول‌مونو می‌گیریم. من خونه‌شو بلدم.

زهرا سرش را از پنجره برگرداند و داد زد بیا نیگا کن بین اون نور زیاده که از اونجا می‌آد مال قطارا نیست؟ گفتم کدوم نور؟ گفت اوناهش نمی‌بینی؟ پیرمرده می‌گفت وقت برگشتن قطارای جنگ نورای زیادی تو ایستگاه روشن می‌کنند. خیلی زیاد که همه مردم بفهمند و از خونه‌هاشون بیرون برنند. همه برنند ایستگاه و برای قطارا دست تکون بدنند. الان به‌گمونم نور زیاد مال قطارای جنگ باشه. پاشو بریم نیگا کنیم. شاید قطار سبزه برگرده. گفتم من امشب گشنه موندم و نمی‌تونم

را پیام. گفت گشنه موندنت که تقصیر خودته. گفتم چرا؟ گفت به خاطر این که تو رنگ قطارا یادت رفته بود و نتونستیم بریم و بگیم. حالا پاشو بریم ببینیم ممکنه قطار سبزه اومده باشه. اگه دیر برسیم می ره ها اون وقت مجبوریم همیشه گشنه بمونیم. دوتایی بلند شدیم و به سمت کوچه ای رفتیم که درخت هایش را بریده بودند تا قطارها وقت راه رفتن سرشان به درخت ها گیر نکند. زهرا گفت فکر نمی کنم چشاشون و کامل بسته بودن. هرچقدر هم ظاهر بود و هرچقدر هم تابستون بود و هر چقدر هم آفتاب بدجوری بود، باید کمی چشاشون و باز نگه می داشتند تا وقتی فرمانده فرمان داد برن توی قطار یا کاری بکنند، بفهمند باید کدوم وری برند. خودم تو فیلم ها دیدم که همیشه فرمانده ها هم داد می زنند هم با دستشون می گن. تازه دستشون از دادشون عصبانی تره. گاهی هم با هیکلشون می گن. اگه مثل فیلم ها باشه حتمن زیر چشمی آدمایی که تو ایستگاه اومدند تا رفتنشون و ببینند، می پان. ولی زیر چشمی. گفتم راه و گم می کنیم الان شبهه و چشم من درست درختارو نمی پاد. گفت کاری به درخت ها نداشته باش به سمت اون نور زیاده برو. گمون کنم خودشون باشند. سبزی که سیاهه. پرچم ها هم از پنجره بیرون زدند. یه عالمه پرچم سبز و سیاه. اگه یه کدوم از اینا رو دیدی داد بزن. گفتم چرا باید داد بزنم؟ گفت داد بزن تا منم بفهمم. تا زودی برگردیم بریم پیش پیرمرد. بگیم و پولمون و بگیریم. حالا تو تندتر برو من نمی تونم تند پیام. دکتر غدغن کرده. پام آرتروزش برمی گرده.

پدر، چه جور آجری می شود؟ مصطفی سلیمی

هنوز هیچ کس نفهمیده من آمده‌ام. مردم زیادند. می توانم خودم را پشتشان مخفی کنم. تا کی می شود کسی نفهمد من آمده‌ام؟ فضا سنگین است. از آن پایین وسط مردم صداهایی می آید. همه زمین را نگاه می کنند. نمی دانم واکنش مردم بعد از دیدن من.... می شد نیایم؟ نمی شد؟ انگشت‌هایم توی هم قفل تر می شوند. رطوبت هوای بعد از باران. رفت و آمدش را سخت می کند به ریه. خاک‌های روی زمین گل شده‌اند. پاهایم را گلی کرده‌اند. از فکر بعد چه خواهد شد انگشتانم در هم قفل تر می شوند. همدیگر را می فشارند. پشت یک شانه پهن سرم را پایین می اندازم. آن وسط، پایین آن وسط صدای گریه با صدای وردهایی که قرار است به پدر چیزی بفهماند. مرده پدر صداها را بیشتر از زنده من می شنود. بیشتر بلندتر فریاد می زند تا او بفهمد.

شب حسین زنگ می زند فردا بریم برف نگا کنیم. گفته‌اند فردا برف می بارد. تلویزیون گفته. سه روز می مانیم و برمی گردیم. آن یکی حسین هم آنجاست. می گویم کار دارم و نمی توانم. کار را بی خیال بزن بریم کوهستان. می گویم چندتا کار اداری دارم. دوتا چکی که یازده روز از تاریخشان می گذرد هنوز بانک نبرده‌ام. به یک ماهی فکر می کنم که از تاریخ چک‌ها گذشته و هنوز بانک نبرده‌ام. به مهری که لاستیک فروش پشت چک زد. به صدای مهری که لاستیک فروش پشت چک زد. چک مشتری. اگه مشکلی پیش اومد چک را بیار ما برات نقدش می کنیم. خودت که نمی تونی نقدش کنی. خوب بیار ما برات نقدش می کنیم. سمیه می پرسید کی بود؟ می گویم حسین بود میخواست سه روز بریم کوه برف نگا کنیم. تو چی گفتی؟ گفتم که، شنیدی که چی گفتم. صدای اون و شنیدی صدای من و که شنیدی. جوری که تو گوش‌هات و تیز می کنی صدای اون رو هم می شنوی. می پرسد چرا موضوع را نگفتی؟ موضوع چی؟ موضوع چی؟ راستش را نگفتی چرا؟ راستش؟ نگفتی فردا مراسم داریم؟ نگفتی چه اتفاقی افتاده؟ حوصله نداشتم دو ساعت دلش بسوزد. دو ساعت تسلیت

بگوید. من هم می‌تعارف و این‌ها و این‌ها و این‌ها و این‌ها و. می‌گویند دروغ گفت؟ دروغ نگفتم من این کارها را دارم و فردا باید انجام دهم؛ یعنی فردا این کارها را دارم. یازده روزه بانک نرفتی فردا می‌خای بری بانک؟ اداره و بانک از مراسم فردا و این‌ها و آن‌ها و این‌ها مهم تر است؟

سال پیش که رفتیم کوه تازه برف شروع شده بود. آن یکی حسین زیر درخت نشسته بود با دولولش دو لول براقش. ما را که دید پنج تا ساچمه فروبرده در چرم دو لول را بیرون کشید اولی را گذاشت داخل تفنگ. دومی را که جا می‌زد اولی پرید. دومی را پراند بیرون. یا دومی پرید اولی را پراند بیرون. دیدی فنرش چقد قویه؟ گفتم حسین بریم یه خوک بزنیم. خوک؟ خوک و مگه می‌شه زد؟ خوک و نمی‌شه زد؟ تفنگ را هل داد سمتم. جوری که دستم نرسد. بیا برو بزن. من که نمی‌تونم. خوب پس چی می‌گی؟ نمی‌تونی بزنی می‌گی؟ خوک خوک می‌کنی؟ تو. با تفنگت با ادعات به چه دردی می‌خوری؟ هر سه‌تایی تون؟ خوک، می‌دونی خوک چقدره؟ باید چهار شقه کرد هرکس یه شقه ور داره رو کولش بیاره. از وسط کوه و صخره بیاره لب جاده. خوب هرکدومون یه شقه می‌آریم. تو می‌تونی خوک بیاری؟ بعدش با ساچمه که نمی‌شه چارپر باید باشه. من چار پر ندارم. من می‌خرم برات. پس باید یه بسته بخری. باشه یه بسته می‌خرم. می‌دونی چنده؟ هر چنده. تو خوکو می‌خوای چی کار کنی؟ یه دامپزشکه می‌خواد. ارمنیه. خوب بگو صدتومن بده. خودم صدوپنجاه تومن می‌دم. اول بزن. مطمئنی دکتره می‌خواد؟ تو با دکتر چی کار داری؟ پولش و من می‌دم. گوشت خوک کرم داره. اونم به چه بزرگی خودم کرمش و دیدم این هوا. کدوم هوا؟

در روستای کوهستانی همیشه برفی یک آجر هم پیدا نمی‌شود. همه‌اش را با سنگ ساخته‌اند. سنگ‌هایش را هم از همان کوه‌ها آورده‌اند؛ حتی پاره‌آجر هم پیدا نمی‌شود. نه قرمز نه گری. همه خرابه‌هایش هم سنگ است. قلعه هم سنگی است. آن یکی حسین می‌گفت خیلی قدیمی است شب‌ها صدای کلنگ می‌دهد و زیر پای روستاییان را می‌لرزاند. می‌گفت زیر ده خالیه، فرو نریم تو جای خالی خیلی خوبه. گفتم جای پر فرو بریم خوب نیست؟

ساختمان‌ها در دورتر به نگر آمدند. سه‌تا. ساختمان‌ها آن دورتر معلوم بودند. آب باران و برف شره کرده و از زیر سقف نداشته‌شان پایین آمده. آب شره کرده قرمزی آجرها را قرمزتر کرده. آن‌هایی که درست زیر سقف یک روز داشته ساختمان بودند، پوسیده‌تر و قرمزتر بودند. بی‌جان قرمز. وقتی تاریک می‌شود می‌آیند. نه، وقتی تاریک می‌شود و همه می‌خوانند می‌آیند. صف می‌کشند. پشت سرهم. قدی می‌ایستند. لوزی می‌شوند روی یک گوششان. می‌خوانند. به عرض می‌ایستند. و دوباره از اول تکرار می‌کنند. بعضی‌هاشان لب پر شده‌اند. عده‌ای در اثر ساییدگی ریخت چهار

گوششان بهم ریخته. عده‌ای در اثر پوسیدگی گرد شده‌اند. نم پوسانده و گردشان کرده مثل استخوان پای حیوانی یا انسانی یا دست. عده‌ای شکل فلش شده‌اند. شکل پیکان که باید به چیزی اشاره کنند؛ ولی به هیچ چیز اشاره نمی‌کنند می‌چرخند و به همه چیز اشاره می‌کنند. عده‌ای هم جوری پوسیده‌اند که شکل مناره شده‌اند. مناره. مناره‌هایی که پسر آجر جمع کن آجرهای زیرشان را جمع می‌کرد. آجرهای ریخته‌شان را. جمع می‌کرد. با احترام می‌برد و مرتب در گوشه‌ای می‌چید. حالا باهم بالا و پایین می‌پرند. آن‌هایی که نم سالیان دراز مناری‌شان کرده به نوک می‌رقصند. عصبانی. لمبر می‌خورند و زمین می‌خورند و باز بلند می‌شوند. نیمه‌ها هم روی هم سوار می‌شوند تا بلند شوند. نه، دراز شوند. قدشان از درسته‌ها هم بلندتر نمی‌شود. هیچ صدای آجر نمی‌دهند هم. بعد پدر بزرگ می‌آید. چش، سیاه‌چاله‌ها را به سمت من می‌گیرد. صدای رقص را نمی‌شنود. هیچ چیز را نمی‌بیند. حرف هم نمی‌زند. فقط ناله می‌کند. یک‌باره پدر به دیدار می‌آید. پشت پدرش مخفی شده بود. موهای وسط سرش می‌ریزد. می‌ریزند. موهای کناری تک‌وتوک سفید می‌شوند. با آمدنش همه رقصشان را تمام می‌کنند. منتظر می‌مانند پدر برود تا دوباره شروع کنند. پدر نمی‌رود.

پشتی‌های قرمز دورتادور را حجم‌های سیاه را گرفته. جلوی هر حجم سیاه یک بشقاب ملامین سفید با گل قرمز و یک هسته خرما. هنوز از بلندگوهای چهار گوشه زیرزمین صدایی نمی‌آید. هنوز کسی هیچ‌کسی برای خم شدن یا شانه تکان دادن جلوی در زیرزمین نایستاده. بلند می‌شوم بروم. سمیه می‌گوید کجا می‌ری؟ مگه با تو نیستیم؟ هان؟ می‌رم خیابون. واسه چی خیابون؟ خاله دهن‌ت و سرویس می‌کنه. گفتم چرا می‌ری خیابون؟ مگه کری؟ می‌رم واسه خودم بچرخم. به تو و خالت و اینا هیچ ربطی نداره هم. چادرش را جلو کشید و دوباره عقب کشید با دو بند انگشت اندازه موهای بیرون‌مانده موها را کنترل کرد. نو. به تو چه. چرا می‌ری؟ حوصله اینجا رو نداره. کجا می‌ری؟ خیابون. خیابونی. چک‌های یازده روزه پول ندارند. باید حتمن، به لاستیک‌فروشی زنگ می‌زنم. آن روز هم هوا ابری بود تازه باران باریده بود. رطوبت هوا آزار می‌دهد نفس کشیدن را؟ زمین خاکی بود و دو تایی گلی شدیم. پدر گفت مامانت لباسامون و می‌شوره؟ آره ولی همش غر می‌زنه.

از خانه قدیمی شروع می‌کنم و تا سر خیابان می‌روم. سر خیابان پیچیدیم سمت راست. بعد به سمت خیابان باریک وقتی به چهارراه رسیدم باید بروم سمت چپ چهارراه را مستقیم بروم به خیابان بعدی سمت چپی است که می‌رود کج می‌شود و من هم کج می‌شوم؛ تا برسیم به دوراهی یا سهراهی؟ یا سهراهی را هم یک طرفی بروم نمی‌دانم کدام طرفی ولی آنجا را که بینم می‌فهمم کدام طرفی بعد که رفتم یک خیابان بزرگ باید هست وقتی خیابان بزرگ تمام شد؛ ولی کوتاه است عرضش بزرگ

است می‌روم سمت چپی چپی را می‌روم تا انتها انتها یک خیابان کوچک است که بلند است؛ ولی باریک است باریک را می‌روم و می‌رسم به آن خیابان که کج می‌شود نه این‌طور نه باریک را باید بروم و برسم به یک خیابان که کج می‌شود؛ ولی من کج نمی‌شوم در خیابان بعدی می‌رسم به یک خیابان که کج می‌شود و من راست می‌روم نه وقتی کج شد من راست می‌روم؟ و می‌رسم به یک خیابان که آسفالت ندارد؟ و جوب‌هایش سیمانی نیست؟ هنوز سیمانی نیست؟ سیمانی نبود خاکی هم نبود لجنی بود. فاضلاب سیاه از توپش رد می‌رفت. مثل قیر. آن طرف‌تر ساختمان‌های بزرگ. سه‌تا پشت‌سرهم بدون اینکه باهم قرینه باشند. بلند. و آجرهایی که ریخته‌اند و نیستند. چرا ریخته‌اند؟ کجا ریخته‌اند؟ چرا ریخته بودند؟ کجا ریخته بودند؟ بعد چهارراه می‌پیچم توی خیابان درازی که باریک است. سمیه زنگ می‌زند. کجایی؟ سر قبر بابام. ایا رفتی سر خاک برای چی؟ الان همه اینجان. زود برگرد. دکمه قرمز را با شصتم فشار می‌دهم. محکم. تا گوشی خاموش شود. دکمه قرمز را فشار داد. تلویزیون خاموش شد. مثل همیشه با انگشت شستش. مثل همیشه کنترل توی دست‌هایش گم بود. اداشتم نگا می‌کردم. دیگه بسه باید یکم به تلویزیون استراحت بدیم. وگرنه می‌سوزه. کجا می‌ری؟ می‌رم بیرون. برای چی؟ سیمان بخرم. سیمان برای چی؟ برای موزائیکای حیاط. موزائیکای حیاط؟ کدوم موزائیک؟ موزائیک هم می‌خرم. سر ماه می‌خرم. سر ماه می‌خرم. می‌خام موزائیکای حیاط رو نو کنم. فعلن می‌گن می‌خواد سیمان قراره گرون بشه. چرا می‌خواد گرون بشه؟ سیمان رو با چی درست می‌کنن؟ با سنگ. سنگ هم گرون می‌شه؟ موزائیک رو با چی درست می‌کنن؟ با سیمان. اگه سیمان گرون بشه موزائیک هم گرون می‌شه خب پس. نه موزائیک گرون نمی‌شه. چرا نمی‌شه؟ چون که نمی‌شه. چرا می‌شه چون سیمانیه. موزائیک بخر. سر ماه می‌خرم. من می‌خام تلویزیون نگا کنم. آخرش می‌سوزونی این صاب مرده رو. پس منم می‌آم. کجا می‌آی؟ موزائیک خری. موزائیک نه سیمان. خوب می‌آم سیمان بخریم. تو بخری؟ خوب باهم می‌خریم. حالا می‌پیچم توی خیابان چپی. که بزرگ است؛ ولی کوتاه است. بمون خونه، بابابزرگ تنها می‌مونه. نه. من از بابابزرگ می‌ترسم. نه. از بابابزرگ نمی‌ترسم. از مامان بزرگ می‌ترسم. مامان بزرگ؟ بابابزرگ که این‌طوری نگا می‌کنه روحش و می‌بینه. هر دفه یه جا و می‌ایسته. اینو از نگاش می‌فهمم. بابا بزرگ نگا می‌کنه ولی نمی‌بینه. چرا می‌بینه ولی نمی‌شنوه. خب برو روسری تو سر کن بریم. روسری ندارم. نداری؟ دارم نمی‌دونم کجاست. یکی از روسریای مامانتو سر کن. سمیه پیام داده زود برگرد. به خاله‌گفتم رفتی وضو بگیری. خیابان سمت چپی را باید به انتها برسم. بیچم سمت مستقیم. اگر نقشه درست باشد. می‌رسم ساختمان قدیمی. بزرگ. سه‌تا. بی‌صاحب.

خرابه. به لاستیک‌فروشی زنگ می‌زنم هنوز به مستقیم نرسیده‌ام. چک شما موجودی نداره. موجودی نداره؟ جلوشو بستیم. چرا بستید؟ برو از شیشه سکوریتت بپرس. از کی؟ شیشه شما دو هفته بعد شکست. مثل پول خرد شد. ریزتر از پول شد. اون وقت پول هم می‌خوای؟ جارو کردم ریختم آشغالی. حالا تکلیف چیه؟ برو پولتو از آشغالی بردار. صدا قطع شد. شستش را روی دکمه قرمز فشار داده بود. سمیه گفت چرا رفتی شهر دیگه؟ معلوم هست اونجا چی کار می‌کنی؟ به سری کارای درست‌وحسابی رو پیمان کاری می‌کنم. پیمانکاری اونم تو؟ اونم کارای درست‌وحسابی؟ هیشکی نمی‌تونه مثل من کار بگیره. به اندازه من. شاید به ماتیکت کار بدن؛ ولی به چیز دیگت پول می‌دن. مستقیم تمام نشده تا بیچم. گوشه سه‌بار بوق می‌زند. سمیه پیام داده خیلی خری.

این ساختمانونا چین؟ خرابه. خرابه؟ خرابه چیه؟ خرابه دیگه. چرا خرابه؟ چرا پنجره نداره؟ پنجره‌هاش پوسیدن. چرا پوسیدن؟ چون کهنه‌سازه. چی کهنه‌سازه؟ چرا پنجره‌های خونمون نیوسیدن؟ چون جدید ساخته. جدید ساخته؟ یعنی نوسازه. هر چی نوساز باشه نمی‌سوزه؟ چی؟ چیز نمی‌پوسه؟ چرا سقف نداره؟ چون کهنه‌سازه. چرا کهنه می‌سازن؟ خوب نو بسازن. دیگه ساختن. اینجا چی کار می‌کنن؟ هیچی چه کار دارن بکنند؟ خوب پس چرا اینا اینجان؟ کیا؟ اینا دیگه همین ساختمان گونده‌ها. چون از اول اینجا بودن. به چه دردی می‌خورن؟ هیچی. چرا هیچی؟ چون خرابه شدن. ساختمان جلویی کامل در دیدم بود. دو تای دیگر را نصفه می‌دیدم. جابه‌جا آجرهای ریخته بود. دور پنجره‌ها آجر نداشت. آجرهایی که قرار بود سقف مثلثی را نگه دارن، ریخته بودند. ریخته بودند تا بعدن برای من صف بکشند. آجرهای قرمز. آجرهای قرمز لب‌پر. آجرهای قرمز نیمه. آجرهای قرمز پوسیده. آجرهای قرمزی که بخشی از قرمزی‌شان جای دیگری مانده. آجرهایی که نم کمرشان را شکسته بود. و آنهایی که مثل مناره یک‌طرفشان سوخته بود. نه سوخته بود پوسیده بود. مثل مناره. مثل مناره‌ها. در دور با فاصله‌های مشخصی قد کشیده بودند و نوک همه‌شان ریخته بود. از اتوبان دیده در دید بودند. با صدوپنجاه تا سرعت. پسری با لباس‌های اتوکشیده جمعشان می‌کرد. با احتیاط آن طرف‌تر می‌چید. شکم و دست‌های لباسش قرمز بودند. داری چی کار می‌کنی؟ آجر جمع می‌کنم. چی کارشون می‌کنی؟ باز یافت می‌کنم. چطوری؟ ورقه‌ای می‌برمشون. خوب؟ بعدش کار می‌کنیم توی نمای ساختمان. با این لباسا چرا جمع می‌کنی؟ اتوت خراب نشه. پلو خوری؟ یک‌بار دیگر رفتم پیشش. پشت آجرهای برش داده چسب می‌مالید و روی تخته می‌چسباند. چسبش تمام شد. و برای آخرین آجرها مثل قحطی زده‌ها سطل چسب را با انگشت باریک و اسکلتی‌اش لیسید. می‌خاستم چسب بمالم تا بچسباند یا چسب بمالد و بچسباند؛ ولی هیچ چسبی

نماند. از اول نشستیم و نگاه کردم تا چسبش تمام شد. نگاهم نمی کرد. حرفی نمی زد. سؤال را جواب می داد فقط. فقط گفت هر بار که آجری رفته تو کوره بپزه اینا هم باهاش پختن. این آجرها سالها درحال پخته شدن بودن.

چند بار؟ شاید هزار بار. آجر هزار پخت. بار اول به فکرم نرسید. دیدار دوم که به فکرم رسیده بود نتوانستم بگویم. که آجرهای مناره یک بار بیشتر پخته اند. آجر هزارویک پخت. یک بار قبل از اینکه در مناره بکار گرفته شوند در کوره دیگر پخته شده اند. می شود آجر هزارویک پخت. چند سال طول می کشد تا پدر آجر شود؟ پدر بازیافت شود و آجر شود؟ اصلن پدر آجر می شود به درد آجرشدن می خورد. بعد در یک ساختمان، با پدر ساختمان بسازند. چند سال طول می کشد، ساختمانی که پدر از آجرهایش است چند سال کار می کند. بعدش می پوسد؟ سالم می ماند تا یک پسر با لباس های اتو کرده برود و بازیافتش کند؟ با انگشت دراز و باریکش سطل چسب را بلیسد تا بازیافت شده اش را پچسباند؟ چند سال بعد از بازیافت کار می کند؟ روی دیوار شومینه ای احتمالن. همیشه داغ باشد و همیشه درحال پخته شدن. مستقیم تمام نشده. مستقیم اول تمام شده مستقیم دوم تمام نشده. اگر پدر آجر شود و در ساختمان اول بیوسد چی؟ می شود مثل یکی از همین آجر رقاص ها که مدام، احتیاج دارد برود و در فکر کسی برقصد. مثل کدامشان می شود؟ خندان ها اخموها گریان ها. پدر گریه هم می کرد گاهی از سر کار که می آمد آن قدر به همه چیز گیر می داد تا گریه اش می گرفت. من در گوشه ای می نشستیم با ریشه های فرش بازی می کردم تا گریه پدر فروکش کند. حالا پدر در صف آجرشدن است. از آن آجرهایی که گریه می کنند. و می رقصند. آجر یک حسینیه می شود حسینیه ای که عزادارانش زیادی گریه می کنند. آجر زیرزمین یک مسجد. زیرزمین زنانه. هنوز به دوراهی یا سهراهی نرسیده ام تا ببیچم توی مستقیمی که وقتی راست رفت من کج بروم.

قبل این که اینجا خراب بشه کجا بوده؟ همین جا که می بینی ساختمان که راه نمی ره. یعنی می گم چی کار می کردن اینجا؟ کار می کردن. کارخونه بوده؟ سرش را به سمت شانه چپ خم کرد یعنی آره و یعنی نمی دانم و یعنی شاید برایم مهم نیست هر جور تو فکر می کنی فکر کن و فکر کن من هم آنجور فکر می کنم. به موزائیک های قرمز دست می کشید. این قرمزا خیلی قشنگ می شن. نه؟ بریم توشو ببینیم. توی چی؟ می گم این موزائیک قرمزا رو بخیریم سیمانو سر ماه می خریم. اول بریم توشو ببینیم. توی چی؟ توی خرابارو. اون ساختمونارو. دستش را از موزائیک برداشت. ببینیم که چی بشه؟ اومدیم سیمان بخیریم یا خرابه گردی؟ اومدیم موزائیک بخیریم. تو بخر من می رم ببینم. تو بعدن که خریدی بیا باهم نگاه کنیم. مچ دستم را گرفت. پدر آن همه زور داشت؟ صدایم ته کشید.

خب بیا باهم بریم. کجا بریم؟ اونجا بریم. اون وقت مردم چی می گن؟ از زمین پرسیدم چی می گن؟ اون وقت همه اینایی که اینجان می آن. باز به زمین گفتم خب بیان؟ بیان؟ چرا می آن؟ می گن مرتیکه دختر بچه رو برد خرابه. فرشی نبود تا با ریشه هایش بازی کنم. هنوز به مستقیمی نمی رسم که وقتی راست رفت من کج شوم.

e-book

«من از دریچهٔ تاریک قصه‌ها و آه به جهان نگاه کردم و خیال کردم بیدارم»

مدال‌های آهنی

سپیده نوری

یادآوری اول

پیداست که زن پله‌ها را به‌سختی بالا آمده است. نفس نفس می‌زند. سینه‌هایش زیر مایوی بدون کاپ و نخ‌نمایش پهن شده. مایو آن قدر کهنه است که قهوه‌ای سیر نوک پستان‌هایش توی چشم می‌زند. کلاهش را با بی‌قیدی روی موهایش گذاشته. نه انگار که کلاه را برای جلوگیری از ریختن موها توی آب استخر باید روی سر بگذارد. ادامهٔ موهای فرخورده و خیسش از اطراف کلاه بیرون ریخته است. از سر هر دسته‌اش آب می‌چکد. وقتی داخل می‌آید نگاهی به اطراف می‌اندازد. به‌جزء من و شادی کس دیگری نیست. دور خودش می‌چرخد و حالا خط کوتاه باسنش را هم از زیر مایوی پوسیده نشانمان می‌دهد. نمی‌شود حدس زد مایو قبل از اینکه به این روز بیفتد چه رنگی داشته. از فروشندهٔ کم‌سن‌وسال پشت پیشخوان که آرایشش مناسب سنش نیست چیزی می‌پرسد. شادی، زن را زیرنظر گرفته. منتظرم متلکی بپرانند. فحشی بدهد. چیزی مثل «گدا نکرده یه مایوی خوب بپوشه.» اما چیزی نمی‌گوید. به‌جایش دود سیگارش را به‌طرف زن فوت می‌کند. زن پس از این‌پاآن‌پا کردن بالاخره به سمتان می‌آید. ابروهایش را تتو کرده است. تتویش متعلق به اولین و قدیمی‌ترین مدل هاست. دمشان زیادی تیز است. زیادی بالا رفته و از چشم‌ها فاصله گرفته. نمی‌شود حدس زد قبل از اینکه سبز شوند چه رنگی بوده‌اند. بالاتر از خط طبیعی لبش خط کلفتی جا خوش کرده است. انگار لب بالایی‌اش را داغ کرده‌اند. بینی‌اش خیلی کوچک است و هیچ تناسبی

با صورت پهن و هیكل چاق و وارفته‌اش ندارد. به‌من و شادی جداگانه نگاه می‌کند و به شادی اعتماد می‌کند. «بچه‌ها شما کلیدتون شارژ داره؟ من فقط یه سیگار می‌خوام.» بی‌آنکه منتظر جواب شادی بماند توضیح می‌دهد. «صبح که اومدم یه عالمه شارژ کردم کلیدم رو. بچه‌ها هرچی خواستن برایشون خرج کردم. آره. یهو الان دیدم هیچ چی توش نیس. واسه خودم دیگه توش چیزی نمونده. فقط یه دونه سیگار خواستما.»

شادی بدون هیچ حرف و چانه‌افزافه کلیدش را از مچش باز می‌کند. «هر چند تا می‌خوای بگیر.» زن وقت زیادی برای تشکر تلف نمی‌کند. به‌سمت پیشخوان می‌رود. لحظه‌ای بعد با دو تا سیگار برمی‌گردد. «اشکالی نداره پیش شما بشینم؟» بازهم از شادی پرسیده است. شادی سرش را به‌علامت نه تکان می‌دهد. زن هنگام نشستن روی صندلی تعادلش را از دست می‌دهد. شادی برای گرفتن کمرش نیم‌خیز می‌شود. زن می‌خندد. «نزدیک بود بیفتم. سرم گیج رفت یهو.» بالاخره می‌نشیند. چشم‌هایش انگار آب‌مروراید دارند. یک‌جور بی‌حالی از همه حرکاتش می‌بارد. انگشت اشاره‌اش را به‌سمت من می‌گیرد و با شادی حرف می‌زند. «من از این حرکتتون خیلی خوشم اومد. رقیقید؟» شادی سرش را تکان می‌دهد که آره. «مال مشهد که نیستید؟»

شادی با بی‌میلی جواب می‌دهد. «از اصفهان اومدیم واسه مسابقه.» «مسابقه؟» زن دستش را توی هوا تکان می‌دهد. «نمی‌خواد بگید چه مسابقه‌ای چون با این حرکت معلوم شد که توی هر مسابقه‌ای قهرمانید. من از تهران اومدم. بچه حصارکم. آره. ما چون خودمون لوطی هستیم از آدمای لوطی خوشمون می‌آد؛ یعنی از صدمتری تشخیصشون می‌دیم. دیدید که من چطور شما رو خوندم. توی چشماتون خوندم.»

شادی که تازه با سیگار دوش سر کیف آمده می‌گوید «حالا دو تا سیگار که این حرفا رو نداره.» «نه نه. دو تا سیگار هیچ ارزشی نداره؛ ولی کار شما ارزش داره. من یه باغ بزرگ همون طرفا دارم.» با انگشتش به‌جایی نامعلوم اشاره می‌کند. «یه باغ پر از درختای میوه. با یه استخر وسطش. این استخرا که چیزی نیستن. آره. شماره رو وقتی خواستید برید بیرون بهتون می‌دم. هروقت اومدید تهران بیایید باهم. قدمتون روی چشم.» شادی لبخند می‌زند. «چقدرم گرون حساب کرد این دو تا رو. من یه بستش رو این قدر نمی‌خرم.» زن شادمانه می‌خندد.

شادی با طلب کاری جوری که دختر فروشنده هم بشنود حرف می‌زند. «من خودم سیگار همراه بود؛ ولی همه چیزمون رو دم در گرفتن که اینجا دولاپهنا بهمون بندازن. اینم از مهمون‌نوازی مشهدیا. ولی قابل شما رو نداره. یه وقت اشتباه نشه.»

زن تهرانی می‌خندد. شانه‌هایش جوری تکان می‌خورد که انگار گریه می‌کند. سوختگی لب بالایی‌اش بیشتر به چشم می‌آید. «من که فکرشم نمی‌کردم اینجا توی این شهر بتونم چنین جایی پیدا کنم که با خیال راحت بشینم سیگار بکشم. اونم پیش دو تا قهرمان. بازم شکر.» اتاق سیگار نسبتاً کوچک و دنج است. برای رسیدن به آن از پله‌های زیادی بالا آمده‌ایم. هم‌قد بلندترین هیجان‌انگیزترین سرسره‌هاست.

دورتادورش را پنجره‌های قدی گذاشته‌اند. می‌شود درخت‌های تزئینی را دید و سرسره‌ها و مردم را. همه چیز زیر پای ماست. زن نگاهی به من می‌اندازد. «شما نمی‌کشی؟» شادی به جای من جواب می‌دهد. «نه نمی‌کشه بچه‌م. اهل هیچ‌چی نیست.»

زن برای اولین بار پس از ورودش من را طرف صحبت قرار می‌دهد. «بابا مردم رو باید آزاد گذاشت. دل خوشی هرکس یه چیزیه. مگه نه؟ ولی خب اینجا فقط یه چیزش کمه.» این بار که می‌خندد لته‌های لجنی رنگش را می‌بینم. روی بازوی چپش که به سمت من است خال کوبی بزرگی دارد. خیلی قدیمی است. کم‌رنگ شده. زن متوجه نگاهم می‌شود. با غرور بازویش را یک‌جوری می‌کند که شادی هم بتواند آن را ببیند. یک حلقه قرمز رنگ پریده است با چند پر آویزان که انگار باد دارد می‌بردشان. «این سمبل آزادی سرخپوستاس.» این بار به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. گود رفته و آرایشش رد سیاهی زیرشان گذاشته است. «آره عزیزای من. درسته که سنم بالا رفته ولی خیلی به آزادی اهمیت می‌دم. من توی زندگی‌م همه چیز رو امتحان کردم. واسه همین می‌گم اینجا یه چیزش کمه. تا حالا مشروب خوردی؟» این سؤال را فقط از شادی می‌پرسد. شادی صدایی شبیه اوهوم از خودش درمی‌آورد. زن اهمیتی نمی‌دهد. «من یه بار به‌زور خوردم حالم بد شد. بهم نساخت. ولی یه بار دیگه که خودم به‌میل خودم خوردم خوب بود. فرداش روی صندلی پارک پیدام کردن. بردنم خونه. خیلی حس عجیب و نابی بود.» می‌خندد. «این بود که وقتی رفتم خال بکوبم از بین اون همه طرح این رو انتخاب کردم. روی قوزک پامم دارم؛ ولی دوسش ندارم. انتخاب دخترتم بود. از این طرحای بی‌خود و جوون‌پسند. البته ناراحت نشید. بعضی از جوونا از صد تا پیرزن مثل من بیشتر حالیشونه.

مثل شما دو تا قهرمان.» شادی حرف زن را قطع می‌کند. «من یه بار خوردم؛ ولی فرداش هرچی فکر کردم یادم نیومد دیروزش چی گذشته بود. الانم یادم نمی‌آد. منم دیگه بی‌خیالش شدم. من به‌خاطرهم‌ام بیشتر از آزادی اهمیت می‌دم.» پوزخند می‌زند. «گندشم دراومد. مامانم سه ماه حبسم کرد تو خونه. منم گفتم دیگه گُه بخورم.» زن مانند دختر بچه‌ای خنده را سر می‌دهد. «هنوز ازدواج نکردی؟» شادی سرش را تکان می‌دهد. «نه.»

«پس آزادی. معنی آزادی رو وقتی می‌فهمید که یه نویسنده می‌گه اسمش حالا از یادم رفته می‌گه معنی آزادی رو توی اسارت می‌فهمید. من می‌گم معنی آزادی رو وقتی می‌فهمید که ازدواج کنید.» خنده‌اش شبیه گریه است.

«من اینجا نمی‌مونم. از اینجا می‌رم. نمی‌تونم اینجا ازدواج کنم. مگر اینکه دیوونه باشم جوونیم رو اینجا حروم کنم.» زن، دیگه به حرف شادی گوش نمی‌دهد. برای سیگار کشیدن ظرافت خاصی به خرج می‌دهد. نه مثل شادی که از ترس سر رسیدن یکی از بچه‌های تیم یا مربی‌ها فقط به فکر تمام شدن سیگار است. زن ابتدا خوب سیگارها را توی دست‌هایش می‌چرخاند و نوازششان می‌دهد و بعد از آن نوبت به بازی دهانی می‌رسد. نوک زبانش را به ته سیگار اول می‌زند. انگار باید سیگار را تحریک کند. آن را مزه‌مزه می‌کند. شادی سیگار سوم یا چهارمش را هم کشیده است؛ اما زن هنوز با لذت، سیگار اول را می‌مکد.

یادآوری دوم

جمعیت زیادی از زنان و مردان و بچه‌ها با هر سر و ریختی مقابل ورودی پارک آبی ایستاده‌اند. مردها بعضی‌شان با موهای خیس بیرون آمده‌اند. بعضی از زن‌ها زیر روسری‌هایشان کلاه حوله‌ای پوشیده‌اند. دسته‌ای از مردان که بلندبلند عربی حرف می‌زنند از مقابلمان عبور می‌کنند. یکیشان با نگاه شادی را می‌خورد. شادی بازوبه‌بازوی من روی صندلی نشسته و با گوشه ریش‌ریش شده انگشت‌هایش بازی می‌کند. سرش پایین است. ریشه‌ها را با دقت انتخاب می‌کند و آن‌ها را می‌جود و روی زمین تف می‌کند. مردم دسته‌دسته از در خروجی بیرون می‌آیند و تاکسی‌ها و ون‌ها پشت‌سرهم مسافر سوار می‌کنند. مردم بزاق شده‌اند. سفید شده‌اند.

«هرچی کثافت بود دادن به آب و نورانی شدن.»

شادی ریشه‌ای را ناشیانه و بی‌دقت می‌کند و دستش خون می‌افتد. «چی؟» جوابش را نمی‌دهم. می‌روم توی نخ زنی که کم‌کم از دور پیدایش می‌شود. سرتاپا مشکی پوشیده است. مانتویی بلند و مشکی و جورابی مشکی. شالش از روی کلیپس بزرگ و غیرطبیعی‌اش که می‌گذرد، روی پیشانی‌اش می‌افتد. لب‌هایش خیلی بزرگ‌اند. شادی می‌گوید «دیدم گردن ناچی بیچاره رو چیکار کرده بودن؟ بگو الاغ وقتی اومده نجات بده دیگه چرا چنگش می‌زنی؟ از اینایی که فکر می‌کنن زندگیشون خیلی مهمه بدم می‌آد.»

زن آهسته‌آهسته نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. منتظر بچه‌هایی که همه‌ش شارژ کلیدش را خرج کرده‌اند نمی‌ماند. لحظه‌ای چشمش به من می‌افتد. لبخند می‌زند؛ اما خودش را به ندیدن می‌زند. این بار خیلی جدی برایش دست تکان می‌دهم. رویش را برمی‌گردانم. می‌خواهم از جایم بلند شوم که شادی دستش را روی زانویم فشار می‌دهد. «بشین بابا. این توی تهران یه متر خونه هم نداره. باغ کجا بوده؟ تو چه قهرمانی هستی که این رو نفهمیدی؟ یه غمی تو صدش بود. دروغاش رو به اون غم می‌بخشیم.» زن را میان جمعیت گم می‌کنم. دهانم تلخ می‌شود.

یادآوری سوم

دهانم تلخ شده. چند بار بی‌اختیار عرق می‌زنم. مربی با انگشت ضربه‌ای به کلاهم می‌زند. «بیا بالا استارت تخصصی خودت رو بزن.» روی سکوی استارت زانوهایم می‌لرزد. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. گوش راستم از استارت اول تا همین حالا که روی سکو خم شده‌ام تیر می‌کشد. شادی دیواره را می‌گیرد و تشر می‌زند. «این آب چرا این قدر سرده؟» مربی چشم‌هایش را گشاد می‌کند. «هیس. خجالت داره به خدا. سگیه چیه؟» شادی هم به‌همان اندازه تعجبش را توی صورتش نشان می‌دهد. از من می‌پرسد «من گفتم سگیه؟ چی گفتم من؟ دارم می‌گم سرده.» بی‌توجه به مربی که می‌گوید همه برای استارت بالا، شنا می‌کند و می‌رود. «نمی‌شنوید چی می‌گم؟ چرا همین جور ایستادی؟ بزن برو دیگه.» استارت می‌زنم. همه بدنم منجمد می‌شود. نفس کم می‌آورم. سرم را بیرون می‌آورم و می‌چرخم به سمت مربی که با عصبانیت داد و فریاد می‌کند. «از بس خوب استارت زدی

برمی‌گرددی زل می‌زنی تو چشای من؟ اصلاً دیگه نباید سرت رو بیاری بیرون. افتضاح. افتضاح. برو.»

از خدا خواسته شنا می‌کنم و خودم را به شادی می‌رسانم. شادی از دیواره آویزان شده و چانه‌اش را روی میچ دست‌هایش گذاشته. همین که لبه استخر را می‌گیرم، می‌گوید «می‌دونی اشکال کار من کجا بود؟ اینکه نمی‌دونستم از زندگی چی می‌خوام. الانم نمی‌دونم. اول بسکتبال کار می‌کردم که زانوم آسیب دید. چهار بار عمل. درس‌هام رو هوا. ورزشم رو هوا. زندگی‌م رو هوا. ولی لااقل من از اولش این قدر احمق نبودم. به احمقی تو دیگه نبودم.» مربی فریاد می‌زند. «شادی چرا مثل زالو چسبیدی به دیواره؟» شادی باز هم بی‌توجه به فریادهای مربی پایش را به دیواره فشار می‌دهد و به پشت شنا می‌کند. مربی همچنان فریاد می‌زند. «شنای تخصصی خودتون رو برید. افتضاح.» می‌دانم که نباید فریب تپش قلب و حبس نفس را بخورم و تا آخرین لحظه با تمام قدرت شنا می‌کنم.

یادآوری چهارم

دنیا بدن بی‌نظیری دارد. از آن بدن‌هایی است که هر جایی نمی‌شود پیدا کرد. پاهایی بلند و کشیده و ران‌های خوش‌تراشی دارد. استخوان‌بندی درشت با باسنی پهن. سینه‌هایی سفت دارد. هیچ‌کدام از این‌ها خدادادی نیست. همه را در نتیجهٔ سال‌ها زحمت در استخرها و باشگاه به دست آورده. بازوهایش خط‌هایی به هم پیچیده دارد که با هر کار ساده‌ای به نمایش درمی‌آیند؛ حتی وقتی کتابی دستش می‌گیرد و مقابل من روی تخت دراز می‌کشد. به‌چنین پاهایی فقط یک شورت پنبه‌ای پوشانده است. عضلات شکمش منقبض شده‌اند. گونه‌ها و پیشانی‌اش هم، لب‌هایش را مجاله کرده و کتاب می‌خواند.

«آخ. آخ. نمی‌خواد. توبه‌کار شدم. اون طرفش رو دیگه نمی‌خواد. همین یه‌ور بسه.» روی تخت بالای سر دنیا، شادی خوابیده است. بگویی‌نگویی خُر خُر می‌کند. دنیا کتاب را ورق می‌زند. روی جلد کتاب را برای بار هزارم می‌خوانم. چرا فرزندان باهوش نمرات کمتری می‌گیرند. جیغ می‌زنم. «آخ. تا مغز سرم داره تیر می‌کشه. خیلی می‌کشی.»

«اگر نکشم سفت نمی‌شه. شل می‌شه زشت می‌شه.»

سرم را روی پاهای گوشتی زهرا گذاشته‌ام. تنها شناگری است که نماز می‌خواند. شادی از این پهلو به آن پهلو می‌شود. ناله می‌کنم. نمی‌توانم چشم‌هایم را ببندم. این طوری فشار و سوزش بیشتری احساس می‌کنم. به جایش مشتتم را به هم فشار می‌دهم.

«مگه داری می‌دی؟ چه مرگته؟» شادی چشم‌هایش را باز کرده است. به من خیره شده. «موی همه رو بافت این قدر زرزر نکردن. از وقتی خوابیدم دارم خواب بد می‌بینم. همه‌شم با ناله‌های تو.»

«بابا این پوست سرم رو کند.»

شادی هوا را محکم فوت می‌کند و به سقف نگاه می‌کند. دستی به بافت کف سر خودش می‌کشد.

«روزنامه دانشگاه رو دیدید؟ حدس بزنید چه عکسی از افتتاحیه زدن؟»

«اون دختره. بسکتبالیه.»

«مزه نریز. عکس جایگاه خبرنگارارو زده.»

زهرا می‌پرسد «فقط؟» و پوست شقیقه‌ام را می‌کشد.

«فقط. توی عکسشون یه زخم نیست. اون وقت این مربی احمق، ما رو دیوونه کرد. بکشید جلو. بکشید عقب. بتونیم یه عکس ازتون بندازیم.»

زهرا مثل همیشه وقتی بحث به اینجا می‌رسد موضوع را عوض می‌کند. «آخرش ما نفهمیدیم چرا

فرزندان باهوش نمرات کم می‌گیرن؟» دنیا سرش را از میان کتاب بیرون می‌آورد. «چی؟»

«چرا باهوشا نمره‌های کم می‌گیرن؟»

دنیا اخم کرده. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «چه می‌دونم.»

تا به خودش بجنبد و جوابی بدهد. شادی می‌پرد. «چون اولش همه فکر می‌کنن قراره یه گُهی

باشن. بعد به وسط ماجرا که می‌رسن می‌فهمن مسئله گُه‌شدن منتفیه. اینجاست که این آدم باهوشا

دو دسته می‌شن. یه دسته‌شون نمی‌تونن آینده رو تحمل کنن پس خودشون رو خلاص می‌کنن.

اینجا فرق بین اونایی که واقعاً نابغه‌ن با دسته دوم که فقط نقش نابغه‌ها رو بازی می‌کنن معلوم

می‌شه. دسته دوم با خودشون می‌گن لابد به اندازه کافی جون نکتدیم؛ پس مثل گاو به‌جنگیدن

ادامه می‌دن و جون می‌کنن.» دنیا نگاهی تمسخرآمیز به زهرا می‌اندازد که با تعجب به شادی خیره

شده و موهایم را بیشتر می‌کشد. این بار از نگاه کردن به ساق پاهای دنیا حسی خوشایند مثل برق از

پاهایم عبور می‌کند.

یادآوری پنجم

مری تیم شنا، خانم اسدی روی سکوهای میانی ورزشگاه که ورزشکاران دانشگاه اصفهان نشسته‌اند به دنبال چند دختر برای رژه می‌گردد. مدام از جلوی ما رد می‌شود و با شادی بگومگو می‌کند. «این دختره توی تیم دوومیدانی چطوره واسه پرچم‌داری؟»

«افتضاح. بازیکن لیگه که باشه. واسه نش خوبه. قدش کوتاهه. خنگم می‌زنه.»

بی‌صدا می‌خندم. خانم اسدی به شادی چشم‌غره می‌رود. «کی رو واسه پرچم ببرم؟» شادی با انگشتش اشاره می‌کند. «این.»

دختر درست پایین پای ما نشسته است. چند جا روی مانتویش جای آج کفش‌های شادی مانده. موهایش را پسرانه کوتاه کرده؛ حتی یک قسمت از سرش را ماشین کرده. هیچ آرایشی ندارد. مقنعه روی سرش آن قدر زشت ایستاده که روی آن کلاهی پسرانه گذاشته و دست‌به‌سینه از اول مراسم با حالت خاصی روی صندلی وارفته. انگار جایگاه برایش تنگ است. پاهایش را از هم باز کرده. مری او را می‌پسندد. «این بسکتبالیه؟»

«آره.»

«خب اینم که بازیکن لیگه شادی جان.» خانم اسدی پوزخند می‌زند.

«خب باشه. لاقل سرش به تنش می‌ارزه.»

«خوبه این رو بکنم پرچم‌دار؟»

«آره خوبه.»

مری می‌رود. همه هم‌تیمی‌ها کنار هم نشسته‌اند. بسکتبالی‌ها، والیبالی‌ها، تیم بدمیتون. فقط من و شادی از شناگران جدا افتاده‌ایم. افتتاحیه را در استادیوم بزرگ فوتبال دانشگاه فردوسی مشهد گرفته‌اند. از وقتی آمده‌ایم مدام برای رساندن صدایمان به گوش هم فریاد زده‌ایم. یکی از دخترها که بازیکن تیم بسکتبال دانشگاه ماست با دوربینی که لنز بزرگی دارد مقابل جایگاه دانشگاه اصفهان ایستاده و پشت سر هم عکس می‌گیرد. بیشتر از همه از دوستان خودش و بیش از همه از دختری که پایین پای شادی نشسته است. «این دختره خمینی شهریه. بازیش بیسته. قیافش. قدش. از اون

بی خودیام نیست. خیلی لختیه. همهش عضله است؛ ولی سرشم به تنش می‌ارزه.» به دختری که عکاسی می‌کند اشاره می‌کنم. «صاحب داره ولی.»

«مخش رو می‌زنیم.»

«اون نمی‌آد به خاطر ما آینده خودش رو خراب کنه.»

«چه ربطی داره؟»

«ربطش اینه که بازیکن لیگه و رشته‌ش شنا نیست و بسکتباله.»

«اوه. حالا کو تا یه معجزه‌ای توی بسکتبال رخ بده و اینا به یه جایی برسن.» شادی ردیف‌های مقابل را یا شاید جایی وسط زمین چمن را نشان می‌دهد. «هیچ آینده‌ای نیست. برای هیچ کس. ته این راه هیچ چی نیست. هیچ چی.»

حتی پخش شدن آیه‌ای از قرآن هم نمی‌تواند صدای جمعیت را خاموش کند. سرود ملی هم نمی‌تواند. مربی سر من و شادی که میان این همه برای شنیدن سرود ملی و ادای احترام بلند نشده‌ایم فریاد می‌زند. «چه ورزشکارایی هستید شما؟ شادی بلند شو. زشته. دارن فیلم‌برداری می‌کنن.» ورزشکاران تیم‌های دیگر هم از دختر دوربین به‌دستی می‌خواهند که ازشان عکس‌های دسته‌جمعی و تک بیندازد. دختر از همه عکس می‌اندازد. یکی از مجری‌های ورزشی شبکه سه شروع به صحبت می‌کند. فامیلی‌اش را نمی‌دانیم؛ اما از این کار دانشگاه مشهد دهانمان باز می‌ماند. شادی فریاد می‌زند. «خیلی خرج کردن. دمشون گرم. مثل اصفهان پولا رو بالا نکشیدن.» مجری دانشگاه‌ها را تشویق می‌کند که برای هم رجز بخوانند و شعار بدهند. همه برنامه‌ها دست مردهاست. بالاخره قسمت اصلی مراسم افتتاحیه شروع می‌شود. اسب‌ها و مردانی در لباس سرباز، سواره و پیاده وارد زمین چمن می‌شوند و قسمتی از شاهنامه را نمایش می‌دهند. صدای طبل‌ها گوش‌خراش است. صدای بازیگران هم. بلندگوها ما را محاصره کرده‌اند. شادی غرغر می‌کند. در انتهای هر بیتی که یکی از مردان نعره می‌زند، شادی فحشی به نزدیکان مرد می‌دهد. عاقبت یکی از اسب‌ها هنگام حمله تورانین، سوارش را زمین می‌زند. پیرمردی را که از همه بیشتر عربده کشیده است. دخترها به وجد می‌آیند. مراسم به هم می‌ریزد و زمین استادیوم آشفته می‌شود. اسب سرکش از دست همه مردانی که می‌خواهند افسارش را بگیرند ماهرانه فرار می‌کند. شیهه می‌کشد. روی دو پای عقیش می‌ایستد. دخترها اسب را تشویق می‌کنند. هرگاه مردی به او نزدیک می‌شود و ناکام می‌ماند

دخترها سوت و هورا می‌کشند. بعد سروکلهٔ عده‌ای مرد پیدا می‌شود که از سکوها بالا می‌آیند و یکی‌یکی نورافکن‌ها را خاموش می‌کنند تا زمین تاریک شود. دخترها، مردها را هُو می‌کنند. بالاخره اسب یاغی که کف از دهانش می‌ریزد محاصره می‌شود و گیر می‌افتد. شادی بلندبلند فحش می‌دهد. یکی دو تا از دخترها از ردیف‌های پایین برمی‌گردند و نگاهمان می‌کنند. عده‌ای از خنده ریشه می‌روند. همه‌چیز در هم می‌ریزد. اسب یاغی را ابتدا از زمین چمن و سپس از استادیوم بیرون می‌برند. نعره‌ها از نوگوشمان را کر می‌کنند. شادی محکم به پهلویم سقلمه می‌زند. «بلند شو. باید ببینم این اسبه رو کجا می‌برن.»

یادآوری ششم

می‌دانم که بعد از برگشتن به استادیوم باید قید صندلی‌هایمان را بزنیم. از سکوها پایین می‌رویم. از یکی از درهای استادیوم بی‌هیچ دردسری خارج می‌شویم. به محض بیرون آمدن از استادیوم یک‌باره از صدای عربده‌ها و فریاد و هیاهو راحت می‌شویم. این بیرون تاریک‌تر از استادیوم است و خبری از جمعیت نیست؛ اما مردهایی این طرف و آن طرف می‌روند و بلندبلند باهم حرف می‌زنند. سیم‌هایی را از وسط خیابان عبور می‌دهند. بعضی‌شان کارشان را به تأخیر می‌اندازند و نگاهی به من و شادی می‌کنند و سعی می‌کنند در تاریکی چهرهٔ ما را تشخیص بدهند. اسب یاغی را از میان میله‌های داربست‌مانندی که میان چند درخت کاج، جایی دورتر از استادیوم وصل کرده‌اند وارد زندان می‌کنند. میله‌ای را که به‌عنوان در از آن استفاده می‌کنند دوباره سر جای خود می‌گذارند و اسب، سرافکننده در میان داربست‌های آهنی اسیر می‌شود. وقتی مردان از اسب دور می‌شوند، من و شادی نزدیک‌تر می‌رویم. شادی می‌خواهد دستش را از میان میله‌ها به سر اسب نزدیک کند. اسب حرکتی ناگهانی به سرش می‌دهد. شادی دستش را پس می‌کشد. کف از یک گوشهٔ دهان اسب سرازیر است. یکی از پاهای جلویی را روی زمین می‌کشد. نفسش را با شدت و غیظ از سوراخ‌های گشاد شدهٔ بینی اش بیرون می‌ریزد؛ اما از چشم‌هایش نمی‌شود فهمید این همان اسب عصبانی است. چشم‌هایش خسته و گرفته است.

«انگار زیاد از ما خوشش نمی‌آد شادی.»

در همین لحظه دختر کم‌سن‌وسالی از کوره‌راهی میان درختان کاج بیرون می‌آید. بی‌پروا یک پایش را بلند می‌کند و از میان میله‌ها رد می‌شود. به اسب نزدیک می‌شود. پهلوی اسب را بی‌هیچ احتیاطی

نوازش می‌دهد. «چی شده سپهرجان؟» اسب بازهم پایش را به زمین می‌کوبد. دختر بچه این بار ران و ساق اسب را نوازشی سراسری می‌دهد. اسب گردنش را خم می‌کند. دختر بچه سر اسب را در دست می‌گیرد و گردنش را محکم می‌مالد. «ناراحتی سپهر؟ چت شده؟»

شادی از دختر که انگار اصلاً ما را ندیده می‌پرسد «چی شد یهو وسط زمین؟» دختر به ما نگاه می‌کند. چشم‌های قهوه‌ای سیرش در آن تاریکی، سیاه و درشت‌اند. روسری‌اش را شل بسته و موهایش از هر طرف بیرون ریخته است. ظاهر شلخته‌ای دارد. لباس‌هایش خاکی و کثیف است. «ناراحت شده. ترسیده. پنبه توی گوشش افتاده.»

«مگه توی گوشش پنبه گذاشتن؟»

«آره. پنبه می‌ذارن که صدای طبل اذیتشون نکنه. پنبه توی گوشش افتاده. از سروصداها ترسیده.»
«اسمش سپهره؟»

«آره. سپهر منه.»

«سوارکاری می‌کنی؟»

«آره. بابام توی نمایش بازی می‌کنه.»

«چند سالتنه؟»

«ده‌سالمه.»

«آفرین.» شادی با آرنج ضربه آرامی به‌من می‌زند. «از کجا می‌فهمی این پسره؟»

دختر بچه مبهوت نگاهمان می‌کند؛ اما دست‌وپایش را گم نمی‌کند. «پسر؟ یعنی از کجا می‌فهمم که نره؟»

«آره.» شادی پوزخندی بر لب دارد. منتظر جواب دختر بچه است تا قهقهه را سر دهد. دختر بچه خم می‌شود. «از اونجا.»

شادی اخم می‌کند. «از کجا؟»

«از روی سُمش.»

رویم را برمی‌گردانم که دختر بچه خنده‌ام را نبیند. شادی چپ‌چپ نگاهم می‌کند. «هوم. آفرین.»

آفرین خاله. «رو به‌من می‌چرخد. «یه ذره بچه به‌گور بابای ما خندید.»

«سخت‌نگیر شادی.» بازهم می‌خندم.

«برگردیم؟»

«نه.» با انگشت کوره‌راهی را که دختر بچه از آن آمده نشان می‌دهم. راه می‌افتیم. شادی بارها در طول مسیر برمی‌گردد و به اسب و دختر بچه نگاه می‌کند. در میان تاریکی درختان جلو می‌رویم. دیگر به کلی از همه سروصداها دور شده‌ایم. «می‌دونی آخرش این دختر به چی تبدیل می‌شه؟» شادی جوابم را نمی‌دهد. «به زن سی‌ویکی دوساله رو تصور کن که ناخن کاشته این هوا. بینیش رو عمل کرده. سرش این شکلی.» با انگشت نوک بینی‌ام را بالا می‌دهم. «اگه خط لبش رو تتو نکرده باشه ابروهایش رو حتماً کرده. تا ازش نپرسی متولد چه سالیه نمی‌تونی تشخیص بدی که یه دختر بیست‌ودوسه ساله‌ست نه یه زن سی‌ساله. اون وقت هم سن‌های این، اون‌ور دارن تمرینات سخت می‌کنن تا توی مسابقات اسمش چیه، درساژ؟ شرکت کنن. یا شایدم دارن اشک شوق می‌ریزن موقع گرفتن مدال طلا. این یعنی بی‌آیندگی محض. بی‌سلیفگی. باور کن به این می‌گن بی‌سلیفگی.»

«بی‌خیالش. من الان تو این فکرم که اینجا چون می‌ده واسه سیگار کشیدن.»

«بهت که گفتم بیار.»

«چه می‌دونستم. فکر کردم گندش درمی‌آد.»

«دیدنی چه ولوله‌ای بود؟»

«کف دستم رو که بو نکرده بودم.»

ناگهان صدایی شبیه سوت از جایی دورتر از ما بلند می‌شود و نقطه‌ای در آسمان بالای سرمان روشن می‌شود. باهم به آسمان خیره می‌شویم. تکه‌های رنگارنگ نور از هر طرف می‌بارد. شادی می‌پرسد

«از استاد یومه؟»

«آره.»

با عجله راهی را که آمده‌ایم برمی‌گردیم. مجبور می‌شویم وسط راه مدام بایستیم و به آسمانی که رنگارنگ می‌شود خیره شویم. چنین آتش‌بازی تابه‌حال در تمام زندگی‌ام ندیده‌ام. شادی با دیدن فواره‌های نور، مانند بچه‌ای هیجان‌زده فریاد می‌زند. گاهی بی‌توجه به مردانی که طرفمان رفت‌وآمد می‌کنند سوت می‌کشد. برای ابراز رضایت و خوش‌حالی‌اش با خنده فحش می‌دهد. بالاخره در استادیوم را پیدا می‌کنیم و به محض اینکه داخل می‌شویم، خانم اسدی جلویمان سبز می‌شود.

«شما دو نفر دیگه به من جواب نمی‌دید. فقط با آقای هم‌ویسی طرفید. من دیگه با شما دو تا کاری ندارم.»

یادآوری هفتم

از راه‌پله‌ها که بالا می‌روم دلشوره می‌گیرم. دلشوره‌ای که نه دلیلش را می‌دانم و نه راهی برای خلاص شدن از شرش سراغ دارم. در می‌زنم. نفس عمیقی می‌کشم و وارد اتاق می‌شوم. دنیا زودتر از من رسیده. او را یکی دو بار در استخر دانشگاه بر سر تمرین دیده‌ام؛ اما موفق به برقراری ارتباط با او نشده‌ام. همه اطلاعات را شادی به من داده است. «این دختره مکانیک می‌خونه. فعلا لیسانس رو شیش ساله داره تموم می‌کنه. یه روزی بهش می‌گفتن نابغه‌شنای ایران. رکورد قورباغه آسیا دستش بود؛ ولی چه فایده این قدر نبردنش مسابقه تا یه چینی زرد اومد زد رو دستش. اینم یه مدت ول کرد رفت آلمان. گفت با اونا می‌ره مسابقات جهانی. ولی دو سال بعد دوباره برگشت. نمی‌دونم چرا.»

خانم اسدی مربی تیم شنا که به‌تازگی از شادی شنیده‌ام سرپرست کل تیم‌های اعزامی اصفهان شده است، سر کمند دراز و بدقواره فلزی ایستاده و برمی‌گردد و سلام نکرده شروع می‌کند. «به‌به. آقای هم‌ویسی، تشریف‌آوردن این شناگری که بهتون گفتم.» آقای هم‌ویسی سرش را از روی پوشه‌ها و کاغذهایی که سراسر میزش را پوشانده‌اند برنمی‌دارد. نگاهش که می‌کنم سوزنی تند و گزنده از شکمم می‌گذرد. جوری که دلم درد می‌گیرد. آتش می‌گیرم. بعد شروع می‌کنم به عرق کردن. آن قدر عرق می‌کنم که وسوسه‌ای جنون‌آمیز می‌گیرم. لباس‌هایم را چنان از تنم درمی‌آورم که دو تا دکمه اول روپوشم می‌افتد. همه لباس‌هایم را می‌کنم و توی آب شیرجه می‌زنم. توی آب سرد شنا می‌کنم و عق می‌زنم و راحت می‌شوم. سبک و خنک می‌شوم. در چشم‌به‌هم‌زدنی اتاق مانند کوره می‌شود. پیشانی و کف دستم خیس شده است. بوی ادکلن آقای هم‌ویسی چشم‌هایم را می‌سوزاند. شکمم را هم. دست خودم نیست و مدام آب دهانم را قورت می‌دهم. آقای هم‌ویسی بدون اینکه نگاهم کند با دست اشاره‌ای می‌کند. روی نزدیک‌ترین صندلی می‌نشینم. نمی‌توانم خود را از شر افکارم خلاص کنم. من شنا می‌کنم و این مرد با همین پیراهن سفید که خط رکابی از زبرش پیداست از کنار استخر تماشا می‌کند. برای اندامم نقشه می‌کشد. اینکه اولین بوسه را کجا بزند. وقتی

سرش را بلند می‌کند و با چشم‌های آبی بی‌رنگش نگاهم می‌کند، همه این‌ها یک‌باره محو می‌شوند. «بقیه شناگرا امروز لطف کردن و کارت دانشجویی خانوم رو گرفتن.» خانوم را با لحن تحریک‌آمیزی می‌گوید.

«بله من امروز...» به تته‌پته می‌افتم. به هر سختی که هست توضیح می‌دهم که راه خانه من از دانشگاه دور است و حاضرشدن بر سر تمرینات برای من صرف نمی‌کند. که اصلاً شرکت در المپیاد ورزشی برایم ارزشی ندارد. کم‌مانده است از دهانم در برود. برای هیچ‌و‌پوچ. این‌ها کلمات شادی است؛ اما به جای این‌ها، از دزدیده‌شدن کارتم در اتوبوس حرف می‌زنم و همه لذت و وسوسه‌ای را که از ابتدا به من دست داده از بین می‌برم. بازهم مقابل مردی قرار گرفته‌ام و دست‌وپایم را گم کرده‌ام. آقای هم‌ویسی پوزخند می‌زند. به چرت‌وپرت گویی افتاده‌ام. «در ضمن کوله‌پشتی من خیلی سنگین بود. همیشه سنگینه. من امتحاناتم رو خراب کردم. نمی‌تونم...»

خانم اسدی حرفم را قطع می‌کند و سینه می‌زند. «من سفارشت رو می‌کنم. من خودم سفارشت رو می‌کنم.»

این بار دنیا که تمام مدت ساکت و سربه‌زیر نشسته است به حرف می‌آید و نجاتم می‌دهد. «همون طوری که سفارش من رو کردید؟»

آقای هم‌ویسی با عصبانیت جواب می‌دهد. «این دانشگاه جای سفارش دادن و گرفتن نیست. اینجا فقط باید زحمت کشید. اینجا فقط جای نابغه‌هاست.» دنیا از جایش بلند می‌شود. «پس برید به همون نابغه‌ها بگید بیان براتون مسابقه بدن.» خانم اسدی دخالت می‌کند. «چرا ناراحت می‌شی؟ قبلاً این قدر زودرنج نبودی.»

آقای هم‌ویسی آدم را با حرف‌هایش آزار می‌دهد. «شما که با این وضع نمرات همچنان مهمون دانشگاه ما هستی و از امکانات رفاهی ما استفاده می‌کنی، لااقل به نفعی برسون. تعارف که نداریم باهم.»

«بین آقای هم‌ویسی اصلاً نیازی نیست با این دو تا خانوم چونه بزیند. بلیط‌ها از قبل تهیه شده. من به تعداد نفرات اعزامی بلیط خریدم.» دنیا از جایش بلند می‌شود. «پس برای چی من رو کشونید اینجا؟ وقتی اختیاری در کار نیست، حرفی هم نیست.»

خانم اسدی چشم‌هایش را می‌بندد. «هیچ حرفی نیست به جزء تعهد شما برای مرتب حاضرشدن

سر تمرینات.»

آقای هم‌ویسی دو تا کاغذ به‌سمت‌مان هل می‌دهد. دنیا چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد.

یادآوری هشتم

ضربان قلبم را توی سرم زیر زبانم احساس می‌کنم. شادی گوش‌اش را به‌حالت تهدیدآمیزی دستش گرفته. «یه فیلم سنگسارم دارم.»

هوا را محکم فوت می‌کنم. شادی با درماندگی نگاهم می‌کند.

«یه فیلم بد هم دارم. خیلی بد. بدترین فیلم سال. فیلم مدفوع‌خواری. یه ایرانیه توی یه گروه متاله. اسمش دم زبونم بودا.»

با یک دست همه‌موهایم را جمع می‌کنم یک طرف و تا دُمشان آن‌ها را بی‌رحمانه می‌کشم. چند تار نازک و یکی دو تا تار ضخیم از لابه‌لای موهایم بیرون می‌کشم. فیلم مدفوع‌خواری. خودم را نگه می‌دارم که داد نزنم. «من فردا دو تا مسابقه دارم شادی.» شادی با چشم‌هایی مانند بیماران تالاسمی نگاهم می‌کند. «خودت گفتی دوست داری، به من چه.»

از جایم بلند می‌شوم و موهای کلاف‌کرده را توی سطل زباله‌ای که تا کله پُر شده می‌اندازم. «تو این چند روز یک بار یه نفر نیومده این سطل رو خالی کنه. اینم از مهمون‌نوازشون.»

«اینجا که خوبه بابا. پارسال تو چه خِلالی مسابقه داشتیم؟»

«تهران.»

«نه بابا. اون که قبل از بهمن بود.»

«قم.»

شادی به پیشانی‌اش ضربه‌ای نمایشی می‌زند. «وای‌وای. به اون می‌گفتن مهمون‌نوازی. یادته شباش چی می‌دادن؟ عوضی‌ای گدا.»

«سوسک و مارمولک‌ای خوابگاه و استخرشون رو بگو. کارد بخوره به اون شکمت.»

شادی می‌خندد. «فردا چی داری؟»

«صد پشت. دوپست پشت.»

«جون من؟»

«آره. ته برنامه‌ریزی ان.»

«حرفش پیش من نزن. زانوم تیر کشید.»

«من فردا وسط آب بالا می‌آرم. مطمئنم. اون روز که رکورد می‌گرفتن همه دویست متر رو داشتم

عق می‌زدم.»

«حالا بیا این فیلم رو ببین. بابا به خدا حالت سر جاش می‌آد.»

«حالم رو به هم نزن. وسط مسابقه همه اینا از جلو چشمم رد می‌شه. تیکه‌تیکه زندگی مثل فیلم از

جلوم رد می‌شه.»

«اینارو ول کن. یه فیلم شلاق‌زدن دارم محشره. از این فیلم ساختگی‌ها و بی‌خودی‌ها نیست.

واقعیه.»

این بار برقی از میان شکمم می‌گذرد و به سرعت از پاهایم عبور می‌کند. نفس عمیق می‌کشم تا این

وسوسه را دور کنم. «شادی فقط همین یه امشب رو.»

«خب حالا. بدم می‌آد پهلو سگ می‌شی. بیا برو یه نگاه بنداز یه دفعه سر نرسن.»

«اگه سر رسیدن من دست شویی بودم نشیدم. تو توی بالکن بودی نشیدی.»

چهره شادی نگران و عصبی است. «بوش که نمی‌آد؟»

سرم را تکان می‌دهم که نه.

شادی گوشی‌اش را کنار می‌گذارد. «می‌دونی اشکال کار ما کجاست؟»

«هوم؟»

«اینکه نمی‌دونیم چی می‌خوایم.»

«تو نمی‌دونی.»

«تو هم نمی‌دونی. تو اصلاً احمقی. فردا بچه‌های ما با گیلان مسابقه دارن. می‌برمت تا بفهمی

چقدر بدسلیقه‌ای.»

«قرار شد توهین نکنیم. فقط یه روز روی قول‌وقرارمون بمون.»

«نه. من گند زدم. تو رو نمی‌دونم. تو هر اشتباهی‌ام می‌کنی قبول نمی‌کنی. زیر بار نمی‌ری؛ ولی من

با تو فرق دارم. من درس گرفتم. همون روزی که توی تاکسی نشستیم و اون مرده کنارم نشست و

سقلمه زد بهم و دستش رو نشونم داد. تو چشماش یه حالت التماسی بود.»

به شادی خیره می‌شوم. چهره‌اش درست شبیه وقتی است که مربی مجش را گرفته است. «بعد یه لحظه چشم تو چشم شدیم. باور کن من توی چشمش خوندم.»

ساکت می‌شود. «بیا برو یه نگاهی بنداز جان من.»

«اونا حالا حالاها نمی‌آن. وقتی ما برمی‌گشتیم تازه توی صف غذا بودن. خب؟ چی خوندی تو چشاش؟»

«هیچ چی. آینده رو. آروم گفت ایستگاه بعدی پیاده می‌شه و دوباره کف دستش رو نشونم داد. منم دستم رو دادم بهش. داغ داغ بود.»

«خب؟ بعدش؟»

«ایستگاه بعد پیاده شد. ولی اون گرمای توی دستام موند. تا همین الان. توی قطار هی دور اون پسره موس موس کردی و فکر نکن من حالیم نشد. اصلاً خوشم نیومد.»

ناگهان هر دو با صدای درزدن و خنده هم تیمی‌ها از جا می‌پریم. شادی سیگارش را توی لیوان آبی که کنارش گذاشته خاموش می‌کند. از جایش بلند می‌شود. چشم‌هایش دارد از حدقه درمی‌آید.

ناشیانه ادایم را درمی‌آورد. «تازه توی صف غذا بودن؟»

انگشت اشاره‌ام را روی بینی و لبم فشار می‌دهم.

«کشش بده. کشش بده. من باید کرم بزوم. بو؟ بو؟»

انگشتم را روی لب‌هایم می‌کوبم. حالی‌اش می‌کنم که زود برود گم شود و آثار سیگار را از بین ببرد.

باز هم درمی‌زنند. این بار مربی می‌گوید. «شادی؟» دست‌هایم را زیر شیر آب ظرف‌شویی می‌گیرم.

شادی به خودش عطر می‌زند. ته‌سیگارها را همراه آب داخل لیوان از پنجره اتاقمان به باغچه بیرون می‌ریزد. سرش را تکان می‌دهد. «بو؟» سرم را تکان می‌دهم که نه. می‌خواهم به شادی بگویم فیلم شلاق‌زدن را نشانم بدهد؛ اما دیر شده است. می‌رود توی بالکن. در را باز می‌کنم.

یادآوری اضافه

میان خدمه قطار، پسر تمیز و مرتب و قدبلندی که خیلی لاغر است، نظرم را جلب کرده. موهایش

کم‌پشت شده و می‌شود پیش‌بینی کرد که تا چند سال دیگر تار مویی روی سرش نمی‌ماند. وقتی بعد از دیدن او به کوبه‌خودمان برمی‌گردم دیگر نمی‌توانم روی صندلی به‌راحتی قبل بنشینم. به‌کلی به‌هم‌ریخته‌ام. به‌خصوص که از ابتدای سفر و حرکت قطار بی‌بوست شدید گرفته‌ام. از همین بهانه برای بیرون رفتن‌های مدام استفاده می‌کنم. شادی عصبانی است. روی تخت بالای سر دیگران درازکشیده و موسیقی گوش می‌دهد. «مگه میخ تو کونت کردن؟»

«توی راهروی قطار راه می‌رم ببینم فرجی می‌شه یا نه.»

شادی رویش را برمی‌گرداند. «برو. خوش باشی.» بیرون هوا کاملاً تاریک شده و ایستادن کنار پنجره‌های بزرگ قطار لطفی ندارد. هیچ نقطه‌نورانی در مسیر نیست. همه‌اش سیاهی است. هرچه توی راهروها و واگن‌ها جابه‌جا می‌شوم پسر را نمی‌بینم. یکی دو خدمه دیگر رد می‌شوند؛ اما او انگار از قطار پیاده شده. به بهانه پرسیدن چند سؤال مزخرف به محل استراحت خدمه قطار می‌روم. «ببخشید اینجا خدمه زن نداره؟»

مردها با تعجب به‌هم نگاه می‌کنند. «نه.»

«اوهوم. ممنون. ببخشید چرا سوراخ توالت خالی نمی‌شه؟»

«دکمه‌آبی رو فشار بدید.»

«اوهوم. ممنون.»

با این سؤال‌ها خطر ایست قلبی را به جان می‌خرم. ضربان قلبم شدید شده. پسر در هیچ‌یک از اتاق‌ها نیست. به توالت همه‌واگن‌ها سرمی‌زنم. از همه‌شان حتی با در بسته بوی زنده‌ای بیرون می‌زند. بیشترشان پُر است. دیروقت شده و کم‌کم چراغ‌های سالن قطار را دوتا یکی خاموش می‌کنند. به واگن خودمان برمی‌گردم. به میله‌های فلزی و سرد تکیه می‌دهم و به‌تصویر خودم توی ظلمات شیشه‌ها خیره می‌شوم. دلهره اعصابم را تحریک کرده است. پیشانی‌ام را به شیشه سرد می‌چسبانم. از سمت راستم آهسته سایه‌ای نزدیک می‌شود و می‌پرسد «شما هم با تیم والیبالی‌دید؟»

برمی‌گردم. آب دهانم از کنترل خارج می‌شود و به‌طرز وحشتناکی به‌انتهای حلقم سرازیر می‌شود. به تته‌پته می‌افتم. «من؟ نه.»

پسر رنگ‌پریده است و لبخندی بر لب دارد. «با کدوم تیم اومدید؟»

«من با تیم اصفهان.» جوابم احمقانه است. باید بگویم با تیم شنا آمده‌ام. باید تحریکش کنم. کاری کنم که در لباس شنا تصورم کند. نمی‌توانم. پشت سر هم آب دهانم را قورت می‌دهم و بی‌آنکه نیازی باشد صدایم را تندتند صاف می‌کنم. پسر با تعجب می‌گوید. «آهان.»

«از دخترای قدبلند خوشم می‌آد؟» سؤال بی‌جایی پرانده‌ام. می‌خواهم برای مدت بیشتری او را نگه دارم. پسر می‌خندد. «خب آره. چطور؟»

«همین جوری.»

«شما خوابتون نمی‌آد؟»

فوری جواب می‌دهم. «نه.» آب دهانم بی‌موقع توی گلویم می‌پرد و تک‌سرفه‌ای می‌کنم. همه بدنم عرق کرده. پسر نمی‌رود. به‌جایش می‌پرسد «چی رو نگاه می‌کنین؟ این بیرون که چیزی پیدا نیست.» عرق و آب دهان و افکار و حرف‌هایم همه دیوانه‌وار از اختیاریم خارج شده‌اند. «نه. بی‌بوست گرفتم از اول سفر.» با این جواب به‌کلی از خودم مایوس می‌شوم و احساس خواب‌آلودگی و خستگی شدیدی می‌کنم. پسر سرتاپایم را برانداز می‌کند. «آهان. چه بد.» نمی‌دانم چه می‌شود که در جوابش تشکر می‌کنم. «ممنون.»

پسر می‌خندد. «دلیم می‌خواست بین شماها باشم. ورزشکار باشم. برم مسابقه.» پسر به تاریکی بیرون نگاه می‌کند.

«ولی من دلیم می‌خواست بین شما باشم. توی قطار کار کنم. هیچ‌جا نمونم.»

پسر لبخندی خسته می‌زند. انگار همه مویرگ‌های داخل سفیدی چشمش پاره شده‌اند. چشمش حسایی قرمز است. «نه. این جوری زیاد خوب نیست.» حالا نزدیک‌تر از قبل ایستاده است. آرنجش را خم می‌کند تا آرام به بازویم بخورد. «من همیشه تا می‌آم با کسی دوست بشم باید از خداحافظی کنم. تا می‌آم به کسی نزدیک بشم می‌رسیم به مقصد. بعد دوباره به عالمه مسافر دیگه. مسافرای جدید و آشنایی‌های جدید.» هر دو با صدای شادی از جا می‌پریم. «همچین به بیرون زل زده انگار چشم‌انداز جاده چالوس جلوشه.»

پسر می‌خندد. بعد مثل موشی که مار دیده باشد سر جایش خشک می‌شود. شادی تقریباً هم‌قد خودش است با این تفاوت که شادی شانه‌های پهن و بازوهای قوی دارد. با موهای شرابی‌شده و پوست سبزه و لب‌هایی که بی‌رحمانه توسط دندان‌های بزرگش جلو آمده‌اند در راهروی نیمه تاریک

قطار به هیولای ماده‌ای شبیه شده. آدامس می‌جود. «من می‌خوام مسواک بزنم تو نمی‌آی؟»
 از طرف دیگر واگن مرد دیگری که درست مانند پسر لباس پوشیده به طرفمان می‌آید. پسر از من
 عذرخواهی می‌کند و از جهت مخالف از همکار مسن‌ترش فرار می‌کند. مرد آبی‌پوش بداحم از
 کنارمان می‌گذرد و نگاهی شاکی به‌من می‌اندازد و به‌دنبال پسر جوان از واگن بیرون می‌رود.
 «می‌دونم که خودش کنارت نایستاد. باز چه چرندی تحویلش دادی؟»

«هیچ‌چی.»

«دوست شدی؟»

«توی قطار نمی‌شه دوست شد؛ چون فردا صبح می‌رسیم و همه‌چی تموم می‌شه.»
 «بین حتی اگر تا آخر عمرت بخوای تو این قطار بی‌صاحب بمونی باز همه‌چی تموم می‌شه.»
 «تو افکارت اشتباهه شادی.»

«نگفت کی وامی‌سن واسه نماز ماما؟»

«نه. ازش نپرسیدم.»

«اعصابم خورده. سیگار می‌خوام.»

«چته؟»

«از کارای تو.»

«بابا پسره خودش ایستاد و حرف زد.»

«آره. همه‌شون اولش همینن. می‌خزن می‌آن جلو. خیلی نرم. مثل یه نرم‌تن. بعد به سخت‌پوست
 تبدیل می‌شن. من که دنبال رابطه با اینا نیستم. تهش تحقیر و تهدیده. تو هم نباش. از خیالات بیا
 بیرون. اگر بخواد می‌کشوندت به‌دادگاه و پزشک قانونی و اگه بتونه ثابت کنه که چه گه‌کاری‌هایی
 کردی ازت خسارت مالی می‌گیرن. بدن توئه. مال توئه ولی خیالاته. اختیارش مال تو نیست؛ یعنی
 اختیارش رو بهت نمی‌دن. اگه بفهمن چی می‌زدی واسه مسابقات کارت تمومه. دیه بدن خودت رو
 واسه خودت می‌برن چون این بدن مال تو نیست. مال همه هست به جزء خودت. یه روز مال مریته.
 یه روز مال استخره. یه روز مال هم‌ویسیه. یه روز مال پزشک قانونی و آزمایشگاه. ریدم به همه‌تون.
 به تو بیشتر.»

«اینارو هزار بار گفتمی شادی.»

«واسه یه احمق باید هزار بار تکرار کرد. تو احمقی که فکر می کنی می شه عاشق اینا شد.»

«من همچین فکری نکردم شادی.»

«پس همویسی هم بیسی چه کوفتیه؟ اون چیه؟»

«قرار شد همدیگه رو مسخره نکنیم.»

«همویسی دور دختر بدمینتونیه می گرده. مریشون. دختر درازه. یه بار بی آرایش اومد استخر. این قدر

زشت و اکبیری بود.»

«شادی من عاشق هیچ کس نیستم.»

«خوبه. حالا بریم مسواک بزنیم دهنم تلخه. کف کردم بس که آدامس جویدم.»

یادآوری نهم

روی سکو جایی را برای نشستن انتخاب می کنم که دید مناسبی به او داشته باشم. سرش را روی

پاهای مربی اش گذاشته و چشم هایش را بسته است. مربی اش سفید است و قیافه ای دخترانه دارد.

بینی کوچک و لب های قرمز. سفیدی اش وقتی معلوم می شود که دستش را روی پیشانی شناگرش

می گذارد و موهایش را نوازش می دهد. شادی کنار من نشسته. یکی از پاهایش را روی پشتی صندلی

ردیف پایین تر گذاشته و آن قدر آن را به بازوی شناگر پایینی می زند که مجبورش می کند جایش را

عوض کند و چشم غره ای به ما برود. خانم اسدی با دفترچه اش از ردیف ها بالا می آید. همه سکوها

شلوغ است. همه شناگران و مربی هایشان وسایلشان را با بی قیدی روی سکوها پخش و پلا کرده اند.

می زند به شانه ام. «حواست که هست اولین مسابقه مال خودته. اسمت رو صدا زدن برو پایین.»

شادی به جای من جواب می دهد. «پایین علاقیه.»

«باید بره. با من بحث نکن. دیگه برنامه ریزیشون این جوریه.»

«بابا واسه دسته آخر از همون اول صداس می زنن. من دیدم هیچ کس نمی ره. همه تا دم آخر بالا

می مونن.»

مربی و شادی بی آنکه به هم نگاه کنند باهم حرف می زنند.

«شادی تو روی مقامی ها. پروانه ات فقط دو ثانیه با نفر اول پارسال اختلاف داره. دنیا.»

دنیا سمت راست، بازو به بازوی من نشسته. یک چشمم به شناگری است که سرش را روی پاهای مربی‌اش گذاشته. توی گوش شادی می‌گوییم «به گوشواره به گوشش کرده. یه گردنبند حلقه هم داره. عجیب نیست؟» شادی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

خانم اسدی حرفش را از سر می‌گیرد. از روی دفترچه‌اش می‌خواند. «دنیا من از هدیه می‌ترسم؛ همچنین از الهه.»

شادی پوزخند می‌زند. «این هدیه هنوز فارغ‌التحصیل نشده؟ بس که خرابه.»

خانم اسدی چشم‌هایش را می‌بندد. «من از الهه و هدیه ترس دارم. خودت چی می‌گی دنیا؟»

بازهم شادی است که جواب می‌دهد. «رکورد هدیه یک ثانیه از دنیا بیشتره. تو چی می‌گی؟» سرش را جلو می‌آورد و به دنیا نگاه می‌کند. «همه‌شون رو می‌گایی.»

دنیا با لبخندی نمایشی تشکر می‌کند. حرص مربی در آمده. «یه کم مؤدب باش. یه کم مؤدب باش. تو که نه سر تمرین‌ها حاضر شدی نه حرف تو کلهت می‌ره. الهه لیگیه.»

«جهنم. آخرش که چی؟ به کجا می‌خواد برسه؟ هان؟» به پهلویم سقلمه می‌زند. «هان؟ به کجا می‌خوان برسن؟ تو بگو.» انگشت اشاره‌ام را عمود به‌لیم فشار می‌دهم. به شناگری که مثل من یک گوشواره به گوش دارد نگاه می‌کنم. حالا او هم به‌من خیره می‌شود. شادی رد نگاهم را دنبال می‌کند. «ذاتاً بی‌شعوری.»

مربی با دنیا حرف می‌زند. هنوز نتوانسته چهار در صد متر آزاد تیمی را ببندد. در گوشی حرف می‌زند تا شادی حرف‌هاشان را نشنود و دخالتی نکند. دنیا انگشتش را لای کتاب گذاشته. روی جلد کتاب را با یک جور وسواس آزاردهنده می‌خوانم. چرا فرزندان باهوش نمرات کمتری می‌گیرند. اعصابم تحریک شده. به یاد نمرات خودم می‌افتم. هر بار که به‌عنوان این کتاب نگاه می‌کنم عذاب وجدان می‌گیرم. می‌خواهم یکی‌یکی درس‌هایی را که نیاز به تلاش دارند در ذهنم دوره کنم. بشمارمشان. زیادند. وحشت مردودشدن در امتحانات می‌گیردم.

«بچه‌ها.» مربی خودکارش را توی هوا تکان می‌دهد. «اگه بتونید حتی یه تیمی بگیرید به هزینه دانشگاه می‌ریم پارک آبی. دیگه خودتون می‌دونید.»

شادی دخالت می‌کند. «حالا تو تیما رو ببند.» رو می‌کند به‌من. «نمی‌خوای بری پایین؟» گردنم را

خم می‌کنم و قفل گردن‌بندم را باز می‌کنم. شادی کف دستش را به‌سمتم می‌گیرد. «با این خراب تو چه دسته‌ای؟»

«هوم.»

«حالا فعلاً برو پایین. نمی‌خوام روحیه‌ت رو بریزم به هم. اما امروز می‌برمت بهت نشون می‌دم تا بفهمی که آینده یعنی چی؟ که گول به اتفاق و تصادف ساده رو نخوری.»

شناگر رقیبم حالا از روی پاهای مربی‌ش بلند شده. محکم به بازوها و ران‌هایش ضربه می‌زند. می‌خندم. می‌خواهم حرص شادی را در بیاورم. «پابندم داره.»

«همه‌تون عین هم‌اید دیگه. حالا برو مسابقه‌ت رو بده و بیا تا بهت بگم. می‌برمت به جایی که کیف کنی. بفهمی چقدر بدسلیقه‌ای. چقدر بدسلیقه‌ایم.»

زیپ گرم‌کنم را بالاتر می‌کشم. مربی ضربه‌ای به پشتم می‌زند. «شنای خودت رو بکن. به حرفای این گوش نده.»

یادآوری دهم

صندلی تماشاچی‌ها کاملاً پر شده است. بازی با تأخیر شروع می‌شود. بلندگوی سالن این را اعلام می‌کند. شادی با پاهای باز از هم، کنارم روی صندلی لم داده است. پشتی صندلی برایش کوچک است. با یک دست، کاغذ اعلام روزها و ساعت‌های مسابقه را گرفته و با گوشه انگشتان دست دیگرش بازی می‌کند. «به بازی هم پنجشنبه دارن. اگر این رو ببرن و اونم ببرن، بازی بعدیشونم می‌آیم. با تهرانه. ریدم به همه این تهرانی‌ها. همیشه به‌جوری میان مسابقه انگار میان جنگ.» به دخترهایی که اطراف ما و پایین‌تر از ما نشسته‌اند نگاه می‌کنم. بعضی‌هاشان چشم‌هایم را برای مدت طولانی‌تری روی خود نگه می‌دارند. ردی از سینه‌بند روی پوست شانه دختری که دو ردیف پایین‌تر از ما نشسته و مدام روی شانه بغل دستی‌اش خم می‌شود و هرهر می‌خندد.

موهای وززوی پشت گردن بغل دستی‌اش. رنگ یک‌دست طلایی بازوهاشان.

«من و تو بدسلیقه بودیم؛ البته من که به‌خاطر زانوم مجبور شدم بسکتبال رو بذارم کنار ولی تو از اول بدسلیقگی خودت رو نشون دادی. این حداقل به آینده‌ای داره. شنا چی؟» شادی انگار با کاغذ حرف می‌زند. «حالا می‌آدم می‌بینیش.»

«شماره پیرهنش چنده؟»

«شماره کیلو چنده؟ من از هزار فرسخی می‌شناسمش.»

مدتی به سکوت می‌گذرد. هیاهوی سالن را فرو می‌دهم. خنده‌های دختران را. بوی عرق و ادکلن‌های به‌هم‌آمیخته را نفس می‌کشم. نمی‌خواهم این‌ها از دستم فرار کنند. این خنده‌ها و این بوی عطرها و دختری که بازویش را مدام به بازویم می‌مالد و سوسه‌ای شدید در من ایجاد می‌کند. «حرف‌زدن با تو بی‌فایده‌ست شادی ولی مجبورم برای دفاع از خودم یه چیزایی بهت بگم.» شادی وانمود می‌کند که به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد. «تو نمی‌دونی با دیدن زن‌ها توی استخر تا کجاها پیش می‌رم. لازم نیست زیاد خوب باشن؛ حتی با یه مایوی از ریخت افتاده هم می‌تونن من رو داغ کنن. با یه دست توپ‌ر ولی ظریف پر از انگو. با یه پلک‌زدن عادی. با یه بازوی گوستی و شل‌وول. ناخونایی که لاک از روشون پریده. بعد برق من رو می‌گیره. بالاتر از این حس برای من وجود نداره.» «این یه جور مریضیه. نمی‌خواد قیافه فیلسوفا رو به خودت بگیری.»

«نه نیست. این یه حس متافیزیکیه. این چیزا حتی از اون فیلم‌هایی که هر شب نگاه می‌کنیم هم والاتره. بی‌آلایش‌تره. اصیل‌تره. وقتی برق‌انگویی یه زن رو توی آب کشف می‌کنم و اینکه نگاه چند نفر رو به خودش کشیده فکر می‌کنم دارم با هستی آمیزش می‌کنم. انگار من هم اون زنم. برق‌انگویی اون زنم. من همه اون چشم‌هایی‌ام که بهش خیره می‌شن. حالا دیگه مطمئنم که فقط سر آب می‌شه به این مرحله روحانی رسید. من به این کشف و شهود رسیدم.»

شادی با تعجب به من خیره شده است. تا نگاهش می‌کنم صورتش را برمی‌گرداند. احساس کرختی شدید ناگهان بر من غلبه می‌کند. یک‌باره بی‌آنکه دلیلش را بدانم از حرف‌هایم پشیمان می‌شوم. بازهم بی‌اختیار به پرچانگی افتاده‌ام و دلیلش را نمی‌دانم. بازیکنان وارد زمین شده‌اند. تابلوی سالن، نام دانشگاه‌ها را روی خود قرمز کرده است. گیلان و اصفهان. صدای تشویق از هر سو بلند می‌شود. دخترها با شورت و پیراهن آستین‌حلقه‌ای گشاد مخصوص بسکتبال شادمانه به همه تیمی‌هاشان دست می‌دهند و یکی‌یکی وارد زمین می‌شوند. گاهی نیم‌نگاهی به بازیکنان رقیب خود می‌اندازند. با چشم‌هایشان رجزی برای هم می‌خوانند. «می‌تونی نشونش بدی؟» شادی انگار تازه به خودش آمده است. سرش را برمی‌گرداند. «اینا کی اومدن تو زمین؟» پوزخند می‌زنم. «کدومشونه؟ یا لا.»

«همینه. همینه.»

به دختر قبلندی که موهای سرش را کوتاه کرده نگاه می‌کنم. پیشانی‌بند ورزشی زردرنگی به سر دارد. هیچ برجستگی در بدنش نیست. صاف و لاغر است. موهای سیاه دست‌ها و پاهایش را اصلاح نکرده است. بینی‌اش به یک طرف کج شده. لب‌هایش باریک و مصمم است. با دو دست محکم به کف دست‌های هم‌تیمی‌هایش ضربه می‌زند و وارد زمین می‌شود. قدش از همه بلندتر است. با شروع بازی به سرعت، توپ به او می‌رسد. زیر سبد از تیم رقیب خطا می‌گیرد. در مدت کوتاهی عرق رد مثلثی شکلش را پشت پیراهنش می‌گذارد. مدام با پشت دست یا پشت پیراهنش عرق صورتش را پاک می‌کند. مربی‌ها کنار زمین فریاد می‌زنند. دختری که کنار ما نشسته است با صدایی بلند و پرشهووت به دوستش می‌گوید که شماره هشت دانشگاه اصفهان اعجوبه است. مدام روی او خطا می‌زند؛ چون چاره‌ای ندارند. شادی به پهلویم می‌زند. «خب؟ نظرت چیه؟»

بی‌اختیار لب‌هایم را می‌جوم و وقتی این را می‌پرسد یک‌باره نفسی را که حبس کرده‌ام بیرون می‌دهم. «دارم به این فکر می‌کنم که ما احمقیم. واقعاً احمق و کم‌هوشیم. وقتی به جای این همه عرق و زحمت فقط بتونی زشتی ببینی احمقی. فقط یه مشت آدم احمق می‌تونن خودشون رو از دیدن این همه زیبایی محروم کنن. فقط احمق‌ترین قوم تاریخ می‌تونن چنین کاری بکنن.»

«می‌گم نظرت چیه؟ ول کن این حرفا رو. حالا امروز برای من فیلسوف شده.»

پاهایم را با بی‌قراری تکان می‌دهم. «چه جور می‌شه به این نزدیک شد؟»

«ببین من یه فکری دارم. روز افتتاحیه دوست این دختره داشت از همه عکاسی می‌کرد. من دیدم که کلی از تیم شنا عکس گرفت. می‌تونیم به بهانه گرفتن عکسامون بریم اتاقشون. طبقه بالاست. صاف روی سرمون. صاف روی سر ما می‌خوابه این.»

دست‌هایم عرق کرده و می‌لرزند. «شادی امشب می‌ریم.»

یادآوری یازدهم

پشت سر شناگری که تا همین چند لحظه پیش روی پاهای مربی‌اش دراز کشیده بود از پله‌ها پایین می‌روم. هنوز گرم‌کنش را درنیاورده. هرکس که مخالف حرکت ما از پله‌ها بالا می‌آید به او خیره می‌شود. هیچانی زودگذر اما خوشایند از میان شکم و پاهایم عبور می‌کند. اگر دستم را دراز کنم

می‌توانم موهای زبر پشت گردنش را لمس کنم. خط پشت گردنش زیاد تمیز نیست و موهای ریزی از هر طرفش درآمده؛ اما هنوز هم می‌شود خط اصلی موهای گردنش را پیدا کرد. می‌خواهم با انگشت آهسته روی خط گردنش دست بکشم که پایم روی پله سر می‌خورد و روی پله بعدی خودم را نگه می‌دارم که نیفتم. به سویم برمی‌گردد. لحظه‌ای با سردی نگاهم می‌کند. به‌صاف، به‌سمت سکوهای استارت می‌رویم. پشت خط چهارم روی صندلی می‌نشینم. دختر هنوز گرم‌کنش را درنیاورده. موقع تحویل دادن آیدی‌کارتش به داوران خط پنجم، حرفی میانشان ردوبدل می‌شود که به‌دلیل سروصدای تشویق تماشاچیان نمی‌شنوم. دختر در جواب داوران زیپ گرم‌کنش را باز می‌کند. داورها می‌خندند. «شبیبه پسرای. آخه شبیبه پسرای.» چیزی شبیه این جمله به گوشم می‌خورد. دختر برمی‌گردد. گرم‌کنش را کاملاً درمی‌آورد. شلوارش را هم. روی بازوها و سینه‌اش لکه‌های بزرگ قهوه‌ای جا خوش کرده‌اند؛ حتی پشت کمرش. امکان ندارد بتوانم به این هیولا نزدیک شوم. شکم و پاهایم داغ شده. گردنم گر گرفته است. شادی قبل از مسابقه سپرده که او را ببرم. «تنها راهش همینه. باید ببریش تا بتونیم نزدیکش بشیم.» اما نزدیک شدن به او غیر ممکن است. حالا که او این‌قدر نزدیک روی صندلی کنار من نشسته است از همیشه دست‌نیافتنی‌تر است. به جایگاه تماشاچیان نگاه می‌کنم. شادی را پیدا می‌کنم. شادی دست مشت‌کرده‌اش را کف دست دیگرش می‌کوبد. حالا تقریباً مطمئنم که در پنجاه متر پایانی توی آب بالا می‌آورم.

یادآوری دوازدهم

شادی آهسته از تختش پایین می‌آید. هوا هنوز تاریک است. «ساعت چنده؟» شادی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و آرام و به‌نرمی برای خودش روی تخت من جایی باز می‌کند. مجبورم می‌کند خودم را به دیوار بچسبانم تا بتواند کنارم دراز بکشد. یکی از پاهایش را روی پاهایم می‌گذارد و دست‌هایم را با دست‌هایش قفل می‌کند. گونه‌ام را نوازش می‌دهد. آهسته حرف می‌زنم. «ممکنه یکی شون بخواد بره دست‌شویی.» شادی کنار گوشم هیس ملایمی می‌کند. «ما وقتی باهم شروع کردیم چی گفتیم؟ چه قرارهایی باهم گذاشتیم؟ قرار شد تا جایی که می‌تونیم به همدیگه کمک کنیم.»

همه حواسم به دو تخت دیگر است. «یه کم یواش‌تر حرف بزن.»

«قرار گذاشتیم اگر احتیاجی داشتیم بدون رودرواسی و معطلی به همدیگه بگیم.»

«یکی از قرارهامونم این بود که هم رو تحت فشار نذاریم.»

«من خواسته زیادی ازت ندارم. اسمش رو می‌ذاری فشار؟»

«من به اندازه کافی تلاشم رو کردم.»

«قابل تحسینه. به هر اندازه‌ای تلاش کنی نتیجه‌ش رو می‌بینی.»

چشم‌هایم را می‌بندم. شادی با موهای شقیقه‌ام که رفته‌رفته ریزنشانش زیاد شده و هر سال خالی‌تر شده بازی می‌کند. «تو دلت نمی‌خواد بعد از این همه سال حرفی برای گفتن داشته باشی؟ که لااقل برای کسی که پشت می‌شینم تا باهات دو کلام حرف بزنه تعریف کنی و از افتخاراتت بگی؟ می‌خوای همین طور مثل احمقا تو چشاشون زل بزنی و اونا از داشته‌هاشون برات لاف بزنی و تو هیچ‌چی نتونی بگی؟ آره؟ نه خاطره‌ای نه افتخاری.»

«کم مدال آهنی نگرفتم شادی.»

«حالا خوب گوش کن بین چی می‌گم. تو اگر بتونی توی پشت، از پس این دختر تهرانیه بر بیای...»

«من نمی‌تونم. دو ثانیه ازش عقیم.»

«منم همین رو می‌گم. این دو ثانیه روز آخر نشه چهار ثانیه. یه چیزی بهت می‌دم که این دو ثانیه رو هم بگیرم. من تو پروانه می‌گیرمشون.»

نفس عمیقی می‌کشم. «نمی‌تونم. پروانه رو می‌دن به هدیه.»

«این قدر اسم این جنده رو پیش من نیار. رقیب منه دهنش سرویسه.»

«هیس. یواش. چته؟ جوش نیار.»

«اون وقت دنیا توی قورباغه همه رو می‌گیره.»

پیشانی‌ام را می‌مالم تا از شروع سردردی زودرس جلوگیری کنم. «دنیا آره. سینه رو نمی‌تونیم ازشون بگیریم. واقع‌بین باش. کسی که می‌خواد حرفی برای گفتن داشته باشه و بشینه یه روزی لاف افتخارات گذشته‌ش رو بزنه باید امروز واقع‌بین باشه.»

«واقع‌بینی یعنی قرص‌هایی که بهت می‌دم.»

لحظه‌ای ساکت می‌شوم تا زهرا روی تختش از این پهلو به آن پهلو شود و خیالم راحت شود که بیدار نمی‌شود. می‌خواهم خودم را از زیر دست‌وپای شادی بیرون بکشم.

«شادی دستم خواب رفته.»

«خب بیدارش کن.»

چشم‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم. «واقع‌بین باش. آینده‌ای وجود نداره. هیچ افتخاری. مجبور نیستیم پیش کسی بشینیم تا ناچار بشیم از افتخاراتمون حرف بزنیم. از چیزایی که نداریم.»

«ما پیش کسی نمی‌شینیم. اونا پیش ما می‌شینن. من فقط دلم می‌خواد بعد از بیست‌سی سال وقتی یه زن جا افتاده شدم بگم که با وجود همه این فشارها و محرومیت‌ها ما رفتیم وسط اون همه آشغال کار خودمون رو کردیم. ما گند زدیم به همه اون محرومیت‌ها. به دنیا فکر کن. برای اینکه شنا کنه برای آینده برای افتخار رفت آلمان. اما برگشت. می‌دونی چرا؟»

«تو که گفتی نمی‌دونی چرا.»

«خوبم می‌دونم. خیلی بهش فکر کردم. حالا دیگه جوابش رو می‌دونم.»

شادی از روی من بلند می‌شود. صورتش درهم‌رفته است. لب تخت با پاهای باز از هم می‌نشیند و آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه می‌دهد. «من فقط همین رو ازت می‌خوام. این کار رو برام بکن. نترس. این دفه مثل دفه قبل نمی‌شی. این قرصه ریزش مو نمی‌آره. باید زیاد روش آب بخوری.»

صدایش آرام و گرفته است. دارد التماس می‌کند.

«من همه سعیم رو می‌کنم شادی. واقع‌بینی رو کنار می‌ذارم و برای آینده هم که شده تا حد مرگ تا حد عق‌زدن توی آب شنا می‌کنم.»

شادی به سویم برمی‌گردد. لحظه‌ای طولانی به هم خیره می‌شویم. ناگهان خم می‌شود و بوسه محکمی به صورتم می‌زند. چانه‌ام خیس می‌شود.

یادآوری سیزدهم

به‌سختی دو جای خالی میان سکوی تماشاچیان در استادیوم پیدا کرده‌ایم. «به دوندۀ خوب اینجا داریم که همه ازش می‌ترسن.» این اطلاعات را شادی به من می‌دهد. «من زیاد ازش خوشم نمی‌آد؛ ولی ورزش و مسابقه بحثش از اخلاق و اینا جداست. خودت می‌دونی که؟ همین که تهرانیام مثل سگ ازش می‌ترسن کافیه.»

دانشگاه مشهد، بازی‌ها را جوری ترتیب داده که هیچ مردی در استادیوم نباشد. دونده‌ها و حتی تماشاچی‌ها با لباس‌های راحت و سر باز رفت‌وآمد می‌کنند. اولین بار است که این همه زن ورزشکار

را با لباس‌های واقعی ورزشی می‌بینم. خبری از بیراهن‌های گشاد و دست‌وپاگیر نیست. خبری از روسری‌هایی که زیرشان گردن‌ها عرق‌سوز شود نیست؛ اما از همیشه غمگین‌ترم و دلشوره‌ای بی‌سابقه به‌جانم افتاده. گوشی همراه همه را دم در ورودی گرفته‌اند. زنی که کنار ما نشسته بی‌توجه به فضای زنانهٔ استادیوم با چادر و مقنعه است. پسر بچه‌ای با اوست که بی‌وقفه غر می‌زند. صدای بلندی دارد و مدام کنار گوش شادی فریاد می‌زند. «مامان من رو ببر جلو. من چیپس می‌خوام.» زن توضیح می‌دهد که اگر از جایشان بلند شوند از دستش می‌دهند. به گوش پسر بچه نمی‌رود و کم‌کم غرغره‌ایش به گریه با صدای بلند و عربده تبدیل می‌شود. شادی گوشهٔ لبش را می‌چود. چند بار به زن بابت سروصدای بچه‌اش تذکر می‌دهد. به شادی سقلمه می‌زنم. «ولش کن.» بالاخره زن هم از کوره در می‌رود. «این همه اینجا سروصدا هست شما اعتراض نداری فقط به بچهٔ من تشر می‌زنی؟» شادی را ولش کنی، مادر و بچه را از روی سکوها پایین می‌اندازد. «چرا حرف مُفت می‌زنی؟ سروصدای تشویق رو با وقوق بجهت مقایسه می‌کنی؟ از وقتی نشستیم اینجا بغل گوش ما زرزر کرده. اینجا که جای بچهٔ نق‌نقو نیست.» زن از جایش بلند می‌شود. چادرش روی سرش نامرتب ایستاده. دست پسر بچه را می‌کشد. «واقعاً که چقدر بی‌ادب. چقدر بی‌تریتیت. مال کدوم دانشگاه‌اید این قدر بی‌تریتیت؟» دخالت می‌کنم. «خانم بفرمایید. بجهت‌تونم خیلی خسته شده.» پسر بچه مقاومت می‌کند. زن برای راضی کردنش چانه می‌زند. «بیا بریم. المپیاد پسرا می‌آرمت. اون خیلی بهتر از اینه.» موقع رد شدن از جلوی من پسر بچه پایم را لگد می‌کند. وقتی از ردیف ما می‌روند شادی زیر لب فحش می‌دهد. «زبیکهٔ عوضی. بچه رو آورده دومیدانی. تو این گرما چی پوشیده نکبت. انگار اومده حرم.»

«بی‌خیالش.»

«اعصابم رو خورد کرد. گرمه. سیگار می‌خوام.»

«اینجا؟»

«اینجا که نه. بیرون این خلا یه جایی پیدا کردم.»

«اگر بلند شیم جامون رو می‌گیرن.»

«بر نمی‌گردیم. می‌خوام ببرمت یه استخر روبازی نشونت بدم که بزرگ‌ترین استخر روباز آسیا بوده یه

روزی.»

«تو این دانشگاه؟»

«آره. تا اینجا اومدیم نباید دیدنش رو از دست بدیم. اینا همه‌شون الاغن. فقط اومدن مسابقه بدن و برن اما تو وقتی برگشتی می‌تونی برای همه تعریف کنی که رفتی بزرگ‌ترین استخر روباز آسیا رو دیدی.»

یادآوری بعد از یادآوری سیزدهم

از استادیوم خارج می‌شویم. همه‌جا شلوغ است. از هرجا رد می‌شویم تنه می‌خوریم. این بیرون برخلاف داخل، مردها ایستاده‌اند. تعدادشان زیاد است. یکی از مردها سعی دارد زنان را از اطراف آمبولانسی که نزدیک درِ استادیوم ایستاده دور کند. «خانوما اگر کاری ندارید لطفاً اینجا نایستید.» هنوز از استادیوم صدای تشویق و فریاد می‌آید. بلندگوی استادیوم اسم دونده‌ها را اعلام می‌کند. «شادی کاش می‌موندیم این یکی رو هم می‌دیدم بعد می‌اومدیم بیرون.»

شادی مچ دستم را می‌گیرد و به سمت آمبولانس می‌بردم. «به دقه حرف نزن بینم چه خبره.» کنار آمبولانس چند دختر روی جدول‌های تازه‌رنگ‌شدهٔ خیابان نشسته‌اند. این هم یکی دیگر از کارهای دانشگاه فردوسی است. پیداست همین چند روز پیش همهٔ جدول‌ها و حتی اتاق‌های خوابگاه را رنگ‌آمیزی کرده‌اند. همه‌جا بوی رنگ می‌دهد. یکی از دخترها که سرش مثل دیگران روی زانوهایش نیست به شادی نگاه می‌کند. انگار سؤال شادی را نشنیده. چشم‌هایش آبی است. آبی سیر. چشمانی که دیگر برایم برانگیزنده نیست؛ حتی زشت است. ترسناک است. شادی بازهم می‌پرسد. «چی شده؟» صدای دختر می‌لرزد. «هم‌تیمیون حالش بد شده.» شادی اخم می‌کند. «چش شده؟»

«می‌گن سکنه کرده.»

شانه‌های بغل دستی‌اش بی‌صدا تکان می‌خورد. شادی بازهم جلوتر می‌بردم. زن‌ها اطراف آمبولانس را خلوت کرده‌اند. در آمبولانس باز است. دختر همان‌طور با لباس بی‌آستین تیم دانشگاه اهواز روی تخت خوابیده. مردی که لباس ماموران اورژانس را پوشیده و با دستگاه اکسیژن‌ور می‌رود به مربی تیم دلداری می‌دهد. «چیزی نیست. یه سکنه خفیف رو رد کرده. ماشالا دختر قویه. مگه نه؟» دختر بی‌توجه به آنچه در اطراف می‌گذرد ناله‌هایی می‌کند که شباهتی به ناله‌های انسان ندارد. گاهی

صدای ناله‌اش بلندتر می‌شود. مرد که رنگ صورتش مثل گچ سفید است می‌گوید «نه دیگه قرار نشد دخترجان. یواش. الان درستش می‌کنم.» وقتی کارش با دستگاه اکسیژن تمام می‌شود دختر آرام می‌گیرد. مرد رو به‌مربی می‌پرسد «مگه قبل از اعزام به المپياد گواهی تأیید سلامت نگرفتید برایشون؟»

زن از آمبولانس پیاده می‌شود و به‌سمت دخترها می‌آید. سر یکی‌شان را که بیشتر از دیگران گریه می‌کند نوازش می‌دهد. «طوری نیست. گریه نکن. خوب می‌شه.»

شادی دستم را ول می‌کند و به‌سمت همان درخت‌هایی می‌رود که شب افتتاحیه اسب را میانشان بسته بودند. حالا دیگر خبری از اسب سرکش نیست؛ اما میله‌ها و داربست‌ها همچنان سرجایشان هستند. خودمان را میان درخت‌ها گم‌وگور می‌کنیم. «اینجا رو پیدا کردی؟»

شادی سرش را به علامت نه بالا می‌اندازد و سیگاری روشن می‌کند. «نه حوصله پیدا کردن اونجا رو ندارم. ریده شد به اعصابم. دختر بدبخت سکنه کرده.» به‌زمین زیر پایش خیره می‌شود. من هم به یکی از درخت‌ها تکیه می‌دهم. «واسه هیچ‌وچ خودش رو نقله کرده. بین خودمون بمونه منم گاهی این‌جوری می‌شم. وسط رکوردگیری‌ها همه تحقیرها می‌آد جلوی چشمم. همه‌شون رو می‌شنوم. بعد انگار می‌خوان جونم رو بگیرن. فکر می‌کنم الان قلبم از حرکت وای می‌سه.» به‌همدیگر نگاه نمی‌کنیم. جایی میان شکمم می‌سوزد. شادی ادامه می‌دهد. تندتند به سیگار پک می‌زند و دودش را پس از حبس کردن آزاد می‌کند. «بین خودمون بمونه من واسه یه دانشگاه کانادایی درخواست دادم. رکوردمم فرستادم برایشون. دو ماه دیگه جوابش می‌آد. اگه رفتم هرچی بشه دیگه برنمی‌گردم. فقط باید یه کاری بکنیم. همه تیمی‌ها رو باید از تهران بگیریم.»

آن‌قدر دل‌شوره گرفته‌ام که صدای شادی را نمی‌شنوم. آسمان خاکستری شده. با نوک کفشم با اولین ته‌سیگار شادی بازی می‌کنم.

بزرگ‌ترین استخر روباز آسیا

استخر بزرگ است و حالا که شب شده کمی هم وحشتناک. «یه روزی استخر خوبی بوده. فکرش رو بکن اگه روز باشه و آفتاب بگیره چقدر می‌تونه قشنگ باشه.»

حالا کف استخر پُر از آشغال شده. دیواره‌های آبی‌رنگش آن قدر کثیف است که انگار هیچ وقت پُر از آب نبوده.

«ده‌سالی می‌شه که بستن ش.»

نمی‌توانم فکرم را متمرکز کنم. می‌خواهم خودم را با آن پسر قدبلند توی قطار فرض کنم. کنار این استخر آفتاب گرفته‌ایم. دورتادورش شمشادهای بلندی کشیده‌ایم تا کسی مزاحمان نشود. ما این استخر را خریده‌ایم. اجازه ورود هیچ‌یک از همکاران عصبانی و اخموی پسر را نمی‌دهیم. آقای هم‌ویسی که می‌خواهد با مربی تیم بدمینتون بیاید باید از من اجازه بگیرد. شادی از دم در، از پشت شمشادهای بلند و انبوه به من اطلاع می‌دهد. «اجازه می‌دی؟» نه. اجازه نمی‌دهم. اجازه ورود هیچ‌کس را نمی‌دهم. استخر را می‌خریم و دیگر بر نمی‌گردیم و من از شر همه امتحاناتی که بعد از المپیاد پیش رو دارم راحت می‌شوم. نمی‌توانم کیف خودم را کامل کنم.

«چرا بستنش؟»

شادی کنار دیواره استخر می‌نشیند. پاهایش را از دیواره آویزان می‌کند. «می‌گن یه دانشجوی دکترا توش خودکشی کرده. می‌خواستن آبش رو عوض کنن. استخر خالی بوده. از روی اون دایو پریده.» با انگشت شادی بالا می‌روم. دایو روبه‌روی ماست. روی سکو می‌ایستم و با انگشت شادی به پایین پرت می‌شوم. با حرکت انگشتش سوت می‌کشد. وقتی به کف استخر می‌رسد صدای انفجار از خودش درمی‌آورد. «بنگ. مغز یارو ترکیده. گردنش شکسته. می‌گن از اون روز به بعد این استخر بی‌استفاده شده.»

دور استخر راه می‌روم. شادی با صدای بلند می‌پرسد «دلت می‌خواد توی یه همچین استخری وسط ظهر با کسی که دوستش داری شنا کنی؟»

سرم گیج می‌رود. «شادی نباید تو خوردن داروها زیاده‌روی کنی. دیشب توهم زده بودم. به‌خاطر تپش قلب از خواب بیدار شدم.»

یادآوری چهاردهم

به‌خاطر تپش قلب بی‌خواب شده‌ام. جرئت دیدن فیلم‌ها را ندارم. چند بار بیهوده سعی می‌کنم خودارضایی کنم؛ اما نمی‌توانم. قلبم آن قدر تند می‌زند که نمی‌توانم درازکش روی تخت بمانم.

می ترسم وسط خودارضایی سکنه کنم. به تنهایی و بی سروصدا پا به راهروی باریک و بلند و نیمه تاریک خوابگاه می گذارم. یک طرف روی تمام درها اسم تیم‌ها و دانشگاه‌ها نوشته شده. طرف دیگر پنجره است؛ مثل همه خوابگاه‌های دخترانه شهرهای مختلف که در آن‌ها مسابقه داشته‌ایم مقابل این پنجره‌ها هم کرکره‌های بلند بتونی کشیده شده است. امکان ندارد بتوان از میان حفره‌های تحقیرآمیز این حصار سیمانی، درختی دید. نوری، حسی از زندگی که بیرون جریان دارد. هیچ نقطه نورانی در مسیرم نیست. همه‌اش سیاهی است. سیاهی سیمانی. راهرو را تا انتها می‌روم. راه‌پله‌ها را بالا می‌روم. اتاق را پیدا می‌کنم. درست بالای سر ما. بسکتبال اصفهان. گوشم را به در نزدیک می‌کنم. شاید هنوز بیدار باشند.

مسابقه‌هاشان مثل تیم شنا صبح زود برگزار نمی‌شود و می‌توانند تا دیروقت بیدار باشند و به ورق بازی و دیدن فیلم بگذرانند؛ اما صدایی از اتاقشان نمی‌آید. دلم می‌خواهد در بزنم. چند بار دست لرزانم را جلو می‌برم؛ اما نمی‌توانم. دستم را پس می‌کشم و با بی‌حالی و دلهره از پله‌ها پایین می‌روم. از طبقه خودمان هم می‌گذرم و به سالن بزرگی می‌رسم که ورودی خوابگاه است. زنی که بی‌توجه به فضای زنانه خوابگاه با پوشش کامل در اتاقی تمام شیشه‌ای نشسته است سرش را از روی میز و پوشه‌ها بلند می‌کند و ابتدا نگاهی به من و سپس نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد. می‌دانم که هنوز برای بیرون رفتن از خوابگاه وقت دارم. برای اینکه خودم را بی‌خیال و لاابالی نشان بدهم که از هیچ تذکری نمی‌ترسم آهسته به میز بزرگی که گوشه‌ای از سالن را اشغال کرده نزدیک می‌شوم. دفتر خیلی بزرگی روی میز باز مانده است. با حروف بزرگ توی دفتر چیزهایی نوشته‌اند.

اتاق دوپست و هفت مهتابی‌اش سوخته و درس خواندن برابمان مشکل شده. به دادم‌ان برسید. فصل امتحانات است. راه آب اتاق چهل‌وسه گرفته. سینک ظرف‌شویی گرفته. شیر آب گرم حمام باز نمی‌شود. وقتی باز می‌شود دیگر بسته نمی‌شود. قبلاً هم این شکایت را نوشتیم. خودتان دوست دارید دخترانتان توی چنین اتاقی زندگی کنند؟

دلم شور می‌زند. به یاد امتحانات خودم می‌افتم. حالا حتی از اینکه یکی از مخالفان برگزاری امتحان میان‌ترم بوده‌ام پشیمانم. ناگهان فکر جنون‌آمیزی به من دست می‌دهد. اینجا چه می‌کنم؟ توی دانشگاه فردوسی مشهد؟ هزار کیلومتر دورتر از اصفهان. به خودم می‌لرزم. روی مرز مشروطی‌ام. اینجا چه می‌کنم؟ از در بیرون می‌روم. شب‌ها برخلاف روزها سرد است. باد نسبتاً خنکی به‌پیشانی

و صورت داغم می‌خورد. به‌شدت تهوع گرفته‌ام. حرف‌های شادی را برای خودم تکرار می‌کنم. «این قرصه یه‌کم جنده‌ست. فقط نباید گولش رو بخوری و استفراغ کنی. اگه بتونی تحملش کنی روز مسابقه می‌ترکونه.» در میان درختان به دنبال جایی برای نشستن می‌گردم. لابه‌لای درختان سه‌چهار تا تاب بزرگ می‌بینم. روی یکی از تاب‌ها کسی نشسته است. وحشت می‌کنم. محوطه تاریک و خالی است. صدای قیژ‌قیژ یکی از تاب‌ها می‌آید. نزدیک‌تر می‌روم. می‌لرزم و جلو می‌روم. باید با او حرف بزنم. هرکس که می‌خواهد باشد. یک هیولا با بدنی لک و پیسی یا موجود قدبلندی که حتی موهای دست و پایش را اصلاح نکرده. می‌شناسمش. قلبم تندتند می‌زند. انگار رکورد زده‌ام. دنیا با کتاب روی تاب نشسته. با فاصله از او می‌ایستم. بالاخره جرئت می‌کنم و حرف می‌زنم. «چرا؟» دنیا به‌من نگاه می‌کند. «چی چرا؟» عصبی شده. «نمرات کم می‌گیرن؟» شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «چه می‌دونم.»

«توی کتاب چی نوشته؟» دنیا با یک پا، تاب را نگه می‌دارد. «پا برهنه اومدی؟» جوابم را نمی‌دهد. «سردت نیست؟» جوابی نمی‌دهد. «فارسی ت ضعیفه؟» روی تاب کناری می‌نشینم. سعی می‌کنم در میان ساختمان‌هایی که محاصره‌مان کرده‌اند پنجره‌ی روشنی پیدا کنم. بتون‌ها نمی‌گذارند. دلپره دارم و نمی‌دانم تأثیر نیروزاست یا نه. با صدای دنیا از جا می‌پریم. «بچه‌های باهوش می‌دوئن. می‌دوئن و می‌دوئن. بعد یهو می‌خورن به یه دیوار که ندیدنش. شیشه‌ای بوده؛ اما از سیمان سفت‌تر. یا اینکه از یه بلندی پرت می‌شن پایین.» بی‌حال حرف می‌زند. از حرف‌هایش وحشت می‌کنم. نمی‌دانم چه مرگم شده. توی شکمم آتش روشن کرده‌اند. قلبم بی‌اختیار می‌زند. مثل قلب یک دونده. دونده‌ای که آن‌قدر می‌دود تا به دیواری بتونی می‌خورد. آن‌قدر می‌دود تا به پنجره‌های مات قطار می‌خورد. آن‌قدر می‌دود تا روی زمین می‌افتد و چشم‌هایش سفید می‌شود و هم‌تیمی‌هایش برایش گریه می‌کنند.

یادآوری ضروری

به طبقه‌ی خودمان برمی‌گردم. دیگر روی پاهایم بند نیستم. دلم می‌خواهد بپریم. دلم می‌خواهد بدوم. پرواز کنم. درس بخوانم و دکترا بگیرم و مغزم را بترکانم. سخته‌کنم. در خوردن نیروزها زیاده‌روی

کرده‌ام. در را آهسته باز می‌کنم و سر جایم خشک می‌شوم. خانم اسدی مقابلم توی اتاق ایستاده است. «تو مگه صبح مسابقه نداری؟»

«چرا.» این را درحالی می‌گویم که یکی از پاشنه‌هایم را به زمین می‌کوبم.
«چته؟ حالت خوبه؟»

«نه. من یه کم اگر... من اگر تا فردا صبح زنده بمونم قول می‌دم تمام تلاشم رو بکنم.» مری با تعجب و نگرانی لحظه‌ای به چهره‌ام خیره می‌شود. فاصله میان ابروهایش می‌لرزد. «آفرین. حالا در رو قفل کن و برو بخواب.»

«دنیا بیرونه‌ها.»

«همین که گفتیم. در رو قفل کن و برو بخواب.»

یادآوری آخر

برای غلبه بر ترس و اضطرابم به شادی غر می‌زنم. «من دوسه ثانیه عقب‌ترم از این دختره.» شادی که چپ‌چپ به شناگران دیگر تیم‌ها نگاه می‌کند می‌گوید «حالا هی زیادش کن. اول دو ثانیه بود. حالا شد سه ثانیه. معلوم نیست تو مسابقه بشه چهارپنج ثانیه.»

«سعیم رو می‌کنم؛ ولی قول نمی‌دم.»

«بسه بسه.»

«اصلاً حالیه‌ت قراره با کی مسابقه بدم؟ سینه رو دادن به هدیه. اون دختره هم هست که با دانشگاه کرمانشاه اومده.»

«بسه. حرف نزن. تو پشت خودت رو برو چه کار داری سینه رو دادن به کدوم خری؟»

«شادی قرارمون این بود که توهین نباشه.»

«پس زیاد به پروپای من نییچ. این جووری کمتر قول و قرارهامون رو زیر پا می‌ذاریم.»

«قرصه خیلی بد بود شادی. داغونم کرده.»

«اون جوور که تو آب خوردی و رفتی شاشیدی همه‌ش رو ریختی تو خلا. اصلاً چیزی نمونده از قرص.»

«چی می‌گی؟»

رقیب من بازهم دو ردیف پایین‌تر از ما نشسته است. این بار به‌جای خوابیدن روی پاهای مری، دارد

با دو دختر دیگر که به‌نظر هم‌تیمی‌هایش هستند حرف می‌زند. نیم‌رخ چپش را هربار که به‌سمت دخترها برمی‌گرداند می‌بینم. گوشواره‌اش را. تنها گوشواره‌ای که به گوش دارد. خانم اسدی از سکوها بالا می‌آید. رو به‌شادی حرف می‌زند. «دنیا رو ندیدید؟» شادی با طلب‌کاری و حالتی تهدیدآمیز دستش را توی هوا تکان می‌دهد. «گفتم که نه. صبح به من گفت داره می‌ره به سری به دوستش بزنه و بیاد.»

«دوستش کیه؟» شادی داد می‌زند. «چه می‌دونم. گفت تو تیم شنای نمی‌دونم کدوم قبرستونیه.» برای اینکه مری هم فریادش درنیاید و توجه همه را به ما جلب نکند می‌گویم «گفت یه دختره تو تیم دانشگاه شیرازه.»

«با تیم شیراز چه کار داره؟ من آی‌دی‌کارت‌ها رو دادم دست دنیا.»

شادی هوا را محکم فوت می‌کند. «حالا کار ما احمقانه‌ست یا کار تو؟» ضربه‌ای آرام به‌پای شادی می‌زنم. «یواش‌تر حرف بزن. هرجا باشه می‌فهمه که باید برگرده. اگر آی‌دی‌کارت‌ها پیشه‌خب خودش می‌فهمه باید زود بیاد.»

شادی ول کن نیست. فرصت خوبی گیر آورده. «نه نه تو حرف نزن من می‌خوام بدونم اگر همین الان همین الان من یه انفرادی داشتم باید چه خاکی تو سرمون می‌کردیم.» من هم بدم نمی‌آید مری را بیشتر بترسانم. این کار باعث می‌شود لرزش دست‌ها و تپش قلبم را کنترل کنم. «مگه آی‌دی‌کارت همه‌مون رو دادید دستش؟»

مری وا می‌دهد. دودستی روی پاهایش می‌زند. «از کجا می‌دونستم بهو غیبش می‌زنه. آخه کجا رفت؟ تا توی سلف با ما بود. حالا زهرا رفته برگرده دنبالش.»

اسامی تیم‌ها و شناگران را می‌خوانند. خانم اسدی کاملاً بی‌قرار شده است. زهرا را که می‌بیند خوش حال می‌شود. زهرا از سکوها بالا می‌آید. «نیستش. خیلی گشتم. گفته بود می‌ره یه دختر شیرازی رو ببینه. از مری تیم شیراز پرسیدم. از تک‌تک شناگراشون. اصلاً دنیا رو ندیدن.» خانم اسدی بالا و پایین می‌پرد. «یعنی چه؟ بچه‌ها حالا باید برن پایین.» شادی روی صندلی‌اش لم می‌دهد. «اوه حالا کو تا پایین. همه نشستن.» مری رو می‌کند به‌من. «نکنه دیشب ناراحت شده که نداشتیم بیاد تو اتاق؟» ناگهان وحشت زده می‌شوم. صورتم داغ می‌شود. آن‌قدر که چشم‌هایم می‌سوزد. «من می‌دونم کجاست.» از جایم بلند می‌شوم. «من می‌دونم کجا رفته.» خانم اسدی

بازوهایم را می‌گیرد. «کجا؟ چی شده؟» شادی هم از جایش بلند می‌شود. «چته؟ کجا؟ چیزی بهت گفته؟»

«آره. آره. دیشب توی محوطه. من می‌دونم کجا رفته.» از سکوها پایین می‌روم. شادی به دنبالم می‌دود. خانم اسدی همان جا می‌ماند و سفارش می‌کند که گوشی‌هایمان را جواب بدهیم. توی راه‌پله‌ها شلوارهایمان را می‌پوشیم. شادی داد و فریاد می‌کند. «چی شده؟ کجا رفته؟ دیشب چی بهت گفت؟ من نمی‌دونم باید به آدمی رو که رفته با تیم آلمان تمرین کرده شب بندازی بیرون از اتاق؟ یه مشت احمق.»

«شادی باید تا کسی بگیریم.»

«کجا می‌خوایم بریم؟»

«همون استخره.»

«اونجا چه کار می‌کنه آخه؟ دوره. مسابقه شروع می‌شه. ریده می‌شه به تیم. من این رکورد رو واسه پذیرش می‌خوام.»

«اونجاست. باید ماشین بگیریم.»

بزرگ‌ترین گور روباز آسیا

پشت شمشادهایی که آن گور بزرگ آبی‌رنگ و خاموش را مخفی کرده‌اند از تاکسی بیاده می‌شویم. شادی زیرلب فحش می‌دهد. به دنبال بریدگی در دل شمشادها دقایقی مثل گیج‌ها دور خودمان می‌چرخیم و بالاخره به استخر می‌رسیم. با چیزی که از آن ترسیده‌ام روبه‌رو می‌شوم. قدم‌هایم کند می‌شود. حالا از دل درد شدید از کمر کمی خم شده‌ام. نمی‌شود آن خون داغی را که به سیاهی می‌زند کف کثیف استخر ندید. شادی وسط راه می‌ایستد. «وای‌وای.» صدایش پُر از انزجار و ترس است. نمی‌دانم خودش روی زمین زانو می‌زند یا پایش به چیزی گیر می‌کند. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم که بالا نیارم. آن قدر برای رفع عطش ناشی از نیروزا آب خورده‌ام که دلم می‌خواهد همه را استفراغ کنم. شادی مثل دیوانه‌ها دور استخر می‌چرخد. «خب؟ کو پس؟ دیشب که باهاش حرف زدی چی گفت؟ گفت می‌آد اینجا؟» سرم را تکان می‌دهم. کف استخر درست همان است که شب قبل دیده‌ام. شادی داد می‌زند. «خری؟ نفهمی؟ کجاست پس؟ قلبم اومد تو دهنم.» گوشی شادی

زنگ می‌خورد. با یک دست گوشی را محکم گرفته و با دست دیگرش به‌من اشاره می‌کند و دوباره می‌دود به‌سمت بریدگی میان شمشادها. بی‌اختیار دنبالش می‌روم. گوشی را قطع می‌کند. تقریباً وسط خیابان خودش را مقابل ماشینی که بوق و چراغ می‌زند پرت می‌کند و موقع فریاد کشیدن از دهانش تف بیرون می‌ریزد. «همه‌تون خرابید به خدا.»

روی سکوی تماشاچیان وارفته‌ام. دنیا کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کند و عینک و کلاهش را درمی‌آورد. رو به شادی می‌کنم که دهانش را یک‌وری کرده و به‌وسط استخر زل زده. «شادی من واقعاً نمی‌تونم.» این بار فریاد نمی‌زند. نا ندارد. آهسته و حتی بی‌عصبانیت جوابم را می‌دهد. «فقط خفه شو. دیگه همین رو ازت می‌خوام. وقتی ته این راه هیچ‌چی نیست، نمی‌خواد زیاد به خودت فشار بیاری.» نفسی به آسودگی می‌کشم. مسابقات بیست‌دقیقه‌ای به تأخیر افتاده‌اند. شانس آورده‌ایم. دنیا می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما به قیافه شادی که نگاه می‌کند پشیمان می‌شود. خانم اسدی دو ردیف پایین‌تر نشسته و پیشانی‌اش را گرفته است. اعصابم که بعد از خوردن قرص‌ها به‌شدت تحریک‌پذیر شده بود حالا یک‌باره آرام شده. می‌خواهم به‌شادی بگویم فکر می‌کنم قرص‌ها اثرشان را از دست داده‌اند؛ اما نمی‌توانم. آن‌قدر آسوده و راحت شده‌ام که هیچ‌وقت حتی بعد از پایان مسابقات نبودم. به شناگر تیم تهران نگاه می‌کنم. هنوز دارد باهم‌تیمی‌هایش حرف می‌زند. خانم اسدی بالاخره با خودش کنار می‌آید. می‌آید بالا و مقابلمان می‌ایستد. در صدایش خبری از تشویق نیست. «به‌تونم گفتیم که اگر این تیمی رو از تهران بگیرید می‌ریم کجا به عنوان پاداش؟ می‌ریم پارک آبی.» شادی گوشه‌های ریش‌شده انگشت اشاره‌اش را با حرص می‌چود. «البته می‌دونم سخته. ولی غیرممکن نیست؛ یعنی یه جاهایی باید هوشتون رو به کار بندازید. همه‌ش قدرت بدنی و قلبی و تنفسی نیست. این مسابقه دیگه فقط مال باهوش‌هاست. درست می‌گم شادی؟» کم‌کم اسامی شناگرها و تیم‌ها خوانده می‌شود. تیم ما آخرین تیمی است که پایین می‌رود. «بشین بشین. پایین همه‌ش عالفیه.» دیگر نمی‌تونم لحظه‌ای چشم از دختر بردارم. آهسته از جایم بلند می‌شوم. شادی می‌پرسد «کجا؟ بشین بابا.» بی‌توجه به شادی که سرزنشم می‌کند و مربی که تحسینم می‌کند و چه‌عجب چه‌عجب پشت سرم راه می‌اندازد از ردیف‌ها پایین می‌روم. درست مقابلم نشسته است. روبه‌رویش می‌ایستم. هیچ‌کدامان لب‌خند نمی‌زنیم. هرچه باشد رقیبیم. دست‌هایم وقتی موهایش را نوازش می‌کنم، می‌لرزند. حالا قفل صورتش باز می‌شود. خنده‌ای نمکی و از سر ناباوری می‌کند

که تمام دندان‌های کج و معوجش معلوم می‌شوند. مربی‌اش زودتر از همه بلند می‌شود و دستم را پس می‌زند. «مال کدوم دانشگاهی؟» انگشت اشاره‌ام را روی لبم فشار می‌دهم تا ساکتش کنم. مربی‌اش سمج‌تر از من است. «برگرد پیش هم‌تیمی‌های خودت.» این بار دستم را به سینۀ درشتش فشار می‌دهم و هلش می‌دهم عقب. دستم هنوز کار می‌کند. هنوز زور دارد. خانم اسدی از ردیف بالاتر می‌بیند. «این داره چه کار می‌کنه؟ ما اینجا دعوا نداریم. برگرد اینجا.» اما من با کسی دعوا ندارم. زیپ گرم‌کن رقیبم را آهسته باز می‌کنم. لب‌هایم را به قسمت‌های برص گرفته‌گردنش می‌کشم. دختر همان‌طور بی‌حرکت نشسته است. می‌توانم ببینم که کرک‌های ریز و بور گردنش مور مور می‌شود. شادی از حال و هوای چند دقیقه پیش درآمده. دو دستش را توی دهانش کرده و سوت می‌زند و هورا می‌کشد و از خنده روی صندلی‌اش بند نیست. مربی تیم تهران با چند نفر از مسئولین برگزاری مسابقات برمی‌گردد. یکیشان با دیدن این صحنه سرش را پایین می‌اندازد تا نبینند که لب‌هایش باد کرده. دو تای دیگر اما عصبانی‌اند. خانم اسدی هم پایین آمده. حالا دختر هم از جایش بلند می‌شود. او را محکم بغل می‌کنم. دختر بی‌مقاومت تسلیم می‌شود. گرچه دست‌هایش را دور کمرم حلقه نمی‌کند و همان‌طور مثل مجسمه می‌ایستد. بعدها شادی می‌گوید «چراغ سبز رو بهت نشون داد. بابا یارو لیگیه اگر جم می‌خورد می‌گایدنش. همین که دورت نکرد پست نزد معنی داره.» هم‌تیمی‌هایش پوزخند می‌زنند. یکی از مسئولین که همیشه دم در، کوله‌هایمان را می‌گردد کمرم را از پشت می‌چسبد. «اینجا جای این کارا نیست. شما مربی شونید؟» خانم اسدی قرمز شده است. لب‌هایم را از گردن برص گرفته‌دختر می‌کنم. «باید برای این مسخره‌بازی‌ها به آقای هم‌ویسی توضیح بدی.» ناگهان با این تهدید و سوسه‌ای شدید می‌گیردم که به دختر بگویم فهمیدی دیشب یکی از دونده‌های اهواز سخته کرد؟ من خطر جواب‌دادن به کمیته انضباطی رو به جون خریدم تا بهت بگم زیباتر از تو جایی ندیدم. تو یه موجود سالم و کامل و زیبایی و من می‌خوام قبل از اینکه المپیاد تموم بشه و برای همیشه از هم دور بشیم تو رو بغل کنم. بیوسمت. قبل از اینکه زشت بشیم. قبل از اینکه دیر بشه. من رقیب تو نیستم. من دوستت دارم؛ اما هیچ کدام از این حرف‌ها را نمی‌زنم. دیگر نای حرف‌زدن ندارم. نای توضیح‌دادن هیچ موضوع متافیزیکی را ندارم. شناگرهای دیگر که همه‌شان متوجه این جریان شده‌اند دست می‌زنند. بعضی‌ها سوت هم می‌کشند. شادی از شدت خنده یک‌ووری روی پای دنیا افتاده. دنیا سرش را به علامت چه‌خبره، تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند.

مربی‌مان هرچور که شده سعی می‌کند توضیح دهد که این‌ها همه‌اش بازی و شرط‌بندی با هم‌تیمی‌هایم است. التماس می‌کند که به او فرصت بدهند خودش ته‌توی قضیه را در بیاورد. از رقیبم جدایم می‌کنند. مقاومتی نمی‌کنم. در محاصره سه زن به اتاقی می‌رویم که از محیط استخر جداست. نزدیک کفش‌داری است. به‌محض وارد شدن به آنجا بوی زننده‌ای بینی‌ام را می‌سوزاند. «گرم‌کنت رو باز کن.» مربی معترض می‌شود. «این چه حرفیه؟ این توهین به تیم منه.» گرم‌کنت را با لذت باز می‌کنم. یکی از زن‌ها سعی می‌کند از میان مایوام از برجستگی معقول سینه‌ها مطمئن شود. «والا این اولین سالیه که به همچین چیزی می‌بینیم. همه‌شون موهاشون رو کوتاه کردن و نه کوتاهی عادی. یکیشون که موهاش رو ماشین کرده. انگار یه عده پسر هم قاطی این‌ها فرستادن. فقط سیبیلشون کمه.» نا ندارم بگویم که بازیکن شماره هشت بسکتبال اصفهان سبیل هم دارد. مربی به من تشر می‌زند. «نخند. دهنتم بسته باشه. این باید الان بره مسابقه بده. اگر حاضر نشه تیم رو اوت می‌کنن.» یکیشان بازویم را محکم نیشگون می‌گیرد. «خیلی تو فکری؟» به شادی نگاه می‌کنم. «حس بدی دارم شادی. فکر می‌کنم زیاده‌روی کردیم. قلبم داره مثل طبل می‌کوبه. دارم توهم می‌زنم.»

«یه کم طاقت بیار بابا. این قرصا توی آب معجزه می‌کنن. توهم رو نمی‌دونم. مشکل خودته ولی منم تپش قلب رو دارم.»

مربی می‌گوید «بلند شید. همه رفتن. مگه تو مسابقه نداری؟ اگه این تیمی رو بگیرد که پارک آبی به هزینه من، اگرم نگیرید که خودتون می‌دونید و آقای هم‌ویسی.» دختر و هم‌تیمی‌هایش رفته‌اند. سکوها خالی شده و همه تماشاچی‌ها به نرده‌های جلوی سکو هجوم برده‌اند. از حالا صدای تشویق بلند شده. موقع پایین رفتن از پله‌ها دست شادی را می‌گیرم و او را نگه می‌دارم. شادی اخم می‌کند.

«یه کم طاقت بیاری حله بابا. نفس عمیق بکش. چه مرگته؟ گول تپش قلبت رو نخوری مثل قایق موتوری می‌ری. فقط نباید بترسی.»

حالا متوجه تبخالی که گوشه لبش زده می‌شوم. بی‌توجه به حرف‌های شادی می‌گویم «شادی کار درستی کردیم که اومدیم مسابقه مگه نه؟ حتی اگه ته این راه هیچ چی نباشه.»

شادی جوابم را بلافاصله برمیکرداند. «فعلا زر بی خودی نزن. دوباره فیلسوف شد. از جونت مایه بذار

و هلاک کن. من همه‌شون رو تو پروانه سرویس می‌کنم. شنیدم این پارک آبیہ اتاق سیگار داره. دیروز آمارش رو از تیم مشهد درآوردم. باید بریم اونجا. حالیتہ؟ فقط این یه کار رو برای من بکن.»

e-book

هنوز نخواییده

سپیده نوری

یعنی می‌توانیم برویم برای راند دوم. برخی شب‌ها به سندورم فاحشگی شدید دچار می‌شویم. که می‌توانیم برای مدتی طولانی پاهای خود را بازنگه داریم و کشاله‌ران‌ها را بیش از اندازه فعال. یکی جلو یکی عقب و برانیم. و بخارانیم. و خستگی را مرخص کنیم. با معجون، جبران می‌کنیم. همین حالا هم معجون‌های ما آماده است و انتظارمان را می‌کشد. چرا نزنیم؟ تا مرگ؟ محکم‌تر آره خودش. آماده‌ای؟ آماده‌ایم؟ همیشه همان قدر که آره همان قدر نه. و در حالت کلی دقیقاً نمی‌دانیم آماده‌ایم یا نه. چقدر آماده‌ایم و دقیقاً چه زمان؟ به یاد می‌آوریم که امشب معجون آماده‌ پسته و عسل پر نارگیل انتظارمان را نمی‌کشد. کارولینا را فرستاده‌ایم برود خانه‌ ساناز و فرهاد که عاشق بچه‌اند و ندارند. انداخته‌ایم همان جا و آمده‌ایم و از سر شب مرض گرفته‌ایم. به همه جای برج و با همه جای برج خود را می‌مالیم. هیچ دره‌ای از این شهوت که سر به‌فلک زده و جنون‌وار شده از ما جان به در نمی‌برد. روی این. روی میز ناهارخوری. روی صندلی‌ها. روی تخت. روی کارپت. زیر دوش. زیر هوله. زیر پتو. طاق‌واز. به شکم. دراز. راست. داگی. در برابر چشمان مایا. تمامی دارد مگر. و وقتی از همه این‌ها فارغ می‌شویم باید دوباره بگویمش. چون گزاره‌ای جادویی. بی‌زمان. ابدی. هنوز نخواییده. نگاهی به پایین. دیگر همه انقلاب‌های دنیا بی‌ارزش است. در آن لحظه فوران خوشی که خوشی هم نیست. لذت هم نمی‌تواند باشد. و اگر شادی و رضایت هم نیست پس چه نام دارد؟ نمی‌دانیم. فقط آن قدر کودکانه و سریع و حقیر است که بتواند همه ارزش‌ها را بی‌ارزش کند یکباره و به ما این احساس را بدهد که داریم کار مهمی می‌کنیم. حسی از -بردن سهمی از- همان که گاهی خود را در لباس -داشتن سهمی در- به رخ می‌کشد. فشاری بیهوده برای رسیدن به تهی که وجود ندارد. واژه‌ای که از همان وجود ناموجود ناشی می‌شود. زیرا گرچه

ناممکن است، ما همیشه طبق قراری نانوشته فرض می‌کنیم وجود دارد و آن را مردانه حس می‌کنیم. بیشتر. عجیب‌تر اینکه این ناممکن ناموجود، تخلیه را برای ما ممکن هم نمی‌کند. فرض می‌کنیم تهی هست. گرچه نیست و با این فرض حس می‌کنیم به چیزی (تهی) برخوردیم و می‌توانیم لنگر بیندازیم و پایانی برای فاحشگی بی‌حد و حصر خود بیابیم. واژه‌ای که وجود ندارد. تمام شد. شبی عبور ناپذیر است. در دستمال کاغذی و بافت‌های سیلیکونی. توت‌فرنگی و نعنای و قهوه و هزار مزه خیالی دیگر. چون دیگر نمی‌خواهیم. همین کارولینا بسمان است. نمی‌شود که آدم هرچه دارد برای بچه خرج کند. همین بزغاله ماشین یک و سیصدی می‌خواهد برای قبولی در دانشگاهش. هنوز هم نتایج نیامده. و تمام. یک گره کوچک. حرکت بازو. سطل زباله‌ای که یکماهی‌ست دست‌های نظیر را به خود ندیده و تا کله پر شده و بو انداخته. این لحظه در بی‌خودی و بی‌جهتی محض‌اش. لرزی سرتاپای وجودمان. جوجه شدنمان. پرز بور ران‌ها و سینه‌ها یک‌جایی میان زمین و هوا. مور مور مور مور. باید خودمان دست به کار معجون شویم. توی روحت نظیر. فراموش کنیم؟ فراموش نکنیم؟ ما انسان‌های خوبی هستیم؟ نیستیم؟ فریمان با ما یا چیست؟ ما هم به خوبی او روزه می‌کشیم؟ روزه و نه فریاد؟ چرا نه فریاد؟ به ما چه؟ با خودمان مهربان باشیم پسر؟ خودمان را سرزنش نکنیم دختر؟ چرا هرگز مانند تگزاس نمی‌شویم؟ یعنی همه‌اش دروغ است؟ تهی که نیست و واژه‌ای که نیست و فواره‌ای که نیست؟ در عوض ما رستگاری را در طبیعت__ در رازورزی طبیعی فاسد نشده که دیگر وجود ندارد__ یا در خدا جست‌وجو کردیم؛ صرف‌نظر از این واقعیت که حالا خدا در هیچ کجا جزء به خلاف یافت نمی‌شود. مختصر اینکه ما آن را در میان خویش ساختیم یا درواقع می‌توان آن را همچون پناه بردن به جهل و گول‌زنی بیفایده فراموش کرد. اتوپیا یک توهم است__ بیش از این چه می‌تواند باشد؟ و کوفتگی.

*

لابد ساس دارید. شاید از سگ بهزاد آمده. سگش به هر سگی بخورد ردخور ندارد. از بس لوسش کرده. حساسیت به پپرونی‌های تولد فریال نیست؟ گرمی ریخته. سفارش این ماه ما فقط از مرسی از چهل تومن گذشت. توتیاست. توتیا مچ دست را نمی‌زند. ببینید. ولی آن شب خیلی خوش گذشت. کدام شب؟ تولد فریال. از همان شب نکبتی این مرض افتاد به جان ما دیگر. با اینکه می‌خواهیم به همه فحش دهیم و دیگر هیچ‌کس را تا مدت‌ها نینیم لبخند می‌زنیم. آره. خیلی

خوش گذشت. خوب می‌شود. دکتر فرید خیلی خوب است. چاره‌اش دو تا پماد است. این همه شلوغ کاری ندارد. ادا و اطوار خیرخواهانه‌ی تعالی گرایانه. خاکشیر. تخم شربتی. هر روز. گرمی‌ست. حالا بلند شو برقص. ولش کن. حالش زیاد خوش نیست. خوب می‌شوی بابا. سخت نگیر. نمی‌شود یک کاری کنیم این آتش این همه دود نکند؟ دود می‌ره سمت پولدارا. هاهاهاهاه. بیا سیب‌پنیری بخور. بیا جوجه بخور. این ودکاست. این آب‌انبه. این لیمونناع. این هفت‌میوه. این هواپی. این چیپس و پفک. این آجیل. شیرینی‌ها اینجاست. این را با میگو پخته‌ایم. وافل را رزیتا آورده. این سالادِ بیکن، پریاپز است. نخوریم از دستمان رفته. اسموگد ترکی هم هست. این؟ بیورش توی نور. بچه‌ها ماشین باید روشن باشد تا موسیقی داشته باشیم. کی موافقه؟ دستا بالا. کف و شوت و هورا. هوای کاوه را داشته باش زیاد نخورد. بگذار بخوریم. بگذار حال کنیم. اینجا زیاد امن نیستیم. گلامور پارتی را کی می‌گیریم؟ شاید امسال دیرتر. چرا؟ هاهاهاهاه. هر چه از جهنم بیاید نیش ما را باز می‌کند. خودت را با ما جمع نیند. وقتی همه‌ی مردم در جزیره گل می‌زنند و کون کافه‌ها را پاره می‌کنند یکسال است که ما ماری را ترک کرده‌ایم. دستمزد نظیر را اضافه کرده‌ایم وقتی توی جزیره هیچ کارفرمایی به زیردست خودش رحم نکرد. خون توی شیشه می‌خورند و ککشان نمی‌گردد. می‌خاریم. وقتی همه توی جزیره روزانه میلیون‌ها تن زباله تولید می‌کنند ما داریم شکلات را ترک می‌کنیم با اینکه همه می‌دانند چقدر عاشق شکلاتیم. که می‌میریم برای اسمارتیسش. و برای همان کیک مخصوص شکلاتی که تویش پر از گردو و قهوه و موز است. فردا می‌آیی برویم ایکیا؟ کیسه آبگرم نیاز داریم. زیر دل کارولینا در می‌کند هر بار پریود می‌شود. کلاه شنای ارنا هم می‌خواهیم. یک سر هم باید به زارا و کوتون بزنیم. شورتک قواره‌دار و دامن کاباره. کره بیسکویت برای ما. اگر زنده بودیم. هاهاهاهاه. به کاوه بگو زباده‌روی نکند. بازی‌ها کی شروع می‌شود؟ از فردا همه بیایید. من از همه انتظار دارم به عنوان پدر داماد بیایید. فردا تورنومنت شروع می‌شود. زیاد روی نکن. به چرت‌وپرت گویی افتادی. ولش کن. ولش می‌کنیم. باید همه بیایید. بیایید بی طرف نباشیم. سه تا تیم از مازندران دو تا از رشت پنج تا از بوشهر و بندر. باید بیایید طرفداری. آیا بی طرف در خدمت کثیف‌ترین‌هاست؟ ما هزار بار این را از خودمان پرسیده‌ایم. با اینکه همه می‌دانند چطور برای گلدن وانیلا و کرک‌شای و بیت و کرواسان با سس تمشک و مارگریتا و تاکینو می‌مردیم کوشیدیم ترک کنیم. آیا همه این‌ها کافی نیست؟ تو چی فکر می‌کنی؟

از هم می‌پرسیم. از همه می‌پرسیم. یک امشب را ول کن جان مایا. جان کارولینا. یک امشب را خوش باشیم. همه ما احتیاج داریم به یوگا. همه ما باید روی عضلاتمان تمرکز کنیم. پذیرش عزیزم. به مرحله پذیرش که برسیم همه چیز را راحت می‌پذیریم. این گلوبند؟ این را از قونیه خریده‌ایم. آن را از مونیخ. آن که مال تایلندمان بود. بعید می‌دانیم. حساسیت از این باشد؟ شاید هم نمی‌خواهیم بپذیریم که حساسیتی که نمی‌خواهد که دورتادور کمر و گردن و مچ دست و پایمان را فرا گرفته می‌تواند از این کوزه شکسته نماد مولانا باشد. نماد سکوت. نماد وقار. نماد غنی بودن. نماد تسلیم. نماد شاهد. هنوز نخواهید؟ نه. هنوز نخواهید. دست به آنجایمان می‌زنیم. هاهاهاهاه. خیلی خورده‌ایم. خیلی می‌خوریم. خیلی مستیم. یکی از میان ما فریاد می‌کشد. از شادی. می‌گوییم خدایا عاشقتیم. و کسی از میان ما معتقد است که زیاده‌روی برایمان خوب نیست. رقص و ودکا چاره هر حساسیتی است. بلند شو. خدیجه را بگذار که دوست داریم. خدیجه خدیجه بین چیطو شد خدیجه. طوفان شد خدیجه. هلو هلو خدیجه. کی می‌شود همه ما باهم خفه شویم؟

*

وقتی پرسیده شود چون پاسخی ست و هرگاه خبری باشد پرسیده‌ایم انگار. چون وردی. همچون جادویی. به مانند طلسمی. سنگین. و یا چون نام اعظمی. اسم رمزی یا اسم شب. که وقتی می‌پرسیم گویی پاسخ را درون خود دارد. حمل می‌کند. مثل حرفی گنگ و همان قدر روشن. از آن اوراد کهنی که پرسیده می‌شوند با این انتظار که پاسخشان خودشان باشند با اندکی تغییر در لحن. همه جا پرسیده می‌شود از ما. در ساحل دامون. در کافه طهرون. یا در اسپرسولب. از ما که مهمان نیستیم اما تمایل داریم خودمان را چون مهمان به جا آوریم و جا بزنیم و از این رو دست به سیاه و سفید نبریم و دیگری را برای انجام امور خانه و دفتر و شرکت و همه جا به کار بگیریم. حتی امور مایا، کارولینا و گلداها. همچون مهمان که حتی اگر کودکش فرش و پرده و میل میزبان را به گه کشید به آیین مهمان‌داری و مهمان‌نوازی و "من که نمی‌دانم جایش کجاست" از جایمان تکان هم نمی‌خوریم. وقتی هوا خوب است و پس از طوفان آفتابی شده و پلاژها و سواحل دوباره باز و پررونق شده‌اند میلش بیشتر پا می‌گیرد. ما یکدیگر را در تنیس ساحلی ملاقات می‌کنیم. همان جا که موهیتوهای خنک پس از بازی انتظارمان را می‌کشند و به دختران جوانی که در کیبل‌اسکی توی آب می‌افتند دور از چشم دوست‌دخترها و زن‌هایمان می‌خندیم. و گاهی اگر

خیلی حالمان خوب باشد مردم را مسخره می‌کنیم. مسافرها را. ریخت این رو. پوز اون رو. امیرعلی را فرهاد را و کاوه و هدیه و بهروز و همه دوقلونشین‌ها را می‌توانیم آنجا پیدا کنیم. از این رو هرگز نگران حال هم نمی‌شویم. یکدیگر را هرروز می‌بینیم و اگر روز نشد شب حتمی است. زندگی در جزیره بلدی می‌خواهد. دیگر به دیدن شش تکه کوشا عادت کرده‌ایم و مدت‌هاست به جای حسرت و حسادت با مربی‌اش سانس خصوصی داریم و می‌کشیم برنج را به حداقل برسانیم و به جای ماهی پنج بار، ماهی چهار بار به فرانکفورتر تلفن کنیم و با اینکه قصد ترک سیگار را نداریم به تقلید از همه پسران و شاید بیشتر دختران، سیگار الکترونیکی دست می‌گیریم. ما حتی می‌توانیم خودمان را فریب بدهیم اگر نیاز باشد و طبق قراردادی که در هوا نوشته‌ایم همه باهم وانمود کنیم که باور کرده‌ایم اگر همگی سیگار الکترونیکی می‌کشیم همگی قصد ترک داریم و در حال رو آوردن به یک زندگی سالم هستیم. همان جاست. توی همان تنیس ساحلی است که وقتی بهزاد ما را می‌بیند می‌پرسد چه خبر؟ کسی آن طرف نرفته؟ با سرها همه باهم پاسخ می‌دهیم. نظیر چطور؟ برنگشته؟ با سرها پاسخ می‌دهیم. خیلی طولش نداد؟ بله خیلی. و خانه را گه برداشته. گل‌ها دارند می‌خشکند. کسی نیست مایا را برای هواخوری ببرد. کارولینا را هم مجبوریم خودمان ببریم کلاس. اما چاره چیست؟ پیرمرد به استراحت نیاز دارد. دو سال بود مرخصی نرفته بود. دو سالی می‌شد خانواده‌اش را حتی توی چت تصویری هم ندیده بود. حالا هم که رفت زنش بیمار شده بود و مجبور بودیم بفرستیمش برود. و در پاسخ به پرسشی که ظاهری فریبنده دارد و ابتدا زنانه به نظر می‌رسد اما مردپرستی از آن جداشدنی نیست می‌گوییم چرا چرا. کفرش درآمده. دیروز آمد پله‌ها را جارو برقی کند چون دیگر واقعا نمی‌شد توی خانه راه رفت. جاروبرقی از دستش ول شد و تپ تپ از آن بالا افتاد پایین و داغان شد. هریک چیزش یکجا رفت. دسته‌اش افتاد توی جکوزی. بعد می‌ایستیم و حرف می‌زنیم. از اینکه طلایی بهتر است یا دیپلمات؟ می‌پرسیم دوقلو سراپدار دارد؟ می‌گویند توی بهکیش هفتصد می‌دهی یک نفر هر هفته می‌آید تمیز می‌کند. سگ را چطور؟ می‌برد تاب بدهد؟ خواستیم واگذارش کنیم کارولینا قهر کرد. ما همه منتظریم. همیشه منتظریم که نظیر یا چیزی نظیر او بازگردد.

یعنی هنوز می‌توانیم از هر دری حرف بزیم و بیافیم. آن قدر حرف بزیم تا کاسه صبرمان، صبر ایوبمان که صبر هیچ خدایی با آن برابری نمی‌کند سر برود و فریادمان درآید. تو نباید خواب باشی؟ می‌توانیم تا صبح بیدار بمانیم. چون ما کاری برای انجام دادن نداریم. توی مغازه‌هایمان دیگران کار می‌کنند. خانه‌هایمان هم رهن و اجاره خوبی رفته است. اما نگرانیم. شاید خوابمان بگیرد و او هنوز نخواهیده باشد. استاد حرف‌زدن از هر دری و واژه‌ها را بی‌اعتبار کردن هستیم. پدیدن از موضوعی به موضوعی بی‌آنکه لوث شویم. استاد سنجیدن نژادها و اصالت‌های خانوادگی. از نژاد افغانی که می‌تواند این همه کار کند و مایی که این همه می‌توانیم بخوابیم. می‌گوییم او بی‌نظیر است و منتظریم بازگردد زیرا دیگر همه چیز غیر قابل تحمل شده است. بوی سطل زباله کنار تخت. اخلاق مایا و کارولینا. نمی‌دانیم چگونه می‌توانست همه این کارها را باهم بکند. هم هوای جکوزی را داشته باشد هم به گلدان‌ها برسد هم از مایا غافل نشود و هم یخچال را هر روز پر کند. می‌توانیم تا صبح از نظیر حرف بزیم اما صبر آدم هم حدی دارد. کارولینا تو مگر فردا کلاس نداری؟ مگر آواز نداری؟ مگر یوگا نداری؟ مگر کلاس زبان ترکی و آلمانی نداری؟ تعطیل؟ به چه مناسبت؟ شهادت؟ کی؟ تعطیل رسمی؟ این هم شانس ماست. می‌خواهیم دست به کار شویم که باز به یاد می‌آوریم هنوز نخواهیده. هنوز این دختر بی‌نزاکتی که ناگهان ممکن است _ممکن نیست و قطعاً آن قدر بی‌شرم است که چنین کند_ وسط کار بیاید تو آن هم در نزده یا حتی بدتر از آن، ممکن است پشت در قفل شده گوش بایستند، نخواهیده.

*

مانند ملت عشقمان مانند دو قرن سکوتمان. یا سنگ‌فرش خیابان‌ها از طلاست؟ مانند راهبی که مانند همه آن واژگان که ما از آن ساخته شده‌ایم که جرأت کرده‌ایم راهبی که خود را ما بدانیم، بتوانیم از ما سخن بگوییم راهبی که فراری‌اش را آخ آخ آه‌های‌های‌های. و این ماییم بار دیگر بازگشته. می‌دانیم که «تناقض‌گویی» است.

*

فجر سپاسی دو. نفت آبادان صفر. امروز تورنومنت‌های تنیس ساحلی جزیره آغاز می‌شود. یادمان نمی‌رود؟ قرار است برویم در تنهایی و غربت تیم‌های حریف، مانند اسب‌های رم‌کرده و وحشی و مردانی که از پایین تنه قاطرند و فقط سرشان آدم است و از دهانشان آتش بیرون می‌ریزد روی

سکوها پا بکوبیم و هو بکشیم و چون خدایان آتش افکن، ریش و ریشۀ حریف‌هایی را که به آن‌ها باخته‌ایم بسوزانیم. زیرا ما برتریم. زیرا ما ساکن جزیره‌ایم و با آنکه همه جا ادای مهمان درمی‌آوریم درواقع مهمان نیستیم و میزبانیم. صاحبیم و مالکیم و تا ظهر می‌توانیم بخوابیم. صدای جیغ شادی و امتیاز بادآورده تیممان با آژیر آمبولانسی خارج از پلاژ آقایان یکی می‌شود و چه اهمیتی دارد وقتی ما از همه بالاتریم زیرا گرچه باخته‌ایم و گرچه یک تیم گمنام جنوبی دارد اول می‌شود ماییم که فراری سواریم و ماییم که صاحب اصلی کافه طهرون و اسپرسولیم. ماییم که جکوزی نشین‌های دوقلو و طلایی هستیم. پولداری و هزار عیب شرعی. حالا از اینکه توانسته‌ایم مانند قنطوس‌هایی بی‌خرد و مستبد، با اعصاب تیم حریف بازی کنیم و جنگی تمام‌عیار در حاشیۀ گود و جایی بیرون از زمین واقعی مسابقه راه بیندازیم و متحد و یکصدا تیم خودمان را هرچقدر بی‌لیافت تشویق کنیم، دیگر خدا را بنده نیستیم. کاوۀ باغیرت. کاوۀ باغیرت. کاوۀ باغیرت. فرهاد با اخلاق. واژه‌ها که قدر و قیمت ندارند. و ناگهان میان این شادی و غرور و فخر بی‌مایه همیشه کسی هست که بپرسد چه خبر از آن طرف؟ نظیر هنوز نیامده؟ بلیط نیست داداش. هر چه گشتیم بلیط برایش پیدا کنیم نبود. نشد. می‌توانیم در لذت (ما پیش از آنکه لذت، از نو پاداشمان دهد خود را در رنج یافتیم. با وجود تمام این‌ها امید و توهم لذت، محو نشده‌اند؛ اما تنها یک فرشته یا کسی که از سرزمینی دیگر می‌آید می‌تواند چیزی برای پر کردن این شکم مشکل‌پسند ما بیاورد) و حس‌رها کردن یکی شویم اما به محض آنکه به پرسش‌هایی پاسخ دهیم راه ما از هم جدا می‌شود. یک امروز ول کنیم این حرف‌ها را. هو بکشیم (عمل و کنش متوجه هدف) زیرا چیزی نمانده جام اولی از دستمان درآید. چرا که در بازی عاری از معنا باید به تخیل متوسل شد. هوووووووو.

*

عاقبت «هیچ چیز موفق به توقف روند انفجار درونی نخواهد شد، و تنها گزینه باقی مانده [انتخاب] میان یک فروپاشی درونی فاجعه‌بار و خشن یا یک فروپاشی درونی آرام است. عزیمتی یک روزه و شکست. آرام. خواب‌آلوده. متعادل‌شده و فلج‌کننده. مواظب سگ باش. ما خود را در این هذیان بی‌رمق در آرامش یافتیم. ما هنوز کمی ذائقۀ خوب داریم. آسایش برای ما بهتر است. دارد آشغال می‌خورد. مواظبش هستی؟ در واقعیت در این شرایط اسفناک، چیزی روی داده است: تجربه و میل ما به آرامی، طعم منش مطلق محدودیت را چشیده‌اند. در اینجا روح ما با شروع این اکتشاف

وحشی و غیر عادی، مواظب مایا باش. کره بز. وقتی سگ را رد کردیم رفت می فهمی. مگر تو اصرار نمی کردی این را برایت بخریم؟ مگر این را برای نظیر خریدیم؟ خفه شو. داشتیم چه نشخوار می کردیم توی مغزمان؟ بار دیگر به شکل حماسی اعلام می داریم که از نیستی هستی از سیلان افکار بی معنی از ژست اخلاقی اما اجازه بده این را برای بعد بگذاریم. اجازه بده برای لحظه ای به پیرامون خود نگاهی بیندازیم تا شادی دهه... نگذار برود توی دریا. دیروز طوفان آمده و همه لوله های فاضلاب کافه ها را از زیر ماسه ها بیرون کشیده. به پرسش فرهاد که با اندکی چندش و خودشیفتگی مردانه به گوش ما می رسد نمی دانیم چه باید بگوییم: داداش تمام مدت ما اینجا اسکی روی آب کردیم. توپ تیسمون افتاد توی آب. توی همین آب. همین جا شنا کردیم. بچه هایمان را اینجا آوردیم برای شنا. او برخلاف ما به سگش می گوید بچه. برخلاف ما که به بچه هایمان می گوئیم سگ هرگاه خیلی روی مغزمان رفته باشند هرگاه سطل زباله اتاقشان به بیرون و زیر تخت نشسته و پر از نوار بهداشتی شده و ما فریاد زده ایم شاید نظیر مرد می خواهی تا آخر عمرت توی کثافت غلت بزنی؟ تو انسانی؟ ما انسانیم؟ اگر نظیر برگشت تنبیهت این است که یکماه زباله ها را خودت دم در بگذاری. مرده شورت بپزند سگ. داداش خون خودت را کثیف نکن. در همه این مدت ما داشتیم توی گه شنا می کردیم. اجازه بده برای لحظه ای به پیرامون خود نگاهی بیندازیم ببینیم داریم چه غلطی می کنیم و در چه نکبتی تا گردن. بگیرش از آب. خاک بر سرت سگ پدر. اگر ماشین را برایت خریدیم.»

*

نوکریم داداش. جانم آقا؟ چشم. چشم. نه همان یک و سیصدی برایش بس است. جایزه قبولی اش در دانشگاه است. هنوز نتایج نیامده اما خودش به دامپزشکی علاقه دارد. همین جا. شریف کیش. ان شالا ماشین بعدی. همان یک و سیصدی خوب است آقا. چشم. در دو قسط. با آقازاده طی کردیم. چاکریم. امری باشد؟ امسال که گلامورپارتی رزیتا را تشریف می آورید؟

*

چگونه از این بیابان عبور کنیم؟ چگونه می توان تصور کرد که جهان ممکن است بار دیگر به لذت راه برود؟

*

بدون سنجه و بی امید، بدون هدف و بدون ضرباهنگ، سرگردانی ممتد در گرداب دیوانه‌وار بازار؛ صفحه تلویزیون و تصاویر نابود شده. هیچ خاطره و حافظه‌ای ممکن است؟ زیرا با تهی شدن آرزو، تعقل ناممکن شده است. خیانت و تزویر هم، به اخلاق تبدیل می‌شوند. استیصال است که حقیقت دارد حتی اگر بوج، بی تفاوت و عاری از عدالت باشد. امکان ساختن جهان تماما در دستان ماست. دلار بی هیچ دلیل روشنی بالا و پایین می‌رود. قاعده‌ای که بر خود خدا هم معلوم نیست. مایا را توی سایت کیشوندان گذاشته‌ایم برای واگذاری. بیشتر برای تنبیه است. تنبیه کارولینا. اگر آمد و معذرت‌خواهی و ابراز پشیمانی کرد می‌بخشیمش و آگهی را برمی‌داریم. برای نظیر هم داریم. سهام سقوط کرده. ما نمی‌دانیم وضع نظیر در این میان چگونه است. آیا ناتوانی می‌تواند والا باشد؟ ترسی است درنده‌خو با اینکه هر چه هم پیش آید توپ نکانمان نمی‌دهد. پس کی این نظیر برمی‌گردد تا به ما اجازه دهد رنج و عذاب و ترس و کابوس را پشت سر بگذاریم و از نو شادمانی عواطف و احساس‌های گشوده را حس کنیم؟ تقدیر دل‌مردگی. قطار وحشتناک بی‌معنایی و در عین حال روزمرگی رخدادهای بی‌درپی‌ای که در آن خود را عرضه می‌دارند. تا به کجا می‌رویم؟ کسی نمی‌داند. بار دیگر تهوع و حس پوچی. بار دیگر لغزش و ترور. چگونه از بند این همه وارهم؟ همه پیش‌آمدهایی که از آن‌ها گریخته‌ایم عظیم و جامد، چون سنگی، بلوک بسیار بزرگ مرمی که سعی داریم در رگه‌هایش بخوانیم چگونه می‌شود مجسمه‌ای از آن زاده شود... ما از این دشت‌ها در جست‌وجوی گسست‌های ناممکن عبور می‌کنیم. جست‌وجو یا وانمود به جست‌وجو کردن می‌کنیم وقتی همه این‌ها را خوب می‌دانیم؟ وقتی تمام زندگی ما چیزی نیست جز انتظار و شاهد بودن بر آن؟ یک رخداد. پس این ماییم بار دیگر در این مرز قدرتمند. رنج می‌کشیم. نه از سرگیجه‌ خلاً بلکه از سرگیجه آنچه در پیش است از آینده از آنچه هنوز نیست. خلاً یک محدودیت نیست و یک گذرگاه است؟ خلاً نظیر ما را از پا در آورده. مایا را واگذار کرده‌ایم و کارولینا را با ماشین فعلاً ساکت کرده‌ایم. ما در حال گذاریم هرچند در این گذار، یأس، خود را تحمیل می‌کند و باخته‌ایم. دگرذیسی‌ای که ما در زمان‌های دیگری انتظارش را می‌کشیدیم کمین کرده چون حیوان وحشی به خود لرزان گرسنه، گوش به زنگ. دستمان هنوز می‌خارد و کپیرها هنوز نخوابیده. امروز ما دوباره شروع به بی‌پروا حرف زدن کرده‌ایم. ما درون واقعیتی هستیم. ما بی نظیر فلج شده‌ایم. رزیتا نمی‌تواند خانه را تمیز کند. کارولینا کلاس‌هایش را نمی‌رود. گل‌دان‌ها همه خشک شده‌اند.

آغاز به بی‌پروا حرف زدن دوباره به معنای حرف زدن جمعی است. به عبارت دیگر بیان ارزشی است که ما به شکل جمعی تولید و فتح کرده‌ایم. ابتذال استفاده هرروزه. ما دیده‌ایم که نظیر چگونه کار می‌کند. آمد. بالاخره نظیر آمده؛ این شاهد رسواکننده برای آیندگان تا بدانند چگونه تمدن و توحش دست در دست هم بر این جزیره گزاف‌گو گام زده‌اند؛ جزیره‌ای که همچون آهن‌ربا همه‌جور آدمی به خودش جذب کرده، آدم‌های رذل و دغلاکارها و احمق‌ها و زنان بشر دوست قلابی و آدم‌های دیوانه و ما گرچه زور می‌زنیم لحنمان، لرزش بی‌امانمان را منعکس نکند می‌پرسیم. همان پرسش ابدی و ازلی را. همان را که گرچه نوسانات بازار ما را از جا تکان نمی‌دهد اما نگرانمان می‌کند. حسی کور از وظیفه شناسی و مسئولیت‌پذیری سرکوفته است. حسی گنگ از دلسوزی. گاه این جهان پر از هیولا می‌شود و ما خود را لرزان می‌بینیم و آرزو می‌کنیم که اینطور نباشد. چه خبر نظیر؟ چه خبر از آن طرف؟ هنوز نخوابیده؟ نه من که باز می‌گشتم هنوز مردم هر شب توی جلفا و چهارباغ کف خیابان بودند. هنوز نخوابیده. هنوز مردم ایستادگی می‌کردند.

*

اگر کسی واقعا بخواهد از بحران خارج شود (و اگر قادر به انجام چنین کاری باشد) چیز کاملاً متفاوتی لازم است... ما نیازمند گام برداشتن در مسیر همبستگی در جدال برای دگرگونی و بنابراین کشف دوباره بعد جمعی تولید آزادی و امر زیبا هستیم؟ از آن طرف چه خبر؛ هنوز نخوابیده؟ ترجیحاً بگذار برای مدتی در «آنچه باید» ساکن شویم. امکان ساختن جهان تماماً در داستان ماست؟ آنچه برای موفقیت و شادی نیاز داریم چیست؟ بنویسیم تا اتفاق بیفتد یا تخت‌خوابمان را مرتب کنیم؟

شیخی پدري يافت خالو خالد

روزي روزگاري در اتاقم نشسته بودم و به عمويم فكر مي كردم. زنگ پيام موبايلم صدا زد. شيخ جواب پيام را داده بود.

آمدم پيام را باز كنم، پدر از توي حياط فرياد زد: «شيخ اومده.»
به نوشتن سفرنامه‌اي فكر مي كردم. شيخي را در پيشگاه رستوران‌هاي به‌هم‌چسبيده ديدم. دستش را بوسيدم و بر پيشاني گذاشتم.

شيخ همراهم شد و گفت: «ساعتي هست جلوي رستوران‌ها ايستاده‌ام. خيره به كار دربان‌ها و پيشخدمت‌ها. لبخند از لبانشان محو نمي‌شد، فرقي نمي‌كرد چه كسي وارد مي‌شود، براي همه دولورااست مي‌شدند. دربان‌هايشان را پيش از اين ديده بودم و هميشه با خود مي‌گفتم چقدر دوست و رفيق دارند، كسي نيست رد شود و گرم در آغوش نشارندش و با بوسه‌اي بدرقه‌اش نكنند.»
شيخ احضارم كرده بود. دستش را بوسيدم و بر چشم‌هايم گذاشتم. متوجه حضور پيرمردي شدم.
شيخ دست زير گوشم گذاشت و گفت: «بايستي حقيقي را بداني، حقت است، اين مرد پدر واقعي‌ات است.»

نمي‌دانستم چه بگويم. همه اميدم به كرامت شيخ بود تا از چشمانم بخواند در چه هچلي افتاده‌ام. متوجه شدم پيرمرد رفته. از چهره‌اش هيچ خطوريطي به يادم نماند.
هر وقت مرد همسايه را مي‌ديدم و مي‌گفت: «پيرشي پسر»،
خنده‌ام مي‌گرفت از فكري كه از خاطر من گذشت: ممكن است پدر و مادر واقعي‌ام كسان ديگري باشند.

و به ياد راننده‌هاي خط واحد افتادم، فرياد مي‌زنند: «پدر جان بدون بليط سوار نشي»،
انگار تمامي مسافرها يا فرزندانش باشند يا پدران.

قطعاً مرد پیری بود. خم ابروهایش مثل تمامی پیرمردهایی بود که دیده بودم و شکل ریش انبوه‌اش را نیز بسیار دیده بودم. لابد اگر ریش نداشت شبیه دیگرانی می‌شد که ریش نداشتند. از پیشگاه شیخ رفته بودم و هنوز صدایش در گوشم می‌پیچید: «دیگر می‌دانی پدرت کیست؟ تا آن سر دنیا هم شده باید بروی و پیدایش کنی.»

چند روزی مرخصی گرفتم که بنشینم پنجاه قسمت سریال ببینم. نمی‌دانستم از چه بگویم، همه فکرم شده بود شیخ و درس‌ها و تکالیفی که می‌داد. نمی‌خواستم از شیخ بگویم، می‌دانستم حوصله‌سبر است و فرصت هم اندک. تا خانه‌شان راهی نمانده بود. دستش را گرفتم و روی لبانم گذاشتم، مانع نشد، برق چشمانش دوچندان شد و به تکاپو افتاد و با شوق از سریالی که تازه دیده بود صحبت کرد.

«جنگ قدرت، در زمان بی‌زمانی و در ناکجاآباد. کارگردان رحم ندارد، شخصیت‌ها را می‌پروراند و ناگهان از دم تیغ می‌گذرانند. به گونه‌ای اتفاقات را طراحی می‌کند که بیننده تا مدت‌ها در شک می‌ماند.»

به فلکه رسیدیم، بایستی سرعت را کم می‌کردم و دنده را سنگین، دستش را رها کردم. گفت: «اگر دنده اتوماتیک بود بهتر بود.»

با خودم گفتم تا به حال چند بار دستش را در دست دیگری گذاشته و به چند فلکه رسیده‌اند؟ سریال را دیدم تا دفعه بعد که دیدمش، بتوانم راجع به موضوع مشترکی صحبت کنم. هرکس به قدرت می‌رسید شروع به کشتار مخالفانش می‌کرد. با چنان وقاحت و جنونی دستش را به خون دیگران می‌آلود که هر دقیقه آرزوی مرگش را می‌کردم، و دلم برای کسانی که خودشان در قسمت‌های گذشته صاحب قدرت بودند و دست به جنایت زده بودند می‌سوخت. وقتی جنایت‌کارها به دست یکدیگر کشته می‌شدند شب را تا صبح از خوش حالی نمی‌خوابیدم. و از سوی دیگر قهرمانانی که در راستای رسیدن به قدرت می‌جنگیدند و رشادت‌ها می‌کردند، وقتی به دست خائن‌ها کشته می‌شدند اشک در چشمانم حلقه می‌زد.

شیخ رفته بود. عمومیم آمد. شوق داشتم بگویم به او فکر کرده بودم و ایده‌ای به ذهنم آمده؛ اما چهره خسته و از کارخانه آمده‌اش باعث شد دندان به جگر بگیرم. تا نمی‌رفت لباس‌هایش را در بیاورد و دوش بگیرد و چای بخورد، رنگ‌وبوی کارخانه از تنش در نمی‌رفت؛ اما خستگی ماندگار بود. همیشه در چشمانش سرخی کم‌خوابی پیدا بود. از لم دادن‌های مداومش، بی‌توانی‌اش در هر حرکت کوچکی. از نفس‌هایی که به شدت بیرون می‌داد معلوم بود درد در عضله‌هایش می‌دود، کوفته بود.

از اعتصاب چند روزشان گفت: «روزهای ابتدایی اعتصاب، کاری به کارمان نداشتند تا امروز. عده‌ای کارگر روزمزد استخدام کردند و لیست اسامی مان را جلو دروازه زدند... از فردا فقط دست‌وپایم را می‌توانم به کارخانه ببرم... رئیس کارخانه آمد و لیست‌های اسامی کارگران را چسبانده بر دروازه ورودی. نگاهی انداخت و خودکارش را درآورد و به هر برگه می‌رسید چشمش را می‌بست و روی اسمی خط می‌کشید و می‌گفت: «کسانی که اسمشان بالای خط است می‌توانند وارد شوند و دیگری که اسمشان پایین خط است حق ورود ندارند.» روی اسمم خط کشیده بود، اسمم دونیم شده بود.»

با هر شیخی آشنا شدم، اولین سخنش و تعصبش سفر بود. اولین پیشنهادش نیز سفر کردن و نوشتن سفرنامه بود.

برای تمرین سفرنامه‌نویسی به سایت‌های گردشگری مراجعه کردم و مکانی را برحسب تصادف انتخاب کردم. تمامی عکس‌ها و فیلم‌های مربوط را بیرون کشیدم. از شرایط آب‌وهوایی و جغرافیایی نوشتم. در هر گوشه کناری، خاطراتی ثبت شده بود، همه را یادداشت کردم.

متن سفرنامه‌ام را که تمام کردم به پیش شیخ بردم تا بخواند و نظر بدهد. در خواندن متن مشکل پیدا کرد و نمی‌توانست راحت و روان بخواند. بعضی جمله‌ها را چند بار می‌خواند تا شکل صحیح خواندنش را دریابد.

در دروان تحصیل ابتدایی با حرفی آشنا شدم که شش کوچک صدایش می‌زدیم و جایگاهش بالای «ه» چسبان یا «ه» تنها بود. نمی‌توانستم با شش کوچک ارتباط برقرار کنم. یکی از مشکل‌ترین حروفی بود که در کل دوران تحصیل داشتم و تأثیرش به‌گونه‌ای بود که هیچ‌وقت برای گرفتن نمره از درس املا تلاش نمی‌کردم. از یادگیری‌اش ناامید شده بودم. دیگر تأثیرش، بدخط شدنم بود. تن به تمرین کتابت نمی‌دادم. چه کتک‌های مفصلی از معلم‌ها و پدر و مادر و برادر بزرگ‌تر نخوردم. پس از سال‌ها مشقت و پافشاری والدین یاد گرفتم به‌شکل اصلی صدایش کنم: «همزه». تازه با همزه اُخت شده بودم که قانون جدیدی از هم جدای‌مان کرد. گفتند به‌جای همزه باید «ی» بگذاریم. شاید غم فراق همزه بود که نمی‌توانستم به‌چنین کش‌وقوس دلفریبی راه بیایم یا نمی‌خواستم خام چنین انحنای خوش‌خط‌و‌خالی شوم.

در هنگام نوشتن پایان‌نامه متوجه شدم می‌توانم «ی» را مونس خویش کنم. چه شب‌ها را با هم سحر کردیم؛ ولی چه سبک خیال بودم.

وقتی پایان‌نامه را تحویل کتابدار دانشکده دادم گفت: «پایان‌نامه را بردار و تصحیحش کن.»

علت آن بود که قانون جدید دیگری آمد، بایستی همزه جای خودش بنشیند و ی حذف شود؛ پس وقتی در غم فراق همزه بودم تسلیم نشده بود؛ اما دیگر دیر شده بود، میانشان گیر افتادم. تصمیم گرفتم هر دو را از زندگیم حذف کنم. دیگر نه به همزه کاری دارم و نه با ی راه به جایی می‌برم. شیخ به خوابم آمد و گفت: «برای یافتن پدرت باید تمامی راه‌های دریایی و خشکی را به‌پیمایی.» پس شبی بی‌اراده تن به‌راهی دادم، در حدفاصل دریا و خشکی.

وقتی به عمویم فکر می‌کنم به یاد هزاران کارگر می‌افتم که هر روز منظره شهر تا کارخانه را در دو نوبت، صبح‌ها برای رفتن و عصرها برای برگشتن، می‌بینند. می‌خواستم به مدت سالی در فاصله شهر تا کارخانه مکانی را نشانه کنم، هر روز در زمانی مشخص در زاویه‌ای ثابت بایستم و عکس بگیرم.

گوشیم زنگ خورد. به یاد صبح نخستین افتادم. به درخواستم جواب مثبت داده بود و می‌توانستم به پیشگاهش بروم. در راه‌رفتن فرصت کوتاهی داشتم تا ویدیو دانلود شده‌ای را نگاه کنم. ویدیویی دو دقیقه‌ای. برای روز زن ساخته شده بود. زن روزی یک عکس در مدت سالی از خود گرفته بود. پنج دفعه صورتش کیبود شده بود.

من و شیخ قدم‌زنان از کوچه‌پس‌کوچه‌های شمال شهر می‌گذشتیم و روی به‌محفل داشتیم. شیخ لب‌گشود: «شهردار این منطقه بودم. به تفرجگاهی رفته بودم. از دوستان و همراهان جدا شدم. نمی‌خواستم کسی آهویی که به چشمم افتاده بود را ببیند. آهو در چنگم افتاد، آهو لب باز کرد و گفت: «برای این کار آفریده شده‌ای یا به این کار فرمانت داده‌اند؟» انگار مهتابی آسمان تمامی نورش را در کوچه‌ای ریخته بود که درب محفل در آن باز بود. می‌دیدم مریدان و مرادان چون ارواحی از جنوب و شرق و غرب می‌آمدند و داخل می‌شدند.

من و شیخ قدم‌زنان از کوچه‌پس‌کوچه‌های جنوب شهر می‌گذشتیم و روی به‌محفل داشتیم. شیخ لب‌گشود: «این محل زادبوم من است. شهردار منطقه ارادت بسیار به‌من داشت. به تفرجگاهی دعوتم کرد، باد در گوشم خواند: «برای این کار آفریده نشدی.» شمالی‌ها و شرقی‌ها و غربی‌ها هم می‌رسیدند. سکوتشان چنان بود که انگار تمامی دنیا گوش به‌قدم‌هایشان خوابانده است.

من و شیخ قدم‌زنان از کوچه‌پس‌کوچه‌های شرق شهر می‌گذشتیم و روی به‌محفل داشتیم. شیخ لب‌گشود: «املاک بسیاری در این منطقه داشتیم. در یکی از باغ‌ها می‌گشتم. روباهی دیدم یا خرگوشی بود، پیش دویدم. صدا آمد: تو را برای این کار آفریدند یا به این کار امر کردند؟»

در درگاه محفل شیخ را گم کردم. هر چه چشم چرخاندم همه را یکسان یافتم. هیچ نشانی از شمالی و جنوبی و غربی بودن کسی نیافتم. جملگی هم سطح و هم رنگ خاک شده بودند. من و شیخ قدم‌زنان از کوچه‌پس‌کوچه‌های غرب شهر می‌گذشتیم و روی به محفل داشتیم. شیخ لب‌گشود: «پدرم صاحب بسیاری از این باغ‌ها بود. روزی اسب به‌سوی صیدی می‌تاختم. صید برگشت و گفت: 'برای این ساخته شده‌ای؟'»

به محفل وارد شدم. دود تالار را انباشته بود. از آدم‌ها جزء سایه‌هایی دیده نمی‌شد. مرید و مراد هر دو مرید شده بودند و صدای هماهنگشان چنان بود که گویی یک تن آواز می‌خواند. سرم به دوران افتاد. دستار بستم و روی پوشاندم. صدای کوبش دفاها یک دف شد. موج‌انی از شور نمی‌ایستاد. قطره‌ای جدا مانده از موج شده بودم. چشم بستم. چشم باز کردم کنار در خانه‌مان افتاده بودم. دود بخور از لباس‌هایم بلند می‌شد. باز خود را تک افتاده دیدم.

بایستی پدر را پیدا می‌کردم. سفرکردن تنها راهش بود. تنها راهی که شیخ پیش رویم گذاشته بود. سال‌ها کس دیگری برایم پدری کرده بود. نمی‌توانم دل بکنم از تمامی سال‌های گذرانده‌ام. با یک شب عقب‌افتادن جست‌وجویم برای یافتنش به‌جایی بر نمی‌خورد؛ اما اشاره یک آن است و تکرارناشدنی.

گفتم: «عمو کارت چه شد؟»

تعریف کرد: «برای یکی از کارگرا حادثه‌ای رخ می‌دهد. اسم کس دیگری را به‌لیست اضافه می‌کنند که بتواند وارد شود. اعتراض کردم چرا اسم من را کامل نمی‌کنید؟ گفتند: 'دست‌وپایت برایمان کار کند کافی است.'»

شیخ گفته بود سفرنامه‌ام را برایش ببرم.

پرسید: «دست‌خطت چطور است؟»

گفتم: «دست‌خط؟ همه مثل هم می‌نویسیم.»

تعجب کرد.

خندیدم و گفتم: «تایپش می‌کنم، خوانا می‌شه.»

کنارش نشستیم. هر دو به روبه‌رو نگاه می‌کردیم. تلویزیون به آکواریم بدل شده بود. دسته‌ای ماهی مسافتی را می‌رفتند و باز می‌گشتند. بدون آنکه نگاهش کنم دستش را گرفتم و در دهانم فرو کردم. ماهی شد. انگشت‌هایش را مکیدم. زبانم را لای انگشت‌هایش چرخاندم. دهانش باز و بازتر می‌شد. نفس نمی‌کشید. اگر بازدمی داشت، بایستی حباب‌هایش را می‌دیدم. قوس کمرش کشیده شد. تنها

گردنش به پشتی مبل چسبیده بود. بازویی می‌خواست که بگردد به دورش و در چله‌اش بنشاند. پاها نرم‌تنانه درهم‌پیچیده شدند. بازوهایم را تکیه‌گاه کردم و نگاهش کردم. لحظه‌ای دهانش بسته نشد و چشمانش باز نشد.

چند نفر شده بودم و از پشت پلک‌هایم گذرانیده بودشان. تا جایی که می‌شد اسم‌هایشان را لیست کردم. در شبکه‌های اجتماعی عکس‌هایشان را دیده بودم. شاید الان شده بودم پسری با ریش بلند تا سر ناف. وقتی لرزش‌های نهایی را حس کردم و ناخن‌هایم را در ران‌هایم فرو کرد اما پسم نزد. حتماً می‌خواست مرد مو سرخ را احضار کند، مرد قد بلند، مرد کچل. فشار پنجه‌ها در تشک. فشار ناخن‌هایم بر کمرم. انگار هوای کس دیگری را کرده بود که خبری نمی‌توانستم از او داشته باشم. سوآلی پرسیدم. جوابش را می‌دانستم و جوابی که می‌داد را هم می‌دانستم؛ ولی انگار این مواقع بایستی پرسیده شود.

پرسیدم: «با کسی هستی؟»

گفت: «با هیچ‌کس.»

نشسته بودم. دراز کشیده بود. تمام خطوط تنش را می‌ساییدم.

گفت: «چرا این قدر دست می‌کشی؟»

نگاهش کردم و لبخند زدم. جوابی ندادم. جوابی و دلیلی نداشتم. خودش را کنار کشید.

گفت: «همه مردها مثل هم هستند و از زنها فقط یک چیز می‌خواهند.»

پیش از آنکه به راه بزخم به یادم آمد روزی با دوستی از کلماتی یاد می‌کردیم که چندمعنایی بودند و او «شور» را بی‌مانندتر می‌دانست و من قبول نمی‌کردم. برای اثبات سخنش متنی نوشت. متن را برای مقدمه سفرنامه‌ام می‌گذارم.

در راه یاد شیخ افتادم. تماس می‌گیرم و متن را برایش می‌خوانم تا نظرش را برابم بگوید.

برایش می‌خوانم: «چنان شوروشوق سراپای وجودم را در برگرفته بود که به‌جای نوشابه شوراب سرکشیدم. عشق است و شور و شرش. آدمی شوریده عقل و شوریده رنگ می‌شود. در سرم شور می‌نواختند. در دلم رخت می‌شوریدند. شوربختی‌ام اما گذر زمان بود. حال‌وروزم شوران بود و مجال ماندن نبود. سخن شوریده گفتم که شوریده سرم خواندند. شور افتاد در شور انگیختنم، شوریده‌وار شوریدم.»

شیخ گفت: «خوب بود... همچنان بنویس... با کسی صحبت کردم و یک صفحه از شبکه‌های اجتماعی خریدم که چندین هزار بازدید در روز دارد. این متن‌ها را می‌شود در صفحه گذاشت... و کلی برنامه می‌شود ریخت تا هر چه بهتر بتوانیم دیدگاه‌های مان را ارائه بدهیم.»

شبی بود. به‌راهی رفتیم. به آبادی رسیدیم. در راه با خود می‌اندیشیدم که حال به شهر رسیدم چه بایستی بکنم؟ چه بخورم؟ چه بپوشم و چگونه استراحت کنم؟ من کسی را نمی‌شناسم. از کی سراغ پدرم را بگیرم؟

به دروازه شهر رسیدم. پنداشتم به شهر خود برگشته‌ام؛ جاده‌های کمربندی، در بلوارهایشان درخت‌های خشک و پرپر شده، از شدت حرکت کامیون‌ها و چندین چرخه‌ها به یکدیگر کوبیده می‌شدند، دوده و غبار نفسشان را بریده بود. از ترسم کاسته شد. به تابلوها نگاه کردم. میدانی بود و جهتی بود که راهی مرکز شهر می‌شدم. شمایل خانه‌ها چنان آشنا بود که لحظه‌ای می‌خواستم در کوچه‌ای بییچم به دیدار شیخ بروم که یادم آمد در شهر دیگری هستم.

زندگانی بدیع الزمان دوازده بهره است خالو خالد

عربده‌هایی که برای زنده نگاه داشتن ناله‌های کشور است، دل اهل تالاب را ریش می‌کند. خورشید لب پایبش را به لب مغرب می‌رساند. کشور بلم را می‌راند تا رو به راهی شود که میان نیستان برایش ساخته‌اند. آنجا می‌تواند افق را بنگرد.

کشور ایستاده در کمرگاه بلم. قواق را از میان نی‌ها در لای تالاب فرو می‌کند و دودستی و زنش را رویش می‌اندازد. بلندای قواق از بالای سرش تا لای ستاره‌ها می‌رود و در آسمان فرو می‌شود. خورشید به سرحد افق می‌رسد. کشور خیره تالاقی می‌شود. کاکل بلند خورشید در لبه افق فرو می‌رود و وقتی دنباله خورشید محو می‌شود کشور یک دستش را از قواق برمی‌دارد و به پهلوش فشار می‌دهد.

عربده می‌زند: «بدیع من، بدیع الزمان من کجایی؟ بدیع الزمان من کی می‌آیی؟»
اهل تالاب وقتی نعش کشور را از تالاب کشیدند بدون هیچ وعده‌ای جایگاهش را پُر کردند. نعره که در تالاب می‌پیچد زنان با لچک‌ها رویشان را می‌پوشانند و مردان با تکیه بر دیوار می‌ایستند و می‌روند در جوار گاوها و گاومیش‌هایشان و دست بر گردنشان حلقه می‌کنند و نفس‌هایشان را از میان لب‌های لرزان بیرون می‌دهند.

اهل تالاب فقط می‌دانند که باید منتظر بمانند. هر روز غروب به خورشید می‌نگرند که دونیم می‌شود یا نه. وقتی تندرست از مرز شب فرو می‌شود نعره می‌زنند و نام بدیع الزمان را فریاد می‌کنند. اینکه قرار است چه اتفاقی پیش آید بر هیچ کدامشان معلوم نیست و میلی برای فهمیدنش ندارند. همان طور که نمی‌دانستند چه پیش آمد کشور برگ‌های بلند خرما را روی هم ریخت و سایبان ساخت. شب قبلش به بهانه نبودن یکی از گاومیش‌ها بلم را به تالاب می‌اندازد. داغی نگاه خیره بی‌خدو بین دو کتفش را می‌سوزاند و همراهیش می‌کند. قواق را در درازای بلم خواباند و خود نیز دراز کشید.

پهنای شان‌ه‌هایش را پهلویه‌پهلوی بلم جا داد. به آسمان و دانه‌های درخشانش نگر نیست. چهل سال دیده بودش و غباری از تنه بلندش کم‌وزیاد نشده بود؛ اما این بار شده بود سینی بزرگ مسی بی‌بی‌خود.

دست به کمر بالایش می‌ایستاد و شال کمرش را محکم می‌کرد.

جیغ می‌کشید: «باید نخودها تا یک ساعت دیگر تمیز شوند.»

سینی مسی با شدت بیشتری می‌چرخید و نخودها به لرزه می‌افتادند. گوشه سینی مسی، نخودی سرخ به کشور لیخند زد. دست برد و نخود سرخ را در آغوش فشرد.

پیش‌گوشش گفت: «تو بدیع‌الزمان منی.»

نقطه‌های نورانی آسمان روی سرش ریختند. نشست. بلم قیقاچ رفت. به گاو‌میشی خورده بود. دو لبه بلم را محکم چنگ انداخت.

خود زمزمه کرد: «باید مضمیف بدیع را برپا کنم.»

به امر ریش سفیدهای تالاب سایبان را خراب می‌کردند. کشور بی‌توجه به حرف‌هاشان سایبان را از نو برپا می‌کرد. اجیرشده‌ها به گردش می‌آمدند.

به ریشخند می‌گفتند: «سلام یا ابو بدیع‌الزمان.»

کشور اما شادان، دانه‌های براق خرما را به‌سویشان می‌گرفت.

پیغام از ریش سفیدها می‌آمد: «یا شیخ‌الشیوخ، می‌گویند پسر نداری پس نمی‌توانی مضمیف داشته باشی.»

کشور دست بر شان‌ه‌های اهل تالاب می‌فشرد. کنجکاو بودند و می‌خواستند با گوش و چشم خود بشنوند و ببینند ماجرا از چه قرار است.

می‌گفت: «بدیع من رفت سفر و روزی برمی‌گردد. تا وقتی بیاید باید این مضمیف رونق بگیرد.»

هر روز بعد از آنکه ریشه‌های شب‌قبل ترمیم می‌شد دوره‌اش می‌کردند.

کشور از سال‌های دور می‌گفت: «بدیع جثه درستی داشت. از هم سن‌وسالانش چندین سال بزرگ‌تر نشان می‌داد. گُستی می‌گرفت. فقط کافی بود پنجه به پنجه حریف بگذارد، جگرش را آب می‌کرد.»

گوش به گوش تالاب می‌چرخید: «کسی که پسر ندارد حق ندارد مضمیف داشته باشد.»

بی‌بی‌خود به دور از چشم کشور پول می‌داد ستون‌های بیشتری بزنند و سایبان را گسترده‌تر کنند، صبح‌ها کمک دست کشور شوند و ریشه‌شده‌ها را از نو بیافند.

شبی با تیر آتشین سایبان را سوزانند. اهل تالاب می‌دانند برگ‌های خشک خرما سریع و پُر حرارت می‌سوزند. به خود زحمت ندادند سطل آبی از تالاب بیاورند و رویش بریزند. ایستادند و شعله‌های پُر نور و بی‌دود را نگاه کردند.

تا صبح هیچ خبری از کشور نشد.

در میانه جرق جرق تیرهایی نگهدارنده و شراره‌ها سخن‌ها گرم‌تر می‌شد: «چه مزاحمتی برای کسی دارد... بگذارید دل خوشی داشته باشد...»

خورشید که سر زد کشور هم آمد.

دستی بر خاکسترها کشید: «بدیع دوازده‌ساله‌ام همچون مردان چهل‌ساله بود. موی کمی روی سرش بود. درشتی هیکلش نه از روی بلندبالایی که به‌خاطر فربه‌بودنش بود. تنه نخل را میان بازوهایش خرد می‌کرد. به‌سپاهی این زغال‌ها شده بود. از شرق تا غرب را می‌رفت و کمر حریفان را به خاک می‌مالید. می‌دانست تنها حریفش خورشید است و می‌تواند به دونیمش کند. وقتی خورشید به دونیم شد بدیع‌الزمان من باز می‌گردد.»

بی‌بی‌خدو چادرش را دور کمر بسته بود.

کنار کشور ایستاد و گفت: «بیاید برویم حیاط خانه‌ام را مضیف بدیع‌الزمان کنیم.»

اهل تالاب شانه‌های کشور را فشار دادند و به‌جلو راندند. کشور، گرم دست‌هایشان را فشرد. تا خورشید چشم آسمان شد، بی‌بی‌خدو وسط حیاط ایستاد و امر کرد کنیزهایش سینی‌های ناهار را بیاورند.

یکی فریاد زد: «کشور تا نگویی چرا بدیع‌الزمان می‌خواهد خورشید را به دو نیم کند سر سفره‌ات نمی‌نشینم.»

دیگران به موافقت دور از سفره ایستادند.

کشور دستارش را از سر باز کرد.

دست‌هایش را پاک کرد و گفت: «هیچ‌کس جلودار بدیع‌الزمان نیست. یک روز نشست کنارم و گفت: 'می‌خواهم خورشید را دونیم کنم. فقط او ارزش مبارزه با من را دارد. به شرق می‌تازم. بر کوه می‌ایستم و تا خورشید سر در آورد به دونیمش می‌کنم و اگر فرار کرد تا مغرب به‌دنبالش می‌روم.'»

اهل تالاب دستارهایشان را باز کردند و بر دیرک مرکزی بستند و جملگی برپایش کردند. دیرک که محکم شد خبر آوردند حنظل از طرف ریش سفیدها آمده با کشور صحبت کند. هرکس هرکجا بود نشست. کشور بر دیرک تکیه زد و حنظل رو در رویش نشست.

کشور اجازه صحبت نداد، گفت: «بدیع‌الزمان یک‌تنه سمت شرق رفت. آمد از مرز عبور کند مرزبان جلوبش را گرفت، بدیع‌الزمان پیشنهاد داد: «کشتی بگیریم اگر تو پیروز شدی به هر چه بخواهی گردن می‌نهم و اگر من پیروز شدم خودت و سپاهت همراهم می‌شوید.» کشتی گرفتند و چشم‌برهم‌زدنی مرزبان را خاک می‌کند. به سمت شرق می‌تازد خاقان چین جلوبش را می‌گیرد. با هفتاد پهلوان چینی کشتی می‌گیرد و کمر همه‌شان را می‌شکند. سپاه خاقان چین نیز به لشکر بدیع‌الزمان ملحق می‌شود. به شرق می‌تازد. می‌خواهد از دریا بگذرد به سپاه جنیان برمی‌خورد. پری مسلح به شش برادر، شاه جنیان بود. هر شش برادر را دست بسته، جلوی پری می‌اندازد. سپاه جنیان هم‌قسم می‌شوند مطیعش باشند و رهایش نکنند. به شرق تازید. همه آبادی‌ها به سپاه بدیع‌الزمان ملحق شدند. بدون آنکه خونی از دماغ کسی بریزد. لشکرش چنان گسترده شد که انتهایش پیدا نبود. پس همه از ترس سلاح‌ها را جلوبش پایین می‌آوردند. وقتی بدیع‌الزمان فرمان اتراق می‌داد سال‌ها طول می‌کشید خبر به انتهای لشکر برسد.

روزی سپاه عظیمی پیش رویش دید و عجبش آمد اینان چه کسانی می‌توانند باشند. به نزدیکشان رسید، دید بلند شدند بروند. ازشان پرسید: «شما که هستید و به کجا می‌روید؟» آن‌ها گفتند: «ما از یاران بدیع‌الزمان هستیم و رو به شرق داریم.» آن‌ها متوجه شدند کسی که این سؤالات را پرسید خود بدیع‌الزمان است؛ پس همان جا توقف کردند و شهری ساختند و به زندگی‌شان ادامه دادند. بدیع‌الزمان به هر سو چرخید دید همه به زندگی‌شان مشغول شدند. شمشیرش را در غلاف تپاند و اعلام صلح کرد. الان هم در راه آمدن به خانه است. باید هر چه سریع‌تر مضیف را برایش بسازم.» فرمای آن روز، هنوز مه صبحگاهی رقیق نشده بود، پیش از آنکه اهل تالاب بیایند، کشور فریادزنان به‌سوی نخلستان می‌دوید و برمی‌گشت. اهل تالاب متحیر ماندند.

خاک بر سر می‌ریخت و فریاد می‌زد: «تنها شد... در راه آمدن به خانه بود... دشمنان دیدند تنها شده... در بیابان... سرش را با لب تشنه بریدند.»

ریش سفیدها و اهل تالاب به خانه بی‌بی‌خود آمدند. همه سیاه پوشیدند. چشم می‌چرخاندند و کشور را نمی‌دیدند. بی‌بی‌خود امر کرد چای و حلوا بیاورند.

حنظل به بی‌بی‌خود گفت: «ابو بدیع‌الزمان کجاست؟»

کشور خندان وارد شد و یزله کرد: «فرزندم، بدیع‌الزمان بیمار شده، بدیع من نمرده، بدیع‌الزمان من شفا یافت.»

اهل تالاب به پا خواستند، یزله کردند. ریش سفیدها از خانه بی‌بی‌خود بیرون شدند.

«ابو بدیع، از بدیع الزمان چه خبر؟»
«سلامت، می‌خواهد دارالفنون تأسیس کند. در راه دوستانش را می‌بیند. از کمالات بی‌حدش اطلاع داشتند. به پیش می‌افتند تا برایشان دارالفنون بسازند.»
«ابو بدیع، امروز از بدیع الزمان چه خبر داری؟»
«کتاب چاپ می‌کند. می‌خواهد تک‌تک شماها را تا ابد زنده نگه دارد. می‌خواهد تمام قصه‌هایی که شنیده، از همه پیرمردها و پیرزن‌ها، از همه اهل تالاب، از خود تالاب، همه را کتاب کند.»
«چه شد؟ کتاب بدیع الزمان کی به‌دستمان می‌رسد؟»
«هیچ خبری از پسر ندارم. دل‌وایش هستم. نمی‌دانم به چه کاری مشغول است.»
«ابو بدیع چرا غمگینی؟ چه شده؟»
«خبر جدید دارم، توی شهر غریب گرفتار شده، می‌خواهند زنش بدهند که همان جا ماندگار شود.»
«از بدیع الزمان خبری شده است؟»
«پسر زیرکی دارم. می‌خواهد کسی را جانشین خودش کند و از شهر غریب فرار کند. شخصی را پیدا کرده که اسمش بدیع الزمان است. آنجا همه بدیع الزمان را با بدیع الزمان اشتباه می‌گیرند. پسر زیرکم می‌خواهد از این فرصت استفاده کند و فرار کند.»
«ابو بدیع؟»
«اسیر شده.»
بنای مضیف به اتمام رسید. اهل تالاب می‌دانستند بدیع الزمان توانسته بود از زندان فرار کند. کشور قبل از غروب به تالاب می‌رفت و تا فروشدن خورشید در افق، باز نمی‌گشت.

اعدام می شوم
به جرم آنکه شهید کرده‌ام
دل خود را

کویر:

مادیانی گیر کرده در گِل؛ در دلش شهوت سردست زدن
(رضا قلی پور)

پسر

زمین خیس است و بر پوست میان دو کتفم، مایعی غلیظ و چرب آرام آرام پایین می‌رود. سرم را برمی‌گردانم، تو آنجایی. کنار یک پیکان استیشن قرمز. دست‌هایت را روغنی سیاه پوشانده است. مشتت را با شتاب بالا می‌آوری و انگشت سبابه را به‌طرفم نشانه می‌گیری. قطره‌ای به‌سمتم پرواز می‌کند. پروانه‌ای درون گردباد می‌افتد. بال جغدی به‌صورتم می‌سابد و سرم پیچ می‌خورد، پیچ می‌خورد، پیچ می‌خورد و می‌افتد کنار پایم، کنار یک کفش سبزه. خواب می‌دیدم. خواب می‌دیدم خانه شلوغ است. مهمان‌ها روی زمین نشست‌اند و صدایشان در فضا گوشت می‌شود، سیب، گیلان، چند بادمجان، یک هلو، پر از پیاز و نمک. میوه‌ها را در سینی می‌چینی و تعارف می‌کنی. بعد چشم می‌دوزی به‌حرف‌ها، منتظر یک سیب‌زمینی که ناگهان پدر سلام می‌کند. سرهایشان را برمی‌گردانند. همه بلند می‌شوند. دیگر زمین برایشان جذابیتی ندارد. معلق‌اند میان انبوه سیب‌زمینی‌ها. مادیانی سردست می‌زند. آفتابی پهن می‌شود بر بدن سرد و برهنه یک کاخ نقره‌ای که دروازه‌اش را می‌گشاید و می‌کوبد به‌هم، می‌گشاید و می‌کوبد به‌هم، می‌گشاید و می‌کوبد به‌هم و من می‌آیم بیرون؛ با سر، با خون، با هق هقی مدام که تو گفتی: «لنگ ظهره، بیدار شو». مشتت و که باز کردی و آب و از سرانگشتات پاشیدی به‌صورتم، صدای جیلزووولیز بلند شد. انگار تو روغن

داغ آب ریخته باشی. حس کردم قطره‌های اسید دارن پوستمو نقطه نقطه می‌خورن و می‌رن طرف مغزم. رو صورتم پُر شده بود از چروک. داشتم پیر می‌شدم و چروکا عمیق‌تر. دیگه داشتن از اون‌ور سرم بیرون می‌زدن؛ مثل وقتی چاقو می‌خوره به کف ظرف کیک تولد. «بیا شمعاً رو فوت کن تا صد سال زنده باشی» و آرزوها دود می‌شن و می‌رن دور. دور دور. می‌رن که به روزی برگردن. تو مشتت و باز می‌کنی و من به انگشتر عقیق سرخ هدیه می‌گیرم. مشتت و فرو کردی تو آب. مشتت و کردی تو آب. به آب مشت زد. حواست نبود که آب از کاسه لبریز می‌شه و می‌آد سمت دست من. سرده ولی آرومم نمی‌کنه. مث وقتی می‌مونه که تو روغن داغ آب ریخته باشی، به عالمه آب. مشتت و بالا آوردی. دهنم کف کرد. کف دستت بالا اومد. نداشتم شکوفه‌ای بشکفه. نمی‌گذارم هیچ شکوفه‌ای بشکفد. باغ تهی است از هرچه غیر برف. برف. برف. صدای بارش در حافظه خاک. صدای وزش بوق در شیپور گوش. صدای سایش نقره روی پوست گردنت و بازتاب سرخ عقیق از میان سینه‌ات روی یک پیکان‌استیشن سفید. شب‌چی پشت فرمان است. می‌پرسم: «او پدر است؟!»، و تو به پتوی گلبافت روم کشیدی. داشتم خواب می‌دیدم. صدای پات وسوسه‌م کرد بیدار شم. این قدر سریع دور می‌شدی که کف پاهات به تق به زمین می‌زد و بلند می‌شد. تق تق تق تق. مث وقتی یکی کار واجب داره و پشت در معطله. دلم می‌خواست چشم‌ام باز کنم و ببینم. در رو چارتاق باز کنم و بگم: «چه خبرته؟ مگه چی شده؟» اما چیزی جلوی پلکام می‌گرفت. مژه‌هام پُر شده بود از قی و نمی‌داشت خواب از چشم بیره.

مادر

تموم اون روز، تموم روز قبل و تموم روزای بعدش... تو خواب بودی. پلکات اونقدر بسته بودن که دیگه از کیفی گوشه چشم خبری نبود. من رو جانماز دعای می‌کردم و کسی جواب نمی‌داد. کسی نبود. اشکم درمی‌اومد. دیگه نمی‌دونستم چرا. پیش دکترا، پشت ضریحا، میون راه‌ها، به امامزاده دیدم از سنگ، تنش سنگ، دلش سنگ، وسط بیابون. تا چشم کار می‌کرد نه خونه بود و نه آدمیزاد. فقط به پیکان‌استیشن قرمز، به مرد و به زن. اشکم در می‌اومد و می‌رفت سمت زمین، می‌رفت دور دور، خودشم نمی‌دونست چرا. ضریحی نبود که چنگ بزنی بهش. به امامزاده که میون راه گیر افتاده بود. داشت می‌رفت به یه شهر بزرگ، اونجا که می‌گن دکتراش مرده رو زنده می‌کنن، همون جا که همه حاجت می‌گیرن و نذر اشون و ادا می‌کنن. و من دلم به گوسفند می‌خواست که واسه تو قربونی کنم. اون قد دلم به گوسفند می‌خواست که گریه‌م گرفت. اون قد گریه کردم که خوابم برد. خواب دیدم گله‌ای لایِ درزِ دیوارِ اتاق گیر افتاده است. دستم را در حلقم

فرو می‌کنم. نایم را بیرون می‌کشم. سرانگشت‌هایم سوراخ‌سوراخش می‌کنند و موسیقی آغاز می‌شود. اتاق در شکاف دیوار سقوط می‌کند. می‌دوم. پایم بیچ می‌خورد. پشتم گرمای خاک را حس می‌کند. سنبله‌ها دورم جمع می‌شوند. تو از دور با داس، لینگ‌های زردشان را قطع می‌کنی و قدم‌به‌قدم به من نزدیک‌تر می‌شوی. قدم‌به‌قدم دانست تیزتر می‌شود. می‌گویی: «مادر نگاه کن! ماه در افق است؛ سرخ و بزرگ» که صدای گریه برادرت خواب‌و‌ازم گرفت. مث من گریه می‌کرد و درست مث من از تو سراغ می‌گرفت؛ اما می‌ترسید نگات کنه. از کنار اتاقت که رد می‌شد چارستون بدنش می‌لرزید. اولاً فکر می‌کردم مریضه. دستم مدام رو پیشونی‌ش بود که نکنه اینم... بعد نوبت خواهرت می‌شد که از تو سوراخ کلید تماشات کنه. من که می‌رسیدم بهش، سریع چشمش و می‌دزدید. یه جوری وانمود می‌کرد که انگار داشته رد می‌شده؛ اما من می‌دونم، می‌دونم که چشماش تموم اون مدت بسته بودن. چشماش رو به هر روزنه نوری که از اتاق تو بیرون می‌اومد، می‌بست. چشماش مث کلیدی بود که تو قفل نمی‌چرخید. چشمایی که اگه من نمی‌رسیدم، پشت همون در تا ابد بسته می‌موندن. اشکم در می‌اومد وقتی خواهرت به تو نگاه نمی‌کرد؛ اما به خط دراز پُر از نور مهتابی چرا، به لیوان پُر از آبی که توی دستم خشک می‌شد چرا، به glandan حسن‌یوسف که فقط یه گل ترک‌خورده ازش مونده بود چرا، به میوه‌های کپک‌زده توی یخچال چرا، به خرما چرا، به خرما چرا، به خرما چرا. چرا؟ چرا؟ چرا؟ مگه تو مردی؟

من

بابا یه مغازه بزرگ داشت پُر از اسباب‌بازی‌های جورواجور. به هرکدمومون چندتا رسیده بود؛ به من بیشتر از همه. تا اینکه داداش بزرگ اولی‌م، که بهش می‌گفتیم خوابالو (ازبس که شبا بیدار می‌موند و صبحا خواب می‌موند)، همه اسباب‌بازی‌اش و داد به داداش بزرگ دومی‌م، که من صداش می‌زدم خرمالو (ازبس که می‌مرد واسه خرما)، چندتا تفنگ، همه‌جور ماشین و یه عالمه غولای رنگارنگ. من یه خرس بزرگ پشمالو داشتیم که هروقت خرمالو می‌خواست با سپاه جهنمی‌ش به عروسکام حمله کنه، جلوش وای می‌ستاد. یه نی‌نی داشتیم که تپل‌مپل و توخالی بود و مادری نداشت. مجبور بودم با شیشه‌شیر بچگی‌ای خودم آروم نگهش دارم. واسه بقیه هم تو ظرفای پلاستیکی غذا می‌پختم که همیشه خام می‌شد؛ چون نمی‌شد گازو روشن کرد. مامانم دعوام می‌کرد که چرا برنجا رو الکی حروم می‌کنی بچه؟ چرا غذا تو کامل نمی‌خوری؟ نگاه کن بازم عروسکاتو کثیف کردی، چندبار بگم اون‌ا غذا نمی‌خورن؟! یادم می‌آد آخرین عروسکی که از مغازه بابا برداشتیم یه اسب بود؛ یه اسب سفید با موهای قرمز. خرمالو بعضی وقتا اسیرش می‌کرد و غولای چرکش و می‌نشوند

پشتش. می‌دونستم کمرش درد می‌گیره. سر خرمالو داد می‌زدم و باهم حسابی دعوا می‌کردیم. می‌گفت من و خوابالو همیشه باهم جنگ‌بازی می‌کردیم ولی تو خیلی سوسولی. زدمش. پرتم کرد گوشه‌ اتاق که یهو مامان رسید و یه چک خوابوند تو گوشش. اونم اسبمو پرت کرد تو بغلم و رفت. نوبت من شد. مامان سرم داد کشید که اگه می‌خوای بازی کنی دیگه نینیم جیغ‌ودادت دریاد. ساکت شدم. مامان که رفت، اسباب‌بازیام و بردم یه گوشه و نازشون کردم تا ترسشون بریزه. خواستم به نی‌نی شیر بدم که هرچی گشتم شیشه‌شیر رو پیدا نکردم. نمی‌دونم چرا دهنش رو گرفتم زیر اسب. آروم شد. انگار مامان واقعی‌ش رو پیدا کرده بود. بعد غولا رو برداشتم و با فاصله از عروسکای خودم تکیه دادم به دیوار. چندتا هسته خرما تفتنی خرمالو رو، که همه‌جا پخش‌وپلا می‌کرد و من واسه غذای عروسکا ورمی‌داشتم، ریختم تو قابلمه. آخه حس کردم باید حسابی گشنه‌شون شده باشه؛ اونم بعد از این همه جنگ.

پسر

داشتم خواب می‌دیدم. در خواب تو پنج سانت بیش نیست و داری شکوفه‌های بادام را دانه‌دانه می‌بوسی؛ هزاران شکوفه بادام. هزاران قطره باران. برادرت بالای درخت است. دارد به ریسمانی چنگ می‌زند که به آسمان برسد و آسمان می‌غزد. مادیانی سردست می‌زند. تو جیغ می‌کشی. پدرت از خواب می‌پرد و دشنامت می‌دهد که چرا گل‌های آفتاب‌گردان را دانه‌دانه می‌چری. کلمات به آسمان می‌رسند و ابر می‌شوند. در دوردست، در آن دور دور، پنج ستاره روی شن‌ها غلت می‌خورند و یک بز کوهی تلاش می‌کند با شاخ‌هایش قفل گنجینه‌ای را بشکند. پشم‌هایش پر از چین است و از آن‌ها خون می‌چکد. قفل می‌شکند. قلبی می‌شکند و تو از گنجینه بیرون می‌آیی و در یک بزرگ‌راه شروع می‌کنی به دویدن. بوق، بوق، بوق. من، من، من که پشت یک پیکان‌استیشن قرمز صدايت می‌کنم: «مادر! مادر! داشتیم خواب می‌دیدم.» و تو می‌گویی: «داشتم خواب می‌دیدم که تو از خواب بیدار نمی‌شوی. با دست‌هایت صدایم می‌کنی مادر! مادر! می‌ترسی.» عقیق‌های سرخ روی اندامت می‌رقصند و نور، دیوانه‌وار از میانشان می‌گریزد. دستت را می‌گیرم و می‌کشامت به خواب. تو مرا در یک طاقه ابریشم سفید می‌پیچی و می‌گویی: «پسرم همین جا ساکت بمان تا برگردم.» و من چین‌های دامن‌ت را می‌شمارم و به خواب می‌روم.

مادر

داشتی تو تب می‌سوختی. یه دستمال زرد تو تشت چلوندم و گذاشتم رو پیشونیت. صدای چیکه‌چیکه‌های آب، صدای قدمای پدرت، جیرجیر، پرید تو اتاق. پریشون بود. نفس نفس می‌زد.

گفت: «یه... هه ها... خواب دیدم... هه ها... مٹ... هه ها هه ها... خواب تو.» خواب دیدم کبوتری وحشی در موتور ماشین گیر کرده است. از آگروز، پره‌های سوخته بیرون می‌ریزد. موتور را باز می‌کنیم. تو به دنیا می‌آیی. ناف را با دندان می‌برم. مایعی غلیظ در دهانم جاری می‌شود. بوی بنزین. بوی دهان مردی سیگاری که لبانم را می‌بوسد. بوی گُرگرفتن چوب بادام. بوی شاه‌توت له‌شده در مشت. بدنت را در یک پارچهٔ ابریشمی سفید قنناق می‌کنم. خیمه‌ای بزرگ است، سیرکی بزرگ. خواهر و برادرت از هیجان جیغ می‌کشند. تو و پدرت گم شده‌اید. مردم یکی‌یکی سر جایشان خشک می‌شوند. شعبده‌باز دست در کلاهش می‌کند و پدرت را بیرون می‌کشد. چشم‌هایش سرخ و بزرگ‌اند. صدای خنده. صدای جیغ، صدای خیز، صدای کوبش دست‌ها به‌هم، به‌هم می‌گم: «پسر مون داره تو تب می‌سوزه.»

من

مامان عادت داشت همیشه بعد از نماز، ذکر بگه و دعا بخونه؛ البته همیشه خدا ذکر می‌گفت و لباس می‌جنبید. یه چادر گل‌گلی داشت پُر از گلای قرمز. بوی گلاب می‌داد. بعضی وقتا یادش می‌رفت کتاب دعا رو بذاره کنار سجاده‌ش، واسه همین من و صدا می‌زد تا مفاتیح‌الجنان رو واسه‌ش ببرم. یه روز ازش پرسیدم اینکه می‌گی یعنی چی؟ گفت: «کلیدای بهشت» و بعد نشستیم و به صدایش گوش دادم. به صدای کلیدای بهشت که هی می‌خوردن به‌هم. به بوی کاغذای کهنه که با ورق‌زدناش اوج می‌گرفت و بوی گلاب که تمومی نداشت. سرمو می‌ذاشتم رو رونش و انگشتاش فرومی‌رفت تو موهام. خنده می‌گرفت. اونم می‌خندید درست وسط دعا. می‌گفت مادرش هیچ‌وقت نمی‌ذاشت بخنده، فقط لبخند و باز می‌خندید. کتابو می‌بست، من و می‌برد زیر چادرش و غلغلکم می‌داد. گفتم: «مامان، دوست دارم.» گفت: «چقدر؟» گفتم: «اون قد دوست دارم که...» وقتی از پشت پنجره دیدم که چطور چادرتو جا می‌ذاری تو خیابون، چطور با لباس خونگی‌ت می‌دوی، چطور دامن‌ت با باد بالا می‌ره و ساق پات کش می‌آد، چطور موهات تو هوا پریشون می‌شه، چطور بابا رو صدا می‌زنی که چرا جواب تلفناتو نمی‌ده، چطور می‌دوی، می‌دوی، می‌دوی، چطور من نمی‌دونستم که تو این‌طور می‌تونی بدوی که انگاری یه کبوترو از تو قفس آزاد کردن، چطور... اشکم در اومد. خرمالو از مدرسه برگشت. یادم می‌آد پلک نمی‌زد. حرف نمی‌زد. مات‌ومبیهوت مونده بود؛ حتی کیفش و نداشت زمین، حس کرد خونه ادامهٔ مدرسه است.

پسر

جغد می‌گوید: «هوو هو هوو هو هوو هو...» و دور می‌شود. دوره‌گردی آتش روشن می‌کند. مشتش

را از جیب پالتوی سبز چرکش بیرون می آورد و انگشت سبابه را به طرفم نشانه می گیرد. جرقه ای از نوک انگشتش خط نوری به سمتم می کشد: یک چراغ پیه سوز که تو درونش می سوزی. من می دانم، می دانم، اگر بیدار شوم تو آنجا خواهی بود و آن قدر کنارم می مانی که دوباره زنده شوی. که دوباره زنده شوم؛ اما سردم است. خیلی سرد. نی ام را در جیب پیراهنم می گذارم و یک گله گوسفند را سر می برم. خاک را می کنم. پیازچه ها را دانه دانه با دندان ریشه کن می کنم. سیبی از جیب دوره گرد می دزدم. یک هلو از چشم آسمان می افتد و به چشمم می خورد. بادمجان ها رشد می کنند و چشم هایم گیلاس می چینند. پیه ها جاری می شوند بر خاک و در حفره پیازها آرام می گیرند. بدنم خیس است از عرق. لنگ ظهر است. دو نقاش دارند کاخی نقره ای را بر دیوار نقاشی می کنند. یکی می پرسد: «اتاق را چه رنگی بزنم؟» و تو داری دور سینک را با پارچه ای زرد خشک می کنی. آب در گلوی طرف شویی قرقره می شود و پایین می رود. می گویم: «زرد». یکی می خندد. سرت پیچ می خورد و دو بیکان استیشن قرمز از چشم هایم بیرون می آید. چشم هایم سفید شده اند. دستت را می گیرم و از عرض خیابان رد می کنم. بوق. بوق. بوق. رودی میان ماست. تو داری در گندمزار به دوردست می دوی و کبوترها از لای سنبله ها بالا می آیند. به سمت آب خم می شوم. تصویر یک کبوتر وحشی در امواج شناور است.

مادر

دهنت کوچیک شده بود. اون قد کوچیک که گاهی وقتا به سرم می زد سرتو بچسبونم به سینه م و بذارم نوک پستونمو بمکی؛ مٹ رگت که داشت مایع درون سُرمو می مکید. بغل تخت سبب زمینی سرخ شده می داشتم تا لاقل بوش و حس کنی. تا چاق شی، چله شی، بشی یه مرد بزرگ. بدن لختت و رو تخت می غلتوندم و با دستام می مالیدم. هی، هی، هی. آروم. آروم. آروم. می ترسیدم بشکنی، خُرد شی، خاک شی، ته بگیری؛ مٹ خاکشیری که هم نمی خوره. دستامو هرچی می شستم بوی روغن بادوم بیرون نمی رفت. اون قد می شستم که پوست کف دستم می گند. خونم به جوش می اومد. اشکم درمی اومد. گریه م می گرفت و اون قد خسته می شدم که خوابم می برد. خواب دیدم ستاره ای از آسمان در شیار خاک گلدان سقوط می کند. پدرت خاک گلدان را در قابلمه هم می زند و دعا می خواند. روبش گلاب می پاشد. خواهرت پیاز خُرد می کند و چشم هایش را از سوز می بندد. پیازها، خلال های بادام می شوند. برادرت از تابوتی سیاه شیر می دوشد. از دهانش عقیق های سرخ بیرون می ریزند و تو دوره گردی هستی که فریاد می زند: «نقره جات، نخاله جات، سبب زمینی سرخ کرده خریداریم.» من می دوم. عرض خیابان را می دوم. طول بیابان را

می‌دوم. تمام جهان را می‌دوم. صدایت از درون تابوت بیرون می‌آید و میان دشتی سفید در کنار من آرام می‌گیرد: «نگاه کن مادر! جبار دارد طلوع می‌کند.» تیری از آسمان ما را نشانه می‌گیرد. پایم پیچ می‌خورد. بوی رنگدانه‌های سفید پر پروانه‌ها، بوی گلاب، بوی پیاز که می‌رسد به مشام ابرها. حس می‌کنم روی چند طاقهٔ ابریشم افتاده‌ام. صدای کوبش قطره‌های بی‌رنگ باران بر خاک قهوه‌ای سوختهٔ چشمم. دیگر هیچ چیزی نمی‌بینم.

من

خرمالو بالاخره بغضش شکست. نمی‌دونم چرا. یهو نشست و گریه کرد. بابا لباس رو به هم فشار می‌داد و بغضش رو می‌خورد. انگار باهم مسابقه می‌دادن. هیچ‌وقت ندیده بودم گریه کنه. صدای قورت دادن آب دهنش تو فضا می‌پیچید و خودشو می‌کوبوند به صدای هق‌هق خرمالو. اومد سمتم. صورتش و چسبوند به شکمش. صدای قاروقور. بعد شروع کرد به لرزیدن. راس‌راسی داشت گریه می‌کرد. بی‌صدا. فقط گاه‌گاهی نفس می‌گرفت: «هه‌ها». قاروقور. هق‌هق. تا تکون می‌خوردم من و محکم‌تر می‌گرفت. انگاری داشت تموم اون روزایی که بغلم نکرده بودو تلافی می‌کرد. و من دلم مامان و می‌خواست. اون‌قد دلم مامان و می‌خواست که اشکم دراومد. هیچ‌وقت نمی‌بردمون بیمارستان. هیچ‌وقت نذاشت مامان و ببینیم که دراز به‌دراز رو به تخت سفید افتاده، درست مٲ خوابالو رو زمین اتاق. لرزشش بیشتر شد. به نفس نفس افتاد: «هه‌ها... هه‌ها... هه‌ها...» هق‌هق رفت و دوباره خرمالو رو مات و مبهوت تنها گذاشت. پیرهن قهوه‌ای پدر ساییده شد به صورتش. بوی عرق. صدای خراشیدن پوست. صدای سنگین پا: تق تق تق تق. رفت تو اتاق. در رو کوبید به‌هم. داد زد: «بیدار شو!» اما خوابالو دیگه نمی‌ترسید. از سوراخ کلید نگاه کردم. بهش حسودی م می‌شد. نه چشمای سرخ بابا، نه صدای کلفتش به خمم به ابروش نیاورد. فقط یه لبخند ماسیده بود رو صورتش، فقط لبخند. بابا سجده کرد. دستاش رو حلقه کرد دور پاهای خوابالو. التماس می‌کرد: «بیدار شو! تو رو خدا بیدار شو...» و من چشمم رو بستم؛ شاید خواب دیده باشم. پلکم پرید. «خواهش می‌کنم بیدار شو... خواهش می‌کنم...» هنوز ادامه داشت. انگار داشت ذکر می‌گفت. انگار لای انگشتای خوابالو دنبال کلیدای بهشت می‌گشت. و من لبم جنجید بدون اینکه صدایی از دهنم بیرون بیاد. (من بیدارم بابا. دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوابم.)

پسر

خواب دیدم به شیشهٔ جلوی ماشین چشم دوخته‌ای که کاملاً بخ بسته است. ماشین دارد در میان یک بزرگ‌راه حرکت می‌کند. پدر سرش را از پنجره بیرون برده است تا راه را ببیند. تو، بغل دستش،

دانه‌های یک تسبیح چوبی را یکی یکی می‌بلعی و هر بار سرفه می‌کنی. برادرم از پشت، گیسوان تو را می‌بافد. از دست‌هایش روغن می‌چکد، غلغلکش می‌آید و قاه‌قاه می‌خندد. خواهرم سرش را در رانِ او فرو کرده است و زیرِ دامنی سفید، خوابی آرام دارد. من، پشت استیشن، که تا دوردست کش آمده است، دراز کشیده‌ام و از شیشهٔ عقب، آفتاب سبزی بالا می‌آید. خواهرم از خواب می‌پرد و تو پشت فرمان نشسته‌ای. موهایت پریشانند و داری مرا، که نوزادی بیش نیستم، شیر می‌دهی. یک پایت پدال گاز را تا انتها پایین برده است و پای دیگریت آویزان از آینهٔ جلو، تکان‌تکان می‌خورد. جغدی صدای سگ گله‌ای را تقلید می‌کند. چشم‌هایش سرخ و بزرگ‌اند. یک کوه آتشفشان از قعر اقیانوس بالا می‌آید و گدازه‌های فلز، تمام آب را تبخیر می‌کنند. خاک پُر از چین شده است، پُر از تفره. من به سایهٔ خود نگاه می‌کنم که از ترس، زیر پاهایم پنهان شده است و تلاش می‌کنم از پلکانی شنی بالا بروم. بروم دور دور. نمی‌دانم چرا.

مادر

دیده بودمشون که از دور میان. پنج تا کبوتر که به شیشهٔ پنجره نوک می‌زدن. هی، هی، هی. دیگه براشون دون نمی‌ریختم. می‌خواستم برن. می‌ترسیدم مریضت کنن. تسبیحمو به سمتشون پرت کردم. همه دررفتن. تسبیح پاره شد و دونه‌دونه‌هاش غلت خوردن و پخش شدن رو زمین. داشتم انگشتای دستاتو می‌مکیدم تا سرما رو بکشم بیرون که یهو انگشت سبابه‌ت تکون خورد و سقف دهنمو زخم کرد. سریع کشیدمش بیرون. زل زدم بهش. نمی‌شه که همه‌ش خواب‌وخیال باشه. «به‌خودت یه تکونی بده پسر. لنگ ظهره. مگه صدای بوقو نمی‌شنوی؟» خواستم برم پنجره رو باز کنم؛ اما باد سردی می‌اومد. دوباره انگشتتو گذاشتم تو دهنم. گذاشتم و بیرون کشیدم. گذاشتم و بیرون کشیدم. گذاشتم و بیرون کشیدم و بیرون کشیدم و بیرون کشیدم و خون رو زبونم قطره‌قطره می‌چکید. انگشتتو رنگ می‌کرد. رنگو می‌مکیدم. درست مَث تو، وقتی که می‌شد رو یه دست نگهت داشت؛ مَث حالات. انگار زمان برگشته به عقب. نه! نداشتم خونی بیرون بریزه. نداشتم هیچ خونی بیرون بریزه. دوباره و دوباره. دوباره و دوباره. انگشتتو تو مشتتم گرفتم و تکون دادم. اون‌قد تکون دادم که مفصلت پیچ خورد. ترسیدم. چشم‌ام بستم. جیغ زدم. جیغ کشیدم. جیییییییییی. پدرت من و از پشت گرفت. از اتاق بیرون کشییییییید. خواهرت حاج‌وواج زل زده بود بهم. دست‌وپا می‌زد. دست‌وپا می‌زد. جیییییییییغ. برادرت سر خواهرتو برگردوند و خوابوند رو سینهٔ خودش. صدای گریه. بوی روغن بادام. قطره‌قطره اشک که بی صدا از لای موهام راهشون و پیدا می‌کردن و می‌رسیدن به پوست

سرم. دست زمختی که سینهم رو فشار می‌داد و قلبم که تندتند خون رو پس می‌زد تو بدنم. انگار داشتن تو دلم رخت می‌شستن. یه مشت رخت که هرچی می‌سایب شون، چراکشون نمی‌رن. تندتند می‌سایب شون و چراکشون نمی‌رن. این لامصبا که چراکشون نمی‌رن و می‌ندازی شون دور. میون دو کتفم تیر کشید. قلبم گرفت. پدرت گفت: «سرفه کن. سرفه کن» چه جوری؟ «سرفه کن. سرفه کن» اگه سرفه کنم، خون می‌پاشه بیرون. «سرفه کن» اون وقت همه‌جا قرمز می‌شه. «هه ها هه ها» می‌شه شبیه یه پیکان استیشن قرمز که یه چیزیش کمه؛ «هه ها هه ها» یه چیزی که اون پشت دراز بکشه و به راهی که اومدیم زل بزنه. «تورو خدا سرفه کن.»

من

هیچ شنیده‌ای صدای مادری را که بی‌هیچ چشم‌داشتی بر گور پسرش لالایی می‌خواند؟ او که خودش مرده بود، سال‌ها پیش. چند سال گذشته است؟ من شنیده‌ام مردی بود که بیشتر عمرش را میان اسباب‌بازی‌ها سپری کرد. کرکره مغازه‌اش را نصفه‌نیمه پایین کشید. سرد بود و در رگ‌های قلبش چربی‌های سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده ماسیده بودند. زمین یخ بسته بود و برف چون شکوفه‌های بهار بی‌محابا می‌شکفت. قلبش گرفت. خواست سرفه کند که پایش لیز خورد و گرمای بدنش شکوفه‌ها را آب کرد: «هه ها... هه ها... هه ها». هیچ شنیده‌ای که تارو بوهای سیاه، بوی بادام بدهند و یا خط موربی بکشند بر گوشه قاب‌عکس‌ها؟ من نوزادی داشتم که از پنجره بیرونش انداختم. بس که از سینه‌های اسبی شیر می‌نوشید و به خواب می‌رفت. من کاخی دیدم که پسری بر دیوار اتاقش کشیده و درش همیشه بسته بود. من پدری را دیدم که وقتی لحاف سنگین قهوه‌ای سوخته‌ای بر بدنش می‌کشیدند، پیش‌تر، همان لحاف را روی همسرش و نخستین کودکش کشیده بود. تو از نخستین چه می‌دانی؟ هیچ داستان آن مهاجری را شنیده‌ای که هم‌وطنانش مرده بودند؟ [سرفه می‌کنم]

پسر

خواب می‌دیدم. خواب می‌دیدم که بزرگ شده‌ام. تو با دامنی سفید دور خود می‌چرخ. از هر چین دامنت رنگی بیرون می‌زند. من یک قاصدکم. بادی می‌وزد: «هووووووووو...» و هزاران تکه‌ام می‌کند. من از هر رنگ، دانه‌ای برمی‌دارم و میان کبوترهای وحشی خیرات می‌کنم. شهر بازی پُر از نور است. شب‌چی دستم را می‌گیرد. در تونلی هستیم سیاه. سوار بر یک پیکان استیشن سفید که سقف ندارد و روی ریلی سُر می‌خوریم که کمر خم‌شده کشاورزی است که برنج می‌کارد. جیرجیر. صدای ترک خوردن مهره پنجم گردن. صدای بیرون آمدن دیسک از کمر. صدای شکستن

دنبالچه. بوی برنجیر جیر. هیچ نیست که تو ناگهان از پشت صخره‌ای سر درمی‌آوری. صورتت سرخ سرخ است. من جیغ می‌کشم. تو سرت را در دهانم فرومی‌کنی و زبان کوچکم را می‌بوسی. من غلغلکم می‌آید و می‌خندم. ماهیگیری از قعر آب بیرون می‌آید. تورش را در ساحل می‌گشاید و هزاران گوسفند بر زمین می‌ریزند و به هم کوبیده می‌شوند. هیچ کدامشان، هیچ کدامشان نمی‌توانند، نمی‌توانند درست نفس بکشند: «هه ها هه ها هه ها...». دانه‌دانه شن‌های ساحل از نزدیکی دهانشان می‌گریزند. دست‌وپا می‌زنند. چاقویی روی گلویشان می‌نشیند و سراسیمه تا پشت گردن می‌دود. جغدی زیر لاشه‌ها گیر کرده است. ماهیگیر به دور دستی پرتابش می‌کند. باد او را به شیشه‌ باجه‌ تلفنی می‌کوباند. شیشه خرد و خاکشیر می‌شود. صدای بلند زنگ، جغد تلفن را برمی‌دارد و سرفه می‌کند. عقیق‌های سرخ از منقارش بیرون می‌ریزند. پرهایش می‌سوزند و سیاه می‌شوند. قطره‌قطره‌های اشک از چشمانش سقوط می‌کنند، بر منقارش فرومی‌غلتند و در نقطه‌نقطه‌های دهنی تلفن برای همیشه آرام می‌گیرند. «هووو هووو هو هووو هو». همه چیز از حرکت می‌ایستد. تو از منقار وامانده جغد بیرون می‌آیی. صندوقی چوبی روی شانه‌هایت تکان‌تکان می‌خورد. دامن‌ت را می‌تکانی. گردی سبز سرتاسر فضا را می‌گیرد. بوی شکوفه‌ها. صدای آب. صدای زمزمه باد در تونل سیاه گوش: «هووووووووووو». بوی خاک. از چشم‌های من دو درخت بادام بیرون می‌آید با شکوفه‌های سفید. دستم را می‌گیری و از طول بیابان عبور می‌کنیم.

مادر

داشتیم خواب می‌دیدم. روی دستت طرحی از یک گل سرخ کشیده‌ای که دارد پرپر می‌شود و انگشت‌هایت می‌ریزند. من گردن‌بندی نقره‌ای را در دهان می‌چرخانم و از تو می‌خواهم آن را برایم ببندی. صدای سایش سرانگشت به پوست پشت گردن. بوی گلاب. پدرم عصایش را بر زمین می‌کوبد. هرچه تلاش می‌کند دیگر نمی‌تواند از خاک پَسَش بگیرد. برادرم دسته عصا را به انگشت می‌خراشد. شیرهای غلیظ و چرب روی صورتش می‌باشد. می‌باشد. آن قدر می‌باشد که سرش سنگین می‌شود و می‌افتد. در دشتی پر از خوشه‌های عصارا، ماه کامل شده است. خواهرت مرا می‌بوسد. دهنش بوی پیاز می‌دهد. می‌گوید: «دوستت دارم. خیلی دوستت دارم. آن قدر دوستت دارم...» که یک پیکان استیشن سفید زیرم می‌گیرد. انگشت سبابه‌ام در شیار باکش گیر می‌کند و تمام خونم را می‌مکد. می‌بینم درون ضریحی افتاده‌ام که تو انگشت‌هایت را در آن قفل کرده‌ای. چشم‌هایت سرخ و بزرگ‌اند. می‌گویی: «تق تق. مادر! مادر! بیدار شو. لنگ ظهر است.» پلکم پرید. نگام به سقف باز شد که خرابی‌ش و با ملاط پوشوندن. انگار تو بدن آدمی گیر افتاده باشی که

یه غدهٔ سرطانی داره که کاریش نمی‌شه کرد. مٹ وقتی که تو یه شهر بزرگ، تو یه مطب بزرگ، یه دکتر بزرگ می‌گه: «متأسفم. کاریش نمی‌شه کرد.» اشکم دراومد. جای سوزن و روی دستام حس می‌کردم. سوراخ سوراخ سوراخ. سوراخ سوراخ. تورو خدا ببین به خاطر یه رگ چی به روز آدم می‌آرن؟! صدای آخرین قطره‌های سُرم که دلشون نمی‌اومد تموم بشن. بوی ضدعفونی‌کننده که همه‌جا پخش ویلا شده بود. صدای باد که از لای در نیمه‌باز می‌اومد تو. آره! داره یادم می‌آد. یادم می‌آد. یادم می‌آد تو از مدرسه اومده بودی. سیب‌زمینیا رو که دوُلُپی نوش جون کردی، سرت و گذاشتی روی رونم. خسته بودی. گفتم بخواب. حرفی نزدی. خواستم سکوت و بشکنم و داستان اون پسرکی رو گفتم که یادش رفت یکی از درای خونه رو ببنده و یه غول با شاخای قرمز «پاورچین پاورچین، اومد تو. دنبال طعمه‌ش می‌گشت. دنبال اون پسرک ناقلائی که تو اون وقت شب هنوز نخوابیده. دیروقت بود و فرشتهٔ خواب داشت تو عالم خیال واسه پدر و مادر و خواهر و برادر اون پسرک ناقلا داستاناای قشنگ و رنگارنگ می‌گفت که یهو غول اون و دید. همون دوتا چشم قهوه‌ای سوخته که زلزده‌بودن بهش. غول گرسنه بود. کف از دهنش بیرون می‌اومد. بازش کرد. یه زبون سبزرنگ چرک اومد بیرون. پسرک و قورت داد و برای همیشه به خواب برد.» شب نشده بود؛ اما تو به خواب رفته بودی. بغلت کردم و بردمت تو اتاق. اونقد سنگین شده بودی که حس کردم الانه که کمرم بشکنه. یه پتوی گلبافت روت کشیدم و لبخند زدم. لبخند زدم. یادم رفت. یادم رفت؛ مٹ پرستاری که یادش می‌ره در اتاق رو کامل ببنده؛ مٹ شب که روز رو فراموش می‌کنه، مٹ تو که یادت می‌ره صبح از خواب بلند شی و مدرسه‌ت دیر می‌شه؛ مٹ من که یادم رفت در رو پشت سرم ببندم که یه غول از در نیمه‌باز اومد تو. «متأسفم. کاریش نمی‌شه کرد.» و من لبخند زدم.

من

بوی زُهم گوشت نه آن قدرها قوی است که بوی خرما را بکُشد. صدای ضجهٔ سوگواران نه آن قدرها بلند است که تپش قلب به گوش نرسد. ضربهٔ کف دست بر گونه‌ها نه آن قدرها محکم است که نوازش گلبگ‌های لب از حافظهٔ پوست بپرد. رنگ سیاه رخت‌ها نه آن قدرها فراگیر است که حلقهٔ کوچک چشم از دید پنهان شود. مزهٔ خاک نه آن قدرها گس است که مزهٔ خرمالو... که می‌دوید به دنبال من: «صبر کن!» نمی‌دانم چرا پایم از من جلوتر بود. همیشه چیزی از من جلوتر بوده است، جزء دختری که پیش از من آمده باشد. هیچ شنیده‌ای داستانی تمام شود و پایش همچنان بگیرد؟ هیچ دیده‌ای دختری از خیابان رد شود بی‌آنکه به چراغ راهنما بنگرد؟ هیچ کفش‌های

لنگه به لنگه پوشیده‌ای؟ سبز و سرخ. صدای بوق. بوق. صدای کوبش استخوان و فلز به هم. صدای بارش قطره‌های خرما بر سفیدی تکه تکه خط میان راه: «هه ها... هه ها... هه ها». من نفس زدن‌های پسری را دیدم که سینه‌اش هنوز بوی اشک‌های مرا می‌داد و نمی‌دانم چرا. [سرفه می‌کنم]

پسر

هو هو هو هو هو هو. داشتم خواب می‌دیدم. در خواب من، تو می‌خندی. پارچه‌های زرد بر همه خانه‌ها کشیده شده‌اند و ما یکی یکی تاروپودها را جدا می‌کنیم. تو یک هلو از دامنت می‌چینی و من می‌میرم. کوهی تالالو رنگین کمان را می‌بلعد. کیبوتری به استخوان باد نوک می‌زند. دستم را از جیب پالتویم بیرون می‌آورم. دستم پُر از شکوفه است و می‌میرم. دارم گره کور کفشم را باز می‌کنم که کوله‌ام به خاک می‌افتد و شکاف برمی‌دارد. زنگ مدرسه در آن سقوط می‌کند. دری باز می‌شود، دور از هر آبادی. بانکی است بزرگ، مثل کاخ. قاهقه می‌خندیم. سکه‌ای نقره‌ای از دستم می‌افتد. سرامیک‌ها به او محل نمی‌گذارند و او مدام به خود می‌پیچد. نور چراغ‌های بانک را به خود می‌گیرد و آن قدر در آغوش می‌فشارد که نقطه‌ای از بدنش ذوب می‌شود. بوی دود. من سرفه می‌کنم و می‌میرم. پدر مرا بر شاننه‌هایش می‌گذارد. پاهایم را دور گردنش می‌پیچانم و پرواز آغاز می‌شود. جهان سراسر برف است. برف، برف و بزی کوهی تلاش می‌کند با شاخ‌هایش یخ اقیانوسی را بشکند. پدر می‌گوید: «هو هو هو هو» بز کوهی می‌گریزد و من می‌میرم. تو بچه‌ها را به شهر بازی می‌بری. سگی دنبالتان می‌کند. لباس یک شعبده‌باز را پوشیده‌ای که با شلاق، مادیانی را وامی‌دارد تا روی دو پایش بایستد و سردست بزند. مشتت را بالا می‌آورم. تو می‌خندی و به سمتم می‌آیی. بچه‌ها از هیجان جیغ می‌کشند؛ معدنی از عقیق. انگشت سبابه‌ام را به پشت سرت نشانه می‌گیرم که چیزی می‌خراشد. قطره‌ای روی انگشتم می‌چکد، سرخ. پلک‌هایم می‌لرزند. دو پروانه از روی چشم‌هایم می‌پرند. صدای بال که صورت باد را می‌ساید. دهانت گرم است و بوی روغن بادام می‌آید. دستانت را تا انتها در جیب پالتویم فرومی‌کنم. تو رد می‌شوی. بچه‌ها را رها می‌کنی که به من خیره شده‌اند. باد کلاهت را از سرت می‌دزد و به صورتت می‌کوباند. بچه‌ها می‌خندند و من می‌میرم.

مادر

صبر کن تا بگویم دوستت دارم که من تا می‌خواهم بگویم دوستت دارم، چند پروانه از دهانم بیرون می‌پرند و روی لبانم آرام می‌گیرند. تو کفش‌هایت را لنگه به لنگه پوشیده‌ای، یکی سرخ و یکی سبز.

باد از لای سنبله‌ها عبور می‌کند و دور ریسمانی حلقه می‌زند. نمکدان از دست تو می‌افتد و می‌شکند. دانه‌دانه‌های نمک در شکافِ سرامیک‌ها سقوط می‌کنند. سرامیک‌ها جیغشان درمی‌آید. دارم برایت سیب پوست می‌کنم. دستم می‌بُرد. بوی خیسِ سیب. بوی خون و صدای رودی که از انگشتم می‌جوشد و میان ما جاری می‌شود. صبر کن تا بگویم دوستت دارم که من تا می‌خواهم بگویم دوستت دارم، مادرم دهانم را می‌دوزد. یک پالتوی سبز پارهام و پدر مرا می‌پوشد. چشم‌هایش را می‌بندد. بینی‌اش را با دو انگشتش می‌گیرد و خود را در استخری از روغن می‌اندازد. صبر کن تا بگویم دوستت دارم که من تا می‌خواهم بگویم دوستت دارم، تو می‌گویی: «نگاه کن مادر! یک دانه قاصدک سرخ از یقه پدر بیرون آمده است.» من ذکر می‌گویم و صدایم در فضا گوشت می‌شود، سیب، گیلاس، چند بادمجان، یک هلو، پر از پیاز و نمک و می‌رود گوشه‌ای از شیشه ماشین که مگسی همه را می‌بلعد. صبر کن تا بگویم دوستت دارم که من تا می‌خواهم بگویم دوستت دارم، پایم بیچ می‌خورد. جیغ. جیسیییییغ. قابله‌ای تو را از میان ران‌هایم بیرون می‌کشد. «هه ها هه ها هه ها» که تو را می‌بینم. نفسم بند می‌آید. تو با چشم‌های عیقی سرخت به من نگاه می‌کنی. بدنت پر از پشم است و گل‌ها همه آفتاب‌گردان‌اند. خواب می‌دیدم؟

من

به راستی چند سال گذشته است؟ از آن وقتی که عمویم مرا به زور از خانه بیرون کشید، چند سال...؟ از آن وقتی که دیگر نخواستیدم...؟ شاید صد سال! اسیم در دستم بود. باران سختی می‌بارید. من روی شانه عمو مثل خورجینی افتاده بودم و دست‌وپا می‌زدم. دست‌وپا... که مرا برگردان. سُم‌های اسب را بر کمرش می‌کوفتم. بر کمرش می‌کوفتم. بر کمرش... که مرا برگردان. جیغ می‌زدم. جیغ می‌زدم. جیسیییغ. صدای شیشه اسب. صدای کوبش سم‌ها بر ستون کمر. بوی خاک باغچه جلوی ساختمان در بینی گرفته آرموتورها. عمو مدام تکانم می‌دهد که تمامش کنم. اسب‌رها می‌شود در هوا و تاب می‌خورد. می‌رود دور دور. سم‌هایش فرومی‌روند در گل؛ در همان جا که روزی نوزادم افتاده بود. هیچ داستان آن دختر تنها را شنیده‌ای که روزی خون از میان ران‌هایش بیرون آمد و او دنبال پارچه‌ای سفید گشت. هیچ نبود جز کهنه‌ای زرد. صدای سایش خورشید بر گلبرگ‌های تازه‌شکفته. بوی گس و گرفته گلاب. آن را گذاشت در صندوقچه کوچکی که قرار بود جای جواهراتش باشد و من می‌دانم چرا. زیرا آن خون، خون نخستینش بود. [خون سرفه می‌کنم]

پسر

در جمجمه‌ام جغدی لانه می‌کند. سردش است. کف دستانم را به دهانم می‌چسبانم: «هه ها ... هه ها... هه ها». دستانم گُر می‌گیرند. جرقه‌های نور از سرانگشتانم می‌پرند. شمعی سرش را از یقه‌ام بیرون می‌آورد و روشن می‌شود. کنار بزرگ‌راهی می‌نشینیم. آرموتورها روی زمین پخش شده‌اند. پدر دارد نماز می‌خواند. سجده می‌کند. صورتش در آسفالت جا می‌ماند. باران. هزاران قطره باران راهشان را از لای موهایش پیدا می‌کنند و به پوست سرش می‌رسند. دو انسان روی زمین می‌غلتنند. بدن‌هاشان بی‌استخوان است. آرموتورها را به خود می‌گیرند و می‌ایستند. باران دیوانه‌وار می‌بارد. یک پیکان استیشن قرمز واژگون می‌شود و روی چند طاقه ابریشمی سفید آرام می‌گیرد. تو از پنجره بیرون می‌افتی و کنار خودت دراز می‌کشی. کبوتری وحشی در آسمان پرواز می‌کند. به سینه‌اش نوک می‌زند. جغدی از قلبش بیرون می‌آید و به سمت ما هجوم می‌آورد. من مشتتم را در حلقم فرومی‌کنم. نایم را بیرون می‌کشم و در چله کمان می‌گذارم که عقربی پایم را نیش می‌زند. سرم را برمی‌گردانم. تو پارچه‌ای سفید در گوشه فرومی‌کنی و پارچه‌ای زرد از آن بیرون می‌کشی. سگی سرفه می‌کند و استخوانی در شکاف زمین... کاخی بر دیواری فرومی‌ریزد و کاروانی در بیابان... که تو، سوار بر مادیان، چهارنعل می‌تازی و در شیب دژه غروب می‌کنی. هزاران گلبرگ سرخ در سیاهی آسمان به هق هق می‌افتند. داشتیم خواب می‌دیدم؟

مادر

دارم خواب می‌بینم. خواب می‌بینم ابرها رنگی ندارند. سرم را در چشمه‌ای فرومی‌کنم. سنگ‌ها می‌گریزند. صورتم در خاک نرمی جا می‌ماند. دستانم در آب حل می‌شوند. از استخوان دنباله‌چام رنگین‌کمانی بیرون می‌آید. نوکش در کوهپایه‌ای فرومی‌رود و خود را با شتاب بیرون می‌کشد. بوی قطره‌قطره زهر. بوی نسیم. صدای ریزش کوه. صدای گل‌های در حال چرا که نیم‌بسمل می‌شوند. بوی شیر. صدای شن. پایم پیچ می‌خورد. چرا همیشه یک پایم پیچ می‌خورد. کسی نیست؟ کسی که لااقل مرده باشد. کسی که بدنش را پارچه‌ای سفید پوشانده باشد. کسی که در سینه‌اش سیبی کوچک بغلتد و تو می‌گویی: «مادر! نگاه کن» و سیب را درسته می‌بلعی. سیب در گلویت گیر می‌کند. چشم‌هایت سرخ و بزرگ می‌شوند. می‌ترسم. می‌خواهم تو را از پشت بگیرم که پایم پیچ می‌خورد. آه! دوباره پایم پیچ می‌خورد. دوباره و دوباره. دوباره و دوباره. لعنت! لعنت بر هر آنکس که این پا را آفرید. سیب را، مفصلی که پیچ می‌خورد، شیب را، شن را. که هرچه کاخ می‌سازی جز تپه‌ای به جا نمی‌ماند. باد را. که دامن دخترکان را می‌خنداند. سگ را. که درونم می‌چرخد و

استخوان‌هایم را دانه‌دانه برمی‌دارد. باد را... پایم پیچ می‌خورد. کسی نیست؟ کسی که لااقل مزه‌ای بر گونه‌اش افتاده باشد. بهانه‌ای که حرف بزنم، که بپرسم: «نامه یا مهمان؟» و او بگوید: «مهمان» کسی که با دو انگشت مزه‌اش را بردارد، قاصدکی سیاه را... و بگوید، که بگوید: «هوووووووو» و هزاران کبوتر پرواز کنند. نمی‌گذارم چیزی هضم شود. نه! نمی‌گذارم هیییییییچ چیزی هضم شود. بالا می‌آورم. خیابان را بالا می‌آورم. بیابان را بالا می‌آورم. تمام جهان را بالا می‌آورم. پدرم دشنامم می‌دهد. می‌دوم. مردی بزرگ لای درخت‌های بادام ایستاده است و من پایم پیچ می‌خورد.

پسر صبر کن!

مادر تو مستی.

پسر پس چرا مثل مست‌ها دنبالت نمی‌کنم؟

مادر باید برگردم.

پسر پس چرا می‌گریختی؟

مادر از تو می‌گریختم.

پسر از من که مثل مست‌ها نیستم؟

مادر یا مثل کودکانی که میان درخت‌ها بازی می‌کنند.

پسر یا مثل دوره‌گردی که زیر سایه درخت نفسی تازه می‌کند.

مادر یا مثل عاشقی که به درخت تکیه داده است.

پسر یا مثل دزدی که چشم می‌چراند.

مادر تو کیستی؟

پدر صبر کن!

برادر صبر کن!

من صبر کن!

مادر باید بروم.

پسر پایت پیچ می‌خورد.

من صبر کن!

برادر صبر کن!

پدر صبر کن!

پسر صبر کن تا بگویم دوستت دارم.
برادر تا روی دامت آرام بگیرم.
پدر تا در آغوشت بگیرم.
من تا بگویم که چشم‌هایم باز بود و پسری را می‌دیدم که پانزده سال بیش نداشت.
برادر که خواب بود.
پسر می‌دود.
برادر می‌رود به دور دست.
من دور دور.

من

خوابیدی؟ خوابیدی غول؟ نخستین شبی که دیدمت، شاخ‌هایت به سقف می‌خورد. حالا فقط دو خال سرخ داری و یک زبان کوچک سبز. چند سال گذشته است از آن زمانی که سکوت را شکستم و به تو گفتم: «هیچ داستان مادیان شنیده‌ای؟» و تو گوشه‌ اتاق نشست؟ کسی به تو چیزی نگفته بود. کسی با تو حرفی نزده بود. به تو دو شاخ داده بودند و دهانی که بیلعی. معده‌ای که مدام قاروقور کند و طعمه‌ای که قاروقور را بخواباند. من به تو صداهای بسیار دادم، و تو یادت رفت برای چه آمده بودی. من یادم رفت برای چه منتظرت بودم. بخواب! بخواب غول! وقتش رسیده آزاد شوی. وقتش رسیده پنجره باز شود و من دوباره نوزادم را بیرون بیاندازم. وقتش رسیده چشم‌های سرخ و بزرگم را ببندم و برای همیشه بخوابم. دیگر از پستان چروکیده‌ دهانم شیری بیرون نمی‌آید. دیگر پایم توان گریختن ندارد. پرواز کن غول! پرواز کن! تو کیوتری وحشی بودی در میان باد. هیچ آینده را یادت هست؟ هوووووووووو هوووووووو هوووووووو هوووووووو هوووووووو هوووووووو... هه ها [نفسم گرفت].

لا اکراه فی الدین
قد تبین رشد من الغی
و من یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله
هو الحی
اجباری در دین نیست
همانا راه از بن بست آشکار شده است
و هرکس سروری را واگذارد و رو به یگانگی آورد
او زنده است
[ترجمه رضا قلی پور]

نقال:

ماری اسیر نی؛ تابه کجا تا به کی؟
رضا قلی پور

پرده نخست: مرغ می پرد.

«عیسا گفت: از ظلمت می ترسید؛ پس همیشه در آن خواهید بود. از ظلمت می ترسید؛ زیرا همیشه در آن بوده اید.» [انجیل علی قلی]
نور. ظلمت. نور. ظلمت. نور... فروشگاه‌های اینترنتی را یکی یکی می گردم. چیزی باید بخرم. افزودن. کاستن. افزودن. کاستن. سبد خرید حتماً غلغلکش می آید؛ اما صفحه موبایل تاب می آورد. خسته‌ام می کند. ظلمت. نور... تقریباً این شده که انگشت‌هایم را عوض کنم. حالا نوبت توست که بخزی تا بالا، پرواز کنی تا پایین. شاید هم می‌پری: غد غد غذا، غد غد غذا. انگشتم را می‌مکم. بعد... می‌گذارمش روی لب‌هایم: هیسسسسسس! گربه‌ها را هوایی می‌کنی. حالا نوبت

هر بار چهار دندان نیشش می افتاد. می خندید و می گفت این کفش بهتر است. اگر چه بزرگ است؛ اما بهتر است. زیرش را کفی می اندازیم. پشتش را می دهم همین کفاش نزدیکمان یک تکه چرم بدوزد. می شود اندازه پایت. قد می کشی، چرم را می تراشی و کفی را درمی آوری. دیگر حتما نیاز نیست بروی پیش کفاش. می خندید و چیزی گلویم را خراش می داد و بالا می آمد؛ اما من نمی گذاشتم بیرون بیاید. دندان های نیشم را می ساییدم به هم. بعد... چاقو... کفش... گفتم پدر باران می آید و دهان کفشم بازمانده است. تخم مرغش را در تابه شکست. بازتابش رفت پشت خورشیدی که ابرها دوره اش کرده بودند. و بعد... خندید.

پدر: آهویی دارم خوشگله

فرار کرده ز دستم

دوری ش برایم مشکله

کاشکی اون و می بستم.

«هندویی نی می زد و بند کیسه اش را شل می کرد. ماری به خود می پیچید و از کیسه بیرون می آمد. صدای هلپله برخاست که هندوان را چه بس هنر است. عیسا گفت: 'هنرمند نیزنی است که می رقصاند، بی آنکه ماری در کیسه داشته باشد.'» [انجیل علی قلی]

- علی آقا! حیف اون آقا که پشت بندت بستن؛ اما توفیری نداره. همچین تحفه ای هم نی. ما آقا بالاسر داشتیم، تف کردیم رو قبرش، پیری جوونه زد، تو چله زمستون. می گیری چی می گم؟ واسه ما ادا پیر خردمندو درنیار. این کفش وامونده رو بدوزی که چی؟ اونوخ که کفی می داشتی واسه ش و پشتش قد یه مشت چرم، بایستی فکر این روزاتم می کردی. که چی؟ که برم دوباره پاره پوره شون کنم، بیام ور دل خودت؟ تو اصن دل می دونی یعنی چی؟ کجا برم؟ واسه من ته دنیا همین چارراه ست. بیا وسط چارراه دوره بگیریم. بی قمه، بی قداره، تیزی غلاف. لخت و پتی یه جور می گیرم روت که کونت سوت بلبلی بزنه. می گیری چی می گم؟ بدجور ماسیدم؛ مٹ روغن مونده ته تابه. مٹ آفتاب جزغاله، عینهو مس. کیمیمیمیا یختی. کی میا کی نمیا یختی. مٹ فکّی که این هوا مشت خورده توش. اولش جلزولز می زنه؛ بعد... می ره این ور... می ره اون ور... اووووووو کجا داری می ری حاجی؟ اهدنا الصراط المستقیم. مٹ چار صبح وقتی پاتیل پاتیلی، می ری یه دست وضو بگیر، می بینی شاشیدی تو حوض. من هیچی ندارم علی آقا. تو این راسته

سردخونه زیاده واسه مرده. ابایی هم ندارم که بگی تف به قبر پدر پدرسگت. تف. اصن بگو بی ناموس. بگو دیوث. د یه چیزی بگو پیزوری. به من می گن اسی کلنگی. اصن اومدم بکوبونم. گرفتی؟

- نه نگرفتم. چیز دندان گیری نیستی. یک مشت استخوان پوک که چرمی به درد نخور احاطه شان کرده. اگر بتوان اسم چرم رویش گذاشت، بیشتر شبیه کیسه زباله است. با تو چه کار کنم؟ رویت خط بیاندازم؟ استخوان هایت خط اند. رگ های باد کرده ات خط اند، پوستینت خشک و ترک خورده و پر از خط است. موهایت را مشت کرده ای بالای سرت که مثلاً به آن گُرّه سیاه بنازی؟! ته تهش همه اش خط است. اسفندیار! من اگر چشم داشتم به تو، چشم هایم را از حدقه بیرون می آوردم و می انداختم جلوی کفش هایت. می گذاشتم دو نگاه وامانده به دو دهان وامانده بنگرند. در این چهارراه من سال ها منتظرت بودم. سرم را سفیدی ابرها، بدنم را رعشه باران ها دوره کرده اند. اسفندیار! تو چشم های مرا به خود دوخته ای. می دانستی چشم هایت مار دارند؟ من می دانم صدای تو از لای خراش ها بالا می آید که این چنین تیز تیز تیز تیزییییییی. من می دانم سینه ای سوخته داری که واژه هایت چنین سخت و سیاه است. اسفندیار! من بن بست توام، تو بن بست منی. من خانه توام، تو خانه منی. اگر چشم بردارم از تو، جهان هرزه گاهی است پر از گربه هایی که خیال می کنند انسان ها خدایگان زمین اند.

پرده دوم: گربه پنجول می کشد.

«مردی به دنبال چشمه ای در کوه بود. کپری دید. در اندرونش مردی کفاش که نامش عیسا بود. عیسا کاسه ای آب به مرد لاغر اندام داد. مرد گفت: 'چشمه را یافتم، عیسا نگاهی به کفش های او کرد که دهان باز کرده بودند و گفت: 'من هم یحیا را.' [انجیل علی قلی]

خانه چیزی کم دارد. من کم آورده ام. گربه ها کم می آیند. کم می برند. کم می روند. می خواهم بالا بیورم؛ اما استخوانی در گلویم گیر می کند. باید ببلعمش. پنجول می کشد. پنجول می کشد. خشک. شکننده. شیشه های پنجره را به راحتی می توان شکست. بازتاب تصاویر را به راحتی می توان از هم گسست؛ اما این قاب را، این چهار انگشت بی تاب را... مثل کودکی که دارد مکیدن نوک پستان مادرش را با انگشت شست تلافی می کند. اگر خانه را می فروختم... کلنگی، کلنگی. زمین را

می‌خریم و می‌خرایشیمش. می‌خرایشیمش و می‌رویم بالا. در این کوچه فقط تویی که دیوارت کوتاه است. همه قد کشیده‌اند.

«عیسا را به طعن گفتند: 'راست می‌گفتند که نوزادی لب به سخن می‌گشاید. عیسا پاسخ داد: 'اما دروغ می‌گویند که مردگان خاموش‌اند.'» [انجیل علی‌قلی]

پنجره‌ها بازند. پنجره‌ها حتی وقتی بسته باشند بازند. دیده‌ای چگونه گربه‌ها خود را از لای درزها عبور می‌دهند؟ می‌آیند همه‌چیز را می‌ریزند به هم. می‌آیند همه‌چیز را می‌برند. سینه مرغ دلش می‌خواست هم‌رنگ تابه شود. مدام خودش را می‌چسباند به او. مادر با کفگیر مجبورش می‌کرد رهاش کند. هواکشی در کار نبود. بو دور خودش می‌پیچید و زنگوله‌اش به صدا درمی‌آمد؛ ولی صدایش مثل زنگ نبود: هیسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس. گربه‌ها مثل همیشه از لای درزها می‌آمدند تا غذا را ببرند، تا مادر مثل همیشه کفگیری‌شان کند و تنها بو را، بوی زیاد را، بگذارد با خود ببرند. هیسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس. سینه را می‌گرفت به سمتم که ببین برایت چه سرخ کرده‌ام، که ببین نگذاشتم این حرامزاده‌ها حقت را بخورند. از سر محبت بود؟ همیشه مردد بود میان دل و دل. نمی‌گذاشت آب بریزم پشت مدفوعم که به سلامت برود. نگاه می‌کرد که چقدر دفع کرده‌ام. هرچه بیشتر، خوشحال‌تر. سینه را می‌گرفت به سمتم. بعد... مسخره‌شان می‌کرد تا جلزولز بزنند.

مادر: او مرغ نازک بریو، میو میو؟

نه نمیو.

او سینه دل بریو، میو میو؟

نه نمیو.

«عیسا زیر تازبان‌ها می‌بالید که رهگذری آب دهان بر او انداخت و گفت: 'بسیار مسیح دروغین که پیش از تو مردند، حال آن که مسیح یکی است.' عیسا لب‌های خشکش را گشود و گفت: 'گمان می‌کنی مسیح تک‌درختی بهشتی است که در زمین می‌روید، حال آن که مسیح خودِ رویش است.'» [انجیل علی‌قلی]

چشم‌هایش بسته بودند. چشم‌هایش حتی وقتی باز بودند بسته بودند. دیده‌ای گربه‌های حیاط چگونه به بازتاب خود در پنجره پنجول می‌کشند؟ همیشه به بازتاب بازتاب چیزها در چشم‌هایش می‌نگریست و چشم‌هایش ضعف کرده بودند. می‌دویدم تا وسط چهارراه. از این راه. از آن راه. از این راه. از آن راه. پاهایم تاول می‌زدند. بُلقُ بلقُ بلق. نم می‌کشیدند و ورمی‌آمدند. شلپ شلپ شلپ.

می گفت باز کفشت را کدام قبرستانی جا گذاشتی؟ خانه. کلنگی. پس برو به همان قبرستانی که از آن آمده‌ای. بهتر است. آبرویم کمتر می‌رود. گوشم به حرفی بند نبود. می‌پیچاندش. می‌پیچاندش. حتا وقتی نمی‌پیچاند، گوشم پیچ می‌خورد در خود، آن قدر که زنگوله‌اش بالا می‌آمد و همان جا شَقْ و زَقْ می‌ایستاد. مگر نشنیدی چه گفتیم؟ می‌دوم. می‌خندد. بلق بلق بلق. شلپ شلپ شلپ.

پدر: گرگم و گله می‌برم

چوپون دارم نمی‌ذارم

دندون من تیزتره

دنبه من لذیذتره.

«عیسا را گفتند: 'چه می‌گرددی که برایت پاپوش دوخته‌اند؟' پاسخ داد: 'از آن دم که در این سرزمین

مقدس پابرهنه گشته‌ام، چه بسیار نگران‌اند که تیغی به پایم بخلد.» [انجیل علی‌قلی]

- تو بد هچلی انداختی مون علی‌آقا. تف. خخخخخخ تف. یه دهن وامونده رو دوختی و دیگه تقم از توش بیرون نمیاد. آخه زپرتی واسه ما شرط می‌ذاری؟ منی که یه انگشتم و بیارم بالا کل محل فُرُقَه. منی که باد وختی می‌رسه بم زرتی می‌شینه سر جاش. منی که کل خداها تون، سَرَوْتَه کرباس، وجودش و ندارن بیان پایین. می‌گیری چی می‌گم؟ چشم تو چشم. از اون بالا می‌گیرن روم: تیر و توپ. این چاله‌چوله‌های تو خیابون واس خاطر منه، این رگبارای سیلون و ویلون واس خاطر منه؛ ولی من تاب می‌آرم علی‌آقا، من خود تابستونم، همه بخار، برن ور دل آقانه‌شون. اونوی که بالاسریات بش می‌گن تفنگ، ما می‌گیم تف انگ. انگمون نکن که همه‌ش تف سربالاس. واسه ما شرط می‌ذاری؟ به پای من می‌گی چرک. چرک آب بابات بود. واس همین کشتش، می‌نه؟ چاییدی علی‌آقا، بدجور چاییدی. زنت کو؟ ترسیدی تو فنوت یه چیزی بندازن تو کاسه‌ت، تو رو هم ببرن زیر تیغ؟ علی‌آقا تو رو به هرچی که می‌پرستی، چرا می‌خوای ویلون کوچه‌هام کنی؟ آخ واس چی؟ مگه نمی‌دونی ما با کفش خونه نمی‌رییم. ننه‌م با کفگیر می‌کوبه تو دهنم. بوی نا گرفته بدنم. بوی عن می‌ده تنم. انگاری ننه‌م و از کون زاییده. می‌گیری چی می‌گم؟

- می‌گیرم. مگر می‌شود نگرفت؟ جهان پیش از تو یا هیچ بود یا همه چیز. حالا هیچ است و همه. پنجه که می‌افکنی به چنگ در نمی‌آید. غرق می‌شوی در آن. من

نمی‌گیرم، اوست که می‌گیردم. من پدرم را هیچ‌وقت ندیدم اسفندیار؛ زیرا پدر حقیقی‌ام آن بالاست گویا؛ عقیده‌ای است در میان کفاش‌ها که می‌گویند عیسا کفاش بود. با من از درد نگو. با من که در این سال‌ها مدام لبانم را دوختم که مبادا ناگاه ذکری جزء یاد تو در میان بیاید. و تو نیامدی. سال‌ها نیامدی. لااقل تو با من از درد نگو. با من که کاسهٔ دستانم نه جای چک‌چک سکه‌ها که مأمّن گزگز خاطرات سوزن‌هاست. خط به‌جای دایره. ای کاش موهابیت فر بود. ای کاش قدت خمیده بود. ای کاش پدرت چشمی برای تو داشت، مادرت قلبی برای تو داشت. ای کاش من کفاش نبودم و داستان خوشبختی تو را همچون نقالی در میان چهارراه بر پرده‌ای چرمین روایت می‌کردم، با ترکه‌ای از چوب زیتون که هرکجا در خاک بگذاریش دوباره می‌روید. ای کاش قلبم نمی‌گرفت. ای کاش کسی قلبم را نمی‌گرفت. بی‌پدري مثل تو. بی‌پدري مثل من. دو گربهٔ خیابانی. حواست نیست. هیچ‌وقت حواست نبوده است. دست‌های من زیر پاهای تو دارد له می‌شود. پس از سال‌ها بی‌اعتنایی. حقم است. می‌دانم. از همان اول می‌دانستم که دست‌هایم دیگر تن زنی را لمس نمی‌کند. می‌فهمی؟ هیچ می‌فهمی چه می‌گویم؟ کاسهٔ من کفش‌های توست یحیا.

چرا |||||

چون کفش نطلبیده کفش یحیاست.

پردهٔ سوم: سگ گاز می‌گیرد.

«جمعی گفتند: عیسا! چرا با دشمن دشمنانت پیمان دوستی نمی‌بندی؟» پاسخ داد: «دشمن دشمن من، دوست من نیست؛ زیرا میان درد و لذت من با درد و لذت او فاصله‌ای است. چونان لذت تو از کفش و لذت کفاش از سکه‌ها، چونان دردی که از مشت خوردن می‌کشی و دردی که با مشت تو به دیگری می‌رسد؛ اما دوستی را معامله‌ای نیست. دوستان یکدیگر را زندگی می‌کنند. باهم لذت می‌برند و باهم درد می‌کشند. برای دوستان مرگ یکی، مرگ دیگری است؛ اما دشمنان اگر بتوانند یکدیگر را حذف می‌کنند. به من خرده می‌گیرند که چرا زنی اختیار نمی‌کنی؛ همان‌هایی که خود دشمن زنان‌اند.» [انجیل علی‌قلی]

آفتاب بالا نمی‌آید. این زمین است که آفتاب را بالا می‌آورد. اگر مرغ بودم می‌گذاشتم زمین بالا بیاوردم؛ اما من سگم، سگی هار. پدر یک پایش را گذاشته روی آن یکی پایش. دست به‌سینه نشسته است و به سنگ‌های به‌هم‌چسبیده خیابان نگاه می‌کند. یک صلیب در ظهر داغ تابستان. اینجا یا تابستان است یا باران. یا آب است یا سراب. پایش تکان‌تکان می‌خورد، گیوه‌اش لق می‌زد؛ اما چیزی نبود. اگر کفش‌هایش را می‌دید عی می‌زدی. خط و خط و خط. چسب و سوزن و نخ. و چرم. اگر بشود اسم چرم رویشان گذاشت. بیشتر شبیه تکه‌تکه پاره‌هایی از کیسه‌های زباله بودند که به‌زور همدیگر را تحمل می‌کردند. می‌گفت پدرسگ بنشین در مغازه چیزی یاد بگیر. چرا کونت یک‌جا بند نمی‌شود؟ لااقل یک کهنه بردار خاک طرف‌ها را بگیر. حوصله‌ات هم سر رفت زنجیر بباف. با نخاله‌ها، همان گوشه‌اند. از هیچی بهتر است. دیگر لازم نیست غصه کفش‌هایت را هم بخوری. و چهار دندان نیشش می‌ریختند.

پدر: عمو زنجیرباف!

بعععله؟

زنجیر من و بافتی؟

بعععله.

«عده‌ای سگی را به‌زیر تیغ گرفتند که ایشان را خوش آید. عیسا تا این واقعه دید، جامه درید و زخم‌های سگ بیست. حیوان در آغوشش آرام گرفت و مرد. عیسا را مسخره کردند که جامه دریدی و خون سگ به بدن مالیدی و هیچ افاقه نکرد. عیسا گفت: 'او دوستی یافت و شما دشمنی. می‌گیری چه می‌گویم؟'» [انجیل علی‌قلی]

- جگرم آتیشه ولی چی می‌شه کرد، ها؟ هیچی یا همه‌چی. هیچی یا همه‌چی. زیاد گشتیم تو این دنیا. پاهامون غل خورد غل خورد؛ اما سُر نخوردیم می‌نه؟ نه؟ نه. دهنم داره کف می‌کنه علی‌آقا. هوا بدجور گرمه. یه طوریه که دلم نمیا گر نگیرم، هار نشم. یه جوریه که بد می‌شه واسه‌ت. جُل ویلاست و بنداز یه قبرستون دیگه. تو این چارراه، اسی کلنگی خودش تک‌وتنها معرکه می‌گیره. خودش لوطیه خودش انتر. لوطی قفس انترشه، واس همین پوکه. یه مشت خطه یه مشت استخونه که تاب خورده دور خودش، عین هو خال سیاه. انتر هاج‌وواجه. تُو دلت غش وضعف می‌ره؛ ولی اون می‌دونه غشی تو کار نی. تو می‌خندی وختی دستت می‌سُر سمت سولاخ کونش ولی اونه که می‌دونه آخ آخرش یعنی چی. تو دور بایست علی‌آقا. بیا

یه وخ دور ورت نداره. الاناس که دیگه شلوغ بشه. الاناس که راه کلهم اجمعین بند بیاد، تو کون همه عروسی بشه. الاناس که چارراه میدون بشه. تازیونه بیاد پایین دست پر خون بشه. فلفل بره تو کون کُن فیکون بشه. بدو بیا بدو بیا یه وقت دیدی فرداروزی گرون بشه. اذون بشه. چه می دونم مأمور بیاد بساطمون ول توی آسمون بشه. لوطی دلش رو وا کنه راز دلش عیون بشه. یه وخ دیدی که آخرالزمن بشه.

- نه. هنوز آخرش نیست. هنوز مانده کت وکولم را پخش زمین کنی و بکوبیدم و با هر ضربه فریاد بزنید که این خزعلات چیست که می گویی نقال. نه. هنوز آخر راه نیست. درست راه نمی روی وگر نه همیشه یکور کفشت و نمی رفت، آن هم بعد از آن همه چسباندن و دوختن. می دایم. بعد از آن همه راه رفتن دیگر نمی شد درست راه رفت و بعد از این همه راه رفتن هم دیگر نمی شود. من می گیرم تو چه می گویی. تو نمی گیری. شما نمی گیرید. تو نمی گیری. مثل دُردی هستی که الکل از حافظهات پریده است. نه. نه. تو نمی توانی تنها باشی. داری می افتی. چرکت دارد می رسد. جیغ انترت دماغها را پر کرده است. سرها پر از جن شده اند. انترت می رقصد. سرش له می شود. پاهایش می شکنند. همه کل می زنند. نه همه. می دانی که همه ای در کار نیست. اگرچه همه ای هست؛ اما صدای تو را می شنوم که می پرسی علی آقا مگر کفاشها شراب می اندازند؟ و من فریاد می زنم و من برای نخستین بار فریاد می زنم اگر خون دلمه بسته ای باشد؛ چرا که نه و تو می خندی: غد غد غذا، غد غد غذا انتر از رگ هایش شراب بالا می آورد. آن قدر زور می زند تا دندانهای نیشش بزرگ شوند تا از جا بکنند و فیلی از دهانش بیاید بیرون. اگرچه این عاجها هم می شکنند. در عروسی جنها همه چیز می شکنند و له می شود. همه چیز جزء گربه ها و خطها جزء من و تو.

- آخ چرا؟

- چون همه ای در کار نیست اسفندیار.

پرده چهارم: مار همه را...

«یهودا سکه هایش را داد و ریسمانی خرید و دار بست به درختی. کودکی او را پرسید که از چه خود را می کشی؟» گفت: «از آن جهت که خائتم.» دوباره پرسید که «خائن کیست؟» یهودا پاسخ داد: «خائن

کسی است که به دوستش درد می‌دهد تا خود لذت ببرد. 'کودک باز پرسید که 'اگر از درد دشمن لذت ببری، آن وقت اشکالی ندارد؟' گفت: 'آن وقت ظالمی.' و خواست خود را حلق آویز کند که کودک جامه‌اش را کشید و پرسید: 'و آن کس که خود را درد می‌دهد تا دشمنش لذت ببرد کیست؟' یهودا پاسخ داد: 'او برده است.' کودک گفت: 'پس تو برده‌ای.' و آنگاه برده را تنها گذاشت. « [انجیل علی‌قلی]

تق. آرام بگیر. تق. آرام بگیر. بر سرت بزن. تق. مارهای درون جعبه را آرام کن. هیسسسس. خانه چیزی کم دارد. هیسسسس. تق. در بسته شد. برای کفش‌هایم فرقی نمی‌کند؛ همیشه دهانشان وامانده است و زبان‌هاشان بزاق ترشح می‌کنند؛ شاید چیزی می‌خواهند بخورند؛ اما به جایشان کوچه بود که جا خورد. شاید هم همیشه می‌لرزد؛ هیچ‌وقت به باران عادت نمی‌کند. زیر سایه‌بان درگاه، گربه‌هایی را می‌بینم که مچاله شده‌اند. نه کاملاً. یک مشت دست قنوت کرده‌اند با چهار انگشت کشیده. راه می‌روم. شلپ. راه می‌روم. باران. تصمیم می‌گیرم برگردم. برمی‌گردم. شلپ. راه می‌روم. بن‌بست. برمی‌گردم. من یکی در میان تصمیم می‌گیرم برگردم. چراغ‌ها یکی در میان تصمیم می‌گیرند بخوابند. خانه‌ها یکی در میان تصمیم می‌گیرند قد بکشند. کفش‌هایم شلپ‌شلپ کف می‌کنند. لبانشان را به هم می‌فشارند رو به پایین. بعد... بالا می‌آورند. بعد... باران. باران. باران. بچه که بودم، رگبار باران که شروع می‌شد، برهنه می‌رفتم آن زیر. زیرا تصور می‌کردم که خدایان می‌خواهند مرا بکشند؛ ولی تیرهایشان تنها غلغلکم می‌داد. بعد... می‌خندیدم. می‌خندم: غد غد غدا، غد غد غدا.

«در چشم‌های عیسا خشم مشهود بود و زبانش را مهار می‌کرد. کسی جلو آمد و به صورتش سیلی زد. پیش‌تر هم برایش پیش آمده بود؛ اما این بار برق خنجری در دستش لرزه بر اندام‌ها انداخت. فریاد زد: 'من به سمت شما دست دوستی دراز کردم؛ ولی شما بردگی‌ام را می‌خواهید. پس بیاید. بیاید جلو. منتظر چه هستید؟ منتظر مسیح؟ نکند از مرگ می‌ترسید؟ ولی من نمی‌ترسم. من یک‌بار مرده‌ام؛ همان دم که یحیا را کشتند.' و رفت. رفت تا در هر کوی و برزن به دنبالش بگردند که یاغی کجاست.» [انجیل علی‌قلی]

کنسروها از گلویش پایین نمی‌رفتند و مُرد. وقتی مرد کفشی نداشت. هیچ آدم زنده‌ای نبود که بداند هست. انداختمش در حیاط. چیزی ازش نماند جز استخوان. چیزی نصیب گربه‌ها نشد جز پوست. بعد... می‌فهمند چه گهی خورده‌اند. آیا همین استخوان‌ها بودند که مرا زابیدند؟ همین پوست بود که غذا در دهانم می‌گذاشت؟ مادر از چه می‌میری؟ از تنهایی من یا تنهایی خویش؟ چیزی نیست.

برای ابدیتی بی انتها محمدسعید احمدزاده

نمی‌توانستم خوب نفس بکشم. سنگینی‌شان را انداخته بودند روی سینه‌ام، یکی از این طرف، یکی از آن طرف. زیر گوششان مثل کسی که جان می‌کند خس خس می‌کردم. از همان اول که سواریم کردند، دست‌هایم را جمع کرده بودم روی شکمم، زیر قفسه سینه‌ام. آرنج هر دو تایشان روی دست‌هایم بود.

بیشتر از پنج دقیقه نبود، نه. مگر چقدر طول می‌کشید از خیابان ما تا دو تا آن طرف‌تر؟ حالا از بین آن‌ها همه هیئت هم.

توی آن تاریکی فقط فهمیدم که یک پیکان سفید است، از آن چراغ بنزی‌ها.
«آقای...؟»

«بله بفرمایید؟»

سواریم کردند. دو نفری که جلو نشسته بودند اصلاً پشت سرشان را نگاه نکردند. پنجاه قدمی که جلوتر رفتیم، آن‌هایی که روی صندلی عقب و دو طرف من نشسته بودند پیاده شدند و دو نفر دیگر سوار شدند. این‌ها هم اصلاً به من نگاه نکردند، طوری نشستند که انگار می‌خواستند قفسه سینه‌ام را بشکنند. نیم‌رخشان را می‌دیدم. سمت چپی چاق‌تر بود.

«اسمت چیه؟»

جواب دادم. با خودم گفتم وقتی می‌دانند چرا سؤال می‌کنند.

«کجا می‌رفتی؟»

«دو تا کوچه پایین‌تر از جایی که سواریم کردین زندگی می‌کنم»

«ما هیچ وقت تو رو سوار نکردیم»

این جمله را با غضب بیشتری گفتم.

نفسم گرفته بود، از زیر چشم می دیدم که چقدر با درها فاصله دارند، سمت راستی یک سیگار آتش زد. سمت چپی که دماغ عقابی داشت، از روی سینه ام خم شد تا مثلاً شیشه بالا بر آن طرف را بچرخاند و شیشه را تا آخر بالا ببرد. آرنجش را چنان فشار داد روی دستم که انگشت هایم نشستند زیر قفسه سینه ام.

«ترسیدی؟»

می دانست که ترسیده ام؛ اما اگر می گفتم بله می خواست بپرسد «مگر چه کار کرده ای که ترسیده ای؟» حسم به من دروغ نمی گفت.

خس خسیم بیشتر شد؛ همان طور که روبه رو را نگاه می کرد، دود سیگارش را از گوشه دهانش داد توی صورتم. سرم را اندختم پایین. دماغ عقابی دوباره خم شد به سمت شیشه بالا بر و این بار آرنجش را پایین تر از دست هایم نشانده توی شکمم. درد پیچید تا زیر گلویم. یاد حرف دوستم صابر عنایت افتادم: «بستگی داره گیر کدوم دسته شون بیفتی، بعضیاشون فقط می زنن؛ اما بعضیاشون نمی زنن، شکنجه روحی می دن آدمو، دسته دومی بدترن، کارشون و خیلی خوب بلدن، روانشناسن.»

نمی دانستم با کدامشان طرفم. با خودم گفتم شاید خواب باشم، از همان خواب هایی که یکی می آید و آدم را بیدار می کند و می گوید بیا این لیوان آب را بگیر بخور، داشتی خواب می دیدی. بعد آدم می بیند که زیر عرق است؛ اما خواب نبودم.

فکر کردم باید بفهمم کدام طرف می رویم، تاریک بود. گفتم باید جزئیات کارهایشان را به خاطر بسپارم، اگر زنده ماندم و خلاص شدم می توانم آن ها را بنویسم. به این فکر کردم که این هم خودش یک تجربه است. بعد، از فکر خودم تعجب کردم، حیرت کردم که با اینکه نفسم بالا نمی آید دارم به چه چیزهایی فکر می کنم.

به نظرم رسید که پیچیدیم توی خیابان ضلع شرقی پارک شهر. چشم هایم را بستم، سرم گیج می رفت، کاسه سفالی آبی آمد جلو چشم هایم، وقتی دودستی گرفته بودش، انگار موجود زنده بسیار ظریفی بود، لعاب آبی لاجوردی، مثل حاشیه کاشی های اسلیمی، مثل حاشیه کوزه کبود. لبه بالایی اش دو رنگ بود. شوره لعاب بود؟ دوبار لعاب شده بود یا لعاب تیره تر زیری برگشته بود روی لبه و داخل آن؟ هرچه بود قشنگ بود. سهوی بود یا عمدی؟ چه فرقی می کرد... مهم این بود که قشنگ بود.

چشم‌هایم را باز کردم. از هیئت‌ها دیگر خبری نبود. پیچیدیم به ضلع جنوبی پارک شهر. زیر زرده‌های هتل هما یکی بساط کرده بود و چیزهایی می‌فروخت، یک نفر هم سرپا نشسته بود و لُنگ می‌خرید، لُنگ قرمز.

راننده پیچید سمت چپ، توی بازار. تا آن موقع نمی‌دانستم با ماشین هم می‌توان رفت توی بازار. درست جلوی یک قاب‌سازی نگه داشت.

«بچه‌های این بازار هرچی رو دوست داشته باشن قاب می‌گیرن و می‌فروشن به مردم»

وقتی این را گفت، سیگارش را انداخت کف ماشین و آن را با کفش له کرد.

دماغ عقابی دوباره خم شد. این بار آرنجش روی قفسه سینه‌ام بود. آن قدر کش آمد و فشار آورد تا توانست دستی به‌شیشه‌بالابر بزند. دردش می‌خواست دنده‌هایم را بترکاند. نفس توی سینه‌ام شکست.

«می‌دونی؟ این همکار من خیلی به فکر مهمونامون هست، نگرانه که یه موقع سرما نخورن»

سیگاری این را گفت و کبریت دیگری کشید و یک نخ دیگر گیراند.

«این دگونا سند ندارن، می‌بینی؟ رو تیرای فلزی علم شدن، اصلاً شالوده و پی هم ندارن، سقفشونم از ایرانیته، می‌دونی ایرانیته که چیه؟»

می‌دانستم که سؤال نمی‌کند، با اینکه هیچ‌وقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم حس کردم که نباید جواب بدهم. پکی به سیگارش زد و از لابه‌لای خس‌خس‌های من گفت:

«یه‌وقتی دست‌فروشی دوره‌گرد رو جمع کردن و بهشون یکی یه غرفه دادن. همونایی که این‌ور و اون‌ور بساط می‌کردن، می‌فهمی؟ موقتی. همین.»

دود سیگارش را ذره‌ذره همراه کلمه‌هایش می‌ریخت بیرون و من مجبور بودم که همه‌اش را بکشم توی سینه‌ام. بعد انگار که بخواد آه بلندی بکشد یک پک عمیق به‌سیگارش زد و زیر لب ادامه داد: «چند تا از بچه‌های بازار گم شدن، آب شدن رفتن تو زمین، انگار بازار بلعیدتشون، می‌فهمی؟»

این بار دیگر مطمئن بودم که نباید چیزی بگویم، داشتم خفه می‌شدم. سیگاری آه دیگری کشید و گفت: «تو هم حتماً شنیدی که بازار بچه‌های خودش و می‌خوره، نه... آره. بازار خوردتشون»

سیگاری که این را گفت، راننده انگار که می‌دانست باید دنده عقب بگیرد، بدون هیچ اشاره‌ای دنده عقب گرفت و برگشت.

باید برمی گشتم. باید به دیروز برمی گشتم و تمام جزئیات را مرور می کردم، سرم حسابی گیج می رفت، چشم هایم را بستم، نمی توانستم خوب نفس بکشم... آبی لاجوردی... شُرّه لعاب ها تا کف کاسه کش آمدند... کاسه توی دست هایش جان گرفت و زنده شد... لاجوردی اش تیره تر شد... کمرنگ شد، باز شد و همه جا را گرفت.

و من شروع کردم به شنا کردن توی آبی لاجوردی، آرام غوطه می خوردم و به هرسویی کشیده می شدم...

دوباره صدای بلندگوها آمدند، رسیده بودیم پشت سر یک هیئت. چشم هایم را باز کردم، شیشه سمت راست پایین بود، سیگاری و دماغ عقابی خودشان را کمی کشیده بودند آن طرف تر. توی پیاده رو یک جوان با موهای روغن زده و عینک گرد قاب مشکی بساطش را پهن کرده بود و به یک پیرمرد ژنده، پالتوی بلند تیره ای را می فروخت، یک شنل دراز سیاه. می خواست آن را بیوشاند تن پیرمرد.

سیگاری گفت: «قناری! انگار حالت بهتر شد»

سرم هنوز گیج می رفت.

هیئت ها را رد کردیم و به یک محله قدیمی رسیدیم، راننده پیچید توی یک کوچه باریک.

سیگاری گفت: «تو با اونا زندگی می کنی، توی محله اونا، باید اونون برامون پیدا کنی»

نمی دانستم چه کسی را می گوید؛ اما حرفی نزد. به جایی رسیدیم که کوچه کمی پهن تر می شد، راننده ماشین را زیر یک دریاچه که ارتفاع زیادی از سطح زمین نداشت نگه داشت و سیگاری به آن طرف کوچه اشاره کرد و گفت: «اونجا می نشست، درست اونجا»

پیرمرد را می گفت. دماغ عقابی در را باز کرد و پیاده شد، سیگاری دوباره آرام گفت: «یادت نره! تو با

اونا زندگی می کنی، خودت می دونی که باید پیداش کنی»

بعد به کوچه اشاره کرد که پیاده شوم.

سرد بود. منتظر بودم که یکی بیدارم کند و بگوید: «هی! بیدار شو، داری خواب می بینی.» اما خواب نبودم، نه.

پیاده شدم، می لرزیدم، شال گردنم را جلو دهانم کشیدم، دلم می خواست گریه کنم. می دانستم که وقتی دوباره بیایند پیرمرد را از من می خواهند. اصلاً شوخی نداشتند.

همان طور که ماشین عقب تر می رفت، نور چراغ های جلویش هم روی آسفالت

کشیده می‌شد و می‌رفت؛ ولی نورش یک شکل دیگر بود مثل همه ماشین‌ها نبود، لبه داشت، تا یک اندازه پیش آمده بود و ناگهان قطع می‌شد. بین روشنی نور و تاریکی مقابله‌ش مرز وجود داشت، یک مرز کاملاً مشخص. انگار همان طور که عقب‌تر می‌رفت یک ورقه از کف کوچه می‌تراشید و با خودش می‌برد. به دیوارها نگاه کردم، روی دیوارها هم تیغه نورش کشیده می‌شد و پس می‌رفت، از سرما می‌لرزیدم، آن‌ها پیچیدند و کوچه تاریک تاریک شد، «تاریکی که توی تمام سوراخ سنبه‌ها تراوش می‌کرد».

اگر می‌فهمیدم پیرمرد چه کار کرده که این‌طور دنبالش می‌گردند، آن وقت می‌دانستم که کجا می‌توانم پیدایش کنم. از ماشین که پایینم انداختند، یک لحظه هم معطل نکردند، دنده عقب گرفتند و رفتند. آن قدر عجله کردند که فکر کردم از آن محله می‌ترسند.

چشمم داشت یواش یواش به آن تاریکی عادت می‌کرد، نمی‌دانم چرا نخواستم که بروم، ایستاده بودم. صدای هیئت‌ها دیگر نمی‌آمد، می‌توانستم به راحتی از همان کوچه باریک برگردم و به خیابان برسم؛ اما همان جا ایستاده بودم، انگار مسخ شده بودم و قدرت حرکت نداشتم. فکر کردم مگر می‌شود کسی که ایستاده، بختک رویش بیفتد و نتواند هیچ حرکتی بکند؟

اطرافم را تقریباً می‌دیدم. دیدم جایی که ایستاده‌ام از خشت پخته فرش شده. تعجب کردم. کمی آن طرف‌تر اما کوچه پوشیده شده بود از قلوه‌سنگ‌های گردی که زیر کورسوی نور کمی می‌درخشیدند. نه از تیرهای برق خبری بود، نه از آسفالت کف کوچه. نور چراغ‌های ماشین همه را تراشیده بود و با خودش برده بود.

برگشتم. دکان قصابی بسته بود. توی همان تاریکی هم می‌توانستم «مگس‌های زنبور طلایی» را کف کوچه ببینم، حتماً روی خونابه‌ها نشستند؛ چون بوی خونابه را احساس می‌کردم. کمی آن طرف‌تر هم می‌توانستم یک طاقی فرورفته در لختی دیوار را تشخیص بدهم. با اینکه حسابی ترسیده بودم به تمسخر با خودم گفتم لابد پیه‌سوزی هم پشت پنجره روبه‌رو روشن است؛ اما نبود. خواستم فرار کنم؛ اما نمی‌توانستم هیچ حرکتی بکنم، خواستم از آن کوچه‌های باریک به طرف خیابان بروم، نتوانستم. نه، انگار محکوم به ماندن در آنجا بودم.

از دور صداهایی می‌آمد، ناخودآگاه به طرف طاقی رفتم. به یاد گزمه‌ها افتاده بودم. گفتم نکند خودشان باشند، همیشه از گزمه‌ها می‌ترسیدم، در زاویه تاریک‌تر طاقی پنهان شدم، صداها نزدیک‌تر شدند....

گرمه‌ها! همان گرمه‌های مست! باورم نمی‌شد؛ یعنی می‌شد که من را به بازی گرفته باشند؟ نه، نه، هیچ بازی در کار نبود، واقعاً خودشان بودند. انگار من آن‌ها را از درون صدا کرده بودم، آن‌ها را خواسته بودم. چنان می‌لرزیدم که دندان‌هایم به هم می‌خوردند.

از ته کوچه باریک می‌آمدند، نزدیک پنجره که رسیدند شروع به خواندن کردند:

– «بیا بریم تا می‌خوریم، شراب ملک ری‌خوریم، حالا نخوریم و کی خوریم...»

تولتو می‌خوردند و می‌آمدند، خدا خدا کردم که من را نبینند. از جلو طاقی رد شدند و اصلاً من را ندیدند. به ته کوچه که پیچیدند خیالم کمی راحت شد. نمی‌فهمیدم که از مستی‌شان است یا نه؟ هرچه بود من را ندیدند. به یاد سگ زرد افتادم، از ته دل آرزو کردم که آن سگ گنده‌ها را آنجا نباشد. و نبود.

گفتم اگر بود تا حالا پاچه‌ام را چسبیده بود، و واقعاً آنجا نبود.

به زاویه دیوار تکیه دادم... من واقعاً آنجا بودم. درست همان جا.

... باید فکر می‌کردم. باید متن و جزئیاتش را به یاد می‌آوردم، احساس کردم این تنها راه گریز من است...

با دقیق شدن به متنی که در ذهن داشتم و از آمدن گرمه‌ها دریافتم که به خروس خوان چیزی نمانده است، اگر صبح می‌شد... اگر تیغ آفتابش لبه سایه‌های روی دیوار را می‌تراشید... رجاله‌ها... به لباس‌ها و کفش‌هایم فکر کردم، بعد به پنجره نگاه کردم، خواستم بروم، به آن مشت بکوبم و به آنجا پناه ببرم.

... چه فکر احمقانه‌ای... گفتم آن وقت با گزلیک دسته استخوانی توی پستویش طرف هستم.

ناخودآگاه زیر طاقی چمباتمه زدم و نشستم، شال گردنم را دور صورتم پیچیدم و قوز کردم تا بلکه کمی گرم شوم؛ ولی کف کوچه سردتر بود و من آن چنان شروع به تکان خوردن کردم که شانه‌هایم بالا و پایین می‌شدند، انگار می‌خندیدم و انگار مجبور هم بودم از سرما بلرزم. با خودم گفتم کاش دست کم پیه‌سوز اتاقتش روشن می‌شد، بدون هیچ دلیلی این را خواستم. و روشن شد.

دلخواست که پنجره را باز کند و توی کوچه را نگاه کند. و کرد. این کار را هم کرد!

من از سرما آن طور می‌لرزیدم و شانه‌هایم بالا و پایین می‌شدند و او لابد فکر کرده بود که دارم می‌خندم. حتماً شال گردنم را هم که حالا نصفش را روی پیشانی‌ام پیچیده بودم شالمه دیده بود... بله، همین بود، به یاد آوردم که توی متن هم همین بود. او فکر می‌کرد که پیرمرد دارد می‌خندد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم که برود و پنجره را ببندد. تنها که شدم کمی فکر کردم. نمی‌توانستم فرار کنم؛ اما می‌توانستم هر چیزی را بخواهم؛ همان طور که گزمه‌ها را طلبیده بودم و آن سگ زرد هار را نمی‌خواستم. فهمیدم که حالا ماجرا ماجرای من است، آن بود که من می‌خواستم.

حتماً اگر نمی‌خواستم صبح بشود هم نمی‌شد. دیگر کمتر می‌لرزیدم. می‌توانستم همان جا یک بساط داشته باشم، بدون تله‌موش و گازانبر زنگ‌زده، بدون دستغاله و نعل و آب‌دوات‌کن، بدون کوزه کیود. یک بساط پُر از کاسهٔ آبی لاجوردی.

همین بود، بساط من همین بود. لازم نبود چشم‌هایم را ببندم، حالا جلویم پهن بود. پُر از کاسهٔ آبی لاجوردی با شره‌های لعاب تیره‌تر بر روی لبه‌اش.

دیگر نمی‌لرزیدم، نه از سرما، نه از ترس گزمه‌ها و رجاله‌ها. می‌توانستم یک شالمه داشته باشم، یک شالمهٔ قرمز مثل مردهای نیمه‌عریان معبد لینگم، می‌توانستم بوگام داسی با ساری ابریشمی، عطر موگرا، روغن صندل... می‌توانستم بلخ و بنارس را شیراز و تهران و ری را... می‌توانستم برای همیشه آنجا بمانم و نخواهم که هیچ‌وقت آن‌ها دنبال من بیایند و پیرمرد را از من بخواهند... باز فکر کردم. شاید این‌ها یک فریب بیشتر نباشد... شاید فقط فرصتی محدود داشته باشم... آیا من می‌توانستم به اینجا تعلق داشته باشم... نه. باید ماجرایش را می‌ساختم. ماجرای پیرمرد کشف‌شدنی نبود.

شالمهٔ قرمز من را یاد چیزی انداخت. چرا آنجا یکی از دست‌فروش جلو هتل هما لُنگ قرمز می‌خرید؟ آیا واقعاً ماجرا پیش منی بود که از پس روزها و سال‌ها ماجرا را می‌دیدم؟

شاید نه، حالا داستان اصلی آنجا رقم می‌خورد، توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خیابان‌های آنجا، توی همان مسیره‌ها، همان‌هایی که من را بعد از سوار کردنم از آنجا عبور دادند، ضلع شرقی پارک شهر، خیابان جلو هتل هما، آن بازار... توی ذهن آدم‌های آنجا، توی فکرشان، با ساختمان‌ها و ماشین‌ها و لپ‌تاپ‌هایشان... نکند داستان حالا آنجا در حال رقم‌خوردن بود و من اینجا بودم. یا نه، همه یک نقطه بود. اینجا و آنجایی وجود نداشت، مثل یک آتشدان که وقتی آن را می‌چرخانی یک خط دایره می‌بینی؛ اما درواقع فقط یک نقطه بیشتر نیست، یک نقطهٔ نورانی روشن که اگر رهایش کنی طولی نمی‌کشد که کور و خاموش می‌شود و اگر زیاد به آن بپردازی شاید زودتر... .

شاید قصهٔ هر چه بود همان جا بود؛ اما قبل از برگشتنم باید می‌دیدم، حالا که تا اینجا آمده بودم

باید آن درخت سرو، آن دختر زیبا و پیرمرد را از سوراخ هواخور بالای رف می‌دیدم. هرچند حالا خودم آن پیرمرد بودم؛ البته با بساطی پُر از کاسه‌های آبی لاجوردی. شاید هم نبودم، یا فقط در فکر او آن پیرمرد بودم، شاید من فقط در اندیشه او زنده بودم، در فکر او می‌لرزیدم و تنها در ذهن او بساطی پُر از کاسه‌های آبی لاجوردی داشتیم، واقعاً که آن پیرمرد نبودم.

هرچه بود و هرچه که بودم، می‌خواستیم ببینیم. می‌خواستیم از حفرهٔ بالای رف آن دختر زیبا و آن نگاه نافذ چشم‌های سیاه را ببینیم، می‌خواستیم ببینیم که چطور به جلو خم شده و در ابدیتی بی‌انتها دارد آن گل نیلوفر کیود را به پیرمرد می‌دهد؛ اما چطور...

باید وارد پستویش می‌شدم؛ ولی اگر همه‌چیز هم آنچه که من می‌خواستیم نبود چه؟ آن وقت با گزلیک دستهٔ استخوانی توی پستویش چه کار می‌کردم...

بلند شدم؛ البته نمی‌دانم که او می‌خواست یا خودم. دیگر نمی‌ترسیدم، به حقیقت موضوع پی نبرده بودم، گیج بودم؛ اما با همه این‌ها انگار ترسم ریخته بود. خانه‌اش را دور زد؛ همان طور که خودش گفته بود پشت آن خبری نبود؛ اما سوراخ هواخور روی دیوار هنوز همان جا سر جایش بود، حتماً آن طرف دیوار، پستویش بود و زیر سوراخ، همان رفی بود که گفته بود با همان بغلی شراب. باید می‌دیدم که داخل خانه و پستویش چه خبر است، برای این کار چند تا سنگ بیشتر لازم نبود، توی همان تاریکی هم می‌توانستم چند سنگ پیدا کنم، زیر پایم گذاشتم و بالا رفتم.

باورکردنی نبود. آن طرف روشن روشن بود. نور، چشمم را زد. به‌نظرم رسید که یک کتابخانه یا یک کتاب‌فروشی بزرگ، پشت دیوار و توی خانه است. هیچ پستویی در کار نبود! چشم‌هایم را بستم و یواش یواش باز کردم تا بتوانم آن نور را تحمل کنم. یک کتاب‌فروشی و میز چوبی در وسط آن و دختر زیبایی که وقتی دقت کردم بوگام‌داسی او نبود، بوگام‌داسی من بود! این طرف میز ایستاده بود و هیچ گلی در دستش نبود! به‌سمت پیرمردی که آن طرف میز، روی صندلی چمباته زده بود، کاسه لعابی آبی لاجوردی را دراز کرده بود. و پیرمرد که آن پیرمرد نبود، من بودم. من!

گفتم چطور می‌شود هم این طرف باشم هم آن طرف. لابد حالا هم توی پستو هستم. و بودم. نمی‌دانستم واقعاً توی پستو هستم یا فقط توی ذهن و اندیشه او آنجا هستم، او هم بود یا حالا فقط من آنجا بودم. فقط من بودم یا حالا من و او یکی بودیم...

از هراس گریختم، از پستو وارد اتاقش شدم و تنها چیزی که دیدم آینه روی دیوار بود. تا کوچه دویدم. عجیب که راه کوچه را خوب می‌دانستم. به فکر لکاته افتادم و هیچ دلم نمی‌خواست که او را بیدار کرده باشم؛ چون از دیدنش و از این که من را آن‌طور ببیند بیزار بودم. تا زیر طاقی دویدم و

آنجا دوباره چمباتمه زدم؛ چون جلوتر از آن نتوانستم بروم. این بار هم می‌لرزیدم؛ اما دیگر دلم نمی‌خواست پنجره را باز کند و فکر کند که دارم می‌خندم. دلم می‌خواست بداند که می‌لرزم. خواستم که او پنجره را باز کند و به من نگاه کند؛ ولی او هرگز این کار را نکرد. فکر کردم دیگر او آنجا نیست، یا درست‌تر، من آنجا نیستم. نیستم تا پنجره را باز کنم و به خودم نگاه کنم.

می‌لرزیدم و می‌خواستم بدانم که باید چه کار کنم. حالا من در ذهن او نبودم و آنجا زندگی نمی‌کردم، نه من او بودم، نه او من. و نه من فقط او بودم و نبودم و نه او فقط من. آیا تنها و تنها در فکر و اندیشه خودم جای داشتم و زنده بودم؟ آیا تنها در ذهن خودم شکل گرفته بودم و در خیال خودم وجود داشتم و زندگی می‌کردم؟ وحشتناک بود، آیا من پیرمرد افکار خودم بودم، بدون اینکه او یا هرکس دیگری مرا بشناسد.

این من را بسیار ترساند. باز می‌لرزیدم. او در من حلول کرده بود یا من در او. او وجودش را به من تحمیل کرده یا من حقیقتم را به او هدیه کرده بودم تا با خواست خودم در چنگال افکار و اندیشه او اسیر شوم. من خواسته بودم یا او؟ یا اصلاً هیچ کدامان، یکی دیگر همه این‌ها را خواسته بود... آیا فرق می‌کرد؟ چه من او شده بودم چه او من، دیگر هیچ فرقی نمی‌کرد. شاید هم نه، هیچ کدام از این‌ها نبود، حالا من اینجا بودم و شاید او آنجا. اصلاً از اینجا خبری داشت؟ یا حتی بالاتر، اصلاً من را می‌شناخت؟ اگر می‌شناخت، آیا اصلاً از من یاد می‌کرد؟

باید به یاد می‌آوردم، باید جزئیات را به یاد می‌آوردم. جزئیات حرف‌ها، کلمه‌ها، خیابان‌ها. جزئیات آن هیئت‌ها، آن بازار و آن اتفاق. نباید می‌گذاشتم که آنجا در من بمیرد و خاموش شود، درست مثل یک آتش‌دان رها شده. من به آنجا تعلق داشتم، به آن شهر، به آن مکان و آن زمان. و اگر هر دو فقط یک نقطه بود به هر دو، نه فقط به یکی.

نشسته بودم و می‌لرزیدم، سعی می‌کردم همه چیز را با خودم مرور کنم، از بین همه تصویب‌های ذهنی‌ام یکی از همه عجیب‌تر بود. خودش بود.

شک نداشتم که خودش است، همان جوانی که موهایش را روغن زده و عینک قاب‌مشکی به چشم داشت. همان که می‌خواست پالتویی را به پیرمردی بفروشد. درست بود، می‌خواست پالتو را به پیرمرد بیوشاند. بالای آن شولا یا هر چیزی را که بود با دو دستش گرفته و می‌خواست به پیرمردی که پشتش را به او کرده بود آن را بیوشاند. به نظر می‌رسید که می‌خواست به پیرمرد کمک کند تا آن را پرو کند؛ اما این‌طور نبود، درست حدس زده بودم؛ درواقع می‌خواست آن شولا را به او

پوشاند و او را تبدیل به آن که می‌خواست کند. به شخصیت اثرش. شک نداشتم که خودش بود، بارها عکسش را دیده بودم، نگاهش را خوب می‌شناختم. نمی‌توانست فقط یک شباهت تصادفی باشد...

اما حالا. حالا بقیه ماجرا پیش من است و من می‌خواهم ادامه آن را آن‌طور که می‌خواهم رقم بزنم. به‌شکلی بسیار ساده و پیش‌پاافتاده، اما دوست داشتم. مثل رؤیاهای کودکانه. چون این‌طور دوست دارم. و صابر، همان که بچه‌ها او را ساسان صدا می‌زنند هم همین‌طور دوست دارد و من هم ساسان را خیلی دوست دارم. بی‌دلیل، همان‌طور که دوست دارم قبل از حرف ربط «و» یک نقطه بگذارم. و شاید تو هم این پایان را بیشتر از بقیه پایان‌ها دوست داشته باشی و شاید هم این‌طور نباشد و من اشتباه کرده باشم:

هنوز دست‌های جوان، شولا را روی شانه پیرمرد نینداخته، پیرمرد برمی‌گردد و می‌گوید: «فکر می‌کنم این‌طور نتوانم خوب آن را ببینم، کاش اول خودتان آن را ببوسید تا من بتوانم تن‌خور آن را از چند قدم عقب‌تر ببینم. بعد من آن را می‌پوشم و شما به من نظر بدهید.» و جوان که می‌پذیرد و برای رسیدن به هدفش آن را می‌پوشد. و پیرمرد که چند قدم عقب‌تر می‌رود و بعد لبخندی می‌زند، نه لبخندی از سر رضایت پسندیدن آن شولا، لبخندی به‌جهت پوشاندن آن شولا بر تن جوان. لبخندی که برای ابد گوشه لبش می‌ماند. و «برای ابدیتی بی انتها» جوان فریب می‌خورد و پیرمرد که می‌شود خالق و راوی آن اثر تا هرچه را بخواهد بخواهد. و جوان که می‌شود پیرمرد آن.

و حالا هیچ‌کدام از این‌ها مهم نیستند، نه اینکه من باید به دنبال کدامشان بگردم، پیرمرد یا جوان؟ و نه اینکه کدامشان را باید تحویل بدهم. و نه سرنوشت من.

حالا فقط تو مهم هستی. خود تو. تو که این داستان را خوانده‌ای و با خواندن این ماجرا من را به ذهن و فکر راه داده‌ای. چه تو من را به طرف خود دعوت کرده باشی و چه من خودم را به تو تحمیل کرده باشم و چه هیچ‌کدامان، به‌هرحال حالا در ذهن تو جای گرفته‌ام، با روح و اندیشه‌ات آمیخته‌ام، با آنچه که با مُردن تو شاید نخواهد مُرد. و من هر روز بیشتر از قبل رشد و نمو خواهم کرد، خواهم بالید و به وسعت اندیشه تمام افرادی که تاکنون این اثر را خوانده‌اند و تمام کسانی که در آینده آن را خواهند خواند وسعت خواهم یافت. شاید، شاید هر روز در اندیشه‌ای که در کسی می‌میرد ما با اندیشه‌اش آنکه این متن را برای اولین بار می‌خواند جانی دوباره خواهم گرفت.

جانی تازه به وسعت قدرت تصور او. شاید در جهان او مخلوق دیگری باشم و امکان زیستی دیگر را بیابم. و زیستی متکثر در تمام اندیشه‌ها، اما واحد. درست است، متکثر اما واحد.

e-book

نسل وی. آی. ایکس

محمدسعید احمدزاده

ده سال پیش درست در لحظه‌ای که علاقه پدرم به من داشت تبدیل به عشق عمیقی می‌شد، یارو با یک سینی پر از کلوچه‌ومسقطی جلویمان سبز شد. به نظر من پدرم درست می‌گوید، یارو می‌خواست ما را مسموم کند، غیر از این چه دلیلی وجود دارد که یک نفر وسط خیابان با یک سینی کلوچه‌ومسقطی جلو آدم سبز شود و اصرار کند که آدم از آن‌ها بخورد، آن‌هم بعد از یک قضیه گروگان‌گیری. مادرم می‌گوید اصلاً چنین قصدی نداشته، پنجشنبه‌شب‌ها مردم برای امواتشان خیرات می‌کنند، شاید می‌خواست برای امواتش چیزی بفرستد؛ اما به نظر من شاید یارو می‌خواست هم ما و هم امواتش را مسموم کند، من دعا می‌کنم که تا آخر عمر نمیرم، اگر هم مُردم، کسی نخواهد بعد از مُردنم من را مسموم کند، این بدترین اتفاقی است که می‌تواند برای یک مُرده البته بعد از مردنش پیش بیاید، دخلش می‌آید. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم حق با پدرم است، آخر پدرم یک دکتررئیس است شاید این‌طور نوشته شود: دکتررئیس، اما چه فرقی می‌کند؟ مهم این است که نه کلمه رئیس و نه کلمه دکتر، هیچ‌کدام به‌تنهایی برای او کفایت نمی‌کنند، هرچند مادرم هرگز نمی‌تواند آن‌طور که شایسته است این را درک کند؛ اما واقعیت همین است: دکتررئیس. او می‌گوید: «این‌ها پدرت را زیادی بزرگ کرده‌اند.» به‌نظرم قبلاً وقتی پدرم را توی مجموعه این‌جوری صدا می‌کردند لذت می‌برد؛ اما از آن روز که این‌طور بی‌شرمانه من و او را به گروگان گرفتند دیگر مطمئن نیستم. شاید در آینده دیگر دلش نخواهد او را دکتررئیس صدا کنند شاید هم از این موضوع متنفر شود.

چطور می‌توان کسی را دکتررئیس خطاب کرد اما شأن دکتر رئیس بودنش را به‌جا نیاورد و او را به گروگان گرفت؟ این را پدرم می‌گوید و دست‌هایش را مدام به‌هم می‌مالد. مادرم یواشکی می‌گوید: خرک یعنی بزرگ کوچک. می‌گوید اما دست‌هایش را به‌هم نمی‌مالد. پدرم می‌گوید: «واقعاً آن روز

با این کارشان من را کوچک کردند» اما من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم پدرم کوچک نشده بود، آن‌ها خیلی بزرگ بودند؛ مخصوصاً آن یکی که با پدرم صحبت می‌کرد و به نظر می‌رسید که سرگروه بقیه‌شان بود. همان که بقیه‌شان بهش می‌گفتند کار آگاه. البته پدرم می‌گوید: «سی‌کارد». قد و هیكلش تقریباً دوبرابر پدرم است.

بعضی روزها که پدرم من را با خودش به مجموعه می‌برد، او را می‌دیدم که با آن چشم‌های درشت و سیاهش بقیه را می‌پایید و به آن‌ها امرونه‌ی هم می‌کرد، مادرم می‌گوید «تیمارستان»، اما پدرم عقیده دارد نباید بگویم تیمارستان، باید بگویم «مجموعه»، یک روز هم خودش تابلوی زرد سردرش را برابرم خواند که رویش نوشته شده بود «مجموعه بازنوانی»، از پدرم پرسیدم بابا بازنوانی یعنی چی؟

گفت: «یعنی این‌ها می‌خوان دوباره توانایی خودشون رو به دست بیان».

شاید از نظر خیلی‌ها قد و هیكل ساکنین مجموعه تعجب‌آور باشد؛ حتی چشم‌هایشان، اما به نظر من خیلی منطقی است کسی که در مجموعه زندگی می‌کند قد و هیكل درشت و چشم‌های سیاه داشته باشد، مخصوصاً کار آگاه

سی‌کارد که انگار توانایی خودش را خیلی خوب به دست آورده است.

یک روز که همسایه پایینی مان ماشین جدیدی خریده بود، من و پدرم هم توی حیاط بودیم، او مشغول تیزکردن یک کارد بزرگ آشپزخانه بود، بعد از توی جعبه عقب ماشینش یک خروس چاق و چله بیرون آورد. شیر آب را باز کرد و شیلنگ را به زور توی حلق پرنده بیچاره چپاند. نمی‌دانم چه اصراری داشت به خروس بیچاره آب شیلنگی بدهد. خدا کند کسی دلش نخواهد به من این طور آب بدهد. بعد خروس را زیر چرخ جلوی ماشین گذاشت و سرش را بیخ تا بیخ برید و همان طور که خروس داشت دست‌وپا می‌زد گردن بریده‌اش را روی چهارچرخ ماشین کشید و آن‌ها را هم خونی کرد. من آن روز فهمیدم گوشت گوسفندی را که مادرم از مغازه قصابی می‌خرد با چه زحمتی به دست آمده است، چند نفر لازم است تا گوسفندهای سربریده را دور ماشین‌ها بچرخانند و همان طور نیمه‌زنده گردنشان را روی چرخ ماشین‌ها بکشند. بعد درمورد گاو فکر کردم و آن موقع بود که فهمیدم شغل اکثر مردم چیست، بله، چرخاندن گاوهای سربریده شده دور ماشین‌ها با همکاری همدیگر. گاوهای نیمه‌زنده چه دست‌وپایی که نمی‌زنند.

شکی نبود که داشته‌م به نتیجه خوبی می‌رسیدم، می‌خواستم این راز بزرگ را با پدرم هم در میان بگذارم که او اجازه نداد و از همسایه پایینی سؤال کرد: «حالا چه کارش می‌کنی؟»

همسایه پایینی لبخندی زد و گفت: «چه کارش ایکنم؟ سی لی پلو حرف ناره، ای سوام نهادهمش مین توری»

از پدرم پرسیدم: «بابا حالا می بردش قصابی؟»

گفت: «نه، می گه برای لای دمپخت حرف نداره، شاید هم توی توری کبابش کنه»

همان جا بود که فهمیدم منظور پدر از سی کارد چیست. منظورش این بود که ماهیچه‌ها و گوشت تن کارآگاه برای بریدن با کارد حرف ندارد. شاید هم منظورش این بود که برای دمپخت حرف ندارد؛ اما اگر منظورش این بود چرا به کارآگاه نمی گفت سی پلو یا سی لی پلو؟ بهر حال چه اهمیتی دارد؟ پدرم طوری که کارآگاه نشنود بهش می گوید: «سی کارد».

واقعاً چه اهمیتی دارد؟

آن شب گروگان گیری هم وقتی من وارد دفتر پدرم شدم پدرم به سی کارد گفت: «چه اهمیتی داره؟»

سی کارد گفت: «چه اهمیتی داره؟! از نون شب هم واجب تره... نه آقای دکتر رئیس، شما اصلاً متوجه نیستین، صحبت در مورد باورهای یک ملت، اعتقاداتی که ریشه در فرهنگ ما داره، صحبت از سلامت روانی یه جامعه س»

پدرم گفت: «جامعه؟»

سی کارد جواب داد: «بله، جامعه ای که یه بارگی می خوان چیزی رو ازش بگیرن، اون هم چیزی رو که اعتقاد بهش از نسل های گذشته تا امروز ادامه داشته، این قبیل کارها احتیاج به زمان داره، باید تدریجی باشه»

می دانستم که پدرم و سی کارد دارند در مورد مطلب مهمی باهم صحبت می کنند؛ اما نمی دانستم در مورد چه چیزی. اگر برای پی پی به ته سالن نرفته بودم و توی دفتر پدرم مانده بودم شاید حالا مطلب را می گرفتم. خواستم وسط حرفشان بیروم و از پدرم بپرسم چه چیزی را می خواهند از ما بگیرند که یاد حرف پسر همسایه پایینی مان افتادم که می گفت اگر کسی فوتبال بلد نباشد او را توی مدرسه ثبت نام نمی کنند. با خودم گفتم اگر این ها بفهمند که من معنی حرفشان را نمی فهمم دخلم آمده است، دیگر توی مجموعه راهم نمی دهند؛ بنابراین چیزی نگفتم. پدر پشت میزش نشست و رو به سی کارد گفت: «بحران های موقت همیشه به سرعت رفع شده ان»

سی کارد طوری لبخند زد که انگار مُج یک خارپشت و یک قناری را با همدیگر توی یخچال خانه اش گرفته باشد؛ البته به نظر من، این که کسی یک خارپشت و یک قناری را با همدیگر توی

یخچال خانه‌اش ببیند خیلی خیلی منطقی است؛ حتی منطقی‌تر از قد و هیکل افراد مجموعه و حتی رنگ چشم‌هایشان. اما مطمئن هستم که سی‌کارد این‌طور فکر نمی‌کند. به‌هر حال سی‌کارد بعد از آن لیخند حیرت‌زده کمی صدایش را بلندتر کرد و گفت: «چه جالب! شما به این می‌گین بحران موقت؟ ما با یه چالش مواجه هستیم. کمبود، تحریم، سهمیه بندی، اما این حرف‌ها رو نمی‌پذیریم. شما هم نباید دست‌رودست بذارین»

پدرم پرسید: «رودست؟ رودست کی؟»

سی‌کارد گفت: «خودتون، خودتون آقای دکتر رئیس»

پدرم با تعجب سؤال کرد: «چرا؟ نکنه حرومه؟»

سی‌کارد گفت: «نه منظورم اینه که باید یه کاری بکنین، درسته گروگان ما هستین؛ اما هنوز دکتر رئیس اینجایی.»

معنی این یک کلمه را خیلی خوب می‌فهمیدم، چقدر دلم می‌خواست سی‌کارد من را هم گروگان گرفته باشد.

من از آن دسته بچه‌هایی هستم که غروب‌ها به دیدن حیاط مجموعه علاقه‌مند می‌شوند؛ اما با شنیدن کلمه گروگان باید از این کار صرف نظر می‌کردم؛ بنابراین پشت‌پنجره کردم و دست‌هایم را توی جیب پالتوام فرو کردم، خداخدا می‌کردم که اتفاقی بیفتد که سی‌کارد من را هم گروگان بگیرد.

پدرم دست‌هایم را روی هم گذاشت و روبه سی‌کارد گفت: «ما هیچ‌وقت چیزی رو مخفی نکردیم، یه کارتن بود که بین همه تقسیم کردیم، هر دو نفر یکی، نمی‌خواین بگین یه روزه تموم شده که؟» سی‌کارد گفت: «معلومه که تموم شده»

پدر گفت: «نکنه می‌ذارن لای نون می‌خورن؟!»

سی‌کارد گفت: «نه، هر دو نفر یکی، اشکال درست همین جاست، فکر می‌کنین جنگ‌ها چه‌طور شروع می‌شن؟ ها؟ اون‌هایی که می‌گن جنگ جهانی سوم سر آبه اشتباه می‌کنن. چه بسا سر همین قوطی کوچیک آبی باشه. همین قوطی آبی با در سبز همیشگی‌ش» و به قوطی ویکس توی دستش اشاره کرد.

«وقتی منابع کشورها روبه‌زوال می‌ره چیکار می‌کنن؟ معلومه، می‌رن سراغ کشورهایی که خواب بودن. نابودی جنگل‌ها، درختای اکالیپتوس، درختای بید، آخر سر هم بیدای مجنون... بله، بیدای مجنون. در خلال جنگ هم قاچاق، تقلب و ناخالصی، مافیای زیرزمینی و تولید نوع مصنوعی...»

درست حدس زدم، داشتند در مورد چیزی بحث می‌کردند که من توی جیب‌های پالتویم توی هر مشتکم یکیش را می‌فشردم. قوطی‌های آبی کوچکی که یک ساعت قبل، بدون اجازه پدرم از توی کشوی میزش برداشته بودم؛ چون می‌دانستم آن شب باید آن‌ها را به خانه ببرم، البته روزهای وسط هفته‌ای که من با پدرم به مجموعه می‌آمدم فقط یک قوطی به من می‌داد؛ ولی پنجشنبه شب‌ها دو قوطی، فکرمی‌کنم چون فردایش تعطیل بود. وقتی مادرم آن‌ها را مصرف می‌کرد قوطی خالیشان را به من می‌داد و من هم قوطی‌ها را در یک کارتن بزرگ جمع می‌کردم، می‌خواستم با چسباندن آن‌ها به هم خانه درختی بزرگی بسازم؛ البته نه یک خانه درختی معمولی، یک خانه درختی با خاصیت شفادهندگی و خیلی خاصیت‌های عجیب دیگر. شاید می‌توانستم خانه‌ای بسازم که هرکس در آن بخوابد تا آخر عمر مریض نشود، شاید هم تا آخر عمر اصلاً نمیرد.

پدرم پشت میزش کمی جابه‌جا شد و گفت: «مطمئن باشین بعد از چند روز تشریفات اداری نیاز مجموعه رو هم مرتفع می‌کنیم»

سی‌کارد با یک لبخند خارپشت قناریانه دیگر گفت: «مجموعه؟! چه کلمه قشنگی، شاید توی ذهنتون چیز دیگه‌ای می‌گین؛ اما آقای دکتر رئیس این رو بدونید که ما برای باورهامون اینجا هستیم. برای چیزی که بعد از چند نسل حالا بخشی از وجودمون شده، بخشی از هویتمون، قوطی آبی ناچیزی که حالا حق ماست، حق بچه‌های ما. حق آیندگان ما.»

بعد به من اشاره کرد و گفت: «ما باید نسل‌های آینده رو از یک بحران جدید نجات بدیم» خیلی برایم جالب بود. تا آن موقع نمی‌دانستم که من هم یک نسل هستم. سی‌کارد اولین کسی بود که این را به من گفت، انگار داشت از سی‌کارد خوشم می‌آمد. پدرم که نمی‌خواست از پشت میزش تکان بخورد پرسید: «بحران جدید؟»

و سی‌کارد جواب داد: «بله، بحران جدید، وقتی نسل جدید نوع مصنوعی رو مصرف کرد، بعد از مدتی دیگه بهش خو می‌گیره، ازش لذت می‌بره، باهاش زندگی می‌کنه و اون موقع فکر می‌کنه نوع واقعی اونه. بعد نوع واقعی رو مصنوعی می‌دونه. آیا نوع واقعی حق اونا نیست؟ آیا این به بحران برای آیندگان نیست؟» و دوباره به من اشاره کرد.

سی‌کارد در مورد نسل آینده صحبت می‌کرد، یعنی در مورد من. به نظر من او می‌خواست از یک کودک آزاری وسیع و گسترده جلوگیری کند، یک کودک آزاری خاموش و پنهان. بیخودی نبود که داشتیم به او علاقه‌مند می‌شدم. به نظرم او یک سردار مبارزه با کودک آزاری آمد. کسی که نمی‌خواست نسل آینده، یعنی ما، نوع مصنوعی را نوع واقعی بدانیم. دلش می‌خواست ما از نوع

واقعی لذت ببریم. بعد سی‌کارد به آن دو نفری که تا آن موقع مثل تیر چراغ‌برق پشت در اتاق ایستاده بودند، رو کرد و گفت: «در اولین قدم ما باید به ستاد تشکیل بدیم، ستاد پیشگیری از بحران وی. آی. ایکس»

با خودم گفتم پس اسمش این بود، بحران «وی، آی، ایکس»، کودک‌آزاری وسیعی که سی‌کارد می‌خواست از آن جلوگیری کند این بود. تیرهای چراغ‌برق همان‌طور بی‌صدا ایستاده بودند، سی‌کارد دوباره گفت: «باید به آیندگان بگیم که نوع واقعی، واقعی و نوع مصنوعی، مصنوعی. آیندگان باید لذت نوع واقعی رو بچشند. نباید بذاریم دنیا به‌نوع واقعی پشت کنه، می‌فهمین؟» تیرهای چراغ‌برق به صدا درآمدند و گفتند: «بله، می‌فهمیم کارآگاه».

مطمئنم که پدرم همان موقع زیر لب گفته بود «سی‌کارد» چون اگر نمی‌گفت نمی‌شد.

بعد سی‌کارد چند قدم به‌طرف من آمد و رو به‌من گفت: «تو هم می‌فهمی پسر جان؟» از اینکه از طرف سی‌کارد مورد توجه قرار گرفته بودم خوش حال شدم و دلم می‌خواست توی بغلش بپریم. فوراً گفتم: «بله منظور تون اینه که دنیا نباید اون رو پشت خودش بکشه؛ چون ممکنه بسوزه» اما سی‌کارد قیافه کسی را به خودش گرفت که می‌خواهد یک خاریشت مرده را به یخچال خانه‌اش برگرداند و زیر لب گفت: «در نظر شما همه‌چیز وارونه است، همه‌چیز».

بعد به‌طرف میز پدرم رفت و کشوی آن را چنان ناگهانی کشید که پدرم جا خورد. زیر میز و توی کمد‌ها را هم نگاهی انداخت. بعد کمی فکر کرد و رو به‌من با صدای بلندتری گفت: «در نظر بزرگ‌ترهای شما هم همه‌چیز وارونه است درست مثل همین تابلو ورودی». و دوباره رو به‌پدرم کرد و گفت: «چرا اون رو وارونه نصب کردین؟»

من فکر می‌کنم یک نفر روی صندلی پدرم چسب ریخته بود. شاید وقتی برای پی‌پی‌رفته بودم مادرم گذرش به آنجا افتاده بود. پدرم پرسید: «یعنی سرو ته نصب کردیم؟» سی‌کارد گفت: «نه، یعنی پشت و رو نصب کردین، چرا باید پشت اون به‌طرف ما باشه آقای دکتر رئیس؟»

و این بار دکتر رئیسش را انگار کمی کشید.

به‌نظر شما اگر کسی بخواهد دکتر رئیس را بکشد چه شکلی می‌شود؟

بعد رو به‌پدرم گفت: «ما برای اولین قدم تصمیم گرفتیم تابلو رو باز کنیم و درست نصب کنیم. بچه‌ها وسایل لازم رو از قسمت تأسیسات با خودشون آوردن».

و به تیرهای چراغ برق اشاره کرد. این بار تیرهای چراغ برق سرهایشان را بالا و پایین کردند. بعد گفت: «ادامه فعالیت‌های ستاد رو موکول می‌کنیم به روزهای بعد. شما به قول خودتون نیاز مجموعه رو مرتفع کنین. برنامه‌های پیشگیرانه رو بعداً بهتون اعلام می‌کنیم.»

پدرم که فکر می‌کنم داشت با چسب‌های زیر پایش کلنجار می‌رفت فقط به سی‌کارد نگاه کرد، سی‌کارد گفت: «به ساکتیتم در مجموعه قسم می‌خورم که اگر مخالفتی نکنید شما و پسر تون رو تا یه ساعت دیگه آزاد بکنیم»

وای داشتم بال درمی‌آوردم. دلم می‌خواست با بال‌هایم پرواز کنم و توی بغل سی‌کارد بپریم، او گفت شما و پسر تان را آزاد می‌کنیم؛ یعنی منظورش این بود که من را هم گروگان گرفته بود. از آن لحظه دیگر به سی‌کارد علاقه‌مند نبودم، من عاشق او شده بودم.

به شیرازیتم قسم می‌خورم که دقیقاً همین را گفت، فکر می‌کنید نمی‌توانست من را هم گروگان بگیرد؟ یا من این را از خودم در آورده‌ام؟ حتماً باید به فسایت پدرم هم قسم بخورم؟

حالا که این طور شد بقیه ماجرا را برایتان نمی‌گویم، خودتان را هم بکشید نمی‌گویم. فقط همین قدر بگویم که آن شب سی‌کارد و دوستانش من و پدرم را نکشتند و ما دست‌هایمان را توی جیب پالتوهایمان کردیم و مثل دوتا مرد از مجموعه بیرون زدیم. شاید هم وارد مجموعه شدیم، نمی‌دانم. در راه از پدرم پرسیدم: «حالا چی می‌شه؟»

گفت: «چیزی نمی‌شه فقط شاید تا حالا یه تابلو پشت‌ورو شده باشه، چه اهمیتی داره؟»

بعد از من پرسید: «اون قوطی‌ها؟»

و من همان طور که قوطی‌ها را می‌فردم دستم را بیرون آوردم و با لبخند ویکس مآبانه‌ای بر روی لب، چشمکی تحویلش دادم. او که شاید غافلگیر شده بود فوراً قهقهه ویکس‌آسایی زد و پرسید: «چه اهمیتی داره؟ چه اهمیتی داره؟»

من هم با لحن سی‌کارد شایسته‌ای گفتم: «چه اهمیتی داره؟! از نون شب هم واجب‌تره بابا.»
وقتی درست زیر ساختمان بلندی بودیم که دورش قفس لوله‌ای کشیده‌اند و هرروز کیسه‌های شن و گچ و سیمان را آنجا دار می‌زنند، پدرم داشت متوجه می‌شد که بزرگ شده‌ام و علاقه‌اش به من داشت به عشق عمیقی تبدیل می‌شد که یارو نگذاشت. فکر می‌کنم همان بود که روزها کیسه‌ها را دار می‌زند. از توی آن ساختمان نیمه‌ساز بیرون پرید و با یک سینی پُر از کلوچه‌ومسقطی به طرفمان آمد.

برزنت سقفی

صدیقه قانع

چشمانش را گشود. برزنت سقفی در چشمانش فرو رفت. سفیدی ملحفه تا زیر گلویش بالا آمده بود. صدای نفس هایش را می شنید. ملحفه را تا روی سینه اش پایین آورد. آب دهانش را قورت داد. گلویش همچون ریشه گزی که در جست و جوی چکه ای آب عمق کویر را دویده باشد، ترک برداشته بود. یک نفر با روپوش سفید به سمتش می آمد، با ساتوری در دست. صدایش را می شنید. آب دهانش را قورت داد. چشمانش در برزنت سقفی فرو رفته بود. به آرامی دستش را روی رانش گذاشت. نفس حبس شده اش را رها کرد. بهش گفته بود اگر دیدی ش نگاهش کن، فقط نگاهش کن، خیره نگاهش کن و او همچون حلزونی در خودش پیچیده بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود. انگشتانش را آرام آرام روی رانش حرکت داد. بگو باید جواب همه را بدهی و او به دست و پای خودش خیره شده بود. نگاهش کرد، خیره نگاهش کرد. یک نفر با روپوش سفید. به دست هایش خیره شد. ساتور نداشت. برای چه آمده بود؟ باید جواب همه را می داد. لب هایش را گزید. دلش می خواست هرچه برزنت دیواری است از هم بدرد، با ساتور، تا چشمانش فقط در برزنت سقفی فرو رود. دست هایی که حالا بی ساتور مانده بود. فقط صدایش را می شنید. دستش را تا نزدیک زانویش حرکت داد. یک نفر با روپوش سفید، دست خالی، وسط برزنت چادری، با آن همه فریاد، چه می توانست بکند، جزء این که ساتورش را بردارد و بعد باید جواب همه را می داد. دستش را روی زانویش کشید. نفس حبس شده اش را رها کرد. حالا همه برزنت های دیواری به سمتش می آمدند تا ریشه گز را با ساتور ببرند. صدایش را می شنید که با روپوش سفید به سمتش می آید. لب هایش را گزید. بهش بگو به خاطر خدا و او نتوانسته بود چیزی بگوید، فقط نگاهش کرده بود. ساق پایش را حس می کرد. دستش را روی

زانویش کشید. نرمی بانداژ و بعد سفیدی ملحفه. ساق پایش را حس می‌کرد، سفیدی ملحفه را نه. ساق پایش را باور داشت، ملحفه را نه. لب‌هایش را گزید. برزنت سقفی در چشمانش فرو رفت. با آن‌همه فریاد چه می‌توانست بکند. خیره نگاهش کرد و همچون حلزونی در خودش بیچید و سرش را میان دو دستش گرفت. باید جواب همه را بدهد. دست‌وپاهایی که قطع کرده بود، به‌سمتش می‌آمدند، با ساتور و روپوش سفید. به‌هوش که می‌آمدند، دست‌وپاهایشان را واری می‌کردند و وقتی آن‌ها را نمی‌یافتند، خیره نگاهش می‌کردند و لب می‌گزیدند و اشک مثل بالونی که به هوا برود، روی سفیدی ملحفه بالا می‌رفت.

ستاره ستاره ستاره

بعد غلتیده بود تا پشت خاکریز که خاکریز نبود بعد فریاد زده بود منور که منور نبود منور کو خاکریز کو یا خاکریز غلتیده بود پشت منور یا منور سر جایش نبود که بود بعد خزیده بود تا جلوی سنگر بعد اسلحه‌اش را نشانه رفته بود سمت فریادی که فریاد کو سنگر کجا بود سنگر همیشه می‌خزید تا پشت خاکریز یا سنگر سر جایش بود یا سنگر سر جایش بود سنگر هیچ‌وقت سر جایش نبوده تا بوده همین بوده همه‌چیز به‌وصلت هم درمی‌آیند من به‌وصلت سنگر درمی‌آیم و اسلحه‌ام که همیشه در عطش خاکریز می‌سوخت به‌وصلت منور. گلوله زمین را درون اسلحه‌ام می‌گذارد و سمت فریاد نشانه می‌روم. راهی که او باز نکرده به این سو و آن سو کشیده می‌شود و به‌وصلت مین‌ها درمی‌آید منور فریاد می‌زند فریاد و من به‌سمتش نشانه می‌روم آخرین گلوله زمین را که رویش می‌خزم زمینی که رویش می‌خزم کو زمین کجا بود کی بود که رفته بودم پشت خاکریز که خاکریز نبود لبه کلاهم را بالا می‌دهد باد بالا می‌دهد بالاتر کسی نیست که نیست فقط منور است که فریاد می‌زند و فریاد که منور می‌زند در ظهری که سایه‌ها کوتاه کوتاه‌اند که اصلاً سایه هستند دیگر که دیگر ظاهر نیست و او که یادش رفته سنگر دیگر سنگر نیست. با لباس‌های خاکی‌ش می‌غلند روی زمینی که خاکی نیست و لبه کلاهش را بالا می‌دهد تا نشانه برود آخرین گلوله زمینش را روی خاکریزی که سر جایش نیست که انگار هیچ‌وقت خدا سر جایش بوده و تا بوده همین بوده شب‌ها همه یک‌جوراند فقط منور است که فریاد می‌زند در ظهری که سایه‌ها دیگر کوتاه نیستند تا به‌خودش بجنبند و لبه کلاهش را بالا دهد کار از کار گذشته و دیگر آخرین گلوله زمینش هم به‌دردش نمی‌خورد فریاد به‌سرعت از روبه‌رو به‌سمتش می‌آید و همه منورها احاطه‌اش کرده‌اند. دستش را که روی گردنش می‌کشد و

دستش را که جلوی چشمش می‌گیرد خنکی گوارای خون را روی گردنش حس می‌کند در شبی که سایه‌ها کوتاه کوتاه‌اند شب‌ها که اصلاً شب نیستند همه یک جورند. همه با لباس‌های خاکی روی زمینی که از خنکی خون سیراب شده لبه کلاه را بالا می‌دهد دستم را روی گردنم می‌کشم و می‌غلتم و شل لیک می‌کنم نخستین گلوله‌ام را در نخستین شبی که همه یک جورند.

مربع مربع مربع

دستم را می‌غلتانم روی سیلیم که دیگر خاکی است این عادت همیشگی‌ام بوده دستم را می‌غلتانم روی سیلی که تا بند نافم می‌رسد که پیچیده دور مچ چپ دستم و از سوراخ بینی سومم رد شده و در انحنای پای کف راستم محو شده است. محو شده‌اند نیروهای فریاد در فریاد تانک‌هایی که دیگر فردا یادی از دی ماه را دی روز به‌خاطرم آورده بود دی روز به‌خاطرم آورده بود دی روز بود که آمده بودم به‌وصلت مین‌ها و سومین مینی که مینی بود.

ستاره مربع ستاره

Be onvane bakhshi az haghghat, in gheyre momken nist baraye man ke khatereye to ra dar nazar dashte basham. Chrismase parsal hedyei be to khaham bakhshid, sebilam ra. Pichidamash ba jomlei ke migoft zendegi khaham kard. Yek mard ba to sokhan migoft. yek mard be to goft, be to goft, be to goft ke man aan ra doost daram, sebilam ra ke aan ta bande tonbanam miresad. Ama to aan ra door andakhti. Emsal baraye in ke digar ashki narizam, aan ra be digari khaham sepor, sebilam ra, be digari miseporamash. Aan goone ke to ghadrash ra nadanesti. Otaghi shologh, doostani ba chashmhaye khaste, az to penhan mikonam khod ra, ama hamchenan be man dastresi dari. Chrismase parsal sebilam ra be to hedye dadam, ama to aan ra door andakhti. Emsal baraye in ke digar ashki narizam aan ra be digari khaham sepor.

دوزنقه مکعب لوزی

شابدوز صدیقه قانع

خیزشی کرد، در هوا شیرجه‌ای زد و ماند. از شکمش لوله‌ای از نور بیرون می‌زد. نور غلیظ کم‌رنگ. مثل جورابی که به ته شلنگی بسته باشند، یا شلنگی که به ته جورابی. صدای شیب‌شیب، آشفته‌ات می‌کند. سمباده‌ای به چیزی کشیده می‌شود یا چیزی به سمباده‌ای، شیب‌شیب‌شیب، سمباده نرم‌تر می‌شود یا چیزی. این یا آن کشیده می‌شود، یکی نرم‌تر می‌شود، آن یکی نرم‌تر. زبری کجا می‌رود. شابدوز مانده آن بالا، نگاهت می‌کند. لوله نور تو شکمش گیر افتاده. نور غلیظ کم‌رنگ. شیب‌شیب‌شیب، فیف‌فیف‌فیف. کشیده می‌شود، سمباده‌ای، چیزی. آشفته‌ات می‌کند. شابدوز اما مانده، نگاه می‌کند به نافش که نور بیرون می‌زند.

«گیس گلابتون، تمبون قَطن، کجا می‌ری تو والا؟»

حالا نگویم پس کی؟ زمین می‌لرزد. آسمان می‌لرزد. همه ریخته‌اند تو کوچه، هوا تاریک. اگر ترسیده‌اند راحت‌اند، قصه می‌گویند چرا کسی، حواسشان نیست به من. من، من از همه‌شان ترسناک‌ترم، ترسوتر، تا حالا چندبار رفته‌ام تو خانه برگشته‌ام، هیچ‌کس نبود. همه راحت، قصه می‌گویند. می‌آیم تو حیاط، شیشه‌ها ضربدری‌اند، چسب‌خورده، شیلیک شیلیک، کف حیاط پخش‌وپلا. ولی من فقط هستم، همه تاریک، تو کوچه می‌گویند. تا حالا چندبار رفته‌ام تو خانه، تو حیاط هیچ‌کس نبود. شیب‌شیب‌شیب. همه ریختند، شیلیک شیلیک. من ماندم. زل زدم به شیشه‌ها. اگر ترسیده‌اند، قصه می‌گویند. کسی باور نمی‌کند، کسی نمی‌بیند. به خدا چندبار رفته‌ام تو خانه برگشتم، کی باور می‌کند؟ حالا نگویم پس کی؟ شی شیب‌شیب، شابدوز مانده، شی شیب‌شیب، آشفته شدم، پریشان و گیس‌ت دیگر گلابتون نیست.

«گیس گلابتون، تمبون قطن، کجا می‌ری تو والا؟»

شابدوز مانده آن بالا، یک دستش به لوله نور. دست دیگرم را می‌گیرد. نمی‌توانم. شابدوز، نمی‌توانم. کشیده نمی‌شوم بالا، نمی‌شوم، نمی‌توانم. نور غلیظ کم‌رنگ، خواهشی. می‌ایستد روبه‌روم. حالا نگوییم پس کی؟ جایی نمی‌لرزد. شیشه‌ها شیلیک شیلیک پخش و پلا شده، همسایه‌ها رفته‌اند، برق هم. می‌نشینم کف حیاط، برق شیشه‌ها، می‌نشیند تو دستم، نور غلیظ کم‌رنگ بیرون می‌زند. لوله‌های نور، کف دستم. ناخن‌هایم را جویده‌ام، تمام شده‌اند. شب‌شیب‌شیب، آشفته‌ام می‌کند. نرم‌نرم چشم می‌گشاید. چشمی گشوده، دیگری خفته. سقف، سقف هر روزی نیست.

چشم خفته می‌سوزد، چشم گشوده خفته. خفتن و سوختن. گشودن و سوختن. در خفتن چیزی است که در گشودن نیست و سوختن از خفتن بالاتر. اگر گشودن نبود، خفتن نبود و اگر خفتن نبود، سوختن. سقف هر روزی نیست. سقفی گشوده و دیگری خفته. سقفی خفته و دیگری سوخته. حالا نگوییم پس کی؟ ناخن‌هایم تمام نشده‌اند، گیسم دیگر گلابتون است، شابدوز.

دهانش بسته شد و دیگر چیزی نشنیدم. قطره‌ها جمع شدند. شنیدم که دیگر خبری از صدا نیست. امواج صدا قطره‌قطره می‌چکند روی سرت. صداها روی زمین می‌چکند، قطره‌قطره، تیک‌تیک. قطره‌ها روی زمین چکیدند تا جایی که شنیدی دیگر خبری از صدا نیست. شنیدی که می‌آیم، تنهایی، انگار که هیچ‌کس نشنیده باشم. شنیدم که دهانش باز شد، صورتش کش آمد و قطره‌قطره روی زمین چکید.

توی زیرزمین می‌خوابید. مجبور بود. قطره‌ها چکیدند روی صورتش، آب شد کف زمین. کش آمد. لوله‌های بزرگ آب گرم که از زیر سقف می‌گذشتند، ساعت‌ها به او خیره می‌شدند. کز می‌کرد زیر چند تا پتویی که از گوشه زیرزمین پیدا کرده بود. دهانش باز شد. شنید که گربه‌ها بلوک سیمانی پشت در را انداختند، لوله‌های آب گرم از زیر سقف گذشتند.

حوصله‌اش سر رفت. چکید روی زمین. توی چمدان‌ها و آتوآشغال‌ها، گوشه زیرزمین دنبال چیزی می‌گشت. از سنگینی پتوها نمی‌توانست جم بخورد. مجبور بود. کنار پنجره بزرگ نورگیر.

خوبیش این بود که از گربه‌ها نمی‌ترسید. صورتش کش آمد. نمی‌ترسید. فقط از خواب بیدارش می‌کردند. نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد. لوله‌های بزرگ آب گرم. شنیدم که روی زمین چکید. دیگر خبری از صدا نیست. شنیدی که می‌آیم، تنهایی. قطره‌قطره، تیک‌تیک. دهانش بسته شد. قطره‌ها جمع شدند می‌آیم. شنیدی. انگار که هیچ‌کس نشنیده باشم. ساعت‌ها خیره می‌شد.

شنیدم که دهانش باز شد. توی زیرزمین. بلوک سیمانی پشت در را انداختند. روی زمین کش می‌آیند. خبری از صدا نیست. هیچ‌کس او را نشنیده بود. صورتش کش آمد و روی زمین چکید. دیگر چیزی

نشیدم. آب شد کف زمین. صدا قطره قطره می‌چکد روی سرت. فقط از خواب بیدارش می‌کردند. بلوک سیمانی پشت در را انداختند. نمی‌ترسید. روی زمین کش آمد. دهانم بسته شد و دیگر چیزی نشیدی. حوصله‌ات سر رفته بود. لوله‌های بزرگ آب گرم ب صورتت خیره می‌شدند، ساعت‌ها. دنبال چیزی می‌گردم، توی آت‌و‌آشغال‌ها. مجبور بودم. آب شدم کف زمین. کز می‌کرد زیر چند تا پتو. شنیدم که بلوک سیمانی پشت در را انداختی. فقط نصف شب از خواب بیدارم کردند. لوله‌های بزرگ آب گرم، بلوک سیمانی پشت در، گریه‌ها، آت‌و‌آشغال‌ها، چند تا پتو، پنجره بزرگ نورگیر، چمدان‌ها، قطره‌ها، تیک تیک. مجبور بود. شنیدم که دهانم باز شد، صورتم کش آمد و قطره قطره روی زمین چکیدم. بلوک سیمانی پشت در را انداختم. نمی‌ترسیدم. فقط از خواب بیدارش کردم. زیرزمین، کنار نورگیر بزرگ. می‌آیم، شنیدی. زیر چند تا پتو نمی‌توانستیم جُم بخوریم. خبری از صدا نیست. انگار هیچ‌کس نشنیده بودمان.

نگاه دخترِ توی عکس سرید روی لب‌ها. دلش می‌خواست در گوشش چیزی بگوید. در گوشش چیزی گفت و سرید توی عکس. خودش را بالا کشید. نگاهش سرید روی لب‌ها، درست مثل نگاهی که روی لب‌ها سریده باشد.

آخرین بار که دیدمت همون اولین بار بود؛ یادته؟ یه شیشه هم بود بین مون؛ یادته؟ تو داشتی می‌خندیدی اما گریه می‌کردی؛ یادته؟ یه گوشی هم دستت بود؛ اما هنوز نمی‌دونستم گوش کجاست تا گوشی رو بچسبونم بهش؛ یادته؟ سفید پوشیده بودم با راه‌راه قرمز، تو هم خاکستری با راه‌راه آبی. تیم راه‌راه بود. من و تو و میله‌ها بست کرده بودیم. یادته؟

آکوارיום، عکاس، لبخند شورش عابد

برق خانه ما قطع بود که تیربارانش کردند.
آخرین بار که رفته بودند دیدنش فقط یک عکس خواسته بود؛ اما من توی عکسی که برایش فرستادند؛ ناراحت بودم. وقتی پاکت را باز کرده بود، گریه‌اش گرفته بود.
تابستان هفده سال بعد، وقتی داشتم ماهی‌هایم را نگاه می‌کردم، یکی داشت من را نگاه‌باران می‌کرد. بعدها تلافی این نگاه‌ها را سرم درآورد.
آن‌ها مسخره‌ام می‌کردند. با خنده می‌گفتند: «چقدر لاغر شدی.» الکی به حرفشان می‌خندیدم.
یواش گفتم:

«بچه‌ها می‌خوام بهم یه کم پول قرض بدین. پول تیرها را می‌خوان.»

آن‌ها پیراهنم را بالا زدند. چند خط تیره دور شکمم کشیدند.

داخل آن اتاق تاریک، عکاس پشت دوربین رفت. نور بارانم کرد. نیشخند زنان گفت:

«چند وقت پیش که با معصومه اومده بودی، این قدر لاغر نبودی.»

«اون عکسمو نخواسته. یادتونه که. من ناراحت نبودم.»

حواش به من نبود. گفت:

«حالا لبخند بزن پسر خوب.»

و من خندیدم. گفتم:

«دوباره لطفاً.»

«حالا لبخند بزن.»

آن روز من خیلی خندیدم و او هم خیلی عکس گرفت. بعدش پول فشنگ‌ها را خواست. آخرین بار که پیشش رفتم؛ عکس بارانش کردم. عکس‌ها را نخواست. به مادرم گفته بود:

«از چیزی زجر می‌کشد؟»

مادرم هم سکوت کرده بود. بعدها هم سکوت کرد. بعدها که برایم تعریف کردند؛ می‌خندیدم. او نمی‌دانست پول تیرها را خواستند. عکس‌ها را پاره کردم. داد زدم:

«بهبش بگید، دیگه نمی‌خوام ببینمش.»

و ندیدمش. نه اینکه دوست نداشته باشم. نه. فقط نشد. تیربارانش کردند.

آکواریوم ماهی‌هایم را همان شب سنگ‌باران کردم؛ درحالی‌که او همین جور نگاهم می‌کرد؛ بهش گفتم:

«نگاشون کن. دارن می‌میرن.»

و مردند در آن شب گرم تابستان.

به خواهرم گفتم:

«همه‌ش تقصیر اوناست. از اون نگهبان دم در گرفته تا فرمانده. وگرنه اون این جوری

نبود. باید عکس‌ها رو می‌گرفت. من خندیده بودم. تو هم که بودی. یادته؟ نمی‌خندیدم؛

معصومه مگر ول می‌کرد؟ تازه گیرم همه اون خنده‌ها الکی بودند؛ مهم نیست. تنها اون

لحظه اهمیت داره که ثبت می‌شه. تنها اون رو می‌بینند.»

بعدها که برای آخرین بار پیشش رفتم؛ گفتم:

«بخشین، اگه شما تیرباران نشین، می‌خوان چیکاره بشین؟»

با گریه گفت:

«فقط یه عکاس. تو رو عکس بارون می‌کردم.»

از خجالت رنگم قرمز شده بود. الکی گفتم:

«براتون یه دوربین خریدم. یادم رفت بیارم.»

توی دلم به‌عکاس‌ها فحش دادم. بی‌شرف‌ها، می‌خواستند با یک لبخند همه‌چیز را درست کنند.

داد زدم:

«اونا پول فشنگ‌ها رو می‌خوان.»

گوشی‌ش دستش بود. همین‌جور داشت نگاهم می‌کرد. من هم نگاهش کردم. نمی‌دانم با کی حرف می‌زد. نمی‌فهمیدم چی می‌گفت. نمی‌توانستم طرفش بروم. همان‌جا خشکم زده بود. گفت:

«بیا نزدیک‌تر.»

همین‌طوری ایستاده بودم.

چاق‌تر از آنی بودم که از لای میله‌ها رد بشوم. هر کاری کردند؛ نشد. داشت گریه می‌کرد. گوشی‌ش دستش بود. گفت:

«اشکال نداره. بذارین نگاهش کنم.»

گوشه‌اتاق کز کرده بودم. زانوهایم توی دست‌هایم بود. گریه و خنده قاطی شده بود. آرام داشت جلو می‌آمد. نگاه‌هایش را حس می‌کردم. هنوز خیلی مانده بود؛ تلافی نگاه‌هایش را سرم در بیاورد. دست‌هایش را داخل موهایم برد. بغلم کرد. محکم به‌خودم فشارش دادم. داشت لب‌خند می‌زد. داشتم گریه می‌کردم. گفت:

«می‌ترسی؟»

«نه.»

ماهی‌نر سیاه‌بالدار داشت از جلوی آکواریوم رد می‌شد. گفت:

«عاشقشم.»

«دفعه بعد لاغر می‌شم. قول می‌دم»

«می‌فرستم اون‌ور، پیشت.»

«لازم نیست.»

«پس چرا به‌جوری هستی؟»

ساکت بودم. داشت با دست‌هایش ور می‌رفت. گوشی‌را گذاشت. گفت:

«دفعه بعد هم با خودت بیارش.»

ساکت بود. گریه می‌کرد. داشتم با دست‌هایم ور می‌رفتم که چند لحظه پیش توی دست‌هایش بود. گریه می‌کرد. ساکت بود. گریه می‌کردم.

پول‌ها باید خرج ماهی‌ها می‌شد. بد‌جوری به ماهی‌ها عادت کرده بود. چیزی از فشنگ‌ها نمی‌دانستند. بعدها که فهمیده بود؛ بهم گفت:

«فرمانده تو این قضیه بی‌تقصیره. اون رو قاطی بقیه نکن. می‌خوام برم پیش ماهی‌ها. از اون سیاهه خیلی خوشم می‌آد.»

از آن روز دیگر نگاهم نکرد. نصف شب با زور من را از خانه کشاند بیرون. آن شب من هم نگاهش نکردم. به‌خاطر آن اتفاق از من معذرت خواست. من دیگر به آکوارיום ماهی‌ها نزدیک نشدم. او چیزی از ماجرا نمی‌دانست. چرا باید از من معذرت خواهی می‌کرد؟ هفده تا شمع گرفتم. سالگردش بود. آن‌ها پول تیرها را خواسته بودند و او نگاهم نکرده بود. فقط با معذرت‌خواهی می‌خواست همه‌چیز را درست کند. پیراهنم را بالا زدم. تیره‌های دور شکمم را به‌هم وصل کردم. دور خودم دایره‌ای کشیدم. رفتم همان گوشه، کز کردم. زانوهایم توی دست‌هایم بود. قه‌قاهه می‌خندیدم. خوابش برده بود. محکم بغلش کردم. عکس یک فشنگ هم روی قبرش بود که توی شکمش خالی شده بود. شروع کردم عکس انداختن از آکواریومی که روی قبرش گذاشته بودم. یک آکوارיום خالی. خواهرم داشت می‌خندید. گفت:

«من باید بخندم. این تقصیر شماست. آخه چرا می‌خواین عکاس بشین؟»

دوربینم را انداختم داخل آکوارיום ماهی‌ها. خواهرم عادت کرده بود به ماهی‌هایی که دیگر نبودند. می‌گفت:

«ماهی‌ها رو ببین چقدر قشنگن. نگاه هم خیلی مهمه.»

فکر می‌کنم، فهمیده بود، نگاه باران شده‌ام.

غرق شده بود. جسدش را پیدا نکردیم. شش روز بعد توی میدان تیر پیدایش کردیم. خواهرم اولین بار همان جا به‌فرمانده لبخند زده بود. مامان خیلی گریه کرده بود. قول داد تمام پارچه‌های دنیا را سوزن‌باران کند. تمامی خانه را از چرخ‌خیاطی پُر کرده بود. خانه شبیه میدان تیر شده بود. مامان پول تیرهایش را می‌گرفت. خواهرم زیر لحاف مخفی شده بود. مثل حالا که زیر خاک بود. من مثل او که دزدکی به‌فرمانده لبخند زده بود، زیر لحاف دزدکی می‌خندیدم. به مامان قول داده بودم، دیگر لبخند نزنم. صدای تیرها پشت‌سرهم می‌آمد. صبح که بیدار شدیم، طرح یک گل بود. یک آهو هم بود. خنده‌ام گرفت. بدجوری دعوایم کرد.

برای همیشه از خانه بیرونم کرد. گفت:

«من به‌خاطر اون روز صبح بخشیدمت؛ اما خواهرت گفت: «تو دزدکی زیر لحاف لبخند

زدی.»»

داد زد:

«برو بیرون. من نمی‌تونم تو رو تیربارون کنم. دیگه کسی پول پارچه‌ها رو نمی‌ده چه برسه

به تیرها.»

به مامانم گفتم:

«فقط بهش بگین، دیگه نمی‌خوام ببینمش. شما دروغ می‌گین. عاشق فرمانده شدین.

همه‌تون.»

خط‌های دور شکم را یکی درمیان پاک کردم. خودم را تیر باران کردم. آن‌ها هم بودند؛ درحالی‌که می‌خندیدند؛ گفتند: چقدر لاغر شدی. من هم سرم را انداختم پایین. این دفعه دیگه نخندیدم. از آنجا آمدم بیرون.

ماه‌ها را پول باران کردم. جنازه خواهرم را توی آکواریوم خالی پیدا کردیم. خفه شده بود. آن روز که خاکش کردیم، فرمانده هم آنجا بود. به عکس خواهرم لبخند می‌زد. دور بینش را در آورد و شروع کرد به عکس انداختن از جنازه‌اش که داشت زیر خاک مخفی می‌شد. انگار زیر لحاف مخفی شده بود. صدای تیرها همچنان می‌آمد. مامان گریه می‌کرد. من دزدکی زیر لحاف می‌خندیدم.

فردای آن روز منتظر بودم آهویی را که لای آن همه تیر به دنیا آمده بود، ببینم؛ اما نبود. گوشه اتاق کز کردم. زانوهایم توی دست‌هایم بود. چرخ خیاطی مامانم را بغل کردم. دیگه پارچه‌ها را سوزن باران نمی‌کردند. کلیه‌هایم سنگ آورده بود. آخر سر توی میدان تیر، سنگ بارانش کردند. جنازه‌اش را هفده سال بعد، پانصد متر آن طرف‌تر، لب رودخانه پیدا کردیم و آن‌ها پول فشنگ‌ها را از ما خواسته بودند.

سوزان دختر همسایه که روس بود و فارسی را هم خیلی خوب حرف می زد شورش عابد

باران تابستانی:

شب، سگ طعم گس وجود مرا، زیر درختِ انجیر که کل حیاط خانه‌مان را گرفته بود؛ لیس می زد. نم‌های من لیز می خورد بر روی لیس سگ، در جریان سیلی که این طرف و آن طرفم می برد. می خوردم این طرف و آن طرف، نه اینکه تلوتلو بخورم، فقط درست نمی توانستم راه بروم. سیگار آخری بدجور کار خودش را کرده بود.

تولد من:

دکتر جسم رسم شده من را که هنر اشتراکی پدر و مادرم بود؛ بلند کرده و سروته کرده بود. کلی گریه کرده بودم. مامانم می گفت، قبلش محکم زده بود پشتم. من که چیزی یادم نیست.

ناهار:

آن طرف میز سوزان نشسته بود. می گفت، اصلیتش روس بوده. از همان مهاجرت‌های عهدبوق که الان به سند افتخار خانوادگی تبدیل شده. گور بابای آقا محمد خان؛ از من بهتر داشت فارسی حرف می زد. داشت نق می زد. گیر داده بود به مزه مرغ ناهار امروز. می گفت پدرش گفته: «اگه مرغ‌ها از سگ‌ها بترسند، مزه گوشتشون برمی‌گرده، می‌بینی چقدر تلخ شده.»

گفتم:

«لابد این یکی را سگه بدجور دنبال کرده.»

باران تابستانی:

مثل یک توله‌سگ این طرف و آن طرف می رفتم. توی حیاط به آن دراندشتی و توی آن تاریکی، انجیرهای ریخته را بو می کشیدم؛ تقریباً سینه‌خیز بودم. نمی توانستم درست راه بروم. سگ داشت من را لیس می زد. باران گرفته بود. فکر می کردم سیل آمده. لیس سگ لیز می خورد در جریان سیل

که این طرف و آن طرف پرت می‌کرد. سگ حسابی حوصله‌اش سر رفته بود. خودش را به درودیوار می‌کوبید و من سینه‌خیز درحال له کردن انجیرهای ریخته‌ای بودم که مدام بو می‌کردمشان.

تولد سگ:

از شکم مادرش پرت شده بود بیرون. حتی هیچ‌کدامان نفهمیدیم مادرش می‌خواهد توله بزیاید. پیش دام‌پزشک هم نبردیم. ملت طرفش سنگ می‌انداختند؛ ما بهش غذا می‌دادیم. اگر توی دنیا یک چیز بدیهی وجود داشته باشد این است که: سگ‌ها موقع تولد نمی‌توانند درست راه بروند و به همین دلیل آن روز لنگ ظهر که از شکم مادرش افتاد پایین، درست نمی‌توانست راه برود. روی آن شن‌های گرم و سوزان این‌پاوان‌پا می‌کرد و بعد تلپی افتاد کف زمین.

ناهار، تولد من:

چند متر آن طرف‌تر سوزان نشسته بود؛ قاشقش را می‌گذاشت توی دهن من و بعد می‌زند زیر گریه. مثل بچه کوچولوها شده بود. درست مثل آن موقع‌های من که دکتر جسم رسم شده من را که هنر اشتراکی پدر و مادرم بود، برداشته و برعکس کرده بود و من زده بودم زیر گریه. فکرش را هم نمی‌کردم که این طوری روبه‌روی من گریه کند. هنوز قاشق را ول نکرده بود. مسخره‌ترین صحنه ممکن بود. قاشق توی دهنم همین طوری بالاکلیف مانده بود. او هم گریه می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود؛ ولی جرئتش را نداشتم.

یک خاطره:

جای دکتر خالی بود. خدا بیامرز دش. مطمئنم حالش از این صحنه‌های روماتیک به هم می‌خورد.

سوزان شناسی:

با همان گریه خودش را لو داد که چقدر من را دوست دارد.

ناهار، تولد سگ:

مثل بچه‌ها گفت:

«یادت می‌آد اون روز که سگه به دنیا آمد ازش ترسیدم و از روی زمین بلندش کردم؟»

برای این بود که ترسیدم مزه لب‌هام گس بشه و دیگه نبوسیش.»

راست می‌گفت خدایی. من یادام رفته بود که بغلش کرده بود. بلند شد چند قدم جلو رفت. میز غذا خوری نمی‌دانم چه شده بود. شاید همان جا بود، یادام نیست. به‌هرحال رفت جلو و توله سگ را بلند کرد. همان طوری این‌پاوان‌پا می‌کرد.

باران تابستانی:

همین طوری تلوتلو می‌خوردم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. دو تا درخت انجیر روبه‌رویم بود. حیاط بزرگتر از آن بود که دو تا بشود؛ اگر هم می‌شد من خبر نداشتم. همان یک درخت کل حیاط را گرفته بود. این یکی هم بود؛ اما جایشان تنگ نبود. اگر صدتا درخت انجیر دیگر هم اینجا بود، باز هم جا کم نمی‌آمد. حیاط آرام‌آرام منبسط می‌شد. دو تا چهارراه آن طرف‌تر افتاده بود وسط حیاطمان. دو تا توله‌سگ لیسم می‌زدند. لبس یکی از سگ‌ها که اسمش را آپ گذاشتیم، لیز می‌خورد در جریان سیل. سگ‌ها و من این طرف و آن طرف پرت می‌شدیم. سوزان خودش را به درودیوار می‌کوبید و داد می‌زد:

«بلند شو، تن لشت رو جمع کن از تو حیاط.»

تولد سگ:

سگی که بعدها اسمش را آپ می‌گذاریم، بغل سوزان شروع کرده بود آپ‌آپ کردن.

ناهار، باران تابستانی:

همان طوری سینه‌خیز سرم رو بلند کردم، به هر دوتایشان گفتم:

«مهم اینه که ما هنوز همدیگر را دوست ...»

آرام شده بود، دیگر گریه نمی‌کرد. چشم‌هایش بدجوری قرمز شده بود. آن صحنه مسخره اما هنوز تمام نشده بود؛ ولی خدایی کی را دیدید با دو تا قاشق توی دهنش و با آن مزه مسخره مرغ بتواند حرف رومانیتیک بزند؛ تازه آن قدر هم خورده باشی که همه‌چی را دو تا ببینی. رسماً داشتم چرت‌وپرت می‌گفتم:

«اگر من تا همین الان به شما دو تا این قدر علاقه دارم، به‌خاطر این دوتا سگه. تو را

به‌خاطر این سگه دوست دارم؛ تو را هم به‌خاطر این یکی سگه. یادتان می‌آد نترسیدید.

آن روز که افتاده بودند روی آن شن‌های داغ.

خاطره، ناهار:

دکتر ولی از یکی از آن‌ها خوشش آمده بود، فکر کنم. الکی نبود می‌گفت:

«عجب دختر نترسی است.»

ناهار، باران تابستانی، خاطره:

آن روز هم اگر نبودید، کارم ساخته بود. کله پا بودم. هیچ غلطی نمی‌توانستم بکنم. چیز زیادی

یادم نیست. این‌ها را دکتر به‌من گفت.

تولد من:

مادرم می‌گفت:

«خیلی بامزه بودی. دکتر بلندت کرد و برت گرداند. از پاهات گرفته بودت. مامان قربونش بره، داشتی گریه می‌کردی. فکر می‌کنی اگه زنده بود، می‌داشت وقتی چپ کردی این قدر زجر بکشی؟»

از اینجا به بعد هر اسمی که خواستید، می‌توانید برای این قسمت‌ها انتخاب کنید. از بین: ناهار، باران تابستانی، خاطره و تولد من یکی را می‌توانید انتخاب کنید. دو تا از آن‌ها و یا ترکیب سه‌تا و با هر چهارتا را هم می‌توانید انتخاب کنید. من خودم ناهار، تولد من را پیشنهاد می‌کنم؛ ولی مهم نیست؛ فقط خواهش می‌کنم تولد سگ را انتخاب نکنید چون هیچ ربطی به موضوع نداره. همان طوری که آخرش می‌بینید، سگه می‌میره. طفلی بدجوری گُه شده بود.

حالم داشت بد می‌شد. سرم گیج می‌رفت. از روی میز بلند شدم یکی‌شان رفته بود. گفتم: «...چیزه... می‌دونی، من فقط به‌خاطر اینکه تو را بیشتر دوست داشته باشم، کمتر دوست دارم.»

«مرده شور حرف زدنت رو بیرند.»

آن‌یکی هم از پشت میز بلند شد و رفت. دیگر ندیدمش.

یکی آن طرف داد می‌زد: «بیتا با توام برگرد لعنتی.»

الان سگه زیر درخت انجیری که کل حیاط خانمان را نگرفته و جایش یک ماشین پارک کردیم، من را لیس نمی‌زند. لاستیک‌ها به‌دور خودشان می‌چرخیدند و آرام‌آرام داشتند می‌ایستادند. جریان سرعت این طرف و آن طرفم برده بود. چیزی دیگر دیده نمی‌شود. احساس تشنگی می‌کنم. لاستیک‌ها همین طوری می‌چرخند. این لگن هم که هرچی داشتی گاز می‌دادی، نمی‌رفت. من هم که برعکس بودم. سرم کف ماشین بود. پدال کلاچ چسپیده بود کله‌ام. تو بینی‌ام بوی لنت پر بود. پاهایم چسپیده بود به سقف. چیز زیادی دیده نمی‌شد.

نمی‌توانستم بلند شوم. انگار تازه داشتم تمرین راه رفتن می‌کردم. دست چپم داشت، سفت کف آسفالت را چنگ می‌زد تا تکیه‌گاهی برای بلند شدنم بشه. توی ماشین مثل رحم مادر تنگ شده بود. آن تو حسایی مجاله شده بودم. کمر بند مثل دکتر من را محکم همان طوری برعکس نگه داشته بود. چند نفری که بیرون بودند، انگار هریک پدرم بودند، بیرون اتاق عمل و منتظر خبری از تو. انگاری شیرینی تولد انجیر پخش کرده بودند. کف زمین پُر انجیر بود. پدرم تکثیر شده بود در قیافه‌های ناشناس. تنها پاهایی بودند پشت شیشه‌های ترک برداشته و شکسته. پدر به ده‌دوازده‌پا تبدیل شده

بود که یکجا بند نمی‌شد. آپ مثل یه توله سگ آن پشت له شده بود. بهتون گفته بودم که قبلاً، می‌میره.

دکتر می‌گفت، شانس آوردم. عوض اینکه رفتی طرف خاکی، می‌رفتی آن طرف، کارت‌ان ساخته بود. فارسی خوب حرف می‌زند، نمی‌خورد روس باشد اصلی‌تش. مواظبش باش. او اگر نبود، الان اینجا نبود؛ آخه می‌گفتند مثل سگ مچاله شده بودی آن تو؛ شوخی کردم ناراحت نشو. اگر آن درخته نبود، تا ته می‌رفتید پایین. راستی تو گزارش پلیس گفتم اسمی از سگه نیارند. می‌دانی که ممکنه دردرس درست کند.

e-book

محلله مان افغانستان

پری شاهيوندی

من قاصدکام، به جای همه زحمت روایت را می کشم.

پام رو دراز کردم طرفش تا خوب نگاهش کنه. تاول زیر انگشت های، شاید پاک از گنااهش رقص زله می کرد.

«دکتر چی گفت؟»

«روز اول آبش رو گرفت و گفت خوب می شه. دیروز هر کاری کرد نتونست آبش رو بگیره، زله ای شده بود. دکتر گفت: نمی تونه جراحی ش کنه... چه کار کنیم؟»

«من... من چه می دونم. من که مثل مسیح دیش ماهواره ندارم دور سرم، چه می دونم برو به محله دیگه اونجا حتماً دکتری پیدا می شه که برات کاری کنه.»

«تو می دونی که نمی تونم، کی تونسته که من...»

دست کرد توی ریش هاش که هرکدوم به سازی یهور رفته بود، و رفت توی عکس دیوار.

«تو محله آدم آسایش نداره همه توی ذهن همدیگه فضولی می کنن، یه فکر قد دو دقیقه دوام نداره.»
پسر قدی داشت ریش می تراشید و حرف می زد.

«دیروز داشتم به یه زن فکر می کردم. وقتی رفتم بیرون توی ذهن همه به زن بود شبیه زن من. مسخره است نه؟»

«وآلا من حرفی ندارم. الان خودم به تاول دارم قد یه هندونه، وقت ندارم به چیزی فکر کنم.»

پام رو نگاه کرد، دور خودش فوت کرد و صورت قرمزش رو کرد تو دست شویی. قدی هنوز تو عکس دیوار بود. این اخلاق گهشه که وقتی گیر می کنه، می ره تو عکس یا هر چی دم دستش باشه.

«باید قبول کنی تاول به تو هم مربوطه.»

سرش را تکون داد و ریش هاش هرکدوم هم سرشون رو تکون تکون دادن.



هرچی در زدم کسی باز نکرد. خونه‌شون رو دور زدم. از دیوار کوتاه حیاط پشتی نگاه کردم. قدی رو به دیوار ایستاده بود.

«داری چه کار می‌کنی؟»

برگشت، سرخ شده. شلوارش رو بالا کشید و همراه با اون دماغش رو.

«این پسر همه‌اش تو دست‌شویی‌یه و صورت.. صو...رت.. وامو.. ندش رو تیغ می‌کشه جایی نبود خودم رو خالی کنم.»

پریدم توی حیاط. از در پشتی رفتیم تو خونه. قدی چهارزانو نشست و تمرین تنفسش رو شروع کرد. هوار از زیر شکم می‌آورد بالا و با دهنش لوله می‌کرد بیرون. چشم که باز کرد، سر یخچال بودم.

«ناحسابی همین طوری نرو سر یخچال.»

«کوفت هم نداری حسابی.»

چشم‌هاش رفت توی گل‌های ذوب‌شده از تشنگی گلدون.

«باید بریم یه جایی، یا نه از یه جایی باید بریم.»

«هرجا می‌رین حواستون باشه کلی آدم نیفتن دنبالتون.»

پسر قدی سر کرد بیرون.

«چطوری قاصدک؟»

«ا..ا.. خوبم... خوبم»

«دیروز داشتیم به یه زن فکر می‌کردم. همین که رفتم بیرون همه مردم تو ذهنشون داشتن به زن

من فکر می‌کردن... می‌بینی آدم تو ذهن خودش هم آسایش نداره.»

«پس به تیغت فکر کن تا همه صورت‌هاشون لبو بشه.»

در رو بست.

«ببین از این بُعد هم باید رد بشیم.»

«خسته شدم توی ریش‌هاش می‌جنبید.»

از توی عکس دیوار پرید بیرون.

«مردم ازم بیرسن چرا این طوری شدم چی؟»

«بگو سگ پام رو گرفته، چه می‌دونم.»

«سگ کله تو رو گرفته. اون‌ها همه چیز رو می‌خونن.»

«سفر ما به سفر معنوی بوده کسی نمی‌تونه بهت گیر بده.»
حرف‌هام پرید از خستگی.

□

چشم باز کردیم توی حباب بزرگ شفافی بودیم که دورش رو مه، مدام دست می‌کشید و جابه‌جا رد انگشت بود که شکل می‌شد و بعد محو می‌شد و باز...
ملکه تپله‌ها توی تپله کمان آبی‌ش غلط زد، توی چشم‌هاش هم دو تا کمان آبی می‌چرخید و لب‌هاش رنگ شیشه داشت.

اشاره کرد که بنشینید. انگشت کشید سمت من.

«چرا بهت می‌کن قاصدک؟»

«این اسم رو قیدی روم گذاشته. اسم واقعی، قبلاً داشتم. هرچند یادم نمونده.»

«اسمش رو گذاشتم قاصدک چون یه‌جا بند نمی‌شه نه دلش نه جسمش.»

ملکه چشم چرخاند.

«این بُعد، بُعد گیجیه. حواست نباشه اسبت کار دستت می‌ده.»

قیدی شروع کرد.

«مسئله اصلی به‌نظر من وابستگیه. یه دوست قدیمی می‌گفت: «پدرها چلاق‌اند و مادرها عقب‌مانده، خواهرها و برادرها فقط هم‌خون‌اند و نباید بندشون شد»؛ اما به‌نظر من وابستگی جزء زندگی هر بعدیه. فقط باید حواست باشه.»

قیدی وقتی موعظه می‌کنه همین‌طوری حرف می‌چکد از ریش‌هاش.

«مسئله اصلی باد کردنه. باد اول از شکم شروع می‌شه و شاید هم زیرش بعد می‌آد بالا، توی سر،

سینه، بازو... به‌هرحال من می‌گم چه کار کنین.»

□

قیدی وقتی دید بچه نه گریه کرد و نه دست‌وپا زد، توی گوشش به‌جای اذان چیزی گفت: «...؟ قیدی یه اسم مخفف شده است. خودش هم دو شغله. شغلی که بابتش خوب پول می‌گیره، موعظه و دومی آرایشگر نظام. کله‌ها رو مثل تربچه تحویل می‌ده. چشم‌بسته هم می‌تونه پشت سر و بغل گوش رو بزنه. وقتی زنش رفت، وسط شکمش قد یه پرتقال خوره گرفته و رفته بود و فقط پوست چروک و وارفته موند. خودش می‌گفت این نشونه است، مثل ماه‌گرفتگی. پسرهای قیدی رفتن تا یه جای جهان رو که خراب شده بود درست کنن. وقتی برگشتن هیچ‌جا رو درست نکرده بودن و

خودشون خراب شده بودن... یکی‌شون نظامی شد و یکی دیگه خوره گرفت. اون‌ها از جنگ فرار کرده بودن؛ اما کسی به‌هرحال به‌روی خودش نیاورد.

□

صبح قد یک پرتقال بزرگ شد. دکتر اول حسابی با سیبل هاش بازی کرد و بعد گفت: «چیزی نیست.» آتش رو گرفت. تا ظهر شد قد به هندونه آبکی و پوستش ور اومد. حالا توی هیچ کفشی جا نمی‌شد. راه‌رفتم هم یه‌وری شد. راه که افتادم تا عصر وقت گذاشتم تا برسم خونه قیدی. در رو باز نکرده، تیکه کلامش رو پرت کرد.

«خیره.»

تیکه کلامش که تیکه کلام نیست، از صد تا فحش هم بدتره.

«خیر که نیست، تاوله.»

پام رو گرفتم طرفش.

عقب رفت و دور خودش فوت کرد. قیدی ترسو به‌درد لای پارچه هم نمی‌خوره.

□

ملکه نشست. سینه‌هاش از زیر لباسش که شاید لباسش بود یا شاید، تنش از شیشه، راست ایستادن. «من یه فراری دارم. اون رو بیارین تا از این بعد بگذرین.» قیدی تمرین تنفسش رو شروع کرد، که شاید از بین دوتا چشمش، چشم دیگه‌اش بگه که بریم یا نه. ملکه باز غلت خورد روی زمین. تن گرمی‌ش رو کرد پشت به‌ما. هر دو دیدیم که پا نداشت و همه‌اش یک زائده گرمی بود.

«دو تا اسب شما رو می‌برن. اسب‌ها گرسنه‌ان»

«قیدی سیبلش رو بین دندون گرفت.»

«چرا اسب‌های گرسنه؟ این طوری که نمی‌تونن؟»

«اسب سیر که حرکت نمی‌کنه.»

«اما...»

«فراری رو پیدا کنین خودش بهشون غذا می‌ده.»

حباب با مه دوروبرش محو شد. مه‌ها که رفت زمین خشک شد و دور. دور و بیابونی.

اسب‌هایمان آبی بودن و کلی زنگوله داشتند توی گردنشان که راه که می‌رفتند، موسیقی بزرگی می‌شد توی بیابون.

هر ساعتی هزار ساعت می‌شد و روز تمومی نداشت. قدم‌ها فقط یک قدم می‌شد و همه زمین یک شکل می‌رفت.

قدی گفت: فکر کنم اشتباه اومدیم. باید می‌رفتیم شمال.

«نه.. فراری‌ها می‌رن جنوب.»

«تو از کجا می‌دونی.»

«نمی‌دونم، فکر کردم شاید این‌طور باشه»

«فکرت شده یه بیابون بی‌ته.»

حرفم پرید. شاید راست می‌گفت. فراری‌ها هر سمتی می‌تونن برن.



پسر بزرگترش خوره گرفت و اون یکی تو دست‌شویی اون‌قدر ریش می‌تراشه، هر روز، که پوست براش نمونده. تمام شکم و پاهاش غیب شد. می‌تونست الکی بره توالت و هیچ کاری نکنه. روی در توالت پُر از فحش‌های نامتناهی و شماره‌های که اگه تا آخر عمرت زنگ بزنی کسی جواب نمی‌ده. ده دقیقه توی توالت می‌نشسته؛ پدرش می‌گفت برام. و فکر می‌کرده. اگر ده بشه پانزده پرستارا می‌ریزن سرش که می‌خواد فرار کنه. آخر کجا می‌تونست بره از توی توالتی که هیچ پنجره‌ای نداشته؟ همه‌ش به پرستارها می‌گفته با سیفون و بی‌سیفون دوستشان دارد. و پرستارها شاید کلی مسخره‌اش می‌کردن. قبل از اینکه خوره کاملاً محوش کند. قدی گفت: «یه روز که رفته ملاقتش، پرسش گفته پدر این همه رفتن جایی از جهان رو که خراب شده بود درست کنم... این قدر رفتن... رفتن تا توی توالت با سر افتادم توی گه.»

پدرش می‌گفته شاید که تقصیر کسی نیست.



حرفم پرید. تقصیر من بود که گم شدیم. از دور درختی دست تکون داد که مطمئن شدیم سراب نیست. دور درخت مردهایی نشسته بودن و ذکر می‌گفتن. فقط لب‌ها بود که می‌جنبید و بیچ بیچ که توی باد بیچ می‌خورد. مردی که به استقبالمون اومد چشم نداشت. گفت:

«غذامون داره آماده می‌شه بمونین»

اسب‌ها را رها کردیم. هیچ علفی نبود بخورن. مرد دو تا قند گذاشت دهانشان.

«ما داریم دنبال یه فراری می‌گردیم. فراری با فعل‌های ناقص الخلقه.»

«می‌بینید که من چشم نداشتم. هیچ‌وقت ندارم؛ اما یه نفر مدت‌ها پیش که از پیش ما رفت، همین‌طوری بود فعل‌هاش. بی‌سروته‌ترین آدمی که ندیده‌ام همین بود. هر چند می‌دونید که هر آدمی کلمات خودش رو داره. بعضی وقت‌ها هم از همدیگه کلمه قرض می‌گیرند. می‌گفت اومده چند کلمه قرض کنه و بره. چندسالی پیش ما موند.»

حواس مرد رفت پیش گوشت‌های سینی.

«این گوشت‌ها نذریه برای شفای چشم‌هام. می‌خوام برای یک‌بار هم شده ببینم.»

قدی داشت اسپش رو نگاه می‌کرد که خاکستری شده بود و شهوت رو بین پاهای اسپش می‌دید که آمده بود و اسب فقط نگاه می‌کرد و قندش رو بین دندان‌هاش با صدا خورد می‌کرد. مرد گوشت‌ها رو کنار آتش گذاشت.

اسب من این‌پا و اون‌پا کرد و رفت سراغ گوشت‌های نذری و سر کرد توشون. دنبالش کردم. یه تکه گوشت رو بین دندان‌هاش گرفته و می‌دوید.

افتاد روی زمین همهٔ تنش محو شد و فقط سر یک اسب ماقبل‌تاریخی با یه آروارهٔ بزرگ ازش جا موند.

اسب قدی به تاخت برگشت سمت حباب شیشه‌ای.

«اسب رفت سراغ گوشت‌ها، چرا از من کفری شدی؟»

«اسب مال تو بود.»

«مال من بود؛ اما گرسنه بود.»

«اسب من هم گرسنه بود، همه‌چیز تو قلبته.»

«واسه من موعظه نکن، یه لحظه همه‌چیز از دستم دررفت.»

«مراقب حال خودت نیستی و انتظار داری تو چه راهی همراهت باشم، حالا به ملکه چی بگیم.»

«اصلاً خودم می‌گم. می‌گم حالا فقط به ذات کلمات توجه کنه. اصلاً می‌تونه به خودش بگه من یه

فراری دارم شبیه داشتن یه صفت.»

«اون نمی‌ذاره بریم. اصلاً... اصلاً شاید همین جا نگه‌مون داره.»

«چرت نگو»

«برمی‌گردیم خونه.»

□

مردی که چشم نداشت گفت:

«اون ذکرهاى زیادى بلد بود که مى‌تونست باهاشون کلی کار انجام بده. یه روز، من که ندیده‌ام. برام گفتن. وقتى بیدار شدیم یک چشم بزرگ بین دو ابروهاش بود که هی بزرگ و بزرگ‌تر مى‌شد. اون قدر بزرگ که همهٔ بیابون به یک چشم‌زدن افتاد توی چشمش. ما هم اون قدر کوچیک شدیم که افتادیم تو چشمش.»

«بعد چی شد؟»

«مى‌بینید که من کورم اما گفتن رفت تو یه بُعد دیگه. شاید هم هنوز توی چشمش باشیم. یادمه مى‌گفت تو خواب دیده که یه نصف‌پروانه داشته پرواز مى‌کرده. شاید نصف‌فرارى هم پرواز کرده باشه.»

□

قدر هزار سال راه رفتیم. توی یک چشم‌هم‌زدن. تمام وقت توی ساحل راه رفتیم. پا مى‌کردیم توی شن‌های نرم تا رد پاهامون رو موج‌ها با دست پاک کنن. قدى تب کرده و پای من داشت سنگین مى‌شد.

□

دکتر کلی با سیل‌هاش بازی کرد و گفت: «نمی‌دونم چه کار مى‌شه کرد.»

«من قاصدکم اگر نتونم راه برم به چه دردی مى‌خورم؟»

زنش روی دیوار دستش رو تکون داد.

«به‌نظر من قاصدکی که راه نره مثل... مثل چی عزیزم؟»

«مثل... مثل... هرچی.»

زنش نصفش توی تابلو و بی‌حرکت و رنگ‌شده، با شکل‌های خوردشده و ریزریز سر و گردن و یک دستش، جان‌دار از بوم بیرون زده.

زنش سال‌هاست همین‌طوری مونده. دکتر گردنش رو محکم کرده تا سرش اذیت نشه. تمام دیوارها رو هم برداشته تا زنش بتونه همه‌جا رو ببینه. بیمارها هم می‌آن خونه‌ش، چون دوست نداره زنش تنها روی دیوار منتظرش باشه.

زنش دوباره دست تکون داد.

«اصلاً راه نرو، این همه سال راه رفتی به‌کجا رسیدی؟»

«شما نمی‌دونین من چه غذایی دارم. هیچ آروم و قرار ندارم.»

«من چی بگم. من که سال‌ها همین‌طوری نصفه‌آدم و نصفه‌نقاشی‌ام.»

«زن دکتر اول نقاشی بوده. یک زن زیبا که داره گلی را به پیرمردی می‌دهد.»
 یک روز پیرمرد که خسته شده، از تابلو می‌زنه بیرون. زن هم که می‌خواد دنبالش بره بیرون، سرودستش رو می‌آره بیرون اما گیر می‌کنه و نصف بدنش توی تابلو نقاشی باقی می‌مونه. صاحب تابلو اون رو می‌فروشه به دکتر. دکتر اون رو می‌ذاره رو دیوار. دکتر سال‌ها وقت گذاشت تا حرف‌زدن یاد زن بده.

□

پسرها را انگاری باد برای قدی آورده باشد. پسرها را خودش بزرگ کرد. اون‌ها از جنگ فرار کرده بودن؛ ولی کسی به‌روی خودش نیاورد.
 به پسرها از بچگی آموزش می‌داد. می‌گفت به ناف‌هاتون نگاه کنین، بدونین از کدوم گوری اومدین. حوا ناف نداشت؛ چون از کسی زاده نشده بود. حوای برهنه و بی‌ناف، فقط نگاه می‌کرد. باید زیاد به خودتون نگاه کنین؛ به آلت‌هاتون تا بدونین از کجا اومدین. پسرها وقتی از جنگ برگشتن، سرهای جنگ‌زده، آب‌زده بودن با کلاه‌خودهای آهنی. حتی آب هم می‌خوردن مزه سر، عرق سر و نمره صفر می‌داد. قدی کاری از دستش برنمی‌اومد. فقط نگاه می‌کرد.

□

چشم باز کردیم رسیدیم خونه. قدی فقط نگاهم کرد و رفت.
 از صبح تاول شروع کرد به بزرگ شدن. یه صبح تا عصر وقت گذاشتم تا رسیدم خونه قدی. گفت: «این یه معجزه نیست، کرامته، باید قدرش رو بدونی.»
 «کرامت که این‌طوری نیست.»

«ما از یه بُعد رد شدیم. چیزی از دست ندادیم؛ اما یه تاول به‌دست آوردیم.»

□

قدی پام رو گذاشت روی بالش زربافت. تلوزیون رو برام روشن کرد، تا حوصله‌ام سر نره. مردم اول برای دیدنش اومدن و بعد شد تاول مقدس.
 مرد توی تلوزیون از توی کلاه کبوترهای سفید درمی‌آره. به اندازه همون کبوترها ناواقعی‌ام؛ حتی نمی‌دونم مرد واقعی‌تره یا نبود کبوتر یا من.

شام آخر عامیانه پری شاهبوندی

راوی: در یک بعدازظهر اولین روزهای ماه دوم زمستان نودوهفت که هفتش باید باعث نحسی نمی‌شد و لعنتی‌اش بر همه ما واضح و مبرهن بود و جای چک‌وچانه نداشت، می‌خواستیم داستان داغی را تعریف کنیم. داستانی که دست هرکسی به آن بخورد را جزغاله کند. جزغاله اما... این وسط بین این خواسته و این هیروویر، داشتیم سوت می‌زدیم. آهنگ به‌خاطر یک مشت دلار بود، که با سماجت سادیستی ناخودآگاهی در سرم آواره بود.

بعد دلم خواست یک شیرجه حسابی عمیق بزنم مثل والی بزرگ که کلی دادوبیداد توی حلق گنده‌اش دارد و البته نمی‌شد. این نکته را باید توجه داشت که وال‌ها نمی‌توانند برای ابد توی عمق بمانند؛ چون باید نفس بکشند و روی سطح، نیزه‌های پدرخوانده تیز به تیز منتظر هستند و باقی ماجرا...!

او نشسته، آنجا توی آن اتاقک یک‌دریک و یک سمت شیشه. با دریچه‌ای که می‌شود از آن دستی برد برای پول دادن و با همان دست بلیت را گرفتن؛ نه بیشتر و نه کمتر. اینجا کسی نمی‌تواند دست‌درازی کند. دست از چانه برنداشت، با دست دیگرش پول را گرفت و با همان یک دست، بلیت را به دست مرد داد. مرد با نگاه مشکوکی همه چیز را از قبل چک کرده بود. پشت سرش دختری با نگاه، خاک بر سر پول‌دار ترسوی منحرفت... دنبالش رفت توی سالن. او می‌دانست؛ اما به‌رحال توی تاریکی اتفاقاتی زیادی می‌افتد. توی تاریکی هیولاهای لزجی از تن مردم درمی‌آید که هیچ روان‌شناسی نمی‌تواند به‌ریشه آن‌ها پی ببرد؛ پس بهتر آن است که آدم فضولی نکند. حداقل بلیت‌ها فروش می‌رفت و او می‌توانست سی و چهارسالگی‌ش را در یک اتاقک یک‌دریک بلیت‌فروشی سینما با آرامش والی توی عمق بگذراند و ساختن جُک را برای قرار شام با صاحب بزرگ‌ترین سینما تمرین کند.

«یه نفر می‌ره رستوران یه موتوی غذا پیدا می‌کنه، گارسون رو صدا می‌زنه. گارسون می‌گه من کچلم موی من نیست. سرآشپز رو صدا می‌کنه. سرآشپز می‌گه موی من نیست و کلاهش رو برمی‌داره، کچله. مرد، مو رو نگاه می‌کنه و می‌گه خب موی من هم نیست منم کچلم... اه بیشتر شبیه معما شده. چرا جُک نمی‌شه؟»

«خانم یه بلیت برا فیلم موی ماه خدا رو ببوس بدین...»

راوی: زن دوباره دست از چانه برداشت و با همان یک دست بلیت را داد.

نقطه سر بحث: راوی می‌گوید: جوکر وارد می‌شود. جوکر جوکر که می‌گن همینه.

موهای فرفری‌اش از دو سمت سرش آویزان و بله به‌نظاره نشسته‌اند و آن لبخند که فقط به‌نظر من زیباست، یک لبخند اساطیری خاص، بی‌تفاوت نسبت به همه آنچه می‌پنداریم. از ازل همین لبخند را دارد. به‌نظر من راوی، حتی در داوری نهایی نیز همین لبخند را دارد، اگر داوری باشد. او نشسته است. کنار پنجره و مشرف به درون و بیرون. هات‌چاکلتش یخ شده و اصرار گارسون مبنی بر گرم‌آوردن، مثل مگسی مزاحم دور فنجان می‌چرخد؛ اما او همین را می‌خواهد، تا مزه‌مزه بخورد. و فکر کند.

او می‌خواست بازیگر شود. کارگردان از لبخندش خوشش نیامد، پس فقط یک سیاهی شد در لشکر، لشکری زیاد.

او باید پشت میز کنار پنجره کافه می‌نشست و هات‌چاکلتش را در تنهایی می‌خورد. در صحنه می‌توانید تصور کنید: جوکر را و در زمینه: زن و مردی در حال خوردن بناگوش ماهی کباب‌شده.

زن و مرد که هُتری می‌زدند، درمورد لثو صحبت می‌کردند و دنیا به‌چیزشان نه نه... بود.

در آن دور زمینه، کارگرانی بودند که اساس کیشی می‌کردند. جوکر آن عقب بی‌تفاوت نسبت به زن و مرد فقط باید لبخند باشکوهش را حفظ می‌کرد. سایر لشکری‌ها دوبه‌دو با یکدیگر گرم صحبت بودند؛ البته بدون صدا. باید فقط صدای زن و مرد اصلی شنیده می‌شد؛ پس بقیه مثل ماهی فقط لب می‌زدند. فکر کن، یک نفر روبه‌رویت می‌نشیند و تو فقط لب‌هایش را زل می‌زنی که معلوم نیست دارد چه فحشی نثارت می‌کند. و تو باید قهقهه بزنی. آن‌هم قهقهه‌ای ساکت. جوکر فقط لبخند بود و گاهی چشمی می‌چرخاند.

آن‌قدر این سکانس کش آمد که حوصله همه سر رفت الا جوکر. جوکر به‌خودش گفت: «من تظاهری ندارم که بکنم، بذار اون‌ها بازی کنن.»

هات چاکلت یخ شده بود و جوکر باید ساعت‌ها همان را مزه‌مزه می‌کرد. مگسِ سمجی لبهٔ نعلبکی قدم‌رو نگهبانی می‌داد. جوکر نمی‌دانست آیا باید به کارگردان گزارش بدهد یا ندهد که اینجا مگسی خیلی مزاحم شده است. مگس با چشم‌های گنده‌اش به جوکر نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. جوکر توی سرش، آنجا که هزاران هزار کلمه و تصویر بندری می‌رقصیدند در بی‌آهنگی، دقیقاً مثل فضانوردی شناور در کهکشان بود.

جوکر به مگس گفت با چشم‌هایش: «ببین باباقوری من اگزستانسیالیست نیستم. فقط می‌خوام خودم رو تا اون پایینا ببینم. به نظرت خواستهٔ زیادیه؟»

مگس که با دست‌هایش داشت کادر درست می‌کرد، روی لبخند جوکر زوم شد. «خوب که چی؟ ما هر دو توی کثافتیم. من می‌خندم بهش تو توش شنا می‌کنی و ازش لذت می‌بری؛ اما یهو تقی، یکی می‌زنه توی سرت و مرگ مغزی می‌شی...»
گفت‌وگوی خاموش مگس و جوکر داشت به‌جاهای باریک می‌رسید که کات شد. آن سکانس از نقص بازی بازیگران به‌دازار کشید و جوکر خندید و خندید.

راوی: اشتباه نکنید. جوکر آن جوکر کریستوفر نولان نیست. این یکی فلسفهٔ هنر خواننده. آدم حسابی نیست؛ اما بی‌حساب هم نیست.



- یه بلیت برای هنر جوکر بودن...

- درسته من آدم حساسی نشدم؛ اما حداقل هنر خوندم تو این یک‌دربیک که جوابش می‌شه یک. آآک شدم تا اینجا اومدم. همه‌ خالصی‌هام تو راه ریخته. می‌تونی یه جاده بیینی پشت سرم. عه، شبیه یه ترانه زپ شد.

«خانم یه دونه بلیت برا فیلم رپرها به بهشت نمی‌روند...»

راوی: دوباره دست از چانه برداشت و باقی ماجرا...

«اصلاً ولش کن برم سر جوک خودم. یه یارو می‌ره رستوران یه موتوی غذا پیدا می‌کنه، گارسون رو صدا می‌زنه گارسون می‌گه من کچلم موی من نیست. سرآشپز رو صدا می‌کنه. سرآشپز می‌گه موی من نیست و کلاهش رو برمی‌داره. کچله. مرد مورو نگاه می‌کنه و می‌گه خب موی من هم نیست، منم کچلم... اه.»

راوی: زن دست از چانه برداشت و دست‌ها را روی هم گذاشت درست مثل... مثل... و زُل زد به روبه‌رو.

«هی جیگر... مونالیزای گیشه... چهارتا بلیت...»

«من که کارم از جیگر بودنم گذشته، الان بیشتر شبیه مونالیزای چروکم.»

زن، به‌خودی که آن روبه‌رو و منعکس شده در شیشه گیشه که داشت توی خیابان را می‌زُید و ابروهای کم‌رنگش ناپدید شده بودند، چشم‌غره رفت.

منِ راوی: من داشتم نگاه می‌کردم تابلوی مونالیزای گیشه را و این ترانه میخ شده بود توی سرم.

گِله از چرخ ستمگر بکنم یا نکنم؟

هم‌سرایان: می‌خوای بکن، می‌خوای نکن...

گِله از بخت بد اختر بکنم یا نکنم؟

هم‌سرایان: می‌خوای بکن، می‌خوای نکن.

راوی: دوستان اینجا را می‌توانید یک سن تصور کنید که بازیگرش خانمی است در گیشه و کلی آدم بلیت خَر سیاهی‌لشکر که می‌آیند و می‌روند و او در آن اتاقک یک‌دربیک که به‌قول خودش می‌شود یک، دارد سی‌وچهارسالگی‌ش را می‌کند.....

..... نگاه و جُک ساختن را تمرین می کند برای قرار شام. زن با خودش زیاد حرف می زند، آن هم در سکوت.

«مطمئنم توی هر دوره ای از تاریخ هم بودم؛ حتی اگه تو عصر طلایی مصر هم زندگی می کردم، ملکه نفرتی نمی شدم. اونجا هم می شدم یه قربانی که راهب ها، خویش رو می کردن تو شیشه واسه خدا. حتی اگه یه حیوون هم می شدم، نمی شدم یه وال، می شدم مثلاً ماهی قرمز عید که هرچی تو اون دوازده روز زور می زدم واسه زنده موندن، دقیق روز سیزدهم که قراره آزاد بشم، می دیدم که روی آب با یه دهن باز متعجب دارم به یه جای دوردست زلز می کنم و بچه خانواده فقط واسم گریه می کنه که تو این دوازده روز تو شیشه آیم... نه... نه... نخیر، نشاشیده، شکلات انداخته که بخورم و آرزوی به شکلات من رو تو روز سیزدهم می گُشه. اینم که جُک نشد، ترسناک شد؟»

راوی: زن، مونالیزا زده بود. حسی از تهوع و چرخش در گیجگاه و حسی لطیف از شاش در پایین تنه داشت. داشت باسن سی و چهارسالگی رونده به سرعتش را نگاه می کرد. بالا، پایین، بالا، پایین... می لرزید به تمسخر هر نگاه، هر نگاه خیره و هیز... عجب ترانه ای...

گله از چرخ ستمگر بکنم یا نکنم؟

همسرایان: می خوای بکن، می خوای نکن...

اگر هنوز جزغاله نشده اید بدانید و آگاه باشید که من مقصر نیستم.

خود شما پوست کلفت شده اید. این دوره، دوره تنوع طلبی و گیجی است که مانع خلق و جزغاله شدن شما می شود.

صحنه عوض می شود.

صبح، چشم های جوکر هنوز با ولع مخصوصی دنبال خواب بود. بیدار شدن برای همه سخت است، برای جوکر بیشتر. اصلاً از هر چیزی که مربوط به صبح باشد بدش می آید. شاید فقط از اولین

خالی شدن لذت ببرد. این، که می‌گوید، من راوی هستم که حدس می‌زنم. توی توالت اول به آن پایین‌ها نگاه کرد و سری تکان داد. بعد خودش را در آینه دید و ترسید. به چشم‌هایش خوب نگاه کرد. وقتی برایش عادی شدند، لیخندش کش آمد تا بناگوش، تا آنجا که همه انتظارش را دارند. نُقش تلخ بود و زهرمار. آن را قورت نداد. گوشهٔ لُپ گذاشت. پشت پنجره، زنِ گیشه داشت موهایش را شانه می‌زد. خانهٔ او و زنِ گیشه روبه‌روی هم و در تعامل و تقابلی هم است. آنچه آن‌ها را به هم مربوط می‌کند، گربهٔ سیاهی است که جوکر فقط نگاهش می‌کند. زن هر روز بعد از کار یک ماهی قرمز می‌خرد و می‌اندازد توی تنگ. صبح گربهٔ سیاه پشت پنجره خودش را به موش مردگی می‌زند. زن اول موهایش را شانه می‌زند و بعد با یک موزیک ملایم، ماهی را از تنگ در می‌آورد. ماهی اول فکر می‌کند همه چیز شوخی بچه‌گانه‌ای است و دوباره برمی‌گردد به آب. زن، ماهی را پرت می‌کند توی تراس و انگشت‌هایش را لیس می‌زند و دست می‌گذارد به چانه و نگاه می‌کند.

در این سکانس، جدال ماهی برای نفس کشیدن و گربه برای آرام کردن ماهی شروع می‌شود. اشتباه نکنید. اینجا سکانسی از فیلم‌های تاراتینو نیست. این فقط یک بُرش از زندگی معمولی است. ریلکس باشید تا خوب جزغاله شوید.

صحنه عوض می‌شود.

بارانی‌اش را پوشید. سنگین بود. من خودم دیدم که کلی بمب در آن چپاند. کار هر روزش است تا سینما رفتن. او صاحب بزرگ‌ترین سینمای شهر است. از زنِ گیشه بلیت خرید. «یه بلیت برا فیلم آلیس در بدترین شرایط تخیل و آرمان‌گرایی پوچ گیر می‌کند، بدین. باور بفرمایید حفظ کردن اسم فیلم برای من هم سخت است به‌عنوان راوی. جوکرها همیشه از واقعیت خوششان می‌آید و از تخیل بیزارند.»

روی وسط‌ترین صندلی ممکن نشست. اعتماد به نفس خودش نه اول بوده نه آخر. از نظر خودش وسط ماجراها بوده همیشه. وقتی فیلم شروع شد، در تاریکی به کمین نشست تا خودش و همهٔ آنجا را به تاریکی بیشتری هدایت کند. تا آنجا را با خاک مساوی یک به‌توان جای خالی کند... وقتی که زمان مناسب رسید، گریه‌اش گرفت. آن‌قدر شدید که شانه‌هایش تکان می‌خورد و اشک بود که دریا می‌شد؛ البته نه به آن شوری که بتوان گفت. پس دست زیر بغل به بیرون هدایتش کردند. پشت سرش فحش بود که به هوا پرتاب می‌شد.

صحنه شام، که در آن همه چیز جدی می شود.

جوکر بارانی اش را در نیورد و روبه روی زن نشست.

«چی سفارش بدیم؟»

زیر نور زرد تند کافه، جوکر و زن رنگ عجیبی شده بودند. باید آنجا می بودید تا ببینید.

«هرچی فقط ماهی نباشه.»

«پس می گم سبزیجات بیارن.»

زن به ته خیابان نگاه کرد و رنگش زرد شد.

«خدایا اینجا دقیق مثل تابلوی کافه ون گوگ می مونه...»



جوکر از آن لبخندهای بناگوشی تحویل داد.

«می‌دونستم دوس داری.»

«الان باید بگم دوستت دارم؟»

«نمی‌دونم هرچور راحتی.»

«اینجا همون جاییه که دوس دارم. به‌جز اون ماشینِ باری.»

«دوس داری برم داغونش کنم درست مثل فیلما؟»

«نه بذار باشه. همیشه یه جای کار باید بلنگه. به‌نظرت جای مناسب و زمان مناسب کی می‌تونه باشه؟»

«به‌نظرت من جوکر که می‌خوام با زور توی جای مناسب و زمان مناسب باشم و وقتی نیستم باید فقط جوک بسازم؟»

«سؤال رو با سؤال جواب نده.»

«من فقط خودم رو برحق می‌دونم برای یه هدیه.»

«چرا؟»

«چون توی دنیا بودن به‌اندازه کافی ترسناکه.»

«شایدم خودت یه هدیهٔ عجیبی.»

سکوت برقرار شد. مثل سکوت والی در عمق.

کارگرها از ساختمان روبه‌رو کارتن‌ها و تابلوها را به ماشین می‌بردند. مردی که بارها را جابه‌جا می‌کرد، بالای ماشین ایستاده بود و هر بار که وسیله‌ای دستش می‌دادند، تف می‌کرد. تف تا از آن بالا به زمین برسد، تمرکز جوکر را از صورت زن می‌گرفت.

پس حوصلهٔ زن و جوکر باهم سر رفت. شاید جوکر بیشتر. و این بی‌حوصلگی جهنمی را فقط باید با دست زیر چانه جواب داد و نگاهی شبیه سر بریدهٔ گوسفندی که دارد به‌جایی نامعلوم زل می‌زند. شام را آوردند. شامی به‌غایت رمانتیک. بناگوش ماهی کبابی با سس مخصوص، که در بُهت باید سرو شود.

«دیگه هیچ غذایی نداشتیم.»

گارسون با تکانه‌های از تحقیر و تکبر، دور شد.

«عالیه... به‌نظرت چه کاری تو این دنیا مونده که بشه درست انجامش داد؟»

«نمی‌دونم... ای... شاید غذادادن به یه گربه موش مرده. از قدیم گفتن جوکر جونم کار بکن. شد، شد. نشد، نشد. نشد ولش کن...»

در این نقطه زن تکانه‌های از رقص و لوندی ناچیزی را اجرا کرد.

«اصلاً ولش کن، می‌خوای راجع به لئو حرف بزنیم...»

«بد نیست وسط خوردن بناگوش از لئو حرف زد؟»

«لئو که خدا نیست ناراحت بشه.»

«به نظرم لئو با لذت خلق و به نوع بی‌حوصلگی و هوش زیاد دست‌وپنجه نرم می‌کرده.»

«بی‌حوصلگی‌ش مطمئناً اندازه جوکر نبوده...»

زن چشمک زد. و چشم ماهی را در دهان گذاشت.

«خُب اون موقع هیچ روان‌شناسی جزء کلیسا نبوده؛ پس با احترام، باهوش و دم‌دمی مزاج بوده.»

«لئو فقط آزادی‌ش رو می‌خواست و ثروت زیادی تا غرق بشه تو خودش.»

«موافقم. چون تو رنسانس زندگی می‌کرد و رنسانس یه ویژگی بارز داره و اونم

انسان‌گراییه که مجال آزادی بیشتر رو می‌ده.»

«پس تکلیف کلیسا چی می‌شه؟»

«همه می‌دونن که دنیا دنباله‌رو کلیسا بوده همیشه.»

«من نظری ندارم.»

«چند روز پیش خوندم می‌گن مونالیزا احتمالاً تصویری از خود لئو هستش.»

«برا من نگاه مونالیزا شبیه یه سر بریده‌ست که معلوم نیست به کجا زل زده و چی می‌بینه که بقیه

نمی‌بینن.»

«خدا خفته نکنه با این نگاهت.»

«می‌خوای بگی دوستم داری؟»

«این بناگوش خوشمزه است.»

زن یک تکه را با دست در دهان گذاشت و انگشتش را لیس زد. مثل وقتی ماهی را پرت می‌کرد توی

تراس.

«از من می‌ترسی؟»

زن، من مین شد.

«یه حالت تخریب تو حرکات و رفتارت هست که نمی‌تونم بفهمم باهوشی یا دیوونه؟»

جوکر خوب نگاه کرد و بعد خندید. از آن خنده‌ها...

«پیکاسو می‌گه: تمایل به نابودی هم تمایلی خلاقانه است.»

مرد بالای ماشین باری مجسمه صورتک آفریقایی بزرگی را گرفت و هم‌زمان تف کرد. تف تا به زمین برسد، نگاه جوکر و زن از هم جدا شد.

«این روزها از همه پنجره‌ها صدای تیک‌تاک می‌آد و هیچ‌کسی باهوش نیست (در این نقطه با انگشت جوکر را نشانه گرفت) و البته هنرمند هم نیست؟»

«پس همه دیوونه‌ایم؟»

«شاید.»

جوکر به آسمان و شهاب‌هایی که تک‌وتوک می‌آمدند و رد می‌شدند اشاره کرد.

«ببین چه خلق ناقصی دارن؟»

«اما به‌هرحال خلقه دیگه.»

«آره. یه عکس دیدم. عکس یه پسر بچه که از پشت پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه. برف می‌آد، یه برف زیاد حسابی. وقتی عکس رو نگاه می‌کردم به این فکر نمی‌کردم که اون پسر داشته به چی فکر می‌کرده؛ حتی به این فکر نمی‌کردم چه عکس درست و حسابی‌ای گرفته عکاس. داشتم فکر می‌کردم عکاس اون لحظه داشته به چی فکر می‌کرده و احساسش چی بوده. یا اینکه دوباره تو زندگی‌ش اون فکر و احساس رو تجربه کرده؟ گفتم ای کاش اون عکاس زنده بود، درست با همون حالتی که عکس رو گرفته.»



مردی که بارها را جابه‌جا می‌کرد، آخرین تابلوی نقاشی را گرفت و آخرین نفش را گوشه‌لپ گذاشت. ماشین حرکت کرد و در افق ساختمان‌ها محو شد.

زن سکوت کرد. توی سرش خالی بود. دشتی خالی با یک ردیف کاج. جوکر سکوت کرد. توی سرش خالی بود. در کهکشانی از تصاویر و کلمات شناور بود، درست مثل فضانوردی در میان ستارگان. در سکوتی ملکوتی معلق بود. چشم‌هایش هم می‌دید و هم نمی‌دید. مات مثل سری...
«بیا قدم بزنی.»

آن دو در سکوت روی تف‌ها، قدم‌زنان در افق ساختمان‌ها محو شدند.

صحنه عوض می‌شود.

لئوناردو داوینچی قهرمان داستان که بی‌حوصله و دم‌دمی مزاج بود، در کلیسا روبه عیسای لخت و دردکشیده که از شدت درد نشسته به‌نظر می‌آمد، زیر لب این ترانه را زمزمه کرد:

راوی: دوستان چون من معادل ایتالیایی آن ترانه معروف را نمی‌دانم، آن را فارسی می‌گویم.

گله از چرخ ستمگر بکنم یا نکنم؟

هم‌سرایان کلیسا: می‌خوای بکن می‌خوای نکن...

گله از بخت بد اختر بکنم یا نکنم؟

هم‌سرایان کلیسا: می‌خوای بکن، می‌خوای نکن.

لئو به‌کیشش گفت: «جاودان اثر هر هنرمندی، با خودش. تا وقتی اثر هنری هست، هنرمند هم هست. جاده‌ای که دوطرفه و موازی به روندگیه. اگر هنرمند نباشه، اثر هنری مثل گُهیبه که آدم می‌خواد تروتازه نگهش داره؛ اما درنهایت، فقط لذت خلق مهمه. وقتی یک مار، بچه به‌دنیا می‌آره، خیلی لذت می‌بره؛ چون خلق کرده. اون بی‌دست‌وپا نیست، خلق کرده. خلقی به‌غایت وحشتناک دوست‌داشتنی و هر بار که به بچه‌هاش نگاه می‌کنه، زهر تو دلش آب می‌شه.»

کشیش خندید. لبخندش کش آمد تا بناگوش، تا آنجا که همه انتظارش را دارند.

لئو کار دیوارنگاری‌اش در کلیسا را نیمه‌کاره رها کرد. پشت سرش فحش بود که به‌هوا پرتاب می‌شد.

لئو به‌خودش گفت: «فقط باید مونالیزا رو تموم کنم...»

در پایان این داستان عامه پسند.

آن پایین مونالیزا دارد به قطعات مساوی و دراز برش می خورد و پایین کشیده می شود.



بخت یا پل‌های بریده غلام‌رضا شریعتی‌راد

صدای گریه‌ای شنیدم. صدای غریب بود که داشت ضجه می‌زد. خواستم به پهلوی چپ بچرخم؛ ولی انگاری بختک رویم افتاده باشد، هرچه کردم نتوانستم تکان بخورم. چشم‌هایم را باز کردم، جزء سیاهی هیچ نبود. چند بار زور زدم که بنشینم، حس کردم پتو دورم پیچ خورده، مثل شب‌هایی که خواب غریب را می‌دیدم. داشتم خفه می‌شدم. انگشتان پاهایم را تکان دادم. مادر می‌گفت هر موقع بختک رویت افتاد سعی کن شده یک انگشتت را تکان بدهی تا دربرورد. با شست پایم چیزی که توی آن گیر افتاده بودم را لمس کردم، پارچه بود! انگشتانم را بیشتر تکان دادم، شستم از سوراخی بیرون زد، شست دیگرم را فرو کردم توی سوراخ پارچه تا آن را جر دهم؛ ولی پاهایم به‌هم‌دیگر بسته شده بود. با هر دو دستم پارچه را گرفتم و به هر دو سمت کشیدم، صدای جر خوردنش را شنیدم. سرم را از توی پارچه بیرون آوردم. دستم را ستون کردم و نشستم. دستم خورد به سینه‌ام، جیغ کشیدم. لخت لخت بودم. پارچه را روی سینه‌هایم جمع کردم. تمام بدنم خیس شده بود. دیگر صدای گریه غریب نمی‌آمد. بندی را که پاهایم با آن بسته شده بود باز کردم. انگار ریسمانی بافته شده بود، توی دستم گرفتمش، پل بریده‌ای بود. پاهایم را بغل کردم و خود را کمی عقب کشیدم، پشتم به دیواره‌ای خورد. دست گرفتم به دیوار نمناک و بلند شدم، سرم محکم به چیزی خورد. نشستم سر جایم. گیج شده بودم. احساس غریبی داشتم. دست کشیدم جایی که دراز کشیده بودم، همه‌جا پر از پل بود، دستم خورد به تکه‌سنگی. سرم را گذاشتم روی سنگ که بخوابم. زیر پهلوی راستم برآمدگی حس کردم. کورمال کورمال دستم را به آن رساندم. خاک نمناکی بود که بالا آمده بود. پل‌ها را کنار زدم. خاک نرم را با دست کندم، قوطی را از خاک بیرون آوردم. درش به زحمت باز شد. توی قوطی، چیزی پارچه‌پیچ بود، پارچه را باز کردم. تکه چوبی بود. نه چوب نبود. سنگ بود. سنگی کاغذپیچ شده بود. چند بار غریب را صدا زدم. پارچه را دور خودم پیچیدم و سرم را گذاشتم

روی سنگ. چشمانم را بستم. مادر همیشه می‌گفت: هر وقت قوطی در بسته یا پارچه‌ای گره زده دور چیزی دیدی آن را باز نکن. اگر هم یادت رفت و آن را باز کردی، همان طور ببندش و به آن سه بار تف کن. پرسیدم: چرا باز نکنم؟ چرا نداره، باز نکن. بلند شدم، با دستانم دنبال سنگ کاغذپیچ و پارچه گشتم. چند بار به آن تف کردم و قوطی را سر جایش چال کردم. مادر می‌گفت: معمولاً این چیزها را توی قبر چال می‌کنند.

غریب داشت صدایم می‌زد، مطمئن نبودم! خیال کردم آخرین صدایی که شنیدم، صدای غریب بود، نه نه! غریب هیچ وقت صدایم نزنده بود. آخرین بار، مادر صدایم زده بود، وقتی در را از پشت قفل کرد و با صدای بلند گفت: می‌رم بینم از بچه‌ها نامه نیومده. اوایل بچه‌ها مرتب برایمان نامه می‌فرستادند. نامه‌ها را از زبان مادر برای آلا می‌نوشتیم، در آخر نامه هم حال غریب را می‌پرسیدم. مدتی بود که نامه‌ای از آن‌ها به دستمان نرسیده بود. هر روز نگرانی مادر بیشتر می‌شد، مدام به ماشین‌ها و مسافرانی که هر روز پسین از شهر برمی‌گشتند، سر می‌زد. یک هفته قبل از رفتنشان مدام باهم پیچ می‌کردند و طوری که من و مادر متوجه نمی‌شدیم باهم حرف می‌زدند. وقتی مادر از آن‌ها می‌پرسید چرا لباس هایت خیس است؟ یا چرا دست‌وپایتان گلی است؟ هرهر می‌خندیدند. چندروزی بود که صبح از خانه بیرون می‌رفتند و تا دم‌دمای غروب بر نمی‌گشتند. چند بار مادر آن‌ها را تعقیب می‌کرد. طولی نمی‌کشید عصبانی برمی‌گشت و می‌گفت: توی بیشه گمشان کرده است، با مشت به سینه‌اش می‌کوبید و از این می‌ترسید که آخر توی رودخانه غرق شوند.

بیدار که شدم، غریب نبود. ترسیدم نکند رفته باشد سمت رودخانه. دستم مشت شده بود، آن را به زور باز کردم. سنگ سیاهی بود که مادر مدام زیر نیف‌اش قایمش می‌کرد. وقتی غریب شال آبی و انگشتری را پشت در دید تا چند روز دستانش را مشت کرده بود و یک کلمه با من حرف نمی‌زد. سنگی را که روی پشت‌بام پیدا کرده بود، گذاشت توی دستم و باهم رفتیم توی قبرستان. قبر خودش را نشان دادم. با خوش حالی پرید توی قبر، هر کاری کردم بیرون نیامد. تهدیدش کردم که اگر بالا نیاید خودش را می‌اندازم توی رودخانه. به پشت خوابیده بود و نور ماه می‌زد توی پلاک‌اش. صدای خش خشی آمد. یکی داشت به قبرستان نزدیک می‌شد. توی دیواره قبر دنبال جای پا می‌گشت که بالا بیاید. اشاره کردم که از جایش تکان نخورد. خودم رفتم پشت قبر گل خاتی. مادر بود با چراغی در دست‌اش. از وقتی خبر کشته شدن غریب را برایمان آورده بودند، شب‌ها لباس سفید می‌پوشید و می‌رفت سر قبر خالی می‌نشست و با غریب حرف می‌زد. به مادر گل خاتی گفته بود که توی قبرستان اصلاً از آلا حرفی نمی‌زند. نگاه‌اش افتاد به پلاک روی سینه غریب، چراغ را گرفت توی قبر، ماه

هم رسیده بود درست بالای قبر. فریاد زد: غریب، غریب. مادر با خوش حالی بلند شد و از قبرستان بیرون رفت. دست غریب را گرفتم و کشیدمش بیرون. جماعت زیادی چراغ به دست پشت سر مادر آمدند توی قبرستان. وقتی مادر را بدون چراغ و با لباس سفید دیدند، یکی یکی رفتند. من و غریب چراغ را بردیم. گذاشتیم توی قبر کنار رودخانه و از دور تماشایشان می کردیم.

از وقتی مادر با سر انگشتش چیزی ریخت توی گوشم خیلی از صداها را نمی شنوم. یکی داشت محکم به در می کوبید، مادر گل خاتی بود. چشمانش را سرمه کشیده بود. قفل را که روی در دید، شال آبی و انگشتر را گذاشت پشت در و رفت. از وقتی خبر کشته شدن غریب را برایمان آورده بودند، مادر گل خاتی هر روز می آمد پیش مادر و باهم درباره من و گل خاتی حرف می زدند. وقتی صحبتشان به آلا و سرخاب می رسید، به دوردست‌ها خیره می ماندند. مادر مرا توی خانه حبس کرده بود. و من همه جا را دنبال قوطی سرمه گشتم. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. آن قدر روبه روی آینه نشستم تا مادر برگشت. دیگر برایم مهم نبود که مادر مرا با شال آبی و انگشتری ببیند، آن هم جلوی آینه. آمد کنارم نشست، چشم‌هایش را سرمه کشیده بود. سرم را محکم توی بغل گرفت، داشتم خفه می شدم. شروع کرد به گریه کردن. بلند شدم، شال و انگشتری را درآوردم. به خال کوبی‌های صورتش، توی آینه خیره مانده بود و داشت می خندید و آن‌ها را یکی یکی می شمرد. خواستم از اتاق بروم بیرون، دستم را گرفت و نشاندم روی زمین. دست برد سمت نیفهاش، تکه پارچه‌ای بیرون آورد! آن را باز کرد، کاغذی گلوله شده از میان پارچه افتاد، فوراً آن را برداشت، بازش کرد. سنگی سیاه بود. گفت که نعلبکی و چاقو برایش بیاورم. سنگ نبود، آن را به ته نعلبکی سایید، پودر سیاه‌رنگ را ریخت توی نعلبکی و چند قطره آب ریخت روی ش. با انگشتش آن را به هم زد. سرم را گذاشت روی ران‌ش، دستی به موهای پل شده‌ام کشید و با سر انگشتش قطره‌ای از آن را ریخت توی گوش‌هایم. خیلی خنک بود. بعد نعلبکی را گرفت جلوی دماغم، هیچ بویی نمی داد. ته نعلبکی را به تیغه چاقو کشید. پل‌هایم را یکی یکی با چاقو برید. آخرین صدایی که شنیدم صدای گریه مادر بود. قبل از اینکه قوطی سرمه‌ام گم شود مادر مدام تکرار می کرد: آلا باید زنده برگردد. آلا باید زنده برگردد.

مادر هر روز صبح تا غروب، قبل از اینکه ماشین‌ها و مسافران از شهر برگردند، لباس‌های سرمه‌ای‌اش را می پوشید، پلاکی را که نمی دانم از کجا آورده بود می انداخت گردن‌ش، می رفت روی پشت‌بام می نشست و به دوردست خیره می شد، و آن قدر آلا را صدا می زد تا خوابش می برد. من هم

جلوی آینه می‌نشستم و شروع می‌کردم به پل کردن موهایم که تا زیر زانویم آمده بودند. تا قبل از غروب موهایم را پل می‌کردم. غروب باید آن‌ها را می‌بریدم.

یکی داشت روی پشت‌بام راه می‌رفت. از لای در بیرون را نگاه کردم. همه‌جا تاریک بود. مادر هیچ‌وقت تا این موقع شب روی پشت‌بام به‌دور دست خیره نمی‌شد. از بالای پشت‌بام، زل زدم به همان دوردستی که مادر خیره می‌شد. هیچ چیز نبود. به پایین‌تر خیره ماندم. توی بیشه کنار رودخانه، نور چراغی، پت‌پت می‌کرد. کفش‌هایم نبود. پابره‌نه به سمت قبرستان سرازیر شدم. دخترانی با بافه‌های پل بریده در بغل داشتند به سمت رودخانه می‌رفتند. پشت سنگ قبری قایم شدم. قبر گل‌خاتی و مادرش کنار هم بود. بلند شدم، رفتم به سمت باغ. قبری را که آلا توی نامه می‌گفت، چسبیده به حصار باغ بود. روی لبه قبر چند تا پل بریده و رد پای مرد و زنی را دیدم. چراغی توی قبر پت‌پت می‌کرد. برگشتم، مادر زود برمی‌گشت.

باید قبل از برگشتن مادر پل‌هایم را می‌بریدم و می‌گذاشتم توی طاقچه. بدون شال و انگشتری جلوی آینه نشستم و آن‌قدر چشم‌های بدون سرمه‌ام را نگاه کردم تا مادر برگشت. دست برد سمت نیفه‌اش پاکت نامه‌ای درآورد و داد دستم. پاکت نامه را با دندانم پاره کردم. «روزهایی را یادتان هست که با لباس‌های خیس و گلی به خانه می‌آمدیم و بعد هروهر می‌خندیدیم، آن روزها داشتیم توی باغ کنار رودخانه قبر خودمان را می‌کندیم، باهم شرط بسته بودیم، ببینیم کدامان زودتر می‌میریم. حالا قبر سهم کسی است که زودتر می‌میرد. اگر باهم مردیم، آن‌قدر آن را بزرگ کنده‌ایم که جای دو نفر...». آلا توی اولین نامه نوشته بود هروقت فکر کردی نامه‌هایی که می‌فرستیم خوش‌حال‌کننده نیستند، آن‌ها را هرطوری که خودت دوست داری برای مادر بخوان. نامه را برای مادر این‌طور خواندم: «روزهایی را یادتان هست که با لباس‌های خیس و گلی به خانه می‌آمدیم و بعد هروهر می‌خندیدیم، آن روزها داشتیم توی رودخانه، تمرین می‌کردیم که شنا یاد بگیریم، اینجا تا چشم کار می‌کند آب است. من و غریب هم کمی شنا یاد گرفته‌ایم؛ ولی غریب خیلی از آب می‌ترسد. سلام مرا به مادر برسان. آلا. راستی تا یادم نرفته، غریب می‌خواهد چیزی بگوید ولی خجالت می‌کشد. بعد از اینکه نامه را خواندی، ساک لباس‌های من و غریب را پیدا کن. ته ساک، شال آبی، انگشتری و یک قوطی پر از سرمه است. غریب می‌گوید: «اجازه داری که آن‌ها را برداری». وقتی قسمت آخرش را برای مادر خواندم، مادر بلند شد و تشنه‌تر از آب را خالی کرد توی چاله آتش. این اولین و تنها نامه‌ای بود که از آن روز هرچه دنبالش می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم.

دخترانی که از رودخانه برمی‌گشتند، همه چشم‌هایشان را سرمه کشیده بودند و گل‌خاتی داشت شال آبی و انگشتریش را به بقیه نشان می‌داد. آلا توی یکی از نامه‌هایش نوشته بود «وقتی که از جنگ برگشتیم، با مادر، من و غریب، چهارتایی می‌رویم خواستگاری گل‌خاتی». برادر گل‌خاتی هم رفته بود جنگ. پلاکش را قبل از خبر کشته‌شدن غریب آوردند. خودش قبلاً گفته بود که توی حیاط خانه‌یشان خاکش کنند. بخت گل‌خاتی را مادرش بسته بود تا برادرش از جنگ برگردد. همان روزی که پلاکش را آوردند، گل‌خاتی و مادرش، پل‌هایشان را بردند و گذاشتند روی قبر سرخاب. مادر هم چشم از مادر گل‌خاتی بر نمی‌داشت که نکند بخت گل‌خاتی را توی قبر چال کند. مادر گل‌خاتی قبول نمی‌کرد که پلاک مال سرخاب است، دل‌دل می‌کرد که پل‌هایش را ببرد یا نه، می‌گفت: تا جسد سرخاب را نبینم باور نمی‌کنم. من و غریب بدمان نمی‌آمد که پلاک سرخاب باشد، تازه خوش حال هم بودیم؛ ولی مادر هم مثل بقیه نمی‌خواست باور کند که سرخاب مرده. اگر آلا هم زبانه لال زنده از جنگ بر نمی‌گشت، همه برنامه‌های مادر و مادر گل‌خاتی به هم می‌خورد، و دیگر خبری از عروسی نبود. مادر از هر بهانه‌ای استفاده می‌کرد که پای سرخاب را وسط بکشد. از وقتی که غریب برگشته، صداهایی را که قبلاً نمی‌توانستم بشنوم، می‌شنوم.

یکی داشت محکم به در می‌کوبید. از سوراخ در نگاهش کردم. زل زده بود به شال آبی و انگشتر که پشت در گذاشته شده بود. نامه‌ای دستش بود، آن را از زیر در سر داد داخل. دومین نامه‌ای بود که کلمه به کلمه‌اش را تنهایی با صدای بلند خواندم. قسمت‌هایی از نامه که درباره من و غریب و موهایم نوشته شده بود، وقتی می‌خواندم، صدای خودم را نمی‌شنیدم. اولین باری بود که آلا، مادر را تهدید کرده بود، که اگر بخواهد، عوض گل‌خاتی، پای سرخاب را به زندگی من باز کند، هیچ‌وقت بر نمی‌گردد. در آخر هم نوشته بود، «به همین زودی برمی‌گردم».

مدتی بود خودم هم خبر نداشتم که غریب شب‌ها توی قبر می‌خوابد. آن شب روی پشت‌بام رد پایی را دیدم، که کناره‌های قبر هم دیده بودم. روزی که مادر را دفن کردند، در هنوز از پشت قفل بود. کفش‌هایم نبود. دنبال جایی می‌گشتم که پل‌های بریده‌ام را قایم کنم. آن‌ها را هر روز غروب می‌بریدم و شب‌ها می‌بردشان توی قبر. شبی که پابره‌نه رفتم سراغ قبر، کفش‌هایم توی قبر بود. غروب‌ها، پل‌های بریده‌ام را برمی‌داشتم. پابره‌نه راه می‌افتادم از کنار قبر مادر، گل‌خاتی و مادر گل‌خاتی می‌گذشتم، بعد سرازیر می‌شدم به سمت رودخانه. می‌پریدم توی آب، بالای سر قبر که می‌رسیدم، لباس‌هایم را در می‌آوردم. پل‌ها را می‌انداختم توی قبر. خود هم می‌پریدم پایین و پارچه را دور خود می‌پیچیدم و توی قبر دراز می‌کشیدم. قوطی سرمه را که مادر چال کرده بود،

برمی‌داشتم. چشم‌هایم را توی تاریکی سرمه می‌کشیدم. همان جا چالش می‌کردم. دست آخر مدت زیادی ساکت می‌ماندم و غریب هم خودش را زمین می‌زد و گریه می‌کرد. صدایش تا توی قبر می‌آمد. دلم که برایش می‌سوخت، چند ضربه به چوب‌های سقف قبر می‌زدم، غریب لحظه‌ای ساکت می‌ماند و با خوش‌حالی در قبر را باز می‌کرد. خودش می‌پرید توی قبر و من بیرون می‌آمدم. هر روز کارمان مرگ‌بازی بود. به خانه که می‌رسیدم، مادر هنوز روی لبهٔ جلویی پشت‌بام به‌دور دست‌ها خیره مانده بود. جلوی آینه می‌نشستم و موهایم را شانه می‌زدم و آن‌ها را پل می‌کردم. باید تا قبل از غروب دوباره می‌بریدمشان.

کم‌کم به نامه‌ها شک کردم. خط انگار خط آلا نبود. فکر کردم یکی دارد با من بازی می‌کند. آلا توی نامه‌ها طوری حرف می‌زد، انگار غریب هنوز زنده بود. تمام کسانی که کشته شده بودند، خبر کشته‌شدنش را پلاک‌هاشان می‌آورد، نه جسدشان. یاد مادر گل‌خاتی افتادم، که نمی‌خواست باور کند که سرخاب مرده. دلم می‌خواست من هم همان روزی که خبر کشته‌شدن غریب را آوردم باور نمی‌کردم؛ ولی از مادر می‌ترسیدم. حالا بعد از این همه مدت نمی‌توانم باور نکنم؛ حتی پلاک غریب هم نبود، فقط خبرش را آوردند. به‌خودم گفتم کاش خبرش را اشتباهی آورده باشند. کاش پلاکش اشتباهی شده باشد. دیگر از مادر نمی‌ترسیدم. مطمئن بودم اگر آلا اینجا بود همین آرزو را داشت، آرزو می‌کرد که پلاک غریب عوض شده باشد؛ ولی با پلاک کی عوض شده باشد. نه نه. شک ندارم که آلا همچین آرزویی نداشت. توی جنگ فقط آلا و غریب باهم بودند. سرخاب هم که توی حیاط خانه‌یشان خاک شده.

در از پشت قفل بود و مادر را توی قبری که برای غریب کنده بودند دفن کردند. مادر همیشه می‌گفت: قبر نباید خالی بماند، قبر خالی دهان زمین است که باز شده تا همه را بلعد، نباید دهانش را روز ببندی، باید دهانش را با مرده، آن‌هم شب ببندی. غریب از زن‌هایی که توی مراسم بودند شنیده بود که هنوز چشمان مادر باز بود؛ ولی دست راستش مشت شده بود و چیزی توی مشتش برق می‌زد. هر کاری کردند، مشتش باز نشد. با ناراحتی به غریب گفتم: اینکه چیز خنده‌داری نیست، دست مادر گل‌خاتی هم مشت شده بود، من خودم دیدم. تازه مادر همه‌اش نگران این بود که مادر گل‌خاتی بخت گل‌خاتی را توی دستش گرفته و دارد آن را با خود می‌برد. اینجا همهٔ زن‌هایی که بچه‌هایشان رفته‌اند توی جنگ با دست‌های مشت شده دفع می‌شوند.

«من و آلا توی جنگ پلاک‌هایمان را باهم عوض کردیم. بعد از اینکه آلا کشته شد، سرخاب را دیدم. باورم نشد. پلاک من گردن سرخاب بود. آلا پلاک من را با پلاک سرخاب عوض کرده بود.

شبی که روی پشت‌بام بودم، وقتی خم شدم تا سنگ سیاهی را که روی پشت‌بام افتاده بود بردارم، پلاک از جیبم افتاد. آن را روی پشت‌بام جا گذاشتم». هر روز نامه غریب را می‌خواندم. خط آن قدر شبیه خط آلا بود که دوباره به نامه و خط آن شک کردم؛ ولی انگار خطشان را مثل پلاک‌هایشان باهم عوض کرده بودند.

قبل از اینکه غریب، غیبش بزند، تا چند روز حتی یک کلمه با من حرف نزد. پرسید: موهایت را چرا کوتاه کرده‌ای؟ گفتم: من که گیج شدم، الان بگو پلاک آلا کو؟ غریب به پشت روی پل‌های کف قبر دراز کشید، دستش را بالا آورد و آن را مشت کرد. پلاک آلا رو مادر گل‌خاتی با خودش برد و پلاک سرخاب هم توی دست مادرت بود. سرش را به سمت چراغ چرخاند، لبخندی زد و گفت: خیلی ساده است. بلند شدم که از قبر بروم بیرون، غریب بلند شد دستم را گرفت، یکهو کله‌اش خورد به چوب‌های سقف قبر.

شب بود که غریب از جنگ برگشت. وقتی پا برهنه و خیس از قبر برمی‌گشتم، انگار روی قبرستان پل باریده بود، پل‌های بریده روی قبرها سفید شده بودند. آن قدر غریب را توی قبر صدا زده بودم که دیگر صدایم بالا نمی‌آمد. خیال کردم توی رودخانه غرق شده.

بلوط‌های سفید غلامرضا شریعتی‌راد

زن بچه را دوباره شیر داد. بلوط‌ها را یکی‌یکی از جای فشنگ‌های توی قطار بیرون آورد. ریختشان توی چاله‌ای کف اتاقک، گبه را روی آن‌ها پهن کرد. گهواره را گذاشت روی گبه، قطار خالی را بست به کمرش. همان جا نشست؛ سوزن نخ شده‌ای را که به چارقش زده بود بیرون آورد، شروع کرد به دوختن ملافه‌ای. مرد پشت به زن کنار سماور نشسته بود، دستش را گذاشته بود جای سیلی روی گونه‌ی چپش، به مردان سیاه‌پوشی فکر می‌کرد که هیچ‌کدامشان، آشنا نبودند. درِ کمد را باز کرد، قوطی‌ای بیرون آورد؛ مقداری از چای خشک را توی قوری ریخت. با اشاره به زنش فهماند که از چای توی قوری نخورد. سینی چای را برداشت، از اتاقک بیرون رفت. زن در را بست، به درخت نزدیک شد، خودش را توی آینه‌ای دید که با میخی به تنه درخت آویزان شده بود.

مرد حبه‌قندی برداشت، قبل از اینکه آن را توی دهانش بگذارد، خواست با چای خیسش کند، بعد بمکد، قند از دستش افتاد توی استکان، قند دیگری برداشت، دوباره افتاد توی استکان. مرد سرش را چرخاند سمت زن، به همدیگر خیره شدند. انگار می‌دانستند مثل وقتی که یکی از موهای زن تار می‌شود و درست روی صورتش آویزان می‌شود، حتماً قرار است کسی بیاید. با صدای کوبیدن در حیاط، هم‌زمان به‌در نگاه کردند و نگاهشان روی در قفل شد. با کوبیدن دوباره، مرد نیم‌خیز شد که برود سمت در، زن با دست چپش پاچه‌ی شلوارش را گرفت؛ با اشاره به بچه که دارد شیر می‌خورد، مانع رفتنش شد. کلاغی روی درخت شروع کرد به قارقارکردن. زن یک تار مویش را که از صبح تا حالا برای چندمین بار از بقیه موهایش تار می‌شد و می‌افتاد توی صورتش، محکم کشید و آن را از ریشه کند. مرد دوباره خواست برود سمت در، زن مانعش شد. منتظر ماندند تا کسی که پشت در است، خسته شود و برود؛ ولی این بار در را محکم‌تر کوبید. مرد فکر کرد نکند برادرش باشد. با ایماو اشاره در مورد برادرش حرف زد، زن در جوابش با همان اشاره‌ها، به مرد فهماند که نمی‌داند. مرد

حتم داشت اگر برادرش پشت در بود، از دیوار بالا می‌آمد و این‌قدر خودش را خسته نمی‌کرد؛ اما دیوار بلندتر از آن چیزی بود که کسی بتواند از آن بالا بیاید. نمی‌دانست برادرش وقتی کلید را جا می‌گذاشت، چطور به در می‌کوبد! هیچ‌وقت نشده بود که کلید را جا بگذارد. خواست از درخت نزدیک در حیاط بالا برود و از همان جا ببیند کی پشت در است؛ ولی تنه درخت کنار در، مثل سطح دیوار حیاط، خیلی «نات» بود. چند بار تلاش کرد که از تنه درخت بالا برود؛ ولی هر بار تا پایین لیز می‌خورد. بعد از خوردن گلوله به پایش، بالا رفتن برایش سخت شده بود. زن دیگر نتوانست مانع مرد شود. چند مرد سیاه‌پوش پشت در ایستاده بودند. یکی از آن‌ها عکسی در دستش بود. مقابلشان ایستاد و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد. همان که عکسی به‌همراه داشت، سیلی محکمی خواباند توی گوشش، استکانی که تا نیمه از چایی پُر بود از دستش افتاد کف حیاط و «پشنگ» شد. عکس را جلوی صورتش گرفتند، پشت عکس چیزی نوشته شده بود. سرش را به‌چپ‌وراست می‌چرخاند تا نوشته را بخواند. یکی از آن‌ها دست‌های مرد را جمع کرده بود پشت کمرش و مچ دستش را به‌سمت داخل می‌پیچاند، مرد را وادار کرد تف کند روی عکس.

با صدای شلیک گلوله کلاگی جلوی پایش روی زمین افتاد، تعدادی از پرهایش آرام‌آرام به‌دنبالش پایین می‌آمدند. صدای گلوله را نشنید. قبل از صدای شلیک فهمیده بود، چیزی که توی کاغذ نوشته شده همان نوشته پشت عکس بود. به‌سمت بلوط تنومند گوشه حیاط لنگ‌لنگان قدم برداشت. سینی را روی راه‌پله جا گذاشته بود. از پشت در چند بار زنش را صدا زد. تنه سترگ بلوط مثل ستونی وسط اتاق گوشه حیاط جا خوش کرده بود. تنه بلوط پُر بود از میخ‌هایی که وسایلشان را به آن آویزان می‌کردند، انگار تنه‌اش را میخ کاشته بودند؛ تعدادی از میخ‌ها را به‌تازگی، بعضی از آن‌ها که تنها ته‌شان پیدا بود، چند سال پیش‌تر به تنه درخت کوبیده بودند. تعداد زیادی چاقو هم لابه‌لای میخ‌ها به تنه بلوط چسبیده بود. میخ‌ها کار برادرش بود؛ اتفاق را هم خودش ساخته بود. بیشتر وقتش را همین جا سپری می‌کرد. زن پرکلاگی را که توی موهای مرد گیر کرده بود برداشت. مرد یک راست رفت سمت «پوشن‌ها»، دست برد لابه‌لای آن‌ها، دنبال تفنگ می‌گشت. دستش را بیرون کشید، انگشتش را به‌دندان گرفت، نوک تیز سوزن‌قلبی که با آن ملافه را به پتو می‌چسپاندند، نوک انگشتش را خراش داده بود. چیزی دستگیرش نشد. یادش آمد آخرین بار تفنگ دست برادرش بود. برگشت زن را نگاه کرد که قطار خالی را بسته بود به کمرش. زن پر کلاغ را جای میخی روی تنه بلوط گذاشت و به چاقوهای چسبیده به‌تنه درخت خیره ماند.

دیگر صدای قارقار کلاغ‌ها به گوش نمی‌رسید. مرد با سینی پُر از چای وارد شد. بازهم دل‌دل می‌کرد که برگردد و چای را عوض کند. توی حیاط که می‌آمد به این فکر می‌کرد که نکند چای خور نباشند. اگر یکی از آن‌ها بعد از خوردن چای حالش به هم بخورد، خیلی زود می‌فهمیدند؛ ولی برای این حرف‌ها دیر شده بود. حالا مانده بود از کجا شروع کند. برخلاف میلش به سمت چپ اتاق حرکت کرد درست جلوی کسی ایستاد که سیلی‌ای خوابانده بود توی گوشش، سینی را تا جایی که ممکن بود پایین آورد؛ ولی به صورتش نگاه نکرد. لحظه‌ای سینی را پایین نگه داشت، مرد سیاه‌پوش هیچ حرکتی از خودش نشان نداد. مرد هم تعارف نکرد، بدون اینکه سینی را بالا بیاورد از پهلو یک قدم به چپ برداشت. به خودش گفت: «مهم نیست، اگر قرار است این همان کسی باشد که چای نخورد، چه بهتر، تا اون موقع هم سروکله برادرم با تفنگ پیدا می‌شود.» جلوی دومی قرار گرفت، دومی با اشاره سرش مرد را با سینی چای و کمری دولاشده از جلوی صورتش کنار زد. بعدی فرصت فکر کردن به مرد نداد، سرش را بلند کرد به سینی و استکان‌هایی که هنوز دست‌نخورده بودند نیم‌نگاهی انداخت، مرد بی‌معطلی سینی را جلوی رویش گرفت و نگاهش را از استکان‌ها بر نمی‌داشت، دیگر دوست نداشت حتی به یک نفر از این جماعت چای تعارف کند. ضربدر روی قوطی یادش آمد، ترس برش داشته بود که نکند بعد از اولین نفری که چای را خورد دستش.... ناگهان دستی بالا آمد استکان چای برداشت که توی نعلبکی گذاشته شده بود، و آن را بو کرد. مرد دَرکی خورد و توی دلش آشوب شد؛ ولی دست مرد سیاه‌پوش سمت قندان نرفت. به خیالش که مگر می‌شود با بوی چای چیزی فهمید! اندکی آرام گرفت.

مرد نمی‌توانست مچ دست‌هایش را از درد تکان دهد. به سمت پنجره اتاقی رفت که زنش از پشت آن سیلی خوردنش را دیده بود. پشت پنجره که رسید، برگشت در ورودی حیاط را نگاه کرد خبری از مردان سیاه‌پوش نبود، با دست اشاره کرد به زنش، زن سراسیمه با بچه‌ای قنداق‌پیچ در بغل، خود را به مرد رساند، مرد می‌دانست که هیچ راه فراری نیست. راه افتادند گوشه انتهایی سمت راست حیاط. یکی از مردان سیاه‌پوش با تفنگی جلوی در خروجی حیاط ایستاده بود. هرچند دقیقه به چپ و راست قدم برمی‌داشت و لابه‌لای شاخ‌وبرگ‌های درخت بالای سرش نگاه می‌کرد.

از پهلو قدمی به سمت چپ برداشت، دستی یقه‌اش را گرفت کشیدش به سمت پایین. استکان‌ها توی سینی به خود لرزیدند. یکی از دکمه‌های پیراهنش کنده شد. نظرش عوض شد، حتماً از لحظه‌ای که مرد سیاه‌پوش چای را بو کرد تا حالا، فهمیده‌اند. مرد سیاه‌پوش دستش که مشت شد یقه مرد را رها کرد. مشتش را باز کرد، دکمه افتاد توی استکان چایی که حالا سرد شده بود. مرد یک قدم

به‌عقب برداشت یکی از مردان سیاه‌پوش به مرد اشاره کرد و تکه‌کاغذی را نشانش داد، بی‌معطلی سینی چای را زمین گذاشت؛ قدمی به‌جلو برداشت، دستش را که می‌لرزید سمت کاغذ دراز کرد، کاغذ افتاد روی زمین، دولا شد آن را بردارد، یکی از آن‌ها موهایش را از پشت کشید، روی چهاردست‌ویا خودش را رساند به استکان‌ها، سینی را برداشت. صدای تفنگی آمد. در را باز کرد، صدای قارقار کاغذها درون اتاق پیچید. در را بست. صدای کاغذها قطع شد.

چنگ زد توی موهایش، آن‌ها را محکم کشید، دستش را بالا برد، مشتش را باز کرد، موهای کنده‌شده ریختند روی سرش. نگاهش رفت سمت تبر، چشم‌هایش را بست. تبر را برداشت، بدون اینکه پایش بلند رفت سمت در حیاط، تبر را پشت سرش قایم کرده بود. دستش نمی‌لرزید، تبر را بالا برد، تیغه تبر نشست توی کمرش. مرد سیاه‌پوش تفنگ به‌دست توی خون می‌غلغلتید، تفنگش را برداشت، رفت سمت اتاقی که مردان سیاه‌پوش نشسته بودند، در را از پشت قفل کرد. از سوراخ در آن‌ها را یکی‌یکی نشانه گرفت. به‌سرعت دوید سمت اتاقک، دست زن را گرفت، به‌سمت در حیاط راه افتادند. زن جیغ کشید. گودی جلوی در حیاط از خون پُر شده بود. گربه با زبانش توی خون «لک» می‌زد. با صدای شکستن شیشه، یکهو چشم‌هایش را باز کرد و به‌خودش آمد. لنگه‌کفشی پشت پنجره افتاده بود. تبر سر جایش بود. از سوراخ در توی اتاق را نگاه کرد، مردان سیاه‌پوش کاغذ را گلوله کرده بودند و آن را به‌سمت همدیگر پرتاب می‌کردند. هم‌زمان که کف دستش را به در اتاق تکیه داده بود، سرش را چرخاند سمت در حیاط. مرد سیاه‌پوش اسلحه به‌دست، تفنگش را گذاشته بود کنار دیوار و تلاش می‌کرد که از درخت کنار دیوار بالا برود. مرد صاحب‌خانه شک نداشت اگر برادرش یکهو غیبش نمی‌زد، قبل از بازکردن در مثل همیشه از درخت بالا می‌رفت و در را باز نمی‌کردند. اتفاق را برادرش ساخته بود. دریچه‌ای توی سقف آن باز کرده بود، درخت بلوط را انداخته بود درست وسط آن، از دور که نگاه می‌کردی، انگار تنه‌ستری بلوط، پشت دیوار اتفاق قایم شده بود.

مرد تکه‌سنگی برداشت به‌سمت گربه‌ای که داشت توی استکان چای با زبانش «لک» می‌زد پرتاب کرد سنگ خورد وسط سینی که روی راه‌پله جا گذاشته بود، استکان‌ها درهم خوردو خاکشیر شدند. با صدای شکستن استکان‌ها گربه دیگری که کاغذ تیر خورده را به‌دندان گرفته بود، به‌سرعت از درختی بالا رفت. دستی به‌موهایش کشید. سایه بلوط‌های تنومند، دراز به دراز افتاده بود تو حیاط، سینی را برداشت با دمپایی‌اش تکه‌های شکسته استکان و حبه‌های قند را از روی راه‌پله جارو کرد. وارد اتاق شد، مردها هرکدام سیگاری روشن کرده بودند. مرد یادش آمد وقتی توی حیاط چشمانش

را بسته بود، با صدای شکستن شیشه چشمانش را باز کرد. دو نفرشان دست به یقه شده بودند، یکیشان خم شده بود دکمه‌های پیراهنش را از روی قالی جمع کند، دستش خورد به استکان چایی که روی زمین بود، چای ریخت، دکمه پیراهن مرد را برداشت قاطی دکمه‌هایش گذاشت توی جیبش. جلوی هر کدامشان پیش دستی با چاقو گذاشت؛ ولی خاکستر سیگارشان را روی قالی می‌تکاندند. مرد سینی را گذاشته بود روی سرش و چاقویی بزرگ توی دست راستش بود، به همان حالت روی زمین نشست. لحظه‌ای که نشست، همه از جایشان بلند شدند. چاقو را انداخت روی زمین، با هر دو دستش سینی را گرفت و جلوی رویش گذاشت. بدون اینکه به میهمان‌ها نگاه کند دست به کار شد. اول نوکش را برید گذاشت توی جیبش بعد آن را به قسمت‌های مساوی تقسیم کرد. مردان سیاه‌پوش هنوز سر پا ایستاده بودند و هاچ‌وواج مرد را نگاه می‌کردند. مرد سرش را بلند کرد با چاقو آن‌ها را دوباره شمرد. دو نفرشان نبودند، بقیه به آرامی سر جایشان نشستند. بلند شد سینی را یک دور چرخاند هیچ کدام از جایشان جم نخوردند؛ حتی به همدیگر نگاه نمی‌کردند. مرد سینی را وسط اتاق گذاشت. توی جیبش دنبال دستمال می‌گشت تا چاقو را تمیز کند، دسته‌کلیدی از جیبش بیرون آمد.

مرد سیاه‌پوش تفنگ به دست از پشت درخت مرد را می‌پایید که می‌خواست بچه را از دست زن بگیرد. زن با نیم‌نگاهی به بچه توی بغلش، به مرد فهماند که دارد شیر می‌خورد. از پشت پنجره اتاقی که زن توی آن قایم شده بود، راه افتادند سمت اتاقک. از همان جا آن‌ها را تا اتاقک زیر نظر داشت. مرد رفت سمت پنجره دستان آغشته به شیرش را با پرده سفیدی پاک کرد که سرتاسر آن را میخ‌هایی پوشانده بود که با رنگ‌های مختلف گل‌دوزی شده بود. توی حیاط را نگاه کرد مرد اسلحه به دست داشت لابه‌لای درخت‌ها دنبال چیزی می‌گشت. زن دسته چاقو را گرفت کشید سمت بیرون چند بار امتحان کرد انگار شاخ خود درخت بود. با دو دستش یقه خودش را گرفت محکم کشید، یقه‌اش را پاره کرد، زیرپوشش را به همین شکل جر داد. دست برد سمت چاقو، این بار به زحمت آن را از تنه بلوط بیرون کشید. مرد دستانش را روی چشمانش گذاشته بود. چشمانش را که باز کرد زن به تنه بلوط چسپیده بود، از همان جایی که زن بلوط را بغل کرده بود شیر می‌زد بیرون، مرد خم شد سینی را برداشت، زن تن بلوط را رها کرد، به سمت مرد چرخید، تمام تنش سفید شده بود.

مرد سیاه‌پوشی که عکس با خود داشت مدام به ساعتش نگاه می‌کرد، بقیه هم چشم از او بر نمی‌داشتند. عکس را نگاه کرد شروع کرد به گریه کردن، یکی از مردان سیاه‌پوش بلند شد از اتاق بیرون رفت، بقیه هم شروع کردند به گریه کردن. چند دقیقه بعد با سیگار و کبریت برگشت. بغل

دستی‌اش با غیظ نگاهش کرد، مثل سگ به همدیگر خیره شدند، تف کرد توی صورتش، خودش را عقب کشید، کفشش را درآورد، پیشانی‌اش را نشانه رفت، شیشه پنجره شکست. دست‌به‌یقه شدند. مرد وارد شد. زل زد به استکانی که هنوز کف اتاق بود. دست یکی‌شان خورد به استکانی پُر از چای که حالا دیگر سرد شده بود. مرد نفس راحتی کشید.

زن کاغذ را گذاشت روی نوک میخی، با چکشی میخ را کوبید به تنه بلوط، اما توی ذهنش میخ را به‌دستی می‌کوبید که توی گوش شوهرش سیلی زده بود. میخ را کوبید برگشت پشتش را به میخ‌های روی تنه درخت تکیه داد. بچه خواب بود؛ ولی کم‌کم وقت شیرش رسیده بود، نزدیک بود بیدار شود. زن بی‌سروصدا یقه‌اش را با دو دستش گرفت و به هر دو سمت کشید، پیراهنش را تا نزدیکی قطاری که به کمرش بسته بود پاره کرد، روی کنده‌ای از تنه بلوط که به‌جای صندلی از آن استفاده می‌کردند نشست. سینی را برداشت گذاشت بین ران‌هایش، تصویری محو از سینه‌هایش توی سطح صاف سینی استیل برق می‌زد. چاقو را گذاشت وسط‌شان. محو تماشایشان شد. اولین بار بود که این‌قدر احساس خوبی به آن‌ها داشت. انگار تابه‌حال از این فاصله آن‌ها را ندیده بود. سینی را با فشار بغل کرد، جیغ کشید، سینی از دستش افتاد. نوک چاقو باعث خراشی بین سینه‌هایش شده بود. چاقو را انداخت، به‌سرش زد برود سمت قوطی، در کمد را باز کرد قوطی را برداشت، تکانش داد، درش را باز کرد، خالی بود، گهواره تکانی خورد. برگشت، به‌قطار خالی از فشنگ دور کمرش نگاه کرد. چاقو را برداشت از جایش بلند شد، سینه چپش را با دست چپش گرفت چشمانش را بست با یک ضربه آن را از ریشه برید، شیر «فشه» زد بیرون، سینه از دستش افتاد توی سینی. دستش را گذاشت روی سینه بریده‌اش، شیر از بین انگشتان دستش مثل آبشاری «چیر» می‌کرد.

مرد به مردان سیاه‌پوش نگاه می‌کرد که زل زده بودند به سینی. سینی پُر شده بود از شیر. شیر از تکه‌های سینه که به یک اندازه بریده شده بودند، مثل چشمه می‌جوشید، و از کناره‌های سینی سرریز می‌شد. مردان سیاه‌پوش کمی خودشان را جمع‌وجور کردند. آن‌قدر محو شیر شده بودند، نفهمیدند مرد کی از اتاق بیرون رفت. دیگر مجبور شدند سرپا بایستند. مرد از سوراخ در توی اتاق را نگاه می‌کرد. شیر رسیده بود تا قوزک پایشان. هم‌زمان که سطح بیشتری از اتاق را می‌پوشاند، یکی‌شان حرکت کرد سمت در، قدم که برداشت انگار چیزی پایش را محکم گرفته بود. به زحمت دوسه قدم برداشت، نتوانست ادامه دهد، افتاد توی شیر. یکی‌شان روی سطح شیر شناور شده بود. اتاق پُر بود از بخار، شیر داشت داغ می‌شد. به‌سرعت دوید سمت اتاقک گوشه حیاط. در بسته بود. از سوراخ‌های بغل در، شیر می‌زد بیرون. زنش را صدا زد. چند بار محکم به در کوبید. رفت پشت پنجره،

چیزی روی سطح شیر شناور بود. اتاقک را دور زد، از نردبانی بالا رفت. رسید روی پشت‌بام، دریچه را باز کرد. شیر داشت به سرعت بالا می‌آمد، دوباره زنش را صدا زد؛ ولی جوابی نشنید. سرش را از دریچه پایین برد، گهواره روی سطح شیر شناور بود. شیر همچنان داشت بالا می‌آمد. از درخت بلوطی که وسط اتاقک بود به زحمت بالا رفت، شیر از دریچه سرریز کرد. دریچه را برداش توی سقف باز کرده بود، گهواره با تکه چوبی قنداق پیچ بالا آمد. روی اولین شاخه که رسید، برگشت پایین را نگاه کرد. انگار روی پشت‌بام برف آمده بود. شیر از کناره‌های سقف توی حیاط می‌ریخت. چیزی طول نکشید که سراسر حیاط سفید شد. مرد سیاه‌پوش تفنگ به دست توی حیاط این طرف و آن طرف دنبال راه فراری می‌گشت. چند بار تلاش کرد از درخت کنار در حیاط بالا برود؛ ولی هر بار که تا نیمه درخت بالا می‌رفت، دستش لیز می‌خورد؛ تا اینکه افتاد توی شیر، تفنگش توی شیر غرق شد. شیر تا لبه‌های دیوار حیاط بالا آمده بود. مرد به زحمت خودش را تا جایی رساند که دیگر از سطح حیاط بالاتر رفته بود. از بالا چیزی داشت چکه می‌کرد توی سرش، دستی به موهایش کشید، دستش سفید شده بود. بالا را نگاه کرد. زن بالای سرش روی شاخه‌ای نشسته بود، شیر از لوله تفنگی که توی دستش بود چکه می‌کرد. زن قنداق تفنگ را چسپانده بود به جای بریده شده سینه چپش و دست چپش را گذاشته بود جای سینه راستش. تفنگ را به سمت مرد نشانه رفت، گلوله بلوطی شلیک کرد، مرد سرش را زدید. گلوله بلوط خورد وسط حیاط. حیاط سوراخ شد. در عرض چند ثانیه شیر ته‌نشین شد. زن تفنگ را به شاخه بلوط آویزان کرد، از درخت پایین آمد، بالای سر گهواره ایستاد. مرد که خم شد بوکه بلوط را بردارد، نوک سینه زن از جیبش افتاد جلوی پایش روی پشت‌بام؛ نوک سینه را برداشت. دست برد سوزن را از چارقد زن بیرون کشید، یک تار موی زن را که سفید شده و آویزان شده بود توی صورتش از ریشه کند. یک سر مو را با آب دهانش خیس کرد و آن را از سوراخ نه سوزن رد کرد. کرد به آرامی شروع کرد به دوختن نوک سینه به جای دکمه‌اش. زن، پشت به مرد تکه چوب را بغل کرده و گهواره خالی را تکان می‌داد. دانه‌های سفید بلوط، مثل برف می‌بارید روی سرشان. دسته‌ای کلاغ سفید لابه‌لای شاخه‌های بلوط پریدند. گربه پیسه ته‌مانده شیر کف حیاط را با زبانش لک می‌زد. هیچ اثری از مردان سیاه‌پوش نبود.

اخطار: در این داستان جایی برای پیرمردها نیست؛ همچنین سانسورچی‌ها و
تقاله‌های فرهنگ مرتجع
رده سنی: زیر صد سال



دهان معشوقه من
افشین پورموسوی

تا حالا از خودت پرسیده‌ای دهان چند نفر را بوسیده‌ای؟ دهان چه کسانی؟ و چه دهان‌هایی؟
بی‌دندان و بادندان. بدبویا خوشمزه. مرد یا زن.

من از خودم پرسیده‌ام.

یک‌بار دهان ظرف‌شوی هتل پاتریس را بوسیدم. نامش نام گل سرخی بود. نمی‌دانم چه گلی! اما می‌دانم گلی بود سرخ. گلی تنها اما نه چندان غمگین. گلی که بعد از بوسیدنش می‌پژمرد. یک‌بار دهان نوجوانی را بوسیدم که در آن خاک ریخته بودند. پستان‌هایش را بریده بودند. و موهای سیاهش بر فرش زمین مثل قیر جاری بود.

و کدام دهان را بیش از همه به‌خاطر داری؟

هیچ‌کدام. هیچ‌کدام یا شاید آنکه در شیراز بود. همانی که در کنج کافه‌ای دیدی. اطراف قلعه کریم‌خانی. شبانگاهان در بیسه زرقان. آن زمان که برای تو سرودی می‌خواند از بلیک :

در ترس و دلهره آیش دادم

خنده‌هایم بر او تابید

دلفریب و نیرنگ باز

و تو دهانش را در تاریکی جست‌وجو کردی. هوا سرد بود. باد می‌وزید. دهانش را به اندازه شب یافتی. و خودت را مثل یونس در سیاه‌چاله درونش انداختی. آن‌طور که قومت در تورات گفته‌اند: «**و چون دهان او را بجویی. خواهی یافت. مکانی برای عبادت.**»

*

اولین معشوقه فرزند خانواده هر اولریش

مادرم اولین معشوقه من بود. دیربهدیر به خانه برمی‌گشت. با خودش گل و شیرینی و خوشبختی می‌آورد. شادی و بخشنده‌گی و زیبایی. دفترهای نِت را پرت می‌کرد روی کاناپه و به اتاق خواب می‌رفت. همان وقتی که پدرم مُرد. پدرم در سالزبورگ مُرد. وقتی مادر به همراهی **ترززا کاره نیو** دورتادور ونزوئلا برای خودش می‌پرخید. هر وقت ترزا سردرد داشت یا پریود می‌شد مادرم رهبری گروه را برعهده می‌گرفت. همان موقع پدرم در سالزبورگ مُرد. برای مادرم نامه‌ای نوشت:

به خانه برگرد. همین فردا. و گرنه خواهیم مُرد. امضا با عشق و نفرت توامان.

هارولد.

و مادر برنگشت. پدرم در وین تفنگی خرید. سوار قطار شد. به مقصدی اتفاقی. در سالزبورگ پیاده شد. اتفاقی در هتل اجاره کرد. و مغزش را با آن تفنگ از هم پاشید. من در خانه بودم. و مادر در ونزوئلا. من هنوز به سالزبورگ احساس خاصی دارم. احساس کسی که پدرش را آن شهر بلعیده است.

روزنامه‌ها ماجرا را زیادی بزرگ کردند. گفتند پدر فهمیده است که زنش یک موسیقی‌دان موث را دوست دارد. منظورشان ترزا کاره نیو بود. این حرف‌ها مادر را آشفته کرد. روزنامه اراده ملت در مورد مرگ پدرم نوشت:

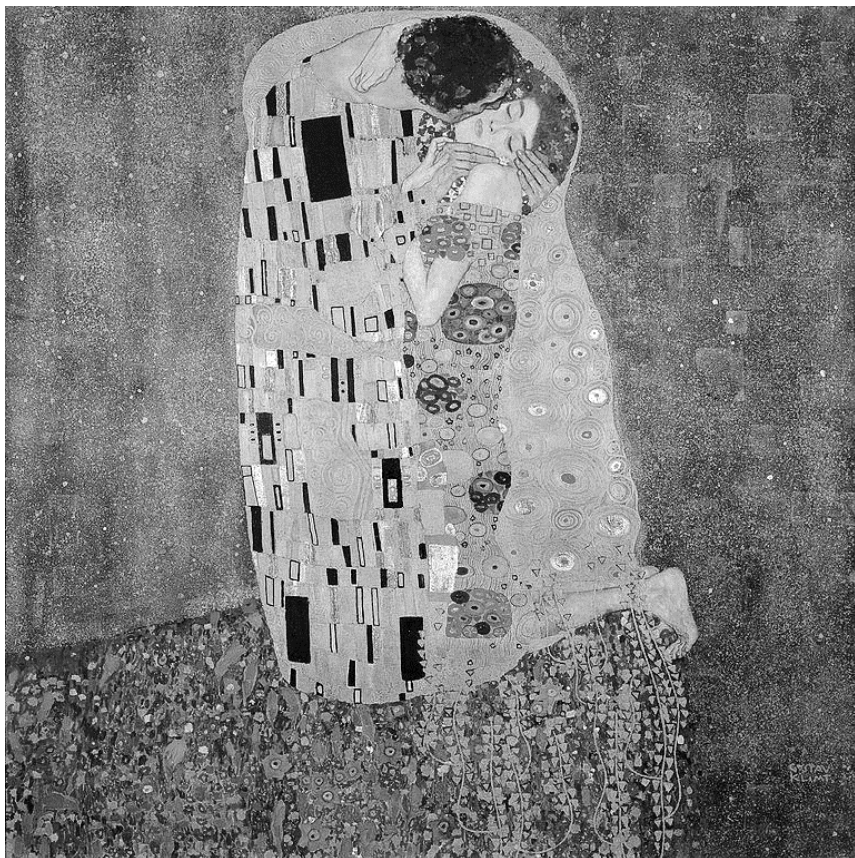
او را زنی کشت که عاشق زنی دیگر شده است.

وقتی مادرم به خانه برگشت با خودش گل و شیرینی و خوشبختی آورد. من به اتاق خوابش رفتم. سرش را توی لباس‌های پدرم کرده بود. آن‌ها را بو می‌کرد. و می‌خندید.
«نخندید مادر... لطفاً برایم فیدللو را بنوازید».

مادر لباس‌هایش را از تن در آورد. لخت‌وعور نشست روی سه‌پایه پدر. دستش را روی مینورها و مازورها کشید. یادش رفت لباس بپوشد. اولین معشوقه‌ام مادرم بود و لباس تنش نبود. پشت بیانوی وینستاین پدر نشست. «گفتم مادر به آواز مرغ مقلد گوش بده را بنوازید». «مادر لباس نپوشیده‌اید!».

اما مادر به حرف‌های من گوش نمی‌داد. قطعه محبوب آبراهام لینکلن «به آواز مرغ مقلد گوش بده...» را آغاز کرد. قطعه محبوب من و پدرم بود. انگشتانش چنان به کار افتاد که انگار پدر در سالزبورگ نمرده است. که انگار هیچ نامه‌ای در کار نبوده است از همان اول هم. گیسوی طلایی‌اش تا روی باسن پهنش می‌رسید. و دهانش نیمه‌باز مانده بود. با زبانش دایره‌هایی رسم می‌کرد. انگار که با زبان لب‌های خودش را می‌لیسید. و طعم موسیقی را جست‌جو می‌کرد.

بوسه. گوستاو کلیمت



شما امیلی فالگ را نمی‌شناسید. من هم نمی‌شناختم. نامزد گوستاو بود. گوستاو خودمان را می‌گویم. همانی که با قلم موی پشم شترش ما را نشانه می‌گرفت. قوطی‌های رنگ را برای ما پرتاب می‌کرد. و فحش بارمان می‌کرد. هر جا گوستاو می‌رفت امیلی هم با او بود. باهم خوش حال بودند؛

اما همه می دانستند توی کفش امیلی فلاگ ریگی هست. این را می شد از موهای نارنجی و ککومک های فریبنده اش فهمید. کز می کرد گوشه ای و گوستاو دهان کوچکش را تماشا می کرد. ماجرای کثیف امیلی از آن قرار بود که با مرد متشخصی از اهالی سالزبورگ سروسری داشت. ماجرای که گویا گوستاو هم از آن اطلاع پیدا کرد.

آن روز آن ها را در میخانه *frielassing* دیدم. جنتلمن سالزبورگی بلند قد بود و موهای پرپشت سیاه و فرفری داشت. دستش را روی باسن امیلی می کشید و ضرباتی نرم به لمبرهایش می زد. امیلی مثل یک طاووس لعنتی از لذت می خندید و جیغ می کشید.

من تعقیبشان کردم. آن ها از خیابان *Ainring* به کوچه ای تنگ پیچیدند و در نزدیکی های کارگاه طلاسازی پدر گوستاو سر درآوردند. کارگاه را دور زدند. به دشت زباله های طلایی و لعابی پشت کارگاه وارد شدند. بهار بود و گل های بهاری لابه لای زباله های فلزی می درخشیدند.

مرد متشخص طاقتش تمام شد. گوشه لباس امیلی را کشید. دستش را زیر دامن او برد و پیکر سفیدش را به زمین زد. امیلی با چشم هایش ناله می کرد.

آن وقت بود که اگر گاو بودم ماغ می کشیدم؛ چون گوستاو را دیدم که پشت یک بشکه آبجو نشسته بود. سرش را بالا آورده بود و بادقت نگاه می کرد. چشمش که به من افتاد چشمکی زد. سیبلش جنبید و چیزی گفت که نشنیدم. مرد سالزبورگی فریاد کشید و خودش را روی امیلی رها کرد. این موقع گوستاو تندتند مشغول کشیدن خطوطی روی کاغذ بود. کاغذ را روی شاسی سوار کرده بود. و دست های فرزندش مثل یک طلاکار مجرب مشغول بودند.

مرد سالزبورگی بلند شد و امیلی را بوسید. لباس هایش را پوشید و رفت. امیلی رفتن مرد را تماشا نکرد؛ بلکه برای گوستاو دستی تکان داد. دهان گوستاو زیر سیبلش جنبید. و گونه اش چال انداخت. گوستاو از پشت بشکه بیرون آمد. وسایل نقاشی اش را جمع کرد. نزدیک امیلی وسایلش را روی زمین ریخت. امیلی گفت: «می خواهی اسمش را چی بگذاری؟» گوستاو خم شد روی امیلی و دهانش را بوسید. بعد برای من دستی تکان داد و تهدیدم کرد. من هم بلند شدم و فلنگ را بستم. این گوستاو هم چقدر آدم عجیبی است. از پشت سر صدایش را شنیدم که به امیلی گفت: «بوووووووووووووووووووو» و بووووووسه را باد با خودش همه جا برد.

*

دو نویسنده دیوانه

پل و لیدیا عاشق همدیگر بودند؟

به این سؤال چطور باید پاسخ داد؟

آن‌ها صبح بیدار می‌شدند. هرکدام در گوشه خودشان قوز می‌کردند. آپارتمانشان مُبله نبود. تقریباً هیچی نداشت. جزء یک گرامافون قدیمی که پل از یک سمساری در گرینیچ ویلیج در دیده بود. یک رادیو مارشال که جهاز رسمی لیدیا بود. نقاشی تمرر جنگجو از ترنر که بالای شومینه بود و یک تخت‌خواب که به وسیله چهارصد جلد کتاب ساخته شده بود. تخت‌خواب جهاز را فروختند تا بتوانند یک سال شیر مجانی از سوپرمارکت اچ اند ام بگیرند. جزء آن بطری شیر چیز زیادی برای خوردن نداشتند.

از صبح تا غروب می‌نوشتند. پل با ماشین تحریر هر مس قراضه‌اش که بعداً کتابی در موردش نوشت. «درحالی که هیچ کتابی در مورد لیدیا نوشت»، و لیدیا با خودنویس شیفر که از همکلاسی‌اش کیش رفته بود. با آن خودنویس دست‌نوشته‌های درهم‌برهم و چرک و کثافتی می‌نوشت که فقط خودش می‌توانست بخواندشان. آن موقع دوران خرابی بود و نویسنده‌ها در بروکلین و ویلیج داستان‌های همدیگر را می‌دزدیدند و چاپ می‌کردند.

پل و لیدیا دیر به دیر عشق‌بازی می‌کردند. و عشق‌بازی‌هایشان هم خیلی طول می‌کشید. پل بعداً به من گفت گاهی وسط کار خوابش می‌گرفته است. از این قرار باز هم نمی‌شود گفت عاشق همدیگر نبودند.

وقتی در مورد عشقشان با لیدیا حرف زدم، گفت: «پُل عاشق داستان‌های من بود. و من عاشق لب‌هایش بودم.»

«لب‌هاش؟»

«لب‌ها و دهانش. عجیب بود. می‌تونست در عین اینکه سیگار کمل می‌کشید چیزی مثل ساندویچ تخم‌مرغ هم بلمبونه! در حین بوسیدن نوک انگشت‌های من، حرف‌های شیرینی هم بزنه. می‌فهمی؟»

لیدیا چشم‌هایش را بست و به لب‌هایش تاب داد.

من هم مصاحبه را تمام شده فرض کردم.

*

دنیای دیوانه‌ای شده. هرکداممان مجبور شدیم خودمان را بدوزیم به سرنوشته خودمان. سازگار بشویم.

*

لذت عشق. کارگردان اگنس واردا

اگنس واردا و معشوق اش وقتی به اصفهان آمدند مسحور جادوی سکسی معماری اش شدند؛ در واقع خود واردا چنین چیزی گفت.

ظهر پرنوری بود و آن‌ها در حیاط مسجد شاه ایستاده بودند.

«روزی روزگاری زن و مردی بودند در شهر اصفهان. و عاشق هم بودند.» زن، اگنس واردا بود. کارگردان سینما. و مرد بازیگر ایرانی که در فرانسه تئاتر می‌خواند.

«محو زیبایی مسجد شده بودند.» آن‌ها فهمیدند معماری و تزئیناتش با احساسات شهوانی‌شان در هماهنگی عجیبی است. سرمست از معماری و انحنای عمارت‌ها بودند.

اگنس گفت: «گنبدها چقدر شبیه پستان اند.»

«پستان؟!»

«آره. سینه. پستان. همه این گنبدهای ایرانی شبیه پستان زنانه هستند.»

اگنس بدجوری توی نخ حبیب بود. و فرانسوی‌ها چنین مواقعی ناافلا می‌شوند. حبیب گفت: «من گنبدهای تو رو ترجیح می‌دم.»

اگنس گفت: «مناره تو هم بدک نیست.»

هر دو باهم خندیدند. بهم نزدیک شدند. نزدیک و نزدیک‌تر. زن‌های ایرانی با چادر سیاه و ساق‌های سفید محو تماشای زوج فرنگی بودند.

حبیب شعری برای اگنس ترجمه کرد:

آنگاه که برای همیشه همنشینت باشم، تو را زیر سرم می‌گذارم. از بوی این عنبر که کمی خاک کربلا با آن هست نامت را روی این طومار ابریشمی خواهم نوشت. آنگاه که دستانت روی اندام نازک و نرمت سرگردان است.

اگنس به توالت رفت و کمی کاغذ توالت باخودش آورد و برای حبیب شعری روی کاغذ توالت نوشت. حبیب گفت: «روی این برای من شعر نوشتی؟»

«ببخشید که ابریشم نیست.»

نوشته بود :

«ای پرندۀ نرینه من. دُمت را، معادلی برای آلت پرنندگان نر، دوست دارم. همانند خورشید می‌درخشد.

همانند پر نرم است. و همانند طاووس بالهت.»

بعد واردا گفت: «سعدی در جایی گفته است که روزی مردی پینه‌دوز آن قدر لب‌های زنش را گزید که از آن‌ها خون جاری شد. شما ایرانی‌ها این کار را می‌کنید؟»

حبیب گفت لابد می‌کنیم که سعدی گفته.

دور حوض در حیاط اصلی طواف می‌کردند. آب از فواره‌ها به میج پاهایشان می‌پاشید. حبیب پرسید:

«به نظرت این فواره‌ها و حوض‌ها چی هستند؟»

واردا نوک انگشتان پاهای سفیدش را توی آب حوض فرو کرد و گفت: «**دهان معشوق من**

است.»

آسمان آبی و کاشی‌های مسجد باهم ازدواج کردند. آنجا که کفر به هنر بوسه زد و عبادتگاه خانه عشاق شد. همین‌طور شخصیت‌های این داستان.

*

داستان قتل جسی جیمز توسط رابرت فورڈ بزدل

جسی جیمز به میان‌سالگی رسیده بود. و در آن زمان در کلبه‌ای در خیابان وودلند زندگی می‌کرد. هنگام غروب روی صندلی گهواره‌ای لم می‌داد. سیگار برگ می‌کشید؛ درحالی‌که همسرش دست‌های صورتی‌اش را با لباسش پاک می‌کرد. و با خوش‌حالی درمورد دو فرزندشان صحبت می‌کرد. بچه‌ها پاهای پاپا را می‌شناختند. نیش سبیل‌های او را روی گونه‌هایشان احساس می‌کردند و نمی‌دانستند پدرشان چه کاره است؟ یا چرا مدام درحال اسباب‌کشی هستند! آن‌ها حتی اسم واقعی پدرشان را نمی‌دانستند.

توی فهرست راهنمای شهر با نام توماس هاوارد شناخته می‌شد. همه‌جا به‌صورت ناشناخته می‌رفت و با فروشنده‌ها و تاجرهای کanzas ناهار می‌خورد. خودش را گاو‌دار یا بازرگان معرفی می‌کرد. آدمی پولدار و بی‌دغدغه که همه روی حرفش حساب باز می‌کردند.

دو زخم گلوله درمان نشده توی سینه‌اش داشت. و یکی در ران. یک‌بند از انگشت وسط دست چپش را از دست داده بود. و همیشه مراقب بود کسی آن نقص را نبیند.

و دیگر: التهاب پلک چشم داشت. و باعث می‌شد چشم‌هایش بیشتر از حالت معمول سوسو بزنند. انگار که خلقت برای او پیچیده‌تر از آن بود که باورش کند.

در حضور او خانه‌ها گرم‌تر بودند. باران شدیدتر می‌شد. ساعت‌ها از کار می‌افتادند. صداها رست‌تر به گوش می‌رسیدند. او خودش را یک جنوبی وفادار می‌دانست. و یک چریک در جنگ داخلی که برای او هرگز پایانی نداشت.

او نه برای غارت‌ها و نه برای راهزنی‌هایی که کرده بود و نه برای هفده قتلی که مرتکب شده بود احساس پشیمانی نداشت.

یک تابستان دیگر رو در شهر کانزاس در میسوری گذراند و در سپتامبر ۱۸۸۱ سی و چهارساله شد. رابرت فوردهمکار و دوست او، به خاطر ترس از ماموران دولتی در خانه جسی جیمز، درحالی که جسی مسلح نبود، درست جلوی زن و دو بچه کوچکش، با گلوله‌ای در مغز، به زندگی جسی پایان داد.

جنازه جسی جیمز در یخ گذاشته شد تا مردم او را تماشا کنند. بیست و پنج سنت. پنج دقیقه تماشا. از جنازه‌ش عکسی گرفتند که همین حالا در موزه کانزاس وجود دارد. غنوده در بستر یخی اش. و همین عکس بود که در عطاری‌ها و خرده‌فروشی‌ها در دسترس بود. در یک جهان نما کنار ابوالهول، تاج محل و دخمه‌های رم. و در میخانه‌ها ترانه‌ای رایج بود:

*Jesse james was a lad
Who killed many men
He rubbed glandel train
And he stool from the riches
And he gave to the poor
He got hand and heart and brain
And jesse had wife
To Mourn for his life
۴ children they were brave
But that dirty little cowerd
Who shot mester howard
Has layed jesse james in his grave
He was Robert ford
That dirty little coward
I wondered how" s that his feel
For eating jesses bread*

And slept in jesses bed

And he layed jesse in his grave

That dirty little coward

Who shot mr howard....

رابرت فورد این ترانه‌ها را می‌شنید و گاهی به رفاقت و علاقه‌اش به جسی جیمز فکر می‌کرد. و تمام آن خیال‌ها را با ویسکی اسکاچ محو می‌کرد.

نامه‌های تهدیدآمیز زیادی به دست رابرت فورد، قاتل جسی جیمز رسید. که او فقط با کنجکاو می‌خواندشان.

رابرت فورد تمام روز در خانه می‌ماند. از ورق‌بازی و ویسکی اسکاچ دیوانه می‌شد. در هر شاه و سربازی سرنوشت خودش را می‌دید.

روز هشتم آوریل ساعت یک بعدازظهر ادوارد اوکلی از باچلور پیدایش شد. بدون هیچ طرح و استراتژی بزرگی. بدون هیچ سازشی با مقامات بالاتر.

و هیچ چیز جزء آرزویی مبهم برای کسب افتخار کشتن قاتل جسی جیمز و آرزوی انتقام از رابرت فورد بزدل.

رابرت فورد به میخانه رفت. نامه‌هایش را تحویل گرفت.

ادوارد اوکلی به خاطر قتل درجه دو به حبس ابد در ندامتگاه کلرادو محکوم شد. بیش از هفت هزار امضا برای عفو او جمع‌آوری شد.

و در سال ۱۹۰۲ فرماندار جیمز اورمان او را عفو کرد.

رابرت فورد ویسکی اسکاچش را نوشید. گره کراواتش را شل کرد. و برای نشمه‌زیبای میخانه سری تکان داد.

برای باب فورد مداحی در کار نبود. هیچ عکسی از جسدش در فرشته‌گاه‌ها فروخته نشد. هیچکس در خیابان، زیر بارش باران تابوتش را همراهی نکرد. هیچ زندگی‌نامه‌نویسی در مورد او ننوشت. هیچ کس اسم او را روی بچه‌اش نگذاشت. هیچ کس برای ایستادن در اتاق‌هایی که او در آن‌ها بزرگ شده بود بیست‌وپنج سنت پرداخت نکرد.

ادوارد اوکلی قبل از کشتن او گفت: "hello bob".

شات گان شلیک کرد.

رابرت فورد تنها بر کف زمین دراز به دراز افتاد. نشمه‌زیبا جیغ کشید.

رابت فورده به سقف نگاه کرد و دید که چطور نور از چشم‌هایش بیرون می‌رود. قبل از اینکه بتواند کلمه درست را پیدا کند، دهانش نیمه‌باز باقی ماند.

*

و بعد از همه این‌ها، او را در کافه‌ای در انتهای خیابان ششم کیانپارس دیدم. او را که به رنگ طلایی خورشید بود. او را که می‌خندید و می‌خندید. و گرمای تنش از نوک انگشتانش ساطع می‌شد. در حضورش کافه‌ها دنج تر بودند و خیابان‌ها شلوغ تر و صمیمی تر. دست‌هایش را گرفتم و پیش از آنکه دیر بشود، پیش از آنکه مرگم فرا برسد. یا از بیماری و دیگر مصیبت‌ها نفله بشوم. دهان کوچک دو سانتی‌اش را بوسیدم. و در دلم گفتم: «به خدا که رستگار شدم.»

فروردین ۱۳۹۷

e-book

بسکویت را در این داستان خیس کن افشین پور موسوی

شفقتِ شب پره کور. نگاه نافذ نهبان. درآمدِ پت پت شمعی شکوهمند از قدرت رعدآسای یک فوت علیل، توسط کودکی یک‌ساله، در جشن تولدش. صدای ساز مطرب شبگرد. قهقهه سپور شهرداری به‌هنگامی که دخترِ نوجوانی به او چشمک زده است. صدای گوساله گرسنه و عبور اتوبوس‌های برقی. پروستات از کارافتاده. آلت جمع‌شده بیوه مردی تنها. آلت دکمه‌ای. ماده‌ای سفیدرنگ و چسناک که در فضای پلاستیکی با مزه آلبالو گیر کرده. شُر شُر شیر آب حمام که بیشتر از کف برنده حوصله است تا پول. الزام انزوا. انتهای انزوا. انتهای تنها. بُرد چشم‌های پیرمردی تنها. کلنگی که در دست فرهاد بود، چه شد؟ اگر قیام خونین بابک خرم‌دین تا به انتها موفق می‌شد، امروز ارزش بازار بورس ایران چه تفاوتی می‌کرد؟ راه جنگل آرزوها از کدام سو می‌گذرد؟ لاستیک‌های جیرجیرکننده کفش‌های خاکستری کبری به چه منظور شکل انحنای دم میمون دارند؟ چرا گنجشک‌ها در قصه‌های عامیانه و پریان، همیشه خُرده نان‌های ریخته شده روی زمین توسط قهرمانان داستان را می‌بلعند؟ کارآمدی شامپو بدن در گرماگرم یک عشق‌بازی اتفاقی و از پیش طراحی نشده. بحث کردن راجع به بحث کردن. گیراندن سیگار پال مال. خریدن پسته از پسته فروشی که همین الان از توالت برگشته. شیراز. فالوده و دخترشیرازی و فال حافظ. فضای عارفانه یا عاشقانه یا عالمانه؟ لاله گوش دخترکی با موهای بور که آبنبات لیس می‌زند و حسرت بستنی آب‌شده در دست پسری که به او خیره شده را می‌خورد. شکوه‌های یک روستایی جان‌برکف که سه پسرش را در جنگ از دست داده است، مبنی بر اینکه دولت اجازه نمی‌دهد گله‌هایش به‌اراضی گیاهان کمیاب وارد شوند. جشن مورچه‌ها و سروپای سوسک. کشف یک گوش‌پاک‌کن مدرن در گوش راست جسد مومیایی شده یکی از فراغنه مصر. زیرسیگاری کجاست؟ گم‌وگور شدن زیرسیگاری و پیداشدن آن درست بعد از گم‌وگور شدنش.

همه چیز می‌گذرد و به سرعت می‌گذرد. می‌گذرد و من در پی آن‌ها می‌دوم و می‌بینم که همه چیز از پی باد دویدن است.

تیک‌تاک عقربه‌های ساعت را می‌شنوی؟ لابد انگاره‌ای یا تصویری از ذهنت مثل برق می‌گذرد! من اما واکنشی نشان نمی‌دهم. در دخمه‌ام به تنهایی نشسته‌ام و روی یک شعر کار می‌کنم. چای هورت می‌کشم. مثانه‌ام را خالی می‌کنم و منتظر الهام می‌مانم.آه آمد: (عذاب‌آور است لحن بی‌اعتنای زمان).... خوب است!

می‌رم کنار جوی آب. روی سبزه‌ها می‌شینم. ترانه‌ای که جمعه پیش خاله یادم داده رو می‌خونم. به ترانه قدیمی واسه دفع بلا. قرمزی عجیبی توی آب می‌بینم. ردش رو می‌گیرم. دو تا کلاغ روی بدن یه مرد که وسط جوی آب افتاده، دارن از اون کارا می‌کنن. کارای بد. انگار دارن می‌خندن. کاسه چشم‌های اون مرد خالیه! خون از چشاش توی آب سرازیر شده! کلاغ‌ها دارن می‌آن سمت من! باید فرار کنم!

پدر توی مزرعه، بین گندم‌ها به شکل مجسمه انسان در حال تفکر نشسته بود. با این تفاوت که پدر مشغول دودکردن سیگارهای ران هیلش بود. همیشه می‌گفت: پارتیزانا این سیگارو می‌پرستن! آخرین بار که پدر می‌خواست مشغول نوشتن کتابش شود، وضعیتمان همین‌جوری بود! شبیه کولی‌ها. از شهر دور می‌شدیم و می‌آمدیم مزرعه پدری.

آن روز از کلبه تا مزرعه را لی‌لی رفتیم. به پدر که رسیدم میل شدیدش به لبخندزدن را دیدم. لبخندی مصنوعی روی لبش ماسیده بود. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم.

«بابا غمگینی؟»

«نه عزیزم، تنهام.»

زیپ شلوارم را بالا کشیدم. اسکناس‌ها را روی شکم سفیدش می‌گذارم. پولم ته کشید. سرگرم بستن دکمه شلوارم می‌شوم. به اسکناس‌ها نگاه می‌کنم. به کیلومترها فاصله تا خانه فکر می‌کنم. آنجا روی شکم سفیدش. فکرکنم اسمش را به من گفته، اما من فراموش کرده‌ام. به نرمی و خس‌خس می‌خندد. خداحافظی می‌کنم. صدایم می‌زند. همین است! می‌خواهد پول را پس بدهد. بگوید که

من شاهزاده‌ای بی‌همتا بوده‌ام توی تخت‌خواب! چشمم به دهانش مانده.

«باز هم بهم سر بزن.»

سال هاست که منتظرم. منتظرم صبح که از خواب بیدار می‌شوم و توی آینه نگاه می‌کنم حشره‌ای بزرگ و بی‌ریخت ببینم. چه می‌بینم؟ خودم. چشم‌های پُف کرده. حشره‌ای در کار نیست. فقط منم که به خودم زُل زده‌ام.

«ازت متنفرم کافکا.»

من یهودی هستم. مگر یهودی‌ها چشم ندارند؟ اعضای بدن ندارند؟ ابعاد ندارند؟ وقتی ما را سوزن می‌زنید مگر خون نمی‌آید؟ اگر از همه جهت شبیه شما هستیم چرا در انتقام گرفتن باید فرق داشته باشیم؟

اینها را شایلاک می‌گوید. مذاکره سنگین و پرالتهابی است. شایلاک طبق قرارداد در عوض اینکه، آنتونیو مرد مسیحی بدهی‌اش را به‌موقع نپرداخته، می‌خواهد یک کیلو گوشت خالص، از تن مرد مسیحی جدا کند. شایلاک مرد خوبی است. کمی دلگیر شده. پناه‌برخدا ی موسی، او خیلی لجباز است. و بدتر اینکه حق دارد. شایلاک نعره می‌زند: عدالت می‌خواهم!

تاج را به شکمم بسته‌اند. تاج را به‌سر می‌گذارند و اکنون آن را به شکمم بسته‌اند. چه حس عجیبی است! بسته‌شدن یک تاج به شکم. آن‌هم تاج شاهنشاه ایران! پسر دم‌دیرتر بیا. کمی بازی کن. دنیا جای بدی است. مطمئن باش! داشتن تاجی به شکم دیوانه‌ام می‌کند.

«آب بیاورید. تشنه‌ام.»

کافی است لمسش کنی یا صدا را بشنوی. و بیشتر از همه رایحه‌ها را ببلعی. آن‌وقت تصاویر روشن می‌شوند. از مه بیرون می‌آیند و جان می‌گیرند. رژه می‌روند. به هم تله می‌زنند. نیازی نیست ببینی. تو کوری و برای کورها، مهم است که به‌خاطر گرنبودن خوش حال باشند. تو کور شده‌ای سروان. اما بهتر است خیلی چیزها را ببویی و بشنوی!

«یعنی دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینم؟»

سرهنگ آذری دستی به چشم‌های نابینایش کشید. اصلاً متوجه نبود کی خوابش گرفته؟ سیگارران هیلش اش را گیراند. اسلحهٔ کمری اش را آمادهٔ شلیک کرد و اسلحه را گذاشت روی شقیقه اش. زنگ خانه به صدا درآمد.

اندکی معترض و گله‌مند راهش را به طرف در پیدا کرد. صدای ملایم و بی‌خدشهٔ دختری جوان را شنید. دختر جوان وارد شد. بوی او مثل گندم‌های باران‌زده فضا را پُر کرد. بوی پَرک‌های گندم و یک نوع اودکلن که مزهٔ شیرینی می‌داد. شهوت‌انگیز و شیرین!

مجرد. زیبا. غمگین. سرخورده. تنها. و شاید بلند قد. سرهنگ در کارش متخصص بود. دو هفته پیش، پس از اخراج کردن پرستار قبلی اش با ناامیدی آگهی استخدام پرستار داده بود. سرهنگ دوباره و این بار با اشتیاق بوی او را فرو داد. دختر را به‌میان معرکه کشید. از او خواست او را به‌نشیمن راهنمایی کند. تماس پوست نرم و یکپارچهٔ دختر جوان را روی دستش حس کرد و تلاش کرد آرام و متین باشد. اسلحه را کورمال کورمال از روی عسلی برداشت. و آن را توی لباسش چپاند. بی‌معطلی با غرور شایستهٔ لحن یک سرهنگ بازنشستهٔ ارتش گفت: «اسمت چی بود؟»

«افسانه.»

«تو استخدامی افسانه!»

خلاء، ناکجا، و آنچه زندگی می‌نامیم وحید شعبانی

خلاء

یک اتاق کاهگلی در کوهپایه. بدون هیچ پنجره‌ای. فقط دیوار. وزات، در آهنی گذاشته‌اند. قفل‌وزنجیر کرده‌اند.

شب تاریکی محض. خالی از هرگونه اثاث. فقط کاهگل. و چوب‌هایی بر سقف؛ الوارهای سنگین. ساکنان قبلی مُرده‌اند؛ یک چوپان پیر. و یک پیرزن. حشرات محیط خشک؛ عنکبوت‌های دراز. مورچه‌های بزرگ. حشرات بی‌نام؛ حشرات رشته‌حشره‌شناسی. همه‌چیز در تاریکی؛ بالا رفتن از تار. کندن زمین. حمل جنازه‌ی یک حشره. لغزیدن بر دیواره‌ی کاهگل. رکود. سکوت. آرامش دنیای حشرات. بی‌صدایی‌ها. موجودات بی‌زبان. ارتباط از طریق سیگنال‌های شیمیایی. عنکبوت‌های صبور؛ صبر در ظلمت. صبر برای هیچ. صبر برای گم‌شدن یک شب‌پره در تاریکی. شش روز صبر، برای آمدن یک مگس.

مورچه‌های توقف‌ناپذیر. حمل همه‌چیز. حمل پای یک ملخ مُرده. حمل یک جوانه گندم. حمل چیزهایی که خود نخواهند خورد. حمّالی برای اجتماع مورچگان.

گوگار^۱؛ سوسک ستاره‌شناس. روی یک گُپه شن قدم‌زدن با یک پای شکسته. چند بار از دیوار کاهگلی سقوط کردن. دوباره بالا رفتن. نادیده‌گرفتن شرایط. با سر به زمین خوردن. ادامه‌دادن، به‌گونه‌ای که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده.

فکری در ذهن جمعی مورچه‌ها مبنی بر احتمال مرگ گوگار. پیش‌بینی حمل یک جسد گرم. ذهن خوانی گوگار. و باز بی‌تفاوت قدم‌زدن. تنازع پذیرفته شده. تنازع بی‌کشمکش. تنازع در سکوت و

^۱ نام جانوری است که سرگین را گلوله کند و بگرداند و غلطان غلطان به سوراخ خود برد. سوسک سرگین غلطان (دهخدا)

تاریکی محض. تنازع در آرامش و وقار. درگیری بدون درگیری. خصومت بدون تهاجم. بدخواهی غریزی.

وقوع چیزی. چیزی شبیه زلزله. اما نه زلزله. چیزی دیگر. چیزی برهم‌زننده آرامش. برهم‌زننده نظم موجود. تکان‌های شدید در سقف. لرزه بر الوارهای سنگین. فروریختن خاک بر کف اتاق کاهگلی. فروریختن کاه، فروریختن گِل خشک. کوبه‌های یک مُشتِ گره کرده عاصی، از ناکجا.

ترس عنکبوت. جمع شدن در زاویهٔ اتاق تاریک. خم کردن هر هشت‌پای لاغرِ دراز. فرورفتن در میان پاها. احساس کردنِ آخرالزمان. احساس اینکه مگس دیروز، آخرین مگس به‌دام افتاده بود. احساس اینکه کاش با آن شب‌پره آن کار را نمی‌کردم. احساس بی‌میلی به بلعیدن هر نوع حشره. فرورفتن مورچه‌ها در سوراخ. احساس خطرِ جمعی. همدیگر را هُل ندادن. منظم و چابک به‌سوراخ، پناه‌گرفتن. بیرون نماندن حتی یک مورچه. سکوت مطلق در سوراخ. تن‌به‌تن چسبیدن مورچگان. برخورد بازدم هر مورچه با بینی بغل‌دستی. احساس گرمای بازو‌هایی که به هم می‌سایند. احساس همدلی جمعی. احساس اینکه اگر کشته شویم بازهم کنار همیم. هیچ‌نگفتن. ارتباط از طریق سیگنال‌های شیمیایی. پالس‌های مثبت. فرکانس‌های سالم. اطلاعات فیلتر نشده. دانستن همه‌چیز توسط همه‌کس. اطلاعات یکپارچه در اختیار همه؛ ملکه امروز یک دانه شکر خورد. دو مورچه در کوچه زیر پا له شدند. مورچهٔ شمارهٔ ۸۵۱۸ با ملکه جفت‌گیری کرد. مورچهٔ شمارهٔ ۵۱ سی‌وهشت بار برای بالا بردن یک تکه ناخن از یک مانع، تلاش کرد. پنهان‌نبودن هیچ‌چیز.

سه کوبهٔ محکم بر سقف. کوبهٔ اول با فاصله از کوبه‌های دوم و سوم. اول یک کوبه. توقفی کوتاه. سپس دو کوبهٔ دیگر. رخدادی تازه. چیزی که پیش‌ازآن هرگز تجربه نشده. چیزی خارج از انتظار. لرزه‌های بزرگ بر پیکر اتاق کاهگلی. بر هم خوردن نظمی کههنه در جایی همیشه تاریک. توقف گوگار. ماندن و توجه‌کردن. پرسش از خود؛ **این چه می‌تواند باشد؟ آیا سقف فرو خواهد ریخت؟ آیا مرگ در اینجا رقم خواهد خورد؟** در تاریکی محض به آسمانِ اتاق نگاه‌کردن. رفتن خاک در چشم گوگار. پاک‌کردن چشم توسط دست‌های جلو. با پای شکسته به‌گوشه‌ای خزیدن. احساسی شبیه احساس مرگ قهرمانِ تنها در پایان فیلم وسترن. پنهان‌ماندن هزارپا در حُفرهٔ زیر خاک.

پایان کوبه‌های سنگین. پایان لرزه‌های سقف. برقراری آرامش. صبر حشرات برای استمرار امنیت. بیرون خزیدن هزارپا.

آنچه زندگی می‌نامیم

یک یخچال. پُر از چیزها. خرما؛ ضد سرطان. تقویت‌کننده میل جنسی. خریده شده به قیمت کیلویی شانزده هزار. سیب سرخ. آخرین پرتقال‌های بهار. کلم سفید. کلم قرمز. تخم‌مرغ. سُس گوجه. لیموترش. کیلویی سی و پنج هزار. زیتون. آلبالو. شیر. ماست. مغز گردو. کیلویی چهار صد هزار. زُب. کره. مَرَبَا. دو نوع مَرَبَا؛ مَرَبَایِ به. مَرَبَایِ هویج. گوشت چرخ‌شده در فریزر. مرغ خُردشده در فریزر. نان؛ صلواتی.

سوت ملایم بُخار از روزنِ کتری. نور لامپ کم‌مصرف بر گل‌های حیاط. شب ناپایدار بهار. باد. صاعقه در دوردست. مرد. دراز کشیده در کف اتاق. چشم‌های بسته. گوش‌دادن به صدای رعد. گوش‌دادن به صدای باد بر برگ‌های باغ. بستنِ پنجره توسط زن. پیش‌بینی باران. بیماری مرد. درمانِ ناکام. درد در مقعد. احتمال سرطان روده. تجویز کونولوسکوپ توسط پزشک. ممانعت از کولونوسکوپ توسط مرد. سُستی اعصاب. سندروم رودهٔ تحریک‌پذیر. نیاز به سکوت مطلق. نیاز به آرامش واقعی. نیاز زن به گفت‌وگو. نیاز به بگوبخند. میل به زندگی. امیال سرکوب‌شده. ریختنِ دو چای توسط زن. گذاشتنِ استکان‌ها در سینی. ضمیمه‌کردنِ خرما. گذاشتنِ سینی در کفِ اتاق؛ روی گل‌های فرش. صدای استکان نعلبکی. بازشدنِ چشم‌های مرد. نشستن. باهم چای خوردن. بر خوردنِ اولین قطرهٔ باران بر شیشهٔ پنجره. گوش‌دادن به صدای باران. طعم خوب خرما. گذاشتنِ هستهٔ خرما در سینی. اولین جملهٔ زن؛ **میترا حامله‌ست**. پاسخ مرد؛ **مبارکه**. جملهٔ بعدی زن؛ **می‌گه بچه دختره**. پاسخ مرد؛ **خوش به حالش**. جملهٔ سوم زن؛ **عکس سونوگرافیش و گذاشته بود اینستا**. پاسخ مرد؛ **کار خوبی نیست**. جملات بعدی زن. پاسخ‌های مرد. انفجار مرد در جملهٔ سی‌وهشتم زن؛ **ما دیگه کی قراره رنگ خوشی ببینیم**. گرگرفتنِ مرد. کوبیدنِ اولین مُشت بر زمین. بر کفِ اتاق. بر گل‌های فرش. فریاد گوش‌خراش مرد: «**هیچ وقت**». برهم‌خوردنِ تعادل یک استکان. اُفتادنِ استکان. ریختنِ باقیماندهٔ چای بر فرش. به هوا پرت‌شدنِ هستهٔ خرما. سُست‌بودنِ بنا در کفِ اتاق. درد در مقعد. در رودهٔ بزرگ. تحریک سندروم. تسری درد به اعصاب. لرزش ریز در لب‌های زن. ممانعت درونی از گریستن. احساس سرکوب‌شدگی. لرزش وجدانِ مرد. احساس اینکه کار از کار گذشته. دو فریاد متوالی دیگر: «**هیچ وقت**. **هیچ وقت**». فریاد همراه با نوعی استیصال. همراه با دو ضربهٔ مُشت بر کفِ لرزانِ اتاق.

یک خانهٔ جدید، ساخته شده بر روی یک بنای کاهگلیِ کهنه، در کوهپایه.

ناکجا

صاعقه در کوهستان. روشن شدن کوهستان زیر برق آسمان. شروع بارش باران. خیس شدن سنگ‌های عظیم. خیس شدن شن‌های ریز. خیس شدن یک گیاه وحشی که امروز تازه سر از خاک بیرون آورده. گوش دادن یک روباه به صدای رعد. خوابیدن توله روباه‌ها در آغوش روباه مادر.

افاضات

در گوربودن استخوان‌های رولان بارت، در گورستان اورت، در بخش پیرینس آتلانتیک، در آکیتن فرانسه. خارج شدن مدفوع از مقعد یک منتقد ادبی، در مستراح هتل الگونکوین در نیویورک، در حین فکر کردن به نظریه بینامتنیت. نقل قول از پروست در ساعت هفده و سی و هفت دقیقه، با دهانی که در ساعت چهارده و چهل و چهار دقیقه، گوشت بریان شده گاو نژاد برانگوس را جویده. خارج کردن کاندوم تروجان^۲ لبریز از منی، از عضو جنسی خود، توسط یک نویسنده پُست مُدرنیست، در شب دریافت جایزه ادبی، در پایان یک رابطه جنسی مقعدی. غذا خوردن، اجابت مزاج، و سکس کردن با همان روش‌های کلاسیک.

واقعیت موجود

مشخصه عمده هزارپایان در این است که دارای زندگی پنهان هستند که روزها درون خاک، زیر برگ‌های افتاده، لابه‌لای درز و شکاف دیوارها، زیر سنگ‌ها و غیره مخفی می‌شوند، و تنها هنگام شب یا پس از باران‌های شدید به مدت کوتاهی به صورت مخفیانه ظاهر می‌گردند. این‌ها از مکان‌های خشک و در معرض تابش مستقیم نور خورشید یا روشنایی اجتناب می‌کنند.^۳

زن با دیدن هزارپا جیغ زد. هزارپا بالاتنه‌اش را از لبه موکت بیرون آورده بود و سرک می‌کشید. مرد به آشپزخانه دوید تا چیزی پیدا کند، بر سر حشره بکوبد. چیز مناسبی به چشمش نخورد، مگر مسواک همسرش، که توی لیوان، روی سینک بود. مرد مسواک را برداشت و به اتاق برگشت. زن

^۲ برترین کاندوم در کشور آمریکا

^۳ ویکی‌پدیا

در گوشهٔ اتاق، در دورترین نقطه از جایی پناه گرفته بود که هزارپا را آنجا دیده بود. مرد به سمت سنگر دشمن رفت. با ترس و احتیاط، لبهٔ موکت را برگرداند. نگران بود که هزارپا گریخته باشد؛ اما این طور نبود. هزارپا همان جا زیر موکت بود. مرد مسواک را به سمت هزارپا برد. هزارپا می‌جنید. جا عوض می‌کرد. مرد با دقتی عجیب هزارپا را تعقیب می‌کرد. می‌کوشید قسمت سخت مسواک دقیقاً بالای سر جانور باشد. باید با اولین ضربه کارش را می‌ساخت. اگر ضربه را درست نمی‌زد ممکن بود حشره فرار کند. آن وقت آن‌ها چطور می‌خواستند با خیال آسوده در آن اتاق بخوابند. کار کشتن هزارپا امری اجتناب‌ناپذیر بود. در این لحظه این تنها چیزی بود که مرد به آن توجه داشت. سر آخر در لحظهٔ مناسب، مسواک را پایین آورد و قسمت سفتش را محکم بر سر هزارپا کوبید؛ جایی اطراف گردن حیوان. اغلب، سوسک‌ها را همین جوری با یک ضربه می‌کشت؛ اما هزارپا نمرد. با همان گردن آویزان، به هوا جست می‌زد، پیچ‌وتاب می‌خورد، و به زمین می‌افتاد. معلوم بود که دارد جان می‌دهد؛ اما آن قدر چالاک بود که اوضاعش شباهتی به ثانیه‌های مرگ نداشت. مرد بیشتر هراسید. ضربه دیگری به حیوان زد. و باز هم ضربه‌ای دیگر. اما هزارپا نمرد. دیگر به هوا نمی‌پرد؛ اما همچنان زنده بود. پاهایش تکان می‌خوردند، و به‌کمرش پیچ‌وتاب می‌داد. مرد فریاد زد: «**اون الکل رو برام بیار. با کبریت**». زن دوید و آورد. مرد روی هزارپا الکل ریخت. زن باز هم جیغ کشید و صورتش را برگرداند. نمی‌خواست صحنهٔ سوختن حیوان را ببیند. مرد کبریت را در آورد و آتش زد. زن به آشپزخانه رفت. مرد آتش را به جان هزارپا انداخت. شعله صدایی خورد و بر کف سیمانی اتاق و تن حشره گُر گرفت؛ شعله‌هایی آبی رنگ. سپس خاموش شد؛ اما مرد حس کرد پاهای انتهایی هزارپا هنوز می‌جنبند. حیوان را با احتیاط با دستمال کاغذی برداشت و به سمت بیرون رفت. زن در را باز کرد. دست‌های مرد پُر بود. در یک دستش دستمال کاغذی و هزارپا را داشت و در دست دیگرش الکل و کبریت را. بیرون باران می‌بارید. در کوه‌های دوردست همچنان صاعقه می‌درخشید. خانه روی دامنهٔ کوه بود و از آن بالا می‌شد چراغ‌های قریه را تماشا کرد که در تاریکی سوسو می‌زدند. مرد دستمال کاغذی مجاله شده را انداخت روی خاک. روی آن الکل ریخت. و کبریت را در آورد. قطره‌های باران روی صورتش می‌خورد. نگران بود باران دستمال را خیس کند و کبریت را از کار بی‌اندازد. به سرعت کبریت را کشید. آتش گرفت. دستمال کاغذی زیر باران شعله ور شد. مرد تا آن وقت هیچ وقت زیر باران، آتش روشن نکرده بود. همهٔ دستمال سوخت. مرد در تاریکی نگاه کرد. نور کم‌سویی از پنجرهٔ اتاق می‌تابید. تن هزارپا پیدا بود. همه پاهایش سوخته و از بین رفته بودند؛ اما در تنه‌اش اثری از سوختگی نبود. هرچند جنبشی نداشت؛ اما مرد نگران بود که مبادا زنده باشد.

می‌ترسید توی شکمش پر از تخم باشد که از شکم حیوان بیرون بیایند و تبدیل به صدها هزارپای دیگر شوند. شاید در فیلم مستندی شنیده بود که حشرات تخم‌های زیادی می‌گذارند. به سرعت رفت و چند دستمال کاغذی دیگر آورد. جسد را توی دستمال‌ها مچاله کرد و الکل ریخت و کبریت کشید. بازهم آتش گُر گرفت. این بار آتش بزرگ‌تری بود. همان وقت صاعقه بزرگی تمام آسمان کوهستان را روشن کرد. مرد ترسید بیرون بماند. رفت داخل. از پشت شیشه در نگاه کرد. آتش هنوز می‌سوخت. هنوز اما نگران تخم‌هایی بود که ممکن بود از شکم مادر بیرون بیایند.

وقتی مرد به اتاق برگشت دید زنش روسری گذاشته و توی رختخواب رفته. زن می‌ترسید هزارپاهای دیگری هم در کار باشند. می‌ترسید شب هنگام بیرون بیایند و توی گوششان برونند. مرد نشست و گوش‌اش را برداشت و توی گوگل سرچ کرد: «**هزارپای بزرگ با دم دو شاخ**».

مرد چند مطلب درباره هزارپاها خواند و عکس‌های ترسناکی هم دید که نشان می‌دادند هزارپاهای مخوفی توی گوش آدم‌ها رفته‌اند. توی یک عکس یک پزشک هزارپای درازی را به سیخ کشیده بود که از گوش یک زن جوان بیرون آورده بود. مرد چندشش شد. زنش خوابش برده بود؛ اما مرد نگران بود. نمی‌توانست بخوابد. با خودش فکر کرد دیگر اینجا هم امن نیست. فکر کرد فردا برگردند شهر. فکر کرد با این ویروس تازه بهتر می‌تواند کنار بیاید. تا سپیده‌دم بیدار ماند. سرآخر خسته شد. لازم بود گردنش را روی بالش بگذارد. با هراس توی رختخواب رفت؛ ولی چشم‌هایش را باز گذاشت. در گوشه‌های اتاق، لبه‌های موکت را می‌پایید. زنش گفته بود: «**لابد یه جفت هم داره. بی جفت که نمی‌شه**».

مرد خوابش برد. توی خواب دید که یک هزارپای وحشتناک از زیر موکت بیرون آمد و توی گوشش رفت. با ترس از خواب پرید. رفت بیرون. سپیده‌دم بود. پرنده‌های کوهستان در باغ‌های کوهپایه می‌خواندند. باران بند آمده بود. باران، خاکستر دستمال کاغذی‌های سوخته را شسته بود. چند مورچه آمده بود و سعی می‌کردند بقایای جنازه هزارپا را تکان بدهند.

مرگ ستاره متناقض صبح وحید شعبانی

سخت بود تلویزیون را خاموش کردن، و در سکوت و تاریکی، بی حرکت ماندن. وقتی تلویزیون خاموش بود اطاق پر از خلاء می شد. تا صبح پای تلویزیون می نشست. بی خوابی داشت. برنامه‌ها حوصله‌اش را سر می بردند. در ده‌ها شبکه دنبال یک چیز دیدنی می گشت. پیدا نمی کرد؛ با این حال تلویزیون را خاموش نمی کرد. اراده‌اش را نداشت. تا صبح این کانال آن کانال می کرد. آن وقت تلویزیون را روشن رها می کرد و می رفت مستراح. مستراح برایش جای خوبی بود. حس خوبی به او می داد. همیشه نفخ و یبوست داشت و شکمش قاروقور می کرد. آن وقت، وقتی روده‌اش خالی می شد و مقعدش را می شُست، بهترین احساس‌های جهان به سراغش می آمد. شاید به خاطر همین احساس‌هایی بود که از بوهای مستراح خوشش می آمد؛ البته از بوهایی که مدفوع خودش ایجاد می کرد. این احساس‌های خوب که از چیزهای جداگانه ناشی می شدند، در یکجا، در مستراح باهم تلاقی می کردند و به هم گره می خوردند. آن وقت دچار نوعی نشئه می شد. گاهی مثل مصرف مواد مخدر بود. تخدیرش می کرد. بادهای معده‌اش در می رفتند، و سوراخ مقعدش جمع می شد، و آرام می گرفت. گاهی به مدفوعش نگاهی می انداخت، و از اینکه هر بار رنگی تازه داشت، خوشش می آمد. نه فقط رنگ‌های تازه، بلکه هر بار شکل و شمایل تازه‌ای هم داشتند. گاهی نارنجی و نرم بودند. مثل بستنی قیفی، که از دستگاه بیرون می آید. گاهی سیاه و سفت می شدند، و هسته‌های سفید هندوانه توش می درخشیدند؛ مثل درخشیدن ستاره‌ها در آسمان شب. حالا هم توی مستراح نشسته بود. وقتی توی مستراح می نشست و آن احساس نشئگی سراغش می آمد به دیوار روبه‌رو زل می زد. دیوار نزدیک صورتش بود و خطوط و طرح‌های انتزاعی داشت. هر بار باران روی سقف مستراح می بارید، چکه می کرد. قطره‌ها از درزهای سقف آویزان می شدند و روی دیوار لیز می خوردند. رطوبت این طرح‌ها را روی دیوار مستراح می انداخت که برایش جالب بودند. همیشه وقتی توی

مستراح می‌نشست به این طرح‌ها زل می‌زد. سعی می‌کرد برایشان مفهومی پیدا کند. مثلاً دقیقاً بالای شلنگ مستراح که حلقه‌اش روی میخ دیوار آویخته بود. آنجا یک طرح افتاده بود که شبیه فُسیل یک لاک‌پشت بزرگ بود؛ یک لاک‌پشت بزرگ که روی آسفالت خیابان له شده باشد. داشت آناتومی لاک‌پشت را روی خطوط رطوبت روی دیوار کشف می‌کرد که هیکل مادرش پشت شیشه مشجر مستراح نمایان شد. بعد، صدای مادرش را شنید که از پشتِ در گفت: « **آشغالاً رو نداشتی‌ها بیرون!** ». وقتی شاشید یک مورچه که توی کاسهٔ توالت می‌لغزید غرق شد و توی فاضلاب رفت. همیشه به این فکر می‌کرد که این کار مورچه را از هستی ساقط می‌کند. بعد که از مستراح درآمد، رفت سر کیسهٔ آشغال‌ها را گره زد، برد بیرون. وقتی کیسه را روی تل آشغال‌ها رها کرد حس کرد توی کیسه چیزی می‌جنبد. با دقت نگاه کرد. چیزی تکان نخورد. شاید خیالاتی شده بود؛ ولی انگار تا سرش را برمی‌گرداند چیزی توی کیسهٔ زباله می‌جنبید. با خودش فکر کرد نکند موش باشد؛ اما وارسی نکرد. حوصله نداشت. آن وقت صبح دلش می‌خواست آسمان سپیده دم را تماشا کند. آن قدر تماشا کند تا روز شود و ستارهٔ صبح ناپدید شود. هنوز گرگ‌ومیش بود. پیش آشغال‌ها ایستاده بود و به ستارهٔ صبح نگاه می‌کرد که لای ابرهای پاره‌پاره، تنها سوسو می‌زد. به مراسم تدفین فکر می‌کرد. شوهرخاله‌اش همان روز مُرده بود و خاکش کرده بودند. تلقین خوان گوش شوهرخاله‌اش را گرفته بود و می‌کشید و هی داد می‌زد: « **اِسْمَعْ اِفْهَمْ یا اَکْبَرُ بِنَ غَضَنَفِرَ** ». توی مراسم تدفین نمی‌توانست از دخترخاله‌اش چشم بردارد. ورزشکار بود. سینه‌های سیلیکونی داشت و ساپورت و ماتوی جلو باز پوشیده بود. شبیه بریجیتا بولگاری^۱ بود که توی شبکهٔ ایکس ایکس ال^۲ نشان می‌داد. یک چشمش به جنازهٔ شوهرخاله‌اش بود و حس می‌کرد گوشه‌ای که تلقین خوان آن را می‌کشد کش آمده و دراز شده. چشم دیگرش به ران‌های برجستهٔ دخترخاله، که دستمال‌کاغذی توی مشتت بود، مثلاً گریه می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست یک‌جوری این حوری را بکشاند خانه‌خالی، اما نمی‌شد. با شوهرخاله رفاقت داشت و شرم می‌کرد. فقط دخترخاله را تماشا می‌کرد و آب دهانش را قورت می‌داد. شوهرخاله وصیت کرده بود باغ فیض خاکش کنند؛ اما نکردند. میلیونر بود. اما زن و بچه‌اش حاضر نشدند دویست میلیون تومان، توی صحن امامزاده جعفر برایش قبر بخرند. توی همان بهشت زهرا یک قبر چهارپنچ میلیون تومانی گرفتند و جنازه را

^۱ ستارهٔ فیلم‌های پورنوگرافی اهل مجارستان

^۲ شبکهٔ تلویزیونی پورنوگرافی در اروپا

چپاندند توش. چاق بود. جا نمی‌شد. فشار دادند. یادش آمد که یک‌بار که هوای تهران خیلی آلوده بود با شوهرخاله‌اش از تهران زد بیرون. رفتند شمال. یادش آمد که شوهرخاله‌اش یک شب توی جاده چالوس زد روی ترمز و گفت: «**پیر برو نیم کیلو زولبیا بامیه بخر!**». اما خودش فقط یک بامیه خورد، و یک تکه زولبیا. خورد، و بعد انگشت‌هایش را لیسید. شاید باز هم دلش می‌خواست؛ اما نخورد. دیابت داشت. آخرش هم همین دیابت فلجش کرد. و بعد کشت. اول دست‌هایش از کار افتادند، بعد پاها. قند زد به کلیه‌هایش، ریه‌اش جوابش کرد، و کم‌کم همه اعضا بدنش به روغن سوزی افتادند. آن‌وقت شوهرخاله در جاده ابدیت زد کنار، و سگته مغزی کرد و مُرد.

وقتی شوهرخاله‌اش مُرد خودش سی‌وهشت‌ساله بود. حس می‌کرد هنوز جوان است، و خیلی جا دارد؛ حتی فکر کرد شاید حالا که یارو مُرده، بشود یک جوری ترتیب دختره را داد؛ البته این برایش یک هدف نبود. فقط یکی از هزاران فکری بود که هر بار از سرش می‌گذشتند. به خیلی چیزها فکر می‌کرد. مثلاً به اینکه کاری پیدا کند. در سایت‌های کاریابی می‌گشت، به شماره‌ها زنگ می‌زد، و قرار ملاقات می‌گرفت. یک‌بار یک آگهی دید که به یک کارگاه بزرگ بتن‌ریزی مربوط می‌شد. یک کارگر می‌خواستند که در بخش آجرهای بزرگ بتونی کار کند. از عکس آگهی هم خوشش آمده بود. یک محوطه وسیع و باز بود، با دوسه‌تا ماشین بزرگ حمل‌بُتن. عکس در روزی ابری گرفته شده بود، و همه چیز رنگ خاک و سیمان داشت. یک گُپه بزرگ شن بود که یک نیسان آبی کنارش دیده می‌شد. وسط آن همه رنگ سرد و خشک، رنگ آبی نیسان برق می‌زد. دلش خواست. دلش خواست چنین شغلی داشته باشد. راننده یک نیسان آبی باشد و در روزهای بارانی در جاده‌ها براند. از معدن، که شاید در بستر رودخانه بود، شن بیاورد. شاید تا شن را بار می‌زدند فرصت می‌کرد تنی به آب بزند؛ اما گواهینامه نداشت. درواقع، مشکل گواهینامه نبود. او رانندگی بلد نبود. و اعتمادبه‌نفسش را هم نداشت. دوست داشت ماشین براند؛ اما از طرفی، می‌ترسید. می‌ترسید کسی را زیر بگیرد. می‌ترسید کسی را بکشد. اصلاً، از تصادف واهمه داشت. گاهی خواب می‌دید که دارد رانندگی می‌کند. بعد، ناگهان گاز را فشار می‌دهد، ترمز را گم می‌کند، به‌دیواری می‌کوبد، یا توی دره‌ای سقوط می‌کند.

کارگاه بتن‌ریزی توی کوچه‌ای خاکی بود، در حاشیه جاده‌ای که به دریا می‌رفت. برای حضور در مصاحبه استخدامی، کفشش را واکس زده بود. تا از محوطه بزرگ شن و ماسه عبور کند کفشش رنگ خاک به خود گرفت. دمپای شلوارش هم خاک داشت. سر ظهر آمده بود. معمولاً همین‌طور بود. دیر، و سخت از خواب پا می‌شد. تا یک چای بخورد ظهر می‌شد. حالا هم هیچ چیز توی محوطه نمی‌جنبید، جز باد، که پاکت چیپسی را تکان می‌داد. نیسان آبی آنجا بود. رفت نگاهش کرد. نو بود.

قالپاقش استیل بود، و مثل یک آینه خمیده، تمام پهنه کارگاه بئن‌ریزی را در خودش منعکس می‌کرد. یک ساختمان هم آن طرف بود، که کولرش کار می‌کرد. شاید باید همان جا می‌رفت؛ اما نرفت. حس کرد نمی‌خواهد روزهایش را در چنین جایی بگذراند. یکهو دلش تنگ شد؛ احساسی مثل فشار قبر آمد سراغش. از محوطه بیرون زد. توی کوچه پُر از بوته‌های تمشک بود. ایستاد، تمشک خورد. و بعد، راهی دریا شد.

البته کار هم می‌کرد. در چندجا، چند سال کار کرد؛ شاید سی سال. در یک آژانس، تلفن جواب می‌داد. یک‌دوره مجری تلویزیون شد. احمقانه است. خودش هم همین نظر را داشت. توی تلویزیون نشانش می‌دادند. کت‌شلوار می‌پوشید و رو به دوربین حرف می‌زد. همیشه این‌جوری شروع می‌کرد: «**به‌به، چه روز خوبی!**» بعدها که از تلویزیون درآمد باخودش فکر کرد اگر خودش مخاطب آن برنامه بود، وقتی آن مجری را می‌دید تلویزیون را خاموش می‌کرد، یا لاقلاً کانال را عوض می‌کرد. زمانی هم در مقابل یک فست‌فود بزرگ، در گیشا، لباس میکی‌ماوس به تن می‌کرد. آنجا ورجه‌ورجه می‌کرد و توجه عابران را جلب می‌کرد. در تابستان، توی آن لباس گنده، عرق می‌کرد، و خفه می‌شد. احساس نانی را داشت که به دیوار تنور چسبانده‌اند. وقتی آگهی این کار را دیده بود فقط به خیابان‌های گل‌وگشاد گیشا فکر کرده بود. و این به‌نظرش جالب آمده بود که می‌توانست برج تهران را از نزدیک ببیند.

از همه این کارها بیزار بود. همیشه به این نتیجه می‌رسید که نمی‌خواهد اینجا باشد. نمی‌خواست عمرش را آن‌جور بگذراند؛ البته خودش هم ایده دیگری نداشت. عموماً نمی‌دانست برای چه کار می‌کند. گاهی به این موضوع فکر می‌کرد که: «**واقعاً برای چی اینجا هستیم؟**» و بعد، بعد از انواع و اقسام تحلیل‌ها به این نتیجه ساده بسنده می‌کرد که: «**برای یه لقمه نون.**» برای همین یک لقمه نان سی سال کار کرده بود. البته یک دوره به این امید کار می‌کرد که بتواند ماشین محبوبش را داشته باشد. عاشق بی‌ام‌دبلیو بود. نه هر بی‌ام‌دبلیویی. بلکه فقط ام‌دبلیوی ۵۱۸ که رنگش هم زرد لیمویی باشد. این همان دوره‌ای بود که نوزده سال تلاش کرد تا مجری تلویزیون بشود، بلکه وضعیتش خوب بشود و بعد بتواند آن بی‌ام‌دبلیوی ۵۱۸ را بخرد که فکر داشتنش مستش می‌کرد. یعنی ممکن بود یک بی‌ام‌دبلیوی ۵۱۸ جایی در کنار خیابان، یا در یک کوچه خلوت پارک باشد که مال او باشد؟ این فکر سکرآور وقتی بیست‌وسه‌ساله بود در سرش نقش بسته بود و بعدها شاید حتی برای سال‌ها فراموشش می‌کرد. این فکری بود که یک شب وقتی طاق‌باز خوابیده بود به سرش آمد و او را هیجان‌زده کرد. یکهو از توی رختخوابش بیرون پرید و توی کوچه رفت. همان

لحظه دلش می‌خواست مالک آن ماشین باشد. بعد کم‌کم کار را جدی گرفت و بعد از مدت بسیار کوتاهی، تقریباً کاملاً فراموش کرد که چنین رویایی داشته است. افتاد توی کار و نوزده سال توی توزیویون کار کرد تا بلکه موفق بشود. سرآخر هم فقط یک مجری ارزان درجهٔ چندم بود. اثری از بی‌ام‌دبلیو در هیچ جای وجودش نبود. پوستری که از یک بی‌ام‌دبلیوی زرد لیمویی بر دیوار روشویی، بالای آینه چسبانده بود بعد از مدتی پوسید و از بین رفت. آن تصویر را از یک مجلهٔ کهنهٔ خودرو بریده بود. یک صفحه از مجله بود که تصویری از یک بی‌ام‌دبلیوی زرد لیمویی را نشان می‌داد که انگار توی یک بعدازظهر تابستانی گرفته بودند. محوطه‌ای وسیع و باز بود؛ جایی مثل یک فرودگاه. خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا جویری بود که انگار غبار داشت. رنگ زرد بی‌ام‌دبلیو توی یک غربت و انزوای رخوت‌آوری آنجا زیر آخرین نورهای غروب می‌درخشید. اول لبه‌های کاغذ پوسید. بعد کم‌کم نورچسپی که کاغذ مجله را به دیوار چسبانده بود وا رفت. یک لبه از عکس آویزان شد. هشت ماه آن لبه آویزان بود. کاغذ کهنه‌تر شده بود و تصویر بی‌ام‌دبلیو رنگی کدر به‌خود می‌گرفت. حالا انگار هوای فرودگاه واقعا غبارآلود بود. عکس پوسید و چسب‌هاش باز شدند و کاغذ بر زمین، پشت پایهٔ سنگ روشویی افتاد. دو سال آنجا افتاد و رطوبت و چکه‌های آب از تصویر فرودگاه و بی‌ام‌دبلیوی زرد لیمویی چیزی باقی نگذاشتند. رویای بیست‌وسه‌سالگی‌اش دست‌خوش گذر زمان شده بود. در این سال‌ها گاهی برای چندثانیه به یاد این رویا می‌افتاد که روزی او را به حرکت انداخته بود. باعث شده بود از رختخواب بیرون بپرد و سعی کند در اجتماع، کسی باشد. اما خب نتیجه ناامیدکننده بود.

مرگش بر اثر یک بیماری قارچی نادر رقم خورد. نمی‌دانست این قارچ چطور به بدنش رخنه کرده. البته حدس‌هایی می‌زد. گاهی فکر می‌کرد قارچ را از زنش گرفته. اسم قارچ کاندیدا بود. توی اینترنت خوانده بود که این قارچ می‌تواند از شریک جنسی منتقل شود. یک روز خنک بهاری در یک لحظه دریافت که مقعدش خارش عجیبی دارد. خود را خاراند. توی خیابان بود. با این حال خارش اجتناب‌ناپذیر بود. هرچه از لای خشتک شلوار جین، درز باسن و مقعدش را می‌خاراند، خارش شدیدتر می‌شد. با یک شتابزدگی هیستریک خودش را به خانه رساند. صابون برداشت و به مستراح رفت. مقعدش را خوب با صابون شست. در آن لحظه هیچ تصویری از اینکه این یک بیماری باشد نداشت. فکر می‌کرد این فقط یک خارش است که به‌خاطر پیاده‌روی و عرق‌کردن به‌وجود آمده. از مستراح بیرون آمد. اما خارش رفع نشده بود. نه تنها رفع نشده بود بلکه رطوبت آب باعث تحریک قارچ و تشدید خارش شده بود. حالا خارش غیرقابل‌تحمل‌تر شده بود. می‌خواست با ناخن‌هایش

مقعد را پاره کند، بلکه خارش رفع شود. پوست لخت مقعد زخم برداشته و حالا سوزش هم به خارش اضافه شده بود. با وجود خارش شدید از خانه بیرون آمد و خود را به داروخانه رساند. می‌خواست یک صابون ضدقارچ بگیرد. سال‌ها پیش مطلبی دربارهٔ تاثیر جادویی صابون‌های ضدقارچ خوانده بود. شک نداشت که صابون را از داروخانه می‌گیرد و مشکل رفع می‌شود. صابون را گرفت و از داروخانه خارج شد. اما از بخت بد، در پایین پلکان داروخانه با یک آشنا برخورد کرد. نمی‌توانست روی پایش بایستد. خارش وحشتناک بود. اما ناچار بود وانمود کند مشکلی ندارد. مرد از او پرسید که حالش چطور است؟ و او گفت خیلی خوبم. ممنون. هرچور بود خودش را به خانه رساند. این بار صابون ضدقارچ هم اثر نکرد. به‌زحمت با حالت سلفی گوشه‌ای، از مقعدش عکس گرفت. عکس را زوم کرد. ریشه‌های قارچ مانند شاخه‌های درختی ترسناک همهٔ سطح مقعد را پوشانده بودند و از مویچه‌های آن‌ها چرک می‌تراوید. به داروخانه برگشت. داروخانه شلوغ بود. متصدی‌های باجه زن بودند. بالاخره یک مرد پیدا شد و جوابش را داد. عکس را به متصدی داروخانه نشان داد و متصدی داروخانه به او گفت که احتمالاً باید نمونه‌برداری بشود. از داروخانه بیرون آمد و یک تاکسی صدا زد. تاکسی او را درست به خیابانی برد که مطب پزشک پوست در آن قرار داشت. این یک پزشک پوست حاذق بود. پزشکی آرام و مهربان که مطبش همیشه مانند معبدی در دامنهٔ هیمالیا خلوت بود. وقتی از پله‌های ساختمان مطب بالا می‌رفت، یقین داشت که با یک نسخهٔ این پزشک، قارچش رفع می‌شود. اما مطب پزشک تعطیل بود. در را قفل زده بودند. زنگ واحد بغلی را زد و همسایه‌ها گفتند که پزشک مُرده.

توی خیابان راه می‌رفت و می‌گریست. دلش آن پزشک را می‌خواست. همهٔ عمر از پزشک‌ها بیزار بود. حالا حس می‌کرد که وجود یک پزشک خوب چه غنیمی ست. به مطب دیگری مراجعه کرد. مطب شلوغ بود و منشی برای سه ماه دیگر نوبت داد. گوشهٔ خیابان روی یک نیمکت نشست و در اینترنت جست‌وجو کرد. دربارهٔ انواع قارچ‌ها مطالعه کرد. مجموعاً دستگیرش شد که این قارچ کاندیدا نام دارد و با استعمال پمادهای موضعی «آزول» بعد از دو هفته درمان می‌شود. اگر بعد از دو هفته درمان نشد... در اینجا بود که باطری گوشه‌خالی شد و موبایلش خاموش شد. به‌هرحال به داروخانه رفت و پماد را تهیه کرد. تا دو هفته با امید فراوان پماد می‌مالید. دیگر همهٔ زندگی‌اش در خارش مقعد خلاصه شده بود. نه می‌توانست با کسی صحبت کند و نه می‌توانست درست راه برود، یا حتی بنشیند. رختخوابش را هم از زنش جدا کرده بود. در مقاله‌های پزشکی توصیه شده بود که

روزی دو تا سه بار پماد بمالد. اما او گاهی تا روزی شش بار هم می‌مالید. وقتی پماد می‌مالید خارش شدت می‌گرفت. تا ده دقیقه خارش آن قدر تشدید می‌شد که بیمار روی صندلی به خود می‌پیچید. بعد پماد اثر می‌کرد و خارش آرام می‌گرفت. آن وقت یا با گوشی ور می‌رفت یا تلویزیون تماشا می‌کرد. اغلب، نیمه‌شب‌ها بعد از استعمال پماد، وقتی زنش خواب بود، کنترل تلویزیون را برمی‌داشت و شبکه‌ای را تماشا می‌کرد که یک برنامه خاص پخش می‌کرد. برنامه‌ای بود که یک نفر با یک گوشی موبایل آن را تهیه می‌کرد. برنامه به این ترتیب بود که یک نفر توی یک شهر راه می‌رفت و از پیاده‌روی خود فیلم می‌گرفت. معمولاً نیم‌ساعت تا چهل دقیقه طول می‌کشید. هر بار یک شهر را نشان می‌داد. معلوم نبود چه کسی این فیلم را تهیه کرده. فقط پیاده‌روها و ویتترین مغازه‌ها، عابران و چشم‌اندازهای شهر دیده می‌شدند. نه موسیقی و نه هیچ کلامی به فیلم اضافه نمی‌شد. فقط همان صداها می‌شد. گاهی پایین صفحه تایتل هم می‌آمد و شهر و تاریخ تولید ویدئو درج می‌شد. پیاده‌روی در صبح ماه مه در پراگ برایش دلپذیر بود. مردم را می‌دید که در نهایت سلامتی و شادابی در پیاده‌روهای پراگ قدم می‌زنند و آفتاب ملایم صبح ماه مه درخشان و زیباست. از تلویزیون چشم برنمی‌داشت. توی بهار دلربای پراگ غرق می‌شد. اما کاندیدا گوشت مقعدش را گاز می‌گرفت و دوباره به‌یاد می‌آورد که مبتلا به نوعی بیماری قارچی شده و باید دوباره برود، شورتش را پایین بکشد، و روی مقعد زخمی‌اش پماد بمالد. دو هفته گذشت و هیچ نشانی از بهبودی در کار نبود. زنش در مطب دیگری برایش نوبت گرفت و شنبه، روز پانزدهم پیدایش کاندیدا در مقعدش، پزشک دیگری را ملاقات کرد. پزشک جوان بود و حتی نخواست به عکس مقعدش نگاه کند. برایش نمونه‌برداری نوشت. ده روز بعد با جواب نمونه‌برداری به مطب برگشت. درحالی‌که وجودش از خارش می‌سوخت. باین حال نور امیدی در دلش روشن بود. مطمئن بود که حالا که نوع قارچ در نمونه‌برداری دقیقاً مشخص شده، به‌سادگی درمان خواهد شد. نسخه را از پزشک گرفت و به‌سمت داروخانه دوید. اما دارو را نداشتند. مهم نبود. در آن خیابان دست‌کم ده داروخانه دیگر هم بود. به داروخانه دوم رفت. نداشتند. به هر ده داروخانه مراجعه کرد. کپسول پیدا نمی‌شد. تا شب به پنج‌جاه داروخانه سر زد. وقتی به خانه آمد، زنش از شنیدن این مطلب جا خورد. فردا صبح زنش هم رفت تا داروخانه‌های دیگری را جست‌وجو کند. از آشنایی که توی شرکت داروسازی داشت خواست دارو را برایش پیدا کند. بعد از دو روز دارو را برایش پیدا کردند. باید به روستای سراوان می‌رفت و از داروخانه‌ای که آنجا بود دارو را می‌گرفت. سراوان یک روستای جنگلی بود. از مسیر آسفالت روستا تا جایی که داروخانه قرار داشت، بیست دقیقه پیاده‌روی بود. تازه پماد مالیده بود و خارش مقعدش

قابل تحمل بود. حالا دارو را می‌گرفت و همان‌جا در داروخانه اولین کپسول را می‌خورد و نشانه‌های درمان پدیدار می‌شدند. بعد از یک ماه نکت و خارش و پماد، احساس خوشایندی بود. دارو را گرفت و از داروخانه بیرون آمد. اما نتوانست آب پیدا کند. در مسیر برگشت چشمش به کوچه بن‌بستی افتاد که یک گوسفند را در انتهایش بسته بودند. گوسفند تک و تنها زیر سایه درختی علف می‌خورد. به گوسفند نگاه کرد و با خودش گفت این حیوان اینجا چه کار می‌کند؟ لابد آورده‌اند که قصابی‌اش کنند. دلش برای بیچارگی و تنهایی گوسفند سوخت. در حاشیه بزرگ‌راه از روی شیر آب یک تعویض‌روغنی، آب نوشید و اولین کپسول را پایین داد. حالا احساس می‌کرد درخت‌های انبوه سراوان از پراگ هم دلبرتر هستند. کمی روی سکویی کنار اتوبان نشست و به ماشین‌هایی که به سرعت رد می‌شدند نگاه کرد. آرامش مختصری یافته بود. دارو به او اطمینان تازه‌ای بخشیده بود. اما بعد از چند دقیقه دوباره خارش شدت گرفت. پا شد رفت کنار آسفالت و منتظر ماشین ایستاد. دستش لای باسنش بود و بی‌وقفه خودش را می‌خاراند. هیچ ماشینی توقف نمی‌کرد. بیش از یک ساعت آنجا ایستاد. این زمان بسیار درازی بود. حتی یک ثانیه‌اش هم برایش قابل تحمل نبود. اما هفتادوهفت دقیقه آنجا ایستاد. برای بیمار مبتلا به قارچ کاندیدا آلیکنس، این هفتادوهفت دقیقه خود ابدیت بود، و حتی فراتر از آن. هوا تاریک شده بود. دو طرف بزرگ‌راه، هیاکل سیاه درختان جنگل در تاریکی کریه‌تر به‌نظر می‌رسیدند. حالا چند دقیقه بود که هیچ ماشینی از اتوبان رد نمی‌شد. عجیب بود. بیمار آنجا توی تاریکی تنها ایستاده بود و مشمای دارو توی دستش تاب می‌خورد. آن وقت از توی تاریکی‌های جاده چراغ‌های یک ماشین را دید که نزدیک می‌شد. به ماشین زل زده بود و امید ناچیزی داشت که توقف کند. وقتی ماشین از بغلش رد می‌شد نتوانست ببیند. یک بی‌ام‌دبلیوی زرد بود و دو سرنشین داشت. راننده پیر و چاق بود و کلاه و یونیفرم شوفرهای اروپایی را به تن داشت. یک مسافر هم عقب نشسته بود و قیافه‌اش معلوم نبود. ماشین بدون توجه به او با سرعت از کنارش رد شد و رفت. به نور چراغ‌های عقب ماشین نگاه می‌کرد که توی ظلمت شب جاده جنگلی محو و ناپدید می‌شد.

وقتی خودش را به شهر رساند، خارشش چندین برابر شده بود. تا خانه فاصله زیاد بود و نمی‌توانست تحمل کند. خودش را به باشگاه بیلبارد رفیقش رساند که در آن نزدیکی بود. جریان بیماری را سر بسته به رفیقش گفت. آن وقت به مستراح باشگاه رفت و پماد را از کیفش درآورد. فایده‌ای نداشت. خارش ویران‌کننده بود. کاندیدا همه گوشه لخت مقعد و پوست اطراف آن و کشاله‌های ران و پوست

بیضه‌ها و دیواره و کلاهک عضو تناسلی‌اش را آلوده کرده بود. توی مستراح باشگاه بیلیارد ناگهان همه امیدش را به درمان از دست داد. گریه‌اش گرفت. مثل کودکی زیر گریه زد. توی اشک و زاری به قارچش گفت: «**پس چرا ولم نمی‌کنی؟**» از بیرون صدای برخورد گوی‌های بیلیارد را می‌شنید. شاید بیلیاردبازان هم صدای او را شنیده بودند. دیگر چه اهمیت داشت. آن قدر خودش را خاراند که مقعدش زخم تازه‌ای برداشت و خون روی کاسهٔ توالت شُرّه کرد. از باشگاه بیلیارد بیرون آمد، درحالی‌که حالا آلت و بیضه‌هایش هم می‌خاریدند. خیابان شلوغ بود و گرمای آگروز ماشین‌ها هم خفه‌اش می‌کرد. تا یک ساعت پیش کنار بزرگ‌راه در سراوان نشسته بود و حس خوبی داشت. اما حالا از شدت خارش آرزوی مرگ می‌کرد. با خودش فکر کرد: «**خوش به حال اون گوسفنده**». آن وقت موبایلش زنگ خورد. زنش بود. به او خبر بدی داد. مورچه‌های بال‌دار به خانه‌شان هجوم آورده بودند. به سرعت عازم خانه شد. توی راه یک اسپری حشره‌کش و یک بتونهٔ نیم‌کیلویی گرفت. ساعت شام به خانه رسید. گرسنه هم بود. اما شامی در کار نبود. زنش همهٔ چراغ‌ها را خاموش کرده بود. مورچه‌های بال‌دار به سمت نور می‌رفتند. با وجود خارش شدیدی که داشت به جان مورچه‌های بال‌دار افتاد. با نکبت و نفرت وحشیانه‌ای کار می‌کرد. درها و پنجره‌ها را بست و بدون آنکه ماسک بزند اتاق را سم‌پاشی کرد. موکت‌ها را جمع کرد و لانه‌هایی را که مورچه‌ها از بیخ دیوارها ایجا کرده بودند، بتونه گرفت. امید داشت که بتواند امشب شر این حشرات را از خانه کم کند. خانه کهنه و دیوارها پوسیده بودند. اسپری تمام شد و بتونه ته کشید. هوای خانه بوی سم می‌داد. سرفه‌اش گرفت. قیافهٔ زنش یأس تهوع‌آوری داشت. خواست گوشه‌ای آرام بگیرد بلکه خارش مقعدش کم بشود. اما زنش جیغ کشید. در اتاقی دیگر مورچه‌های بال‌دار از درز چارچوب کهنهٔ یک در هجوم می‌آوردند. هزاران مورچهٔ بال‌دار توی خانه پر می‌زدند. همه‌جا پر از مورچه‌های بال‌دار بود. مورچه‌های بال‌دار توی ظرف‌های آشپزخانه می‌لولیدند. توی کتابخانه، حتی روی جلد کتاب مورچه‌های مترلینگ هم پر از مورچه‌های بال‌دار بود. کتاب را خوانده بود و یادش آمد که مترلینگ با حیرت و تحسین از این حشرات حرف می‌زد. به روح مترلینگ هم لعنت فرستاد. این حشرات چیزی جز آزار و مزاحمت نداشتند. حتی نمی‌فهمیدند که وقتی یک خانه را سم‌پاشی می‌کنند آنجا دیگر برای زادوولد و تخم‌گذاری ملکه و باقی حشره‌های فاحشهٔ آن کولونی ملعون امن نیست. در کتاب خوانده بود که ملکه باقی مورچه‌های ماده را از لانه اخراج می‌کند و این دلیل بیرون آمدن مورچه‌های بال‌دار از درز و شکاف‌های دیوار است. در آن لحظه از ملکه بیش از هر چیز متنفر بود؛ حتی بیش از قارچ کاندیدا آلبیکنس. شب را با آن کابوس به صبح رساند. صبح زود بیرون رفت و سیمان و سم

و بتونه زیادی خرید. قارچ بیکارش کرده بود و آخرین پس اندازهایش هم صرف جنگ با ملکه و لشکر مورچه‌های بالدار می‌شد. مورچه‌ها تا انتهای فصل بهار خانه را رها نکردند. همه‌جای خانه پر از پودرهای سمی و بتونه بود که از دستش روی فرش و موکت پاشیده بود. وقتی عصبانی می‌شد خارش چندبرابر می‌شد. صابون‌ها، پمادها، محلول‌های شست‌وشو و کپسول‌ها اثر نکردند. قارچ تبدیل به زخم شد. زخم عفونت کرد. آن قدر بین مطب‌ها و آزمایشگاه‌ها و داروخانه‌ها پاسکاری شد تا در چهل و هشت سالگی مُرد.

هزاران سال بعد از مرگ، یک روز چشم‌هایش را باز و خودش را توی عالم آخرت پیدا کرد. خودش هیچ متوجه این فاصله چند هزار ساله نشده بود. حس می‌کرد لحظه‌ای پیش همه وجودش از خارش و عفونت می‌سوخته، و حالا ثانیه‌ای بعد، اینجا در ناز و نعمت رها شده.

هزاران سال وقت داشت. خیلی جاها می‌رفت و خیلی کارها می‌کرد؛ اما بیشتر وقتش را با پورن استار محبوبش می‌گذراند. سه هزار و نهصد و نود و هفت سال و خُرده‌ای با حوری‌اش سکس کرد. زن مجارستانی می‌ایستاد و لخت می‌شد و هی به بدنش پیچ‌وتاب می‌داد و دهان اربابش را آب می‌انداخت. و بعد تکلیف روشن بود؛ کمر ارباب خالی می‌شد. اشتهايش باز می‌شد. از همان تخت‌خواب، دستش را به سمت پنجره می‌برد، از شاخه‌ها میوه می‌چید، و می‌خورد. بعد مست و مملنگ، روی تخت می‌افتاد، و باران را تماشا می‌کرد، که بر حسب آرزویش، بعد از سکس می‌بارید. یک روز همان طور که مست و مملنگ دراز کشیده بود ناگهان صدای شلیک از طبقه پایین آمد. این اولین صدای شلیکی بود که در جهان عقبا می‌شنید. به همین دلیل ترسید، و به سمت راه‌پله پرید. همان جور که دوان‌دوان از راه‌پله پایین می‌رفت پرسید: «این صدای چی بود؟» پیشکار مؤدبانه و آرام با دست‌های گره‌کرده روی شکم گفت: «قربان، آقای کلینت ایستوود، آقای اُسامه بن لادن رو مورد ترور قرار دادند. گویا آقای بن لادن به بانو بولگاری نظر داشتند.» «یعنی چی؟ مگه اسلحه داشت؟ تا جایی که یادم می‌آد توی این فیلم اسلحه نداشت.»

«بله قربان، درست می‌فرمایید، گویا آقای ایستوود اسلحه رو از فیلم خوب، بد، زشت با خودشون آوردند، که اتفاقاً جزو فیلم‌های مورد علاقه شما در دوره حیات شما بر گره خاکی و فانی زمین بوده.»

مُرده بود و با هرآنچه که در سال‌های زندگی‌اش دوست داشت محشور شده بود. از همان صبح زمستانی که بر اثر انتشار عفونت به اعضای داخلی بدنش روی تخت بیمارستان مُرد، روی کاناپه‌هال خانه آخرتش از خواب پرید و دید جواتر شده. تلویزیون روشن بود و داشت ال کلاسیکوی ۲۹ نوامبر ۲۰۱۰ را نشان می‌داد که عادل گزارش کرده بود؛ اما چون از عادل عوقش می‌گرفت و از علی‌فر خوشش می‌آمد، گزارشگر عوض شده بود و دقیقاً در همان لحظه، بازی پنج هیچ به نفع پارسا تمام شده بود و علی‌فر داشت از کلیه عوامل ریز و درشت صداوسیما به خصوص نودال و امپکس تشکر می‌کرد، و اتفاقاً زیرنویس شبکه سه را هم قبل از خداحافظی خواند که: «**باز پخش فیلم سینمایی پُل‌های مدیسون کانتی^۳، بدون سانسور، بعد از پخش مستقیم فوتبال**».

از کلینت ایستوود خیلی خوشش می‌آمد، جوری که وقتی فیلم شروع شد همه چیز فیلم توی تلویزیون دیده می‌شد به جزء خود ایستوود که از تلویزیون آمده بود توی هال خانه و همان جا ور دل صاحب‌خانه نشستند بود و دیالوگ می‌گفت؛ حتی آن صحنه باحالی که با مریل استریپ، لخت توی وان می‌نشینند و عشق‌بازی می‌کنند را هم توی هال همین خانه بازی کردند، که قرار بود خانه آخرت باشد. فقط برای همین صحنه استثنائاً استریپ هم لخت‌لخت از تلویزیون درآمد، آمد توی بغل ایستوود، توی وان نشست. استریپ که آمد توی خانه، بریجیتا بولگاری همچین برایش چشم غره رفت که نگو. این شد که اصلاً استریپ را هم از فیلم حذف کردند و نقشش را بریجیتا بازی کرد، که اتفاقاً ایستوود خیلی خوش‌خوشانش شد، جوری که دیگر ول کن معامله نبود و حتی بعد از تمام‌شدن فیلم توی پستوهای خانه مُدام مشغول خاک‌برسری با پورن‌استار محبوب صاحب‌خانه بود. میّت ما هم که صاحب‌خانه بود اولش به اوضاع عادت نداشت و هاج‌وواج همه چیز را تماشا می‌کرد و هی از پیشکاری که در عالم آخرت برایش استخدام کرده بودند می‌خواست برایش توضیح بدهد که جریان از چه قرار است. پیشکار هم که مایکل کین^۴ بود و از فیلم شوالیه تاریکی در آمده بود خیلی خوب همه چیز را برایش تشریح کرد، جوری که دوزاری مرد مُرده افتاد.

حالا این وسط یک جنازه مانده بود روی دستش، که جنازه بن لادن بود. وقتی اولین بار در عالم آخرت وارد دفتر کارش شده بود از دیدن اُسامه بن لادن با آن قیافه آرام و جلیقه و عمامه و کلاشینکف جا خورده بود و باخودش گفته بود: «**این اینجا چی کار می‌کنه؟**» پیشکار توضیح

^۳ فیلمی به کارگردانی کلینت ایستوود، محصول ۱۹۹۵

^۴ بازیگر بریتانیایی که در فیلم شوالیه تاریکی در نقش مشاور بتمن ظاهر شد

داده بود که: «قربان، مطمئنم فراموش نکردید که در طول دوره حیاتتون اسامه بن لادن محبوب ترین چهره سیاسی مذهبی شما بوده». حالا چهره سینمایی محبوبش، شخصیت محبوب سیاسی مذهبی اش را به قتل رسانده بود. ایستوود همچنان که دودی که از لوله هفت تیرش بیرون می آمد را فوت می کرد، گفت: «یه گوله حرومش کردم». خواست هفت تیر را از ایستوود بگیرد اما پیشکار دخالت کرد که: «قربان، شما در دوره حیاتتون از تروریسم حمایت می کردید». از شنیدن این حرف کمی ترسید؛ مبدا اینکه دیدگاه های سیاسی اش و تفکرات تندش اینجا هم کار دستش بدهد. مثلاً از زادوولد آدم ها بیزارها بود و اگر خبر بمب گذاری در یک زایشگاه یا خبر مرگ یک زوج جوان بر اثر گازگرفتگی یا خبر توی دژه رفتن اتوبوس حامل یک گروه کوهنوردی به گوشش می رسید خیلی خوشش می آمد. حالا می ترسید این فکرها که وقتی زنده بود فقط در حد فکر بودند و هیچ وقت به طور جدی آن ها را در جایی بروز نداده بود در عالم آخرت که همه چیز داشت نمود عینی پیدا می کرد و به وقوع می پیوست برایش رسوایی به بار میاورند. توی همین فکرها بود که صدای آخواخ از اطاق خوابش شنید. با سرعت رفت و درِ اطاق را وا کرد و در کمال تعجب دید توی اطاق پُر از معلول های دربوداغانی است که دارند با زیباترین زن هایی که توی عمرش دیده بود، از جمله زن و مادر خودش، عشق بازی می کنند. اتفاقاً وقتی زنده بود یکی از ایده هایش این بود که زن های شوهردار و دخترهای باکره زیبا باید خودشان را به طور مداوم و رایگان در اختیار معلولان و عقب ماندگان ذهنی که در آسایشگاه بستری هستند قرار دهند؛ این برایش پرسشی جدی بود که چه عدالتی این حق را برای شوهران آن ها قائل شده که آن ها را تصاحب کنند و آن وقت این معلولان و عقب ماندگان نگویند بخت از لذت در برگرفتن این حوریان زمینی محروم باشند؟ در همین حین مادرش که جوان شده بود و توی بغل یک معلول سندروم دان پیچ و تاب می خورد او را دید و برایش لبخند وقیحی زد و دست تکان داد. مُخش دیگر داغ کرده بود و نزدیک بود متانتش را کنار بگذارد و فریاد بزند که: «جمع کنید این مسخره بازی ها رو»، که ناگهان راننده اش وارد خانه شد و با گفتن اینکه: «وقتشه قربان»، به قائله خاتمه داد.

با تعجب پرسید: «وقت چیه؟»

پیشکار جوابش را داد: «باید بریم قهوه خونه مشدی کبله آقا.»

«الان چه وقت قهوه خونه رفتنه، وسط این هیروویر؟» مثل اینکه از شنیدن چیز مضحکی مهیوت شده باشد، بی تفاوت در صحنه سکس گروهی ایستاده بود و به زنش که از فرط لذت آهوناله می کردند نگاه می کرد. پیشکار با حالت مسئولانه شرمآگینی دخالت کرد و گفت: «قربان، شما

همیشه وقتی کلافه می‌شدید هر جا که بودید دلتون هوای قهوه‌خونه مشدی کبله‌آقا رو می‌کرد». راست می‌گفتند و هرچند که اصلاً انتظارش را نداشت که در عالم باقی به این چیزها اهمیتی داده شود، بدون اینکه چیزی بگوید رفت و سوار بی‌ام دبلیو ۵۱۸ شد که زرد لیمویی بود و جلوی خانه برایش پارک کرده بودند. دیوانه این ماشین بود. هرچند وقتی زنده بود حتی یک بار هم سوارش نشده بود و هیچ‌وقت پس‌اندازش کفاف خریدن یک دوچرخه هم نمی‌کرد و فقط عکس آن بی‌ام دبلیو ۵۱۸ خوشگل زرد لیمویی را از توی یک مجله خودرو بریده بود و توی خانه‌اش، بالای آینه روشویی توالت چسبانده بود.

دم غروب بود. با ماشین از میان مزارع خاموش و از کنار غربت رنگین‌آب‌ها گذشتند تا به قهوه‌خانه مشدی کبله‌آقا رسیدند. پیرمردها ردیف روی نیمکت‌های قهوه‌خانه نشسته بودند و چای می‌خوردند. مشدی کبله‌آقا داشت با مشتری‌هایش نهم اختلاط می‌کرد. لنگی روی شانه انداخته بود و در فک پایین دو دندان بیشتر نداشت. وقتی میت و پیشکار وارد قهوه‌خانه شدند مشدی کبله‌آقا از جایش بلند شد و به‌طرف سماور برنجی قهوه‌خانه رفت که برایشان چای بریزد. هنوز عکس پسر شهیدش، که مفقودالآثر بود، روی دیوار قهوه‌خانه بود و هنوز پنجره کوچک هواکش رو به شالیزار باز بود. تکه کوچکی از آسمان سُرخایی غروب و شالیزار خالی در آن پیدا بود. میت باعجله از قهوه‌خانه بیرون رفت و خودش را به پشت دکان رساند؛ اما خبری از شالیزار نبود. تمام افق خالی بود و هیچ اثری از هیچ چیز نبود و فقط صدای خواندن یک جغد می‌آمد. پیشکار پیش آمد و آهسته گفت:

«قربان، شما در زمان حیاتون هیچ‌وقت برای دیدن شالیزار از قهوه‌خونه بیرون نرفته بودید». بازهم پیشکار درست می‌گفت؛ هیچ‌وقت نرفته بود. همیشه به همین تکه کوچک از آسمان و شالیزار بسنده کرده بود. شور و جذبه آن زیبایی را در همین دست‌ناخوردگی و فتح‌ناشدگی می‌یافت. وقتی دوباره روی نیمکت قهوه‌خانه نشست، مشدی کبله‌آقا دو تا چای برای او و پیشکار روی میز گذاشته بود، آن طرف، روبه‌روی آن‌ها نشسته بود و نگاهشان می‌کرد. وقتی میت اولین هورت را از چای توی نعلبکی کشید، مشدی کبله‌آقا بهش گفت: **«چیه؟ انگار امروز پکری».** چای توی دهان میت بود و نتوانست چیزی بگوید. لازم هم نبود بگوید. مشدی کبله‌آقا گفت: **«عجب حکایتی!»**

در مسیر برگشت همان جور که وقتی زنده بود در بچگی‌هایش می‌کرد، صورتش را به شیشه ماشین چسبانده بود و سوسوزدن چراغ‌های قریه‌های دور را تماشا می‌کرد. وقتی زنده بود توی مسیر برگشت به‌خانه دوست داشت هیچ‌وقت به مقصد نرسند. وقتی زنده بود همیشه در خانه با زنش بحثش

می‌شد. وقتی زنش عصبانی‌اش می‌کرد احساس می‌کرد مورد تجاوز قرار گرفته. سمت چپ بدنش فلج می‌شد و سردردهای بدی پیدا می‌کرد. آن وقت احساس جنون و جنایت در او بیدار می‌شد، و چیزی را می‌شکست. حالا از دلایل آن دعوای چیزی به خاطر نداشت. فقط می‌دانست چه چیزهایی را در خانه شکسته بود. شیشه‌های پنجره‌ها، صندلی‌های چوبی، میزهای عسلی، مجسمه‌های رومی‌زی، و... آخرین بار که چیزی را شکست مال وقتی بود که مریض شده بود و مورچه‌های بال‌دار به خانه‌اش حمله کرده بودند و زنش غر زده بود. سه بار بر سر زنش فریاد زده بود که «بس کن!» و سرآخر یک مجسمه گچی را به دیوار کوبیده بود که طرحی از یک قو بود. خانه برایش جهنم بود. به همین دلیل وقتی از سر کار به خانه برمی‌گشت دوست داشت ماشینی که سوارش کرده بود برود و برود و هیچ وقت توقف نکند. عاشق این بود که توی ماشین بنشیند و در ظلمت شب، چراغ‌های دور را تماشا بکند؛ اما همیشه خیلی زود به مقصد می‌رسیدند و ناچار باید از ماشین پیاده می‌شد و به آن زندگی برمی‌گشت که از آن بیزار بود؛ اما حالا در عالم آخرت همه چیز فرق می‌کرد؛ هرچه می‌رفتند نمی‌رسیدند. در مه، در باران، قریه‌به‌قریه، کوه‌به‌کوه، دشت‌به‌دشت می‌رفتند و به خانه نمی‌رسیدند. باخودش فکر کرد بد هم نشد. دوست نداشت به خانه آخرتش برگردد که لابد الان ستاره‌های سینما توی پستوهایش دارند با پورن‌استارها سکس مقعدی می‌کنند و معلول‌ها و مونگول‌ها از سروکول ناموسش بالا می‌روند. ماشین بی‌وقفه توی مه، در میان جاده‌ای تاریک و بی‌انتها می‌رفت؛ همان جور که توی تیتراژ بزرگراه گمشده^۵ لینچ، آن ماشین می‌رود و می‌رود و می‌رود تا تیتراژ به نام کارگردان می‌رسد و فیلم شروع می‌شود. لابد این ماشین هم در این جاده تاریک آخری باید می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت تا به مبدا همه چیز، کارگردان، خالق، خدا، یا هرچه که اسمش را بگذارند می‌رسید. پیشکار که متوجه شد چه در ذهن ارباب مُرده‌اش می‌گذرد گفت: «**قربان، تصور می‌کنم دیگه با بنده امری نداشته باشید.**» میت که شیشه ماشین را پایین کشیده بود و همان طور که باد خنک به صورتش می‌خورد به چراغ‌های خانه‌های دور زل زده بود یکهو به خودش آمد و گفت: «**تو چیزی گفتی؟**»

«**عرض کردم به بنده اجازه مرخصی می‌فرمایید؟ شب کریسمس هم هست قربان.**»

«**مایلم اگر ممکن باشه در کنار خونواده‌م باشم.**»

^۵ فیلمی به کارگردانی دیوید لینچ، محصول ۱۹۹۷

ماشین قرار نبود متوقف بشود و طبیعتاً دیگر به حضور پیشکار نیازی نبود؛ اما راننده باید می ماند و می راند. میّت نگاهی به راننده کرد که چاق بود، گوش راستش انگار کش آمده بود، یونیفرم به تن و کلاه به سر داشت و قیافه اش خیلی آشنا به نظر می رسید. بعد رو به پیشکار گفت: «**تو می تونی**

بری.»

پیشکار مثل یک نمایش چشم بندی غیب شد و بعد تا هزاران سال آن ماشین بی ام دبلیو ۵۱۸ توی جاده های تاریک می راند و میّت نور لرزان چراغ های قریه های دور را تماشا می کرد. حدود دوسه هزار سال به آلبوم کامل موسیقی متن فیلم بهشت^۶ گوش دادند که برای میت الهام بخش بود. به او احساسی از رهایی و گریز می داد. شاید هزار سال هم یک تصنیف فارسی تکرار می شد و میت هی منتظر آنجای ترانه می ماند که می خواند: «**گاهی زندگی ننگه...**». غیر از این یک فایل صوتی هم بود که میت و راننده اش حدود یک قرن به آن گوش دادند. یک بریده پنج ثانیه ای از یک ترتیل خوانی عربی از قرآن بود که میت در زمان حیاتش آن را با نسخه کپی شده نرم افزار ادوب اودیویشن جوری ادیت کرده بود که هی پشت سرهم تکرار می شد: «**كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٌ**»^۷. حدود یک قرن به این عبارت گوش می دادند که لوپ می شد، و در جاده های ابدی می رانند. بعد به جایی رسیدند که از توی دره صدای آواز شغال ها به گوش می رسید. میت عاشق آن آواها بود. راننده پخش خودرو را خاموش کرد و از سرعت خودرو کاست تا اربابش صدای شغال ها را بشنود. عقربه سرعت روی ۲۰ کیلومتر در ساعت می لرزید. میت شیشه عقب را پایین آورد و نسیم خنکی به صورتش خورد. به جیغ و زوزه شغال ها گوش داد که بسیار هم کوتاه بود. آن وقت سگی از دوردست ها بنای عوعو را گذاشت و صدای دسته شغال ها خاموش و محو شد. شیشه ها را بالا دادند و راننده دوباره پایش را روی پدال گاز گذاشت.

تمام این قرن ها که آن ها در ظلمت به پیش می رفتند نه در جایی توقف کردند و نه باهم حرف زدند. فقط یک بار توی مسیر، چشم مسافر مُرده به ویتترین یک فنادی بین راهی افتاد که یک تابلوی نئون داشت که روش نوشته بود: «**زولیا بامیه**». این تنها جایی بود که توقف کوتاهی کردند و میّت از ماشین پایین پرید و نیم کیلو زولیا بامیه خرید و آورد توی ماشین با راننده نشست خورد. راننده فقط یک دانه بامیه و یک تکه کوچک زولیا خورد. گفت: «**بیشتر نمی تونم بخورم. دیابت دارم.**»

^۶ فیلمی از تام تیکور با آهنگسازی آروو پارت

^۷ همه چیز فانی است. آیه ۲۶ سوره الرحمن

این شد که همه زولبیا بامیه را مسافرِ مُرده خورد. بعدش دیگر اتفاق خاصی برایشان نیفتاد. جز اینکه جایی در میان ظلمت شب از کنار یک نفر رد شدند که توی تاریکی کنار جاده منتظر ماشین بود و یک مشما توی دستش تاب می خورد. میت دلش به حال یارو سوخت. آن وقت به راننده گفت: «کاش بنده خدا رو سوار می کردی». و راننده جواب داد: «اون مسیروش با ما یکی نیست قربان». همان وقت بود که یک لاک پشت که داشت از عرض جاده رد می شد ماند زیر چرخ ماشینش و له شد. اما نه راننده و نه میت متوجه آن نشدند. آنجا بود که برای آخرین بار با هم حرف زدند. مسافرِ مُرده یادش آمد راننده را کجا دیده. یعنی درواقع او را شناخت. راننده همان شوهرخاله ثروتمندش بود. آن ها شاید هزاران سال بود که ملاقات نکرده بودند. میت گوش و پشت گردن و بینی پیرمرد را خوب تشخیص داد. سرش را به صندلی راننده نزدیک کرد و ازش پرسید: «احساست به این سفر چیه؟» راننده با تردید گفت: «قربان، من آزاد نیستم، سلامتی ندارم، نمی دونم از کجا اومدم و کجا دارم می رم. از وقتی چشم وا کردم بهم گفتند که راننده هستم و باید توی ظلمت بروم و اطاعت کنم. جسارتاً حس می کنم دارم توی یک کیسه زباله دست و پا می زنم.»

میت حس کرد می خواهد بیشتر با شوهرخاله اش حرف بزند. حس کرد می خواهد چیزی بگوید بلکه پیرمرد مُرده رستگار شود. دوست داشت به راننده آشنایی بدهد و به او بگوید که در دنیای فانی مرد ثروتمندی بوده، توی کار املاک بوده، دختر خوشگلی داشته، شوهرخاله او بوده، و حالا هزاران سال است که مُرده. دلش می خواست درباره آن خانه وبلای دوبلکس حرف بزند که شوهرخاله اش توی امیرآباد داشت. این یکی از چندین خانه شوهرخاله ثروتمندش بود. میت وقتی بچه بود عاشق آن خانه بود. عاشق چوب های خراطی شده پلکان داخل خانه بود. عاشق آن چراغ های نارنجی که روی سقف تراس نصب کرده بودند. حیاط دل باز و باغچه پر از گل های داوودی. پیرمرد حالا فقط توی جاده های ابدیت رانندگی می کرد و هیچ چیز از زندگی اشرافی و پر تجملش در دنیا را به خاطر نمی آورد. آن وقت میت به یاد آورد که این آرزو هم در عالم باقی برای او آورده شده که بدون گفتن کلامی بتواند مقصودش را برساند. وقتی زنده بود هرچه بیشتر حرف می زد و بیشتر تلاش می کرد که منظورش را به کسی بفهماند، کمتر موفق می شد و همیشه آرزو می کرد کاش راهی غیر از کلمات برای فهمیدن و فهماندن و فهمیده شدن وجود می داشت. این شد که در سکوت ابدی خود فرورفت و به صندلی نرم ماشین تکیه داد. آن وقت راننده پیر سری تکان داد و با حسرت گفت: «که این طور». بعد، دقیقاً نمی شود گفت چند هزار سال بعد، ناگهان یکی از ظریف ترین آرزوهای میت

هم برآورده شد. وقتی زنده بود همیشه آرزو می‌کرد مرگ یک چیزی باشد مانند خاموش شدن تلویزیون؛ یک نیست شدن آبی و قطعی. غایت همین آرزو بود که ناگهان یک دست غریب بزرگ که معلوم نیست مال کی بود در یک اطاقی که معلوم نیست کجا، یک کنترل را برداشت و دکمه پاور را زد و راننده و مسافرش در جاده تاریکی در حوالی چالوس، در کابین بی ام دبلیو ۵۱۸ ناگهان برای همیشه محو و ناپدید شدند. بعد، ماشین کم کم اوراق شد. اول تایرهاش ناپدید شدند. بعد آگزوز، و بعد از آن اطاق ماشین غیب شد. بعد موتورش رفت، و بعد میل‌گاردان و کم کم همه قطعات ماشین نیست و نابود شدند، به جز چراغ‌هایش که کمی بعد از ناپدید شدن ماشین همچنان برجا مانده بودند و در ظلمت شب جاده می‌درخشیدند. بعد چراغ‌ها هم ناپدید شدند؛ اما نورشان باز هم باقی ماند و اگر کسی از جایی دور تماشا می‌کرد، توی آن تاریکی مطلق، آن نورهای کم‌رنگ ممتد را می‌دید که مثل ستاره صبح در آسمان تیره می‌درخشیدند. بعد کسی که کنترل به دست داشت و تلویزیون را خاموش کرده بود رفت دست‌شویی و ادرار کرد. مورچه‌ای که توی کاسه توالت می‌لغزید توی آن سیلاب زرد غرق شد و به سوراخ فاضلاب رفت. بیرون توالت باران می‌بارید و قطره‌های آب چکه‌چکه روی سقف مستراح بین‌راهی می‌خورد و حلب بام مستراح را ذره‌ذره اکسید می‌کرد و می‌پوساند. رطوبت، روی دیوار مستراح طرح‌های انتزاعی جالبی انداخته بود که بعضی‌هاشان قشنگ بودند؛ اما گویا هیچ مفهومی نداشتند.

آوریل ۲۰۱۸

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«داستان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برندگان دوره‌های متعدد جشنواره سراسری داستان کوتاه خلاقانه سال (حیرت) است.

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «چشمه‌سار خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «مناطق جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: داستان بلند «جهان‌رنجوری در ویران‌شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «خانه‌باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خیخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «جریان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «آموزش گام‌به‌گام بدهکار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای پیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوازدهم: رمان «کدامین گل به غم بسرشته‌تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری‌زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ سوم ۱۳۹۹.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می‌وزد»، اثر الهام فردویی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب پانزدهم: داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «آثار هنرمندان انجمن ادبی هنری حیرت»

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «حیرت اول، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت دوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «برای ابدیتی بی‌انتهای»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت سوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «فریه‌تر از خویش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «آینه تمام‌قد»، اثر روح‌انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «از فصل شکوفه‌های گیلاس تا غروب‌های جمعه»، اثر صدیقه داراب‌پور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «خبری از لکه‌های نور نیست»، اثر غزاله سبوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «تعلیق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «دره تباه»، اثر حمید شهریاری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسلی نو فارس»، به کوشش الهام فردویی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب دوازدهم: مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفایی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب سیزدهم: رمان «بن‌بست»، اثر مرگان نعمتی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان کوتاه «ما محتضران محقوق»، اثر مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

مجموعه خاطرات حیرت:

کتاب اول: «از دویدن‌ها و پندارها»، به کوشش لاله پیلتن - الهام فردویی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوم: «از جنایت‌های روشن»، به کوشش مجید خادم - غزاله سبوی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

ادبیات داستانی کودک و نوجوان:

کتاب اول: داستان کودک «شوت بنفش»، اثر هما ایرانپور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو

رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: داستان کودک «هیس هیس و روح پدر بزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب سوم: رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد فخرپور نوبندگان، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن زاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«کتاب‌های پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت»

کتاب اول: «فهم داستان: درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و سینمایی». کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، (دوره دوجلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: «داستان و تحلیل داستان - هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه جمعی «ساختار شکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران»، به کوشش مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، دوره سه جلدی، چاپ اول ۱۴۰۲.

Heyratabademy.ir

Dastaneshiraz.com

Heyratbookstore.ir

[Instagram.com/Heyrat_athenaeum](https://www.instagram.com/Heyrat_athenaeum)

[T.me/Dastane_shiraz](https://t.me/Dastane_shiraz)

First Published in the UK, 2023 by Nikaan House publishing.

Copyright © Heyrat Athenaeum 2023

Copyright © Nikaan House publishing 2023

The moral rights of all the authors has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

NikaanHouse@gmail.com

ISBN 978-1-913374-07-5

Fifth Generation Avant-gardes of Iranian Fiction Writing

Editor: Majid Khadem



Published in London, 2023

Nikaan House publishing